هذا كتاب المثنوي المعنوي

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمدك اللهم يا مجيب كل سائل واصلي واسلم على من هو لنا اليك اشرف الوسائل محمد وعترته المعصومين ذوي الفضائل والفواضل اما بعد فهذا كتاب اشرقت شموس تحقيقه وازهرت في سماء الفهوم نجوم تدقيقه قد اخذت البلاغة فيه زخرفها واشبه الروض من صحيفته اخرفها ولما افرط محققه في بحار تحقيقه غايته وعلى علاء تدقيقه نهايته طفق ان يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم الدائر فيقول هذا كتاب مرقوم ام رحيق مختوم ام مواقع نجوم ام عقد منظوم وهذه نفثات السحر ام نفحات السحر ام هذا نسيم الارواح ام نسيم الادواح فهذه ثغر ام درر وهذا فصل البديع ام فصل الربيع وهذه رياض ازهار ام غياض افكار تجري من تحتها الانهار فلذلك اطردت من منبع البلاغة انهارها وغردت بالسن الفصاحة اطيارها وزهي وردها وحلا وردها وراقت غضارتها وشاقت نضارتها وملئت بادلة التوحيد خضر اوراقها حتى توصل السالك الى الفريق الفاني عن غير الله الباقي بمقام يقول فيه المحب الحبيب بينه وبين الحبيب الله يرزقنا واياكم ولقد احسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا التصنيف وجاد في انطباع هذا الترصيف وعلى ناظره يكون الاملاء وان الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقت لساني لتعريف عن حسن كتبه وطرزه فاستعجم واستفهمت جواد قلمي في هذا الميدان فاحجم فنعم القول قول القائل الماهر كم ترك الاول للاخر وهذا هو قول الذي عليه التعويل فمن ذهب الى غيره لم يهتد الى سواء السبيل فان فضل الله ليس بمحصورة في قوم ولا مختصة بيوم دون يوم وهو سمي خليل الله الرحيم وتلك حجتنا آتيناها ابرهيم وسلم على ابراهيم ورزقه الله المقام في جنات النعيم والوفود والعكوف الى مجاورة سيد اوليائه الولي الكريم العلي العظيم امين يا رب الرؤف الحليم

دیباچهٔ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب المثنوی المعنوی و هو اصول اصول
اصول الدین فی کشف اسرار الوصول و الیقین
و هو فقه الله الاکبر و شرع الله الازهر و
برهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة
فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح
و هو جنان الجنان ذو العیون و الاغصان
منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل
سلسبیلا و عند اصحاب المقامات و الکرامات
خیر مقاما و احسن مقیلا الابرار فیه یاکلون
و یشربون و الاحرار منه یفرحون و یطربون
و هو کنیل مصر شراب للصابرین و حسرة علی
آل فرعون و الکافرین کما قال یضل به کثیرا
و یهدی به کثیرا و انه شفاء الصدور و جلاء
الاحزان و کشاف القرآن و سعة الارزاق و
تطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون
بان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من
بین یدیه و لا من خلفه و الله یرصده و یرقبه
و هو خیر حافظا و هو ارحم الراحمین و له القاب
اخر لقبه الله تعالی بها و اقتصرنا علی هذا القلیل
و القلیل یدل علی الکثیر و الجرعة تدل علی الغدیر
و الحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد
الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن
محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE13420

تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب و
الفوائد وغرر المقالات ودرر الدلالات
وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني
كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي
ومكان الروح من جسدي في ذخيرة يومي وغدي
وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين
مغيث الورى امين قلوب ذوي النهى وديعة
الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه
لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش
امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن
محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت
جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه و
عنهم الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما
قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه و
ارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القى
الشمس عليه رداها وحسب اخفت النجوم عليه اضواها
لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال توجه اليها بنو الولاة وكعبة
الامال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما
طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر
الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين
السالكين انظار الغيب لحضار الملوك تحت الاطمار اشرف
القبائل افضل الفضائل انور الدلائل امين يا رب
العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف
البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد
واله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هرکسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هرکه این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هرکه از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند / قصه های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های هوئی در فکنده در سما
لیک داند هرکه او را منظرست / کاین فغان این سری هم زان سرست
دمدمه این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد / هرکه بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیر نیست / طعمه هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یک روزه
کوزه چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هرکرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

اشاره بدان است [illegible]

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم
فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا
بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زین پس ز بلبل سرگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده
زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پروای او
پر و بال ما کمند عشق اوست
موکشانش میکشد تا کوی دوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ آلایش جداست
پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن
بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل
تا برون آیی بکلی ز آب و گل
فهم گر دارید جان را ره دهید
بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم
هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و دران بیماری او

بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت
ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه
شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید
داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست
آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است
هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتی است
نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناآورده استثنا بگفت
جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم
سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او
از طبیبان ریخت یکسر آب رو

عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن عجز ایشان و روی آوردن پادشاه به درگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما وین طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایهٔ / آفتابی در میان سایهٔ
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی میرست نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم ماند از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی‌شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلّه‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان برگو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت

مدد
با علت
[illegible]

حاذق
با فطانت [illegible]

حاجب
دربان
ورد
گل سرخ
ضیف
مهمان
آشنا
شنا

[illegible]

[illegible]

دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت
میوهٔ شیرین دهد پرمنفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دل است
دستگیر هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی
قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون
استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دل است
تن خوش است و او گرفتار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
عاقبت ما را بدان سر رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد
شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد
میتوان هم مثل او تصویر کرد
لیک شمسی که ازو شد هست اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو
تا در آید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه بردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها
باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صدچندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب
همچو بیماری که دور است از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه میگوید موافق چون نبود
چون تکلف نیست نالایق نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع
واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

ترجمان
تفسیر کننده
[illegible]
کننده در وسع گوی

استعیذ الله مما یفترون
یعنی پناه بخدا میبرم از آنچه افترا [illegible]
[illegible]

[illegible]

یعنی هر چه میگوید بیخودان [illegible]

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول
بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من
می نخسپم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل جان جهان
لب بدوز و دیده بر بند این زمان
بیش ازین آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو
رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهة دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد
وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی
جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت
خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک
باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد
پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی
کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع او بر میجهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می انداخت صد جا زخم کرد
آن لگدکی دفع خار او کند
حاذقی باید که بر مرکز تند
بر جهد وان خار محکمتر کند
عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود
دست میزد جا بجا می آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان
باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش
از مقام و خواجگان و شهرباش
سوی قصه گفتنش میداد گوش
سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد
بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدام این شهر بودی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت
رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک
باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماه رو
آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید
خواجه زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشتش شش ماه و فروخت
چون بگفت این آتشم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر
او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صفا
آن کنیزک را که رستی از عنا
گفت دانستم که رنجت چیست زود
در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من
آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور
بر تو من مشفقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه شاه از تو کند بس جستجو
چونکه اسرار نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت

غلول
خیانت

دهلیز
دالان

قرابت
خویشی

شهرباش

غاتفر
نام محله ایست در سمرقند

دانه چون اندر زمین پنهان شود
بعد ازان سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان
وعدهٔ نااهل شد رنج روان

وعده را باید وفا کردن تمام
ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه نمودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت
صورت رنج کنیزک بازیافت

بعد ازان برخاست عزم شاه کرد
شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست
در چنین غم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حاضر آریم از پی این درد را

قاصدی بفرست کاخبارش کند
طالب این فضل و ایثارش کند

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
با زر و خلعت بده او را غرور

چون ببیند سیم و زر آن بینوا
بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مفلس را که خوش سودا کند

زر اگر چه عقل می‌آرد ولیک
مرد عاقل باید او را نیک نیک

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید
پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم
هرچه گویی آنچنان کن آن کنم

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر
پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت
فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری
اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد
بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت
خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا
خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری
گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب
اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشاه بردش خوش بناز
تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که برسازد ز زر
از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بیعدد
کانچنان در بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار
بیخبر از حالت این کارزار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود
آب وصلش دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام
تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد ازان از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی آن ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او
ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روبه صحرا کز کمین
سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من
می‌نداند که نخسبد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست
خون چون من کس چنین ضایع کیست

[illegible]

ایثار
عطا نمودن

اوانی
جمع آنیه یعنی ظرف

سوار
دست

مادون
پست تر

گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست
وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بوده نه بخیال تامل

کشتن آن مرد بر دست حکیم
نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه
تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آن را درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب
هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند
که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطای بدگمان
ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا
تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله
او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان
مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام
مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک
دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک
بیشتر آ تا بگویم قصه
تو که یابی از بیانم حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مرا و را طوطیی
خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی
در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان
بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت
شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومیدوار

جفا
خاشاک

[illegible]

در نسخه
هست گواه
مدح الشقی یغضب
الرب واهتز له العرش
یعنی ممدوح کاه شقی را
مدح کنند خداوند در غضب
آید و عرش
بلرزد
۱۲

کل
اقرع

با هزاران غصه و غم گشته جفت
کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت
در تعجب لب بدندان میگرفت

دمبدم میگفت از هر در سخن
تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت
چشم او را با صور میکرد جفت

ناگهانی جولقی میگذشت
با سری بی‌مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش زد که هی فلان

کز چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور
آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا
وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد
وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد
این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق کی شناسد طعوم
شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را
برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا
رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی بیند آن استیزه جو

این کند از امر و آن بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت
با منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند
لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست
نام این مبغوض از آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم میخلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخست
پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یک اصلی روان
درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار
بی‌محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک
هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی
آن کسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد
آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون در آمد حس زنده پی ببرد

جولقی
ژنده پوش

اشباه

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
ای بسا ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استا احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استا آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرارجو / کم کش ایشان را و دست از قتل شو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

تخریب
ویران کردن

صفیر
بانگ مرغ

سلیم
مار گزیده را
گویند
شفقت و کمکی
کردن

بومسیلم
نام شخصی که دعوی
پیغمبری می‌کرد

میلان
میل کردن از طرفی

آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا دراندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من دین پذیر
کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میانشان فتنه و شور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمی آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان
دام دیگرگون نهم در پیششان
وز حیل بفریبم ایشان را همه
واندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن
بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم
ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو نان در سوزنست
از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم کی بنوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما
گشته‌ایم این دین حق را رهنما
واز جهود و از جهودان رسته‌ایم
تا بزنار این میان را بسته‌ایم
دور دور عیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیشش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا
سر نهندم جمله چون [illegible]
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد
از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت
خلق حیران مانده زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایانش زار
نیشها اندر تنش او اشکبار
حال عالم این چنین است ای پسر
از نشیج و آه او تا سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز
سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائما از قول و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان
در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او
عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فضلی حذیفه با حسن
تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه هم در آن
خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو داده ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشته
نایب عیسیش می‌پنداشته
او بسر دجال یک چشم لعین
ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بسته دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم
گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش
کاین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست
وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن
وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور
لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست

انگلیون

کرفس

خلل

لا صلوة الا بحضور القلب

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید
وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک
تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم
کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد بر قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را
میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفص
فارغان از حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان
شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان
نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم
گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمه‌ای زین حال عارف وانمود
خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان
روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو با زرین سپر
هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود
هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی
جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند
کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار
جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند
هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین
سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز
بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار
وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش
وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود
مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
بازدان گر صحبت این روحها
ختم حق بر چشمها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان توی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا
هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخودست
در طریق عشق بیداری بدست
هر که بیدارست او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خوابست بیداریش به
مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال
آنچنانش کرد و او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت
او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش
میدود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود
میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست
بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او
ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت

[illegible]

فالق الاصباح
یعنی شکافندهٔ صبح
یعنی ظلمت را شکافنده
تا صبح پیدا شود

[illegible]

غوی
گمراه
خطر
قدر و اندازه

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش
وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا
مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی از آفت آخرزمان

در تحریص بر متابعت ولیّ مرشد

کیف مدّ الظّل نقش اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا احبّ الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس
از ضیاء الحق حسام الدّین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست
ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان
کز حسد آلوده گردد خاندان
خانمانها از حسد کرده خراب
بادشاهی از حسد کرده خراب
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک
آن جسد را پاک کرد الله نیک
[illegible] کی از خطاب کبریا
جسم پر از کبر و پر حقد و ریا
طهّرا بیتی بیان پاکی است
گنج نورست ار طلسمش خاکی است
[illegible] کر و حسد
زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما
[illegible] نژاد
تا بباطل گوش و بینی باد داد

در بیان حسد کردن وزیر جهود

[illegible] حسد
زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند
خویش را بی گوش و بی بینی کند
[illegible] که او [illegible] برد
بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود
بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز
خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او
لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته
در جلاب و قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو
زانکه دارد صد بدی در زیر او
او چو باشد زشت گفتش زشت‌دان
هرچه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پارهٔ انسان بود
پاره‌ای از نان یقین که نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان
بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست
بر نجاست بی‌شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن از حدث
تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو
وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو
دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر
تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر
لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
گفت او در گردن او طوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه
شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق
پیش امر و نهی او میمرد خلق
در میان شاه و او پیغامها
شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

آخر الامر از برای آن مراد
تا دهد چون خاک ایشان را بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم
ز انتظارم دیده و دل خیره است
زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینک اندر آن کارم شها
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

[illegible]

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است
در حکایت حال خلیل علیه السلام قوله تعالی فلمّا جنّ علیه
اللیل رای کوکبا قال هذا ربّی فلما
افل قال لا احبّ الآفلین یعنی چون
شب برو در آمد و تیره گردید
ستاره درخشان دید و قوم او آن را عبادت
میکردند پس ابراهیم [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] خود [illegible] فرو رفت [illegible]
نمیدارم فرو روندگان را
خویشتن [illegible]

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ البقره [illegible]
[illegible] واذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت واسمعیل [illegible]
[illegible] طهّرا بیتی للطّائفین والعاکفین والرّکّع السّجود یعنی عهد
کردیم با ابراهیم و اسمعیل که
پاک کنید خانهٔ مرا برای طواف کنندگان
و معتکفان و رکوع کنندگان [illegible]
[illegible]

اشاره بکلام [illegible]
وانا [illegible]
نقل الجاهل [illegible]

اتباع

تابعین و متابعین

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع
بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان
گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او
اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهود جمله را
فتنهٔ انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر
این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع
رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست
اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو
شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست
ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن
قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست
قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر
بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را
کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار
تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آنرا بگیر
خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست
هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود
که حیات دل غذای جان بود
هر که ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت
نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب
عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی
لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی
زانکه استارا شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست
هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود
این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر
چون یکی باشد یکی زهر و شکر
در معانی اختلاف و در صور
روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی ز وحدت وز یکی بویی بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی
از سمک رو تا سماک ای معنوی

در بیان آنکه اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت

زین نمط زین نوع ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال

دیگر
زیبی مسلکی

زحیر
رنج و علت

معسر
دشوار
زلت
لغزش

سماک
نام ستاره

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل
تا بدان ماند خدا عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود
سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران شده
تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته
تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان شده
تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر ماء و طین
تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی
بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان عنایت یافته است
کآفتاب عدل بر وی تافته است
تا نشان حق نیارد نوبهار
خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد
این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود
زمهریر از قهر چون آتش شود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف
کل شیء من ظریف هو ظریف
هر جمادی را کند فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست
با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا
معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر
لایزال و لم یزل فرد و بصیر
با چنان قادر خدائی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست
پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست
هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست
نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را
در شکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امیش آن عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی
چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او
مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو
کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی
خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی
چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست
ملک و مال تو بلای جان تست
آن جماعت را که ایزد مسخ کرد
آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود
خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین
سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول
زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی
آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف
چند پنداری تو پستی را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی
این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر
تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار
نیست گرداند خدا از یک شرار

یبوست
خشکی

سداد
استحکام

یعنی هر چیزی از خوب خوب است هر چه آفرید نیکو کرد [illegible] ۱۲

ضریر
نابینا

سیمیا
علم نیرنجات و شعبده

لایزال یعنی همیشه خواهد بود
و لم یزل یعنی همیشه بوده ۱۲

سدّ
حجاب

امّی
آنکه نبشتن و خواندن نداند

مرغ زیرک
[illegible]

و عالمی عاقل بود [illegible]
بسوء خاتمه گرفتار شد نعوذ
بالله من سوء الخاتمه ۱۲

ریش گاو
احمق و ابله

مسخ
مبدل شدن از صورتی بصورتی

سفول
پستی

وزر
بار

همچو آن تخییل را حکمت کند   همچو آن زهر آب را شربت کند
ور خرابی گنج پنهان کند   خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین   مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را   ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم   وز سبب سوزیش سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدم   در سبب سوزیش هم حیران شدم
چون وزیر ماکر بد اعتقاد   دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور فکندن در قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست   وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز   بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او   از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او   از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور   بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا   بیش از این ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو   بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست   لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند   وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختیست ما را ای کریم   از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد   میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم   ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن   لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان   بی تو گردند آخر از بی حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند   آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس   الله الله خلق را فریادرس
گفت هان ای سخرگان گفتگو   وعظ و گفتار زبان و گوش جو

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

پنبه اندر گوش حس دون کنید   بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است   تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید   تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری   تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست فعل و قول ما   سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد   موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد   سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت   گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت   موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست   موج آبی محو و سکر است و فناست
تا در این سکری از آن سکری تو دور   تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار   مدتی خاموش کن هین هوش دار
جمله گفتند ای حکیم رخنه جو   این فریب و این جفا با ما مگو

تکرار کردن مریدان که خلوت را بشکن

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا   رحمتی کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته‌ای   درد ما را هم دوا پیوسته‌ای
چارپا را قدر طاقت بار نه   بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست   طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر   طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن   هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود   لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود   بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند   گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا تویی   خشک ما بحر است چون دریا تویی

سوفسطائیه طایفه که عالم را همه خیال دانند
ماکر
مکر کننده

ضراعت
تضرع و زاری

اشاره
بآیه واقعه در
سوره فجر است
یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة یعنی ای نفس سکون
یافته در دین برگرد بسوی
پروردگار خود
راضی
و مرضی کرده
شده
۱۲

با تو ما را خاک بهتر از فلک
ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکی است
با تو ای ماه این زمین تاری کی است

با روی تو شب تاری کی است
روز را بی نور تو تاریکی است

با تو بر خاک از فلک برتریم ما
بی سما با تست چون خاکیم ما

صورت رفعت بود افلاک را
معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست
جسمها در پیش معنی اسمهاست

القصه الله یکنظر بر ما فکن
لا تقنطوا فقد طال الحزن

گفت حجتهای خود کوته کنید
پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین
گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست
ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون
زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده است از فراق تو دوان
آه آهست از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک
گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دم بدم

حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد
آنکه ناپیداست هرگز گم مباد

باد ما و بود ما از داد تست
هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر
نقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند
نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر
اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفته ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند
گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع
نطق نی تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است
ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار
خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او
ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری که در بیماری است
وقت بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو
میکنی از جرم استغفار تو

مینماید بر تو زشتی گنه
میکنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین
جز که طاعت نبود کار گزین

پس یقین گشت اینکه بیماری ترا
می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که را درد است او بردست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو
جنبش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر شادی چون کند
چوب بشکسته عمادی چون کند

یعنی نومید مکن ما را که اندوه ما طول کشیده و دراز شده

ما عدمهاییم [illegible] و وجود [illegible]

یعنی هستیهای ما [illegible]
بر ما گرفته اند یعنی ما که ما هستیات ما باشد و هستیهای ما که محض وجود را ابطال بود معدوم و نابود ایم هست نیستیم و تو که خود عین وجود مطلق اصلی در نظر ما نقص فانی نمائی و بعضی هستیهای ما را ابقا کرده [illegible]
هستیهای ما فانی از تست که وجود مطلق و اصلی [illegible]

اشاره بآیه و ما رمیت در سوره انفال است که در غزوه بدر نازل شده فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی [illegible] هلاک مشرکین [illegible] ایشان [illegible] گشت و چون [illegible] ای پیغمبر [illegible]

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی بینی مگو / ور همی بینی نشان او بگو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندران جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میرود او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد ازان چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان‌های خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گیرد نظام
سر همه بر خط فرمان او نهیم / دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده روی یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

علیین
موضعی که در وی
نامه کردار نیکان نویسند
[illegible]
جائی که نامه اعمال
ابرار نویسند

تبع
جمع تبع
[illegible]
اتباع / اشیاع
پیروان

تا دو باشد تا توئی صورت پرست
پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست
تو بنورش درنگر کز چشم رست

لاجرم چون بر یکی افتد بصر
آن یکی باشد دو آید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون بنورش روی آری بی شکی
اطلب المعنی من القرآن و قل
لا نفرق بین آحاد الرسل

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست
پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج
تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او
هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را
او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم یک گوهر همه
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد و قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری
لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کژخوانی نخواند برخلاف

آمدیم اندر تمامی داستان
وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند
بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت
پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من
نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست
کاین نیابت بعد از او آن منست

آن امیری دیگر آمد از کمین
دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود
تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار
بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست
درهم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیلی بیکران
تیغها را بر کشیده [illegible]
صد هزاران مرد ترسا کشته شد
تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود
آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست و آنکو مغز داشت
بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست
چون انار و سیب را بشکستن است

آنچه شیرین است آن شد ناردانگ
وانچه پوسیده است نبود غیر خاک
آنچه پر مغز است چون مشک است پاک
وانچه پوسیده است نبود غیر بانگ

آنچه با معنیست خود پیدا شود
وانچه بی‌معنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست
زانکه معنی بر تن صورت پرست

همنشین اهل معنی باش تا
هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف
هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست
چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار
بنگر اول تا نگردد کار زار

یعنی
اطلب المعنی
این از قرآن مجید
وبگو لا نفرق آیه اشعار بآیه
شریفه واقعه در سوره بقره است
و ما اوتی النبیون من ربهم لا نفرق
بین احد منهم یعنی آنچه وحی شد
فرستاده شد بر انبیا فرق نمی‌نهیم
میان ایشان و نیز در بیان سوره فرموده
لا نفرق بین احد
من رسله

[illegible]
برابری کردن با پیشوایان
۱۲

تیغ چوبه
انکار کردن

[illegible]

گر بود چوبین برو دیگر طلب
ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست
دیدن ایشان شما را کیمیاست

جمله دانایان همین گفته همین
هست دانا رحمة للعالمین

گر اناری میخری خندان بخر
تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر

ای مبارک خنده‌اش کو از دهان
می‌نماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود
کز دهان او سیاهی دل نمود

یک زمانی صحبتی با اولیا
بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی
چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان
دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد
تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلی

دست زن در ذیل صاحب دولتی
تا ز افضالش بیابی رفعتی

صحبت صالح ترا صالح کند
صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی
آن سر پیغمبران بحر صفا

بود ذکر حلیه‌ها و شکل او
بود ذکر غزو و صوم و اکل او

طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب
چون رسیدندی بدان نام و خطاب

بوسه دادندی بدان نام شریف
رو نهادندی بدان وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتم آن گروه
ایمن از فتنه بدند و از شکوه

ایمن از شر امیران و وزیر
در پناه نام احمد مستجیر

نسل ایشان نیز هم بسیار شد
نور احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان
نام احمد داشتندی مستهان

مستهان و خوار گشتند از فتن
از وزیر شوم رای شوم فن

مستهان و خوار گشتند آن فریق
گشته محروم از خود و شرط طریق

هم مخبط دینشان و حکمشان
از پی طومارهای کژبیان

نام احمد چون چنین یاری کند
تا که نورش چون مددکاری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین
تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر
کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود
در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
سوره بر خوان والسما ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد
این شه دیگر قدم در وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان
در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگ است این آب شیرین و آب شور
در خلایق میرود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوشاب
آنچه میراثست اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری
شعله‌ها از گوهر پیغمبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود
شعله آن جانب رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود
زانکه خور برجی ببرجی میرود

هر کرا با اختری پیوستگیست
مر ورا با اختر خود همتگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خونریز خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اختران‌اند از ورای اختران
که احتراق و نحس نبود اندر آن

سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا
نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از کسف و غسق
در میان اصبعین نور حق

زرّاد
زره‌ساز و اسلحه پرداز

ذیل
دامان

طالح
تبه کار

غزو
جنگ

مستجیر
پناه برنده

مستهان
خوار و ذلیل

مخبط
لغزنده شده

هر که او بنهاد ناخوش سنتی
اشاره بحدیثیست که فرموده که من سن فی الاسلام سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها من بعده من غیر ان ینقص من اجورهم شیئا و من سن فی الاسلام سنة سیئة فعلیه وزرها و وزر من عمل بها من بعده

حق فشاند آن نور را بر جانها
مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته
روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده
زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است
بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را
از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست
رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف
لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود
از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلها می تیز رو
وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن
که هرکه سجود بت کند از آتش رهائی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست
ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد
از بت نفسش بت دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست
زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار
آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار
آب را بر نارشان نبود گذار
ز آب چون نار برون کشته شود
در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود
فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاه آبست در کوزه نهان
نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه
نفس بتگر چشمه بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر
نفس شومت چشمه آن ای مصر
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ
واب چشمه میزهاند بیدرنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود
آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل
سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجوئی ای پسر
قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن
غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن
ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او
طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن
ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه
سجده آن بت نکرد آن موقنه
طفل از او بستد در آتش در فکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندرا مادر که من اینجا خوشم
گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجاب
رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرا مادر ببین برهان حق
تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرا و آب بین آتش مثال
از جهانی کاتش است آبش مثال
اندرا اسرار ابراهیم بین
کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون
چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات
وان جهان هست شکل بی ثبات
اندرا مادر بحق مادری
بین که این آذر ندارد آذری
اندرا مادر که اقبال آمدست
اندرا مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرا
تا ببینی قدرت فضل خدا

جفا
غساله و تیره

منحوت
تراشیده شده

زهیدن
جوشیدن آب
از چشمه

موقنه
صاحب الیقین
انی لم امت
یعنی من نمرده ام
١٢

من ز رحمت میگشایم پای تو
کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه وار
اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه
غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید این شتین
سرد گشته آتش کرم مهین
اندر آیید ای همه مست و خراب
اندر آیید ای همه عین ثواب
اندر آیید اندرین بحر عمیق
تا که گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو
دست او بگرفت طفل مهرخو
اندر آمد مادر آن طفل خورد
اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت
در وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه
پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کای مردمان
اندر آتش بنگرید این بوستان
خلق خود را بعد از آن بیخویشتن
میفکندند اندر آتش مرد و زن

انداختن مردمان خود را باراده در آتش از سر ذوق

بی موکل بی کشش از عشق دوست
زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را
منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل
شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر آتش خلق عاشقتر شدند
در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر
دیو خود را هم سیه رو دید شکر
آنچه میمالید بر روی کسان
جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست
شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر صلعم بتمسخر برد

آن دهن کژ کرد و از تسخر بخواند
نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل
من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست
ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده ایست
مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود
هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد
چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر
رو بآتش کرد شه کای تندخو
آن جهان سوز طبیعی خوت کو

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

چون نمیسوزی چه شد خاصیتت
یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست
آنکه نپرستد ترا او چون بجست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش بند
چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم
اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان
چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو
حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن
غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای آزادی شود

عذب
آب گوارا

مهین
خوار گشته

ناکس
سر نگون

تسخر
استهزاء

سیمیا
علم طلسمات و نیرنجات

باد و خاک و آب و آتش بنده اند
با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد
هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن
کاین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک
تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش
بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند
بار گاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبرست
آن سببها زین سببها برترست
این سبب را محرم آمد عقلها
وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن
اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علتست
چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان
هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ
تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد و آتش میشوند از امر حق
هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر
هم ز حق بینی چو بگشائی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد
فرق چون کردی میان قوم عاد

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید
نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را
پاره پاره می‌شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید
گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند
دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان
نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد
چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین
باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید
با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید
بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون برآید حمد حق
مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص
صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز
جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود
جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد
بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد
ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید
پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان
حرفشان میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس
سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده است امه هاویه
هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست
اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض گر زندانی است
باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش
اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان
اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم
صاعدا منا الی حیث علم

سبب
در لغت رسن است
یعنی ریسمان

صفر
خالی

مرخ
آتش زنه چوب

شیبان را
نام یکی از مشایخ
عرفا است

[illegible]

تا الیه یصعد یعنی بسوی او بالا میشود
کلمات پاک ما تا او فی کمال رها
بالا میشود تا جائی که خداوند خواهد
اشاره بآیه واقع در سوره فاطر است

الیه یصعد الکلم الطیب و العمل
الصالح یرفعه یعنی بسوی
او صعود میکند کلمات پاک و عمل
نیک را او بلند میکند

ثم ترقی انفاسنا بالارتقا
مستخفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال
ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها
کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما
ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش
زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسوئی مانده است
کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود
چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود
گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان
ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت
عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر
چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب
چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند
تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را
و اندر آن قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش
بوده شان با شیر دایم کشمکش
بس که آن شیر از کمین در میربود
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا
تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر
مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و قول مردمم
من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
نفس مردم از درونم در کمین
از همه مردم بتر در مکر و کین

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید
قول پیغمبر بجان و دل گزید
جمله گفتند ای حکیم با خبر
الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است
رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق
تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است
این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر باواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو
جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وا رهی
ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خاست
ور توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر
پس گریزند از بلا سوی بلا
پس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود
حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش
وانکه او میجست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست
رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض
یابی اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود

[illegible]

مضمون این کلام علوی [illegible]

از وقوع القدر بطل الحذر چون [illegible]
واقع شد تقدیر حذر باطل [illegible]

[illegible]

توکلت علی الله [illegible]

[illegible] فرمودند [illegible]

اعقلها و توکل علی الله
یعنی پای او را ببند و توکل کن

جانهای خلق پیش از دست و پا
میپریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد
هم تواند کو ز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد
نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست
آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد
بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وئی قایل شوی
وصل جوئی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود
جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب
تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار
جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان
مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی
مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود
سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار
میبرد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند
کان حریصان کاین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن
پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان
همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه
که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث
ور ز ما باور نداری این حدیث
کرد وصف مکرشان ذو الجلال
لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار
ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان ع و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید
در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین
یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد
بوکه بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق
لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس
حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب
برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا
پس سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمان را بخشم از چه سبب
بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن
تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال
فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان
جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم
در تفکر رفته سرگردان شدم

[illegible]

اشاره بحدیث نبوی که الخلق عیال الله فاحب الخلق الی الله من نفع عیاله یعنی خلق عیال خدا اند و محبوبترین خلق نزد خدا کسی است که [illegible] عیال او [illegible]

زاد
توشه

شنار
عیب و ننگ

[illegible]

کوهها را
۱۲

در خبر است از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله که اذا قضی الله لعبد ان یموت بارض جعل له الیها حاجة یعنی چون خدا مقدر فرماید که بنده [illegible] زمینی قرار دهد برای او حاجتی بدان [illegible]
۱۲

از عجب گفتم گر او را صد پر است / زاو بهندستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال / از که بر تابیم از حق این وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کرده است کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یکدو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پرباد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پرکنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / افتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی
عاقبت شد اتفاق جمله شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / ببین شیر ژیان را لقمه است
بهم بر این کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

[illegible]

اشاره
بحدیث
نبویست صلی الله
علیه وآله نعم المال
الصالح للرجل الصالح
یعنی خوبست مال پاک
صالح برای مرد نیکو
کار را

مرعی
چراگاه
۱۲

گر فلک ره برو نشود دیده بود   در نظر چون مردکی پیچیده بود
مردمش چون مردکی دیدند خرد   در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار   خویش با اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو مهتران   در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است   ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد   مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را   آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر   حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را   هیچ پیلی داند آنگون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم   تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست   کوری آنکس که با حق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را   پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید   تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند   تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد   کان بدریا و بگردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست   جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی   احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت   زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند آنرا بتان   وان درآید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدم است   بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را   رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست   چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور   چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر نامها   عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست بس   کش نیابی در مکان پیش و پس
میزند بر تن ز سوی لامکان   می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد هوش دار   گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر   کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین   مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم   جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت   خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زاو پلنگ و شیر ترسان همچو موش   زاو شده پنهان به بیشه و که وحوش
زاو پری و دیو ساحلها گرفت   هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست   آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان   میزند بر دل بهردم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار   بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست   چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه   از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود   تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای   تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخچیران سر و اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست   در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای   بازگو رائی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد   عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن   مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود   بازگو تا چیست مقصود تو زود

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت   جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

نسخه [illegible]

[illegible]

از صفا گر دم زنی با آینه
تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت
از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم
بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب
در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر
گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی بسته گفتی رای را
تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو
وز سؤالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد
سوی خرگوش و دلالا و ز گرد

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش را ای حق جو
مکر اندیشید با خود طاق و جو
با وحوش از بیعت و بگشاد راز
شیر خود با جان خود میلرزد باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند
چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش
چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها
قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو
خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو
سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب
فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو
طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان
کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا ازو گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود
روح او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا
بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا
گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران
حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر
او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را
یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای
بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست
در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد
قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد از آن فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو
بعد از آن باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر
پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان
ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی
پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس
کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب
ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان
گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتیبان همی افراشت سر

[illegible]

کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی هر سری که از دو تن تجاوز کرد و شیوع پیدا میکند و بروز می نماید و بعضی اثنین دو لب را تاویل کرده اند

دمدمه مکر و حیله

لاغ مسخرگی

زیافت رکاکت

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام
مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من
مرد کشتی بان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد
مینمودش اینقدر بیرون ز حد
بود بیحد آنچمین نسبت بدو
آن نظر کو بیند او را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است
چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل چون باطل مگس
وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای
آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود
روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد
روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست
پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ
چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست معنی مغز دان
این سخن چون نقش معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب
هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی از آن
باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار
کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست
بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست
چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر
قصهٔ خرگوش گو و شیر نر
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر
بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب
میدود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت میوسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را
تا نبیند تیر دور انداز را
اسپ خود را یاوه داند وز ستیز
میدواند اسپ خود در راه تیز
اسپ خود را یاوه داند آن جواد
و اسپ خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر
هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدیدست ما را کو و کیست
این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسپ کو
باخود آ ای شهسوار اسپ جو
وصفها را مستمع گوید براز
تا شناسد مرد اسپ خویش باز
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
چون سبو پر آب لب خشکی چو خم
در درون خود بیفزا درد را
تا ببینی سبز و سرخ و زرد را
کی ببینی سرخ و سبز و بور را
تا نبینی پیش از آن سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود
پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها
وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست
نور چشم از نور دلها حاصلست

عمد
ستونها

خس
[illegible]

بول [illegible]

بوش
کرّ و فرّ

بارنامه
[illegible]

عذاب
عذب شیرین و گوارا

بور
رنگ سرخ مایل به سیاهی

علا
بلندی

باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را
پس بضد آن نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کان بی نور بود
رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ
ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نور است آنگه دید رنگ
وین بضد نور دانی بیدرنگ
پس بضد نور دانستی تو نور
ضد ضد را مینماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانها بضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه
و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بیصورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا
در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد
مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع
مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست
نک حسام الدین که سامی نامه ایست
وصف او از شرح مستغنی بود
رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر برو

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده ام
من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین
امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن
غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی
تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بیوقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکوة جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد
هر خسی را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او
جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و همره کرده بود آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه تاشان که آن درگهیم

اشاره بآیهٔ و قصه در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار یعنی درک نمیکنند او را چشمها و او داناست بابصار ۱۲

[illegible] شوکت ۱۲

عنف خشم

[illegible]

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه ببینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
مانده آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر آن ره بسته شد / حال ما این بود کت واگفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همی گویی تو راست

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن ورا

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی بپیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری میربود
موسیی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمعی ثقیل
پشهٔ نمرود را با نیم پر / میشکافد بی‌محابا مغز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتو لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
آنچه در کونست ز اشیا آنچه هست / وانما جانرا بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را بپیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

[illegible]

قلاوز
پیشرو سپاه

مغ بفتح میم تاریک
[illegible]

محابا
مدارا و مواسا

ابتهال
تضرع و زاری

[illegible]

ایما
اشاره کردن
سجل قباله نوشته شده

اذکار
جمع ذکر [illegible]
[illegible]

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو یار رفیق
در بیابانهای بی آب ای شفیق
همره ما باشی و هم پیشوا
تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را
در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب
تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بد و همراه بود
زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام
چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او
چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست
کز تو در اول قدح این درد خاست

جواب گفتن هدهد مر سلیمانرا در این طعنه

چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا
قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر به بطلانست دعوی کردنم
من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست
گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران
جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا
گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

از قضا این تعبیه کی نادرست
از قضادان کو قضا را منکرست
بو البشر کو علم الاسما بگست
صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست
تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد
آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که او مقبل و آزاد خواند
او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اول بدید
هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مؤمنست
هر که آخُر بین بود او بیدینست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو
رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش
اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا
نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست
لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی
پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم
پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما
پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند
نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید
جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق از وی بیافت
در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو
جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش میبرم
قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا
دانش یک نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود
یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت
طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبانرا خار چون در پای رفت
دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه
دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش
شیر و اژدرها شود زو همچو موش

تعب
مشقت

اشاره بمثل قول الناس [illegible]

علم الاسماء

[illegible]

ربنا ظلمنا انفسنا [illegible]

من اگر دامی نه بینم گاه حکم
من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گزید
زور را بگذاشت او زاری گزید
گر قضا پوشد سیه همچون شبت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند
بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه میترساندت
تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی
ور بترساند ترا اگر ره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد
پر غضب پرکینه پرخواه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزد چاه رسید

بود پیشاپیش خرگوش دلیر
ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت
جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر
ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرّف خوانده است
چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس
از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر
تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان
مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان
رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت مات
آدمی و جانور و جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد
رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند
هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزایند کلیات ازو
زرد کرده رنگ و فاسد کرده رو
تا جهان گه صابر است و گه شکور
بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون
ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق
لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال
شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب
اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ
گشته است اندر جهان او خورده ریگ
این هوا با روح آمد مقترن
چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت
هم یکی بادی برو خواند موت
خاک کو شد مایه گل در بهار
ناگهان بادی برآرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او
فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست
حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج
اندر آن از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح
گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزوی ز کلها مختلط
فهم میکن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران دردست و رنج
کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و درد
جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع
ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست
این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست
مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست این عمر جهان
جنگ اضدادست عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان
مرگ وارفتن باصل خویش دان
صلح دشمن دار باشد عاریت
دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چندی برای مصلحت
با همند اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر باز گشت
هر یکی با جنس خود انباز گشت

اشاره
بآیه وافی بدایه
واقعه در سوره فتح
سیماهم فی وجوههم من
اثر السجود یعنی علامتشان
در روی ایشان است
حله
جامه
مرده ریگ
مال میراثی و صاحب مرده
غدیر
گودال آب
بروت
سبلت
حضیض
پستی و آن یکی از حالات کواکب است خلاف
اوج
ترح
ضد فرح
انباز
شریک

لطف باری این پلنگ و رنگ را
الف داد و برد زیشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را
الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود
چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را و جواب

خواند بر شیر او ازین رو پندها
گفت من پس مانده‌ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض
این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا
میدهی بازیچه واپس هی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست
اندرین قلعه ز آفات ایمنست
پا ز من بستد ز من در چاه برد
برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هر کو عاقلست
زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست
تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی
تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشتی تو ای کان کرم
چشم بگشایم بچه در بنگرم
من بپشتی تو تانم آمدن
که نگهدارم در آن چه بی رسن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید
مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود
زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر
عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی
دانکه اندر قعر چاهی بی‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
از نبی اذ جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو
خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید
لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی وان زخم بر خود میزنی
بر خود آندم تار لعنت می‌تنی
در خود این بد را نمی‌بینی عیان
ورنه دشمن بودیی خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آنکش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند
کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم
عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آئینهٔ یکدیگرند
این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود
عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی
نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن
تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای
بی شمار و حد عطا بخشیده‌ای

رنگ
بز کوهی

واهی
سست

[illegible]

نبی
قرآن مجید است
اشاره بآیهٔ سورهٔ نصر است
اذا جاء نصر الله و الفتح
که بفتح مکه معظمه است
و بشارت
[illegible]
۱۲

[illegible]

اشاره
بحدیث
[illegible] اتقوا
من فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله
[illegible]
۱۲

با طلب چون می‌دهی ای حق ودود
کز تو آمد شکلکی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب
ای سبب کردی عطا ما را قبا
جان و نان دادی و عمر جاودان
سایه نعمت که باید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بیداد یا رب داد تست
ای طلب هم میدهی گنج نهان
زانکه شان بخشیده جان جهان
بلغنا التسلیم الی دار السلام
بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخجیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش
سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشته ظلم خود
[illegible]
شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد
سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا
می‌سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و ثنا
می‌سراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا
تا درخت استغلظ آمد واستوی
جانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس
وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب
فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا
تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها
کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم فنا
او فنا و از عدل لطفش ما بقا
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود
آه مظلومش گرفت و کو زود
گردنش بشکست و مغزش بردرید
جان ما از قید محنت وارهید
ظلم شد نابود و شد فضل حق
بر همه دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخجیران بگرد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان
سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشته آسمانی یا پری
یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست
دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو
آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود
بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر
آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استم‌نما
صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگو آن قصه کان شادی فزاست
روح ما را قوت و دل را جانفزا
گفت تأیید خدا بود ای مهان
ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد
نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

از بر حق می‌رسد تفضیلها
باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأییدها
می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند
دور دایم روحها با ساقیند

اشاره
بآیه و [illegible]
سوره فتح
کزرع اخرج شطأه فآزره
فاستغلظ فاستوی علی سوقه
یعجب الزراع [illegible]
[illegible]

چون نبوت [illegible] این دولت
از چه شد پیدا ز آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز
در کنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روز چه که دنیا ساعتی است
هر که ترکش کرد اندر راحتی است
معنی الترک راحة گوش کن
بعد از آن جام بقا را نوش کن
با سگان بگذار این مردار را
خورد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا
تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید
معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان
آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما
طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد
غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست
این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان
کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون
روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم
با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او
وارهد از نفس و از فرعون او
در بیان این شنو یک قصه‌ای
تا بری از سر گفتم حصه‌ای

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر جان روشنی است
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست
همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او
چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از موی علت پاک آر
وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را
کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب
او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه
هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست
عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین
وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب
گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند
لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست باقی پوستست
دید آنست آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به
دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت
رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار
میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان
وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود
لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر درخت

[illegible]

ثم وجه الله اشاره بایهٔ از سوره
البقره است که میفرماید ولله
المشرق والمغرب فاینما تولوا
فثم وجه الله یعنی مر خدا راست
مشرق و مغرب پس هر کجا
رو کنید وجه حق آنجاست

[illegible]

دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا
زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد
مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ
روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار
همچو شیر آندم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران
دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین
من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست
هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست
بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خائفان
هست در خور از برای خائف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس
درس چه دهی نیست او محتاج درس
خاطر ویرانش را آباد کرد
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر روم از عمر

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را
تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس
وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس
خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان
نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد
وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست
وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش
وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت
جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیر المؤمنین
جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود
خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند
زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او
گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف
در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است
کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
در تردد هر که او آشفته است
حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان
آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادراک رمز و فاش را

در سوره
حم سجده واقع
شده ان الذین
قالوا ربنا الله ثم استقاموا
تتنزل علیهم الملائکة الا
تخافوا ولا تحزنوا وابشروا
بالجنة التی کنتم توعدون
یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما
خداوند است و بر آن ایستاده
[illegible] شدند فرود می
[illegible] بر ایشان ملائکه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنجا [illegible]
داده
[illegible]

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست
این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است
قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ
در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را
از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال
چون درینها رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد
در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن و لیکن نگر
تا چه قوت جان شود باشد کجا
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان
می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر
زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز
جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان
آتشی افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین
فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخود که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان
پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است
فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست این فعل ما مختار ما
زو جزا گه مار ما گه یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض
کی شود یک دم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف
پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان
تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر
وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد و جان ما راست گرو
چون نماند آنکه را خود سست گرو
گفت شیطان که بما اغویتنی
کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد
زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن
چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین
یار را خوش کن برنجان و ببین

مثل

یک مثال ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش
وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس
لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش
چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیده
بر چنین جبری چه بر چفسیده
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است
باده جان را قوامی دیگر است

[illegible]

واشاره
بآیهٔ ربنا انا
ظلمنا انفسنا فان
لم تغفرلنا وترحمنا
لنکونن من الخاسرین
یعنی خداوندا ما خود
ظلم بر نفس خود
کردیم پس اگر نیامرزی ما را
و رحم نکنی
بر ما
می‌باشیم از زیانکاران

آن زمان که بحث عقلی ساز بود
این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی عقل و سوی حس او کامل است
گرچه خود نسبت بجان او جاهل است

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی
لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینا را که نورش بازغ است
از عصا و از عصاکش فارغ است

بوالحکم
لقب اوایل حال
ابوجهل بود
مستضی
طالب روشنی
نافی
مانع و نفی کننده
مقتضی
باعث و سبب
بازغ
روشن

بار دیگر ما بقصه آمدیم
ما ازین قصه برون خود کی شدیم

تفسیر آیهٔ و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

گر بجهل آییم آن زندان اوست
ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم
ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم
ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست
ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

چون الف گر تو مجرد میشوی
اندرین ره مرد مفرد میشوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی
دل ازین دنیای فانی بر کنی

این سخن را نیست پایان ای پسر
از رسول روم بر گو در عمر

از عمر چون آن رسول این را شنید
روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سؤال و هم جواب
گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع
بهر حکمت کرد در پرسش شروع

آب صافی در گلی پنهان شده
جان صافی بستهٔ ابدان شده

فایده فرما که این حکمت چه بود
مرغ را اندر قفس کردن چه سود

گفت تو بحث شگرفی میکنی
معنیی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کرده‌ای تو باد را

از برای فایده این کرده‌ای
تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنکه از وی فایده زاییده شد
چون نبیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایده است و هر یکی
صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم لطفش که جان جانهاست
چون بود خالی ز معنی کی رواست

آن دم نطقت که جزو جزوهاست
فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده است
پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو
ور بود هل اعتراض و شکر گو

شکر حق چون طوق بر گردن بود
نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
پس چو سرکه شکرگو نی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر
گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلاسنگ است اندر ضبط نیست

آن رسول اینجا رسید و شاه شد
واله اندر قدرت الله شد

فلاسنگ
بمعنی فلاخن است
قلماسنگ
هم

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
نی رسالت یاد ماندش نی پیام

سیل چون آمد بدریا بحر گشت
دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و باخبر

موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان
گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو برخوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفس زندانی است
می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفسها رسته‌اند
انبیا و رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین
که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص
غیر این ره نیست چاره این قفص
خویش را رنجور سازد زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکم است
در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق
تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصه آن بازرگان که بهندستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطیی
در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست
از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یک صبوحی درمیان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود
من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز
چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعدههای آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر
وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود
ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبتهای ما
حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند
وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد
واللّه ار زین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او
عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصه طوطی جان زینسان بود
کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحه طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه
واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق
نزد کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن واللّه اعلم بالصواب

زلتش خلق
ایمانش کهنه

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگردیم از این ای دوستان
سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام
کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید
در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید و پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید و پس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست
وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه‌زار
در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند
زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند
یک زمان زخمند و گه مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی
گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان
گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست
طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو
رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نی دریائیی
در میفکن خویش از خودرائیی
او ز قعر بحر گوهر آورد
از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست
دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو
زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود
کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین
چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند
ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست
گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران
افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید
کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند
دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال
تو نه کامل مخور می باش لال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش
مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن
از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی تی میکند
خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندرآ
ادخلوا الابیات من ابوابها
و اطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست
جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی
مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال
تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای
دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

مری
برابری

سباح
شناگر

[illegible]
خاموش باش [illegible]
[illegible]
مسند است آنچه نسبت داده شده یعنی
تکیه و نسبت همه باوست و او خود تکیه
بر دیگری ندارد

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او
در طلب میباش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کان نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال
عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده اسپی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها
لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمهٔ حلال ای پر حضور
در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا
بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی وآنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو
با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست
وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو
عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد
دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل
دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او
زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالیدست حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نی سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها
باز خوان من آیة او ننسها
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان
قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو
از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

ماچان
محل سیاست و جای انتقام

تاز
مخفف تازه

نشاف
بجوز کشیدن بیهدگی
بیدانشی

۵
اشاره به آیه واقعه در سوره مؤمنونست انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا امنا فاغفرلنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون

مردمش چون مردمک دیدند خرد   در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن   منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان   با ویست او میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی   میکند هر دم ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند   آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشینها نهانها   می‌شناسد از هدایت خانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو   تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد   خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز   سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالب است   هم بر آن تصویر حشرت واجب است
پیشها و خلقها از بعد خواب   واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح   هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها   سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه مینی سوی اصل خود رود   جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن او و نوحهٔ خواجه بر او

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین   بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید   خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین   هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من   ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من   راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی   کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم   زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی بر مرا   چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند   گر چه هر چه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی   ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی   هم بلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر و رهبر مرغان توئی   هم انیس وحشت هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان   ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیدهٔ مرغ مرا   در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده   یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من   ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من   ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد   خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ شدم با روی تو   وز بد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست   وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست   کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است   آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی   تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرک سار من   ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم   او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیئی کاید ز وحی آواز او   پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان   عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد از او   می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن میسوختی   سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی   تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود   سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ   کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد   شیر هجر آشفته و خونریز شد

بهی
با فروغ
پیشینها نهانها
[illegible]

خفیر
بدرقه رهنماها
[illegible]

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیه دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مست خویش را
جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران بر بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکشتر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیدهٔ / ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سرّ لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روّح الله روحه بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و فی معنی قول النبی علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر منه والله اغیر منّی و من غیرته حرّم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتّجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا باشد خطا

اتّجار
خرجه فروش کردن
نشستن غبین
خفته نشستن زیان کار

شاه را غیرت بود بر هر که او
بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود
کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او
چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او
بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق
گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم
من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید ازو رنجیده ام
وز نفاق سست می خندیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان
ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست
ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من
ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی
چونکه یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی
عاقبت محض جهان دلبر شوی
تا من و توها همه یک جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن
ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت
در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست
تو بگو کی لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود
او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم و شادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوبرو
شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ
بر دلم بنهاد داغ تازهٔ
من حلالش کردم از خونم بریخت
من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را
ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست
تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست
حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان توی
جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح ما از نور تو
در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ حق چون چنین دارد مرا
باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو
عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو
تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراکنده همی گفت این چنین
که تناقض گاه ناز و گه نیاز
گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند
دست را در هر گیاهی میزند

[illegible]

تا که این دست کیرد در خطر
دست و پائی میزنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی
کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر
کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش
تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود
که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست
گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

طوطی مرده چنان پرواز کرد
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد
خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند
غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار
او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه
آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد
نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود
تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند
قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز
تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق
بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید و مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو
مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد
بعد شادی از فرج دل گشت شاد
خواجه با خود گفت این پند منست
راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست زان شد خار جان
در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو
وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود
در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست
جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند کاه عیش و خرمی
اینش گوید کاه آتش و بزم
او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او
دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست
کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن
کان طمع که داشت از تو شد زیان

آیه
کل یوم
هو فی شان
در سوره رحمن
واقع است یعنی
هر روز و هر آنی حضرت
حق بشانی و تجلی و ظهوری
متجلی و مظهر است
۴۲
مزاد
[illegible] بازاری
باشد

آن اثر می‌ماندت و اندرون   در مدیح این حالتی هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود   مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح   بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری   تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان   هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او   بعد چندی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای فلان   اندرون شد پاک از اخلاط
نفس از بس مدحها فرعون شد   کن ذلیل النفس هوناً لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ور نه چون لطفت نماند وین جمال   از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو   چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر   مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند   تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی برآمد ریش او   دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت   می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار   می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او   چون چنین گشتی ز تو بگریزد او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج   بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق   گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدای قادر بی‌چند و چون   واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای   تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند   پیش از آن کین بادها نشفش کند
گرچه چون نشفش کند تو قادری   کش از ایشان واستانی واخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت   از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم   چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد   بازشان فضل تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان   هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول   نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان   بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ   از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر   در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده   مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه   از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو   با خود آ و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر   دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین   پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان کرده شاخ   زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست   بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود   جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا   می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز   شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند   بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش   همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش   چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

خداع
فریب

قدح   مطبوخ
ظرف   مسهل که بپزند

تفتیش
جستجو کردن

خسف   نشف
فرو بردن   فرو کشیدن

نغول
عمیق
هزیمت
شکست خوردن

مل   قلاوز
شراب   پیشرو

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره بیت

پند او را از دل و جان گوش کن
هوش را جان ساز و جان را هوش کن

ناز را روئی بباید همچو ورد
چون نداری گرد بدخوئی مگرد

عیب باشد چشم نابینا و باز
زشت باشد روی نازیبا و ناز

پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش

در بیان این شنو یک داستان
تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر
بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی
یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی
وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن
مرده را جان درآرد در بدن

یا رسایل بود اسرافیل را
کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را
جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس
کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی
کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است
نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است

که پری و آدمی زندانی‌اند
هر دو در زندان این نادانی‌اند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان
تستطیعوا تنفذوا را باز دان

سورهٔ الرحمن بخوان ای مهتدی
تا شوی بر سر پریان منتهی

کار ایشانست زانسوی پری
گر دهد روشن چو جوئی رهبری

نغمه‌های اندرون اولیا
اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها برزنید
وین خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد
جان باقیتان نروئید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها
جانها سر برزنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست
لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا
مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن
بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست
زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست
باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی
سر توی چه جای صاحب سر توی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله
حق ترا باشد که کان الله له

گه توئی گویم ترا گاهی منم
هرچه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی
حل شد آنجا مشکلات عالمی

هر کجا تاریکی آمد ناسزا
از فروغ ما شود شمس الضحی

ظلمتی را کآفتابش برنداشت
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود
دیگران را ز آدم اسما میگشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو
کاین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور
نور مه هم ز آفتابست ای پسر

یا رسایل
یعنی همدم و همراز
اعجمی یعنی بیگانه
[illegible]
ولطف فله
۱۲

اشاره بحدیث قدسی است که لا یزال
عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی
احببته فاذا احببته کنت سمعه الذی
یسمع به وبصره الذی یبصر به ویده
التی یبطش بها ورجله التی یمشی بها
یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible]

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کاین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی لی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحهٔ آمد شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای حلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتهی / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این میداد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ٔ / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ٔ
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کاین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
زهر محض است آنکه باشد بی‌وفا / حسب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / زانکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
ای بلال این کلفت را جان سپار / خیز بلبل وار جان مسکین شمار
زان دمی کادم ازو مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد

اشاره بحدیث نبویست که فرمود طوبی لمن رآنی و طوبی لمن رآی من رآنی یعنی خوشا حال آنکه مرا دیده و خوشا حال آنکه مرا دیده را دیده [illegible]

[illegible]

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت
شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت
تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس
یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردمی
گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست
جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب
عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول
نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست
چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات
بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند
زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و ذکرشان
جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف
چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد
این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست
زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او
با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو
پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان
بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست
بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر
تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس
ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری
از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب
نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران ما
ز نمی بیند ورا جز چشم جان
چشم جانرا پاک کن بنگر نگر
تا ازان باران عیان بینی خضر
مصطفی روزی بگورستان برفت
با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد
زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارکت تر نگشت و جواب آن

این درختانند همچون خاکیان
دستها برکرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند
وانکه گوشستش عبارت میکنند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند
غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطّان سر فرو برده بآب
گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد
آن غرابانرا خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ
زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند هستست این قدیم
این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند این خود دائم است
وز قدم این جمله عالم قایم است
کوری ایشان درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق
چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت
سوی صدّیقه شد و همراز گشت
چشم صدّیقه چو بر رویش فتاد
پیش آمد دست بروی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او
بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب
گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می‌بجویم در طلب
تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

[illegible]

بجای اوردند ۱۲

رغم انف
مالیدن بینی بخاک

گفت چه بر سر فکندی از ازار
گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک‌جیب
چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما
هست ابری دیگر و دیگر سما
همچنین باران ز ابر دیگر است
رحمت حق در دلش مضمر است

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

بشنو از قول سنائی در رموز
معنئی تا واقف آئی بر کنوز

گر تو بکشائی ز باطن دیدهٔ
زود یابی سرّ [illegible]

آسمانهاست در ولایت جان
کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست
کوههای بلند و صحراهاست

پیر دانا اندرین رمزی که گفت
در حقیقت این صدف دری بسفت

غیب را ابری و آبی دیگر است
آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی
هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاری بوالعجب
باغ را باران پائیزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند
وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این
در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار
در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت
آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان
عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید
آنکه جانی داشت بر جانش گزید
وانکه جامد بود و خود واقف نشد
وای آن جانی که او عارف نشد

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

قول پیغمبر شنو ای جان من
دور کن از خویشتن انکار و ظن

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند
کان بهاران با درختان میکند
پس غنیمت باشد آن سرمای او
در جهان بر عارفان وقت‌جو

در بهاران جامه از تن بر کنید
تن برهنه جانب گلشن روید
لیک بگریزید از باد خزان
کان کند کان کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند
هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از جان آن گروه
کوه را دیده ندیده کان و کوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان همچون بهار است و بقا
گر ترا عقلیست جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس چون غلی بود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک
چون بهار است و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت
تن مپوشان زانکه دینت را ستاست
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
تا ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست
مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان بستان جانها زنده است
زان جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود
گر ز باغ دل خلالی کم شود
پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق
با خشوع و با ادب با جوش عشق

پرسیدن عایشه که یا رسول الله باران امروزینه چه بود

ای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود
حکمت باران امروزین چه بود

این ز بارانهای رحمتهاست یا
بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود
یا ز پائیزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غم است
کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی
بس خرابی او فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان
حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است

ازار
جامه مراد است

خمار
روی‌بند زنان

[illegible]

جامد
فسرده و منجمد شده

[illegible]

تقا
پرهیزکاری

سعیر
آتش افروخته

آکنده
یعنی پر و مملو

هوشیاری زان جهانست و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو
سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی
وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد
باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
بارچه گر پیل باشد بیکران
پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم
ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشک زهره آمده
همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور
که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن دلی کاین دلها مست ازوست
نیستی کاین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او
لذت الهام و وحی و ساز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف
شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو
سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها
کو به نیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا
کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار
مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی
بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی
ورد و ریحان بیکفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل
عین ایوبی شراب و مغتسل
که بداد ایوب را پا تا بفرق
پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بدی این چرخ ده چندین که هست
نیست نزد آنجهان جز تنگ بست
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
در نگنجیدی درین شان نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود
از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان وراهش ار پیدا بدی
کم کسی یک لحظه در اینجا بدی
امر می‌آمد که هین طامع مشو
چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید
کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا کاصل هر بانگ و نواست
خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ
فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست
جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی

وسخ
چرک و ریم

پاردم
چرمی که در پس پالان
چارپایان دوزند

رغیف
گردهٔ نان

نوال
بخشش

لاغ
شوخی و خوش طبعی

[illegible]

برخ
پاره

مول مول
امر بدرنگست

آنچه گفتم از نشانی سنگ و چوب
در بیانش قصهٔ هش دار خوب
استن حنانه از هجر رسول
ناله می‌زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان
کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول
کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارکت را چون بران نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا صلعم نالهٔ ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با استن

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان
چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت
ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند
از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق
تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان
قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون
در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور
کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود
نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان
در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل
آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید
دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر کادم چها دید از عصی
چون عصا شد مار و استن با خبر
معجزهٔ موسی و احمد را نگر
از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه
کی بدی حاجت به چندین معجزه
هرچه معقولست عقلش می‌خورد
بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین
در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد
در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند
در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او
هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند
دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

حنانه
نالکننده

حصا
سنگریزه

ضریر
نابینا

[illegible]

نکر
یعنی انکار شده

ناموس
قاعده و قانون

تسلس
سالوس

سنگها اندر کف بوجهل بود   گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان   چون خبرداری ز راز آسمان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست   یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است   گفت حق آری ازین قادرتر است

گفت شش پاره حجر در دست تست   بشنو از هر یک تو تسبیحی درست

از میان مشت او هر پاره سنگ   در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت   گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این   زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر   ساحران را سر توئی و تاج سر

چون بدید آن معجزه بوجهل زفت   گشت از خشم و بسوی خانه رفت

پس گرفت و رفت ازپیش رسول   او فتاد اندر جدا از شست غول

معجزهٔ او دید و شد با خشم زفت   سوی کفر و زندقه سرتیز رفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین   چشم او ابلیس آمد خاک بین

این سخن را نیست پایان ای عمو   قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

بازگرد و حال مطرب گوش دار   زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر را کای عمر   بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم   سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر بر جه ز بیت المال عام   هفتصد دینار در کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار   اینقدر بستان کنون معذور دار

اینقدر از بهر ابریشم بها   خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست   تا میان را بهر آن خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو   در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوان شد او بسی   غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید   مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست   صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا   حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت   همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست   گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست   بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت   عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد   محتسب بر پیرک چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد   دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم   کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد   تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز   تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت   چونی از رنج و غمان بیحدت

نک قراضهٔ چند ابریشم بها   خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید   دست میخایید و بر خود میطپید

بانگ میزد کای خدای بی‌نظیر   بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد   چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله   ای مرا تو راهزن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال   ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا   رحم کن بر عمر رفته بر جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن   کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دمبدم   در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق   رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد   خشک شد کشت دل من دل بمرد

منقول
پت

قراضه
زر ریزه

بیست و چهار ساعت
صوفی مراد است

وای کز آواز این بیست و چهار   کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه   داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من ندادم در جهان   عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر   زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا   پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آنکو با تو باشد زرشمر   سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او   میشمرد او جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو   هست هم آثار هشیاری تو
بعد از آن او را از آن حالت براند   زاعتذارش سوی استغراق خواند

استغراق غور در حق

هست هشیاری ز یاد ما مضی   ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی بر زن بهر دو تا بکی   پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست   همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی   چون باینجا آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر   توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگر است   زانکه هشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه‌جو   کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی   گاه گریهٔ زار را قبله زنی

قبله بمعنی قاف بود

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد   جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد   جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان   که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو   من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال   غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش   یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی   گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد   موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید   پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند   نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن   صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش   همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند   هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی   مر جهان کهنه را بنما نوی

تی
تهی

در وجود آدمی جان و روان   میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد   وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند   دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار   هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان   تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف   ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل بین آن بود   چون محل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به   مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران   تا نباشی از عداد کافران

عداد
شمار

کاشتران قربان همی کردند تا   چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی   امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد   مال شه بر یاغیان او بذل کرد
طرفه ترکان را همی بیند عیان   گر سخاوت کرد و هم ایثار و بذل

غالب

عدل این یاغی و دادش نزد شاه   چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است   کان همه انفاقهاشان حسرت است

ایثار عطا
انذار ترسانیدن

سروران مکه در حرب رسول بودشان قربان بامید قبول

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمیتانی شدن زین آستان گوش کن باری ز من این داستان

یک خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم را گدای جود خویش

قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

رایت اکرام و جود افراشته فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد بشنو اکنون داستانی با گشاد

یک شب اعرابی زنی مر شوی را گفت و از حد برد گفت و گوی را

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه خطا ما بی خطا در گشته‌ایم چه نوا ما در دو [illegible]
چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم شب بخسبد دلقش از تن بر کنم
زین نمط زین ماجرا او [illegible] بر دو از حد عبارت پیش شو
گر غنا و فقر ما گشتیم خوار خستیم از اضطراب و اضطرار
تا کی ما چنین خواری کشیم غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
تا که از روزی درآید میهمان شرمساریها بریم از وی نهان
لعنت مهمان کرد آید [illegible] وانکه کفش میهمان [illegible]
بهر این گفتند دانایان بفن میهمان محسنان باید شدن

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیان مزور ایشان را بشیخ واصل و باینداشتن نقد را از نقل تا دانستن [illegible] نقش

تو مرید و میهمان آن کسی کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور چشمها بگشا و اندر ما نگر

صفر
خالی

نسک
بفتح نون غله ایست که ورا عدس گویند

جسک
بفتح جیم رنج و بلا

شکو
زخم و رنجش

چیره
غالب

مبا
مخفف مباد است

ظاهر آن چون درون مدعی   در درونش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر   دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خود   او همی‌گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی   تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید   ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند او را چون بایزید   روز محشر حشر گردد با یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان   پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام   نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ   تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان   گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سرّ آدمی   آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا   خانهٔ مور است و مار و اژدها
چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود   عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند و لیکن نادرا

لیک نادر طالب آید کز فروغ   در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد   گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را   قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرا   لیک ما را قحط نان بر ظاهرا
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم   بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد را روحی نباید عالها   که ندید آن هیچ شخصش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت   خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد   زانکه هر دو همچو سیلی بگذرند
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو   چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور   می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته   بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب   کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید   از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل   شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست   از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست   این چنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست   جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت   دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا   دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول   از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد   هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند   آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر   چند این افسانه را گیری ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی   زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی   وقت میوه چیدنت فاسد شدی
میوه است باید که شیرین‌تر شود   چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت   تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر   در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا   هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ   جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال   آن یکی خالی و آن یک مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی   تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز   زین نسق میگفت با زن تا بروز

ابدال
مردان خدا که پیوسته
همواره هفت تن از
ایشان در عالم هستند
و دو قطب یک
فرد

تحرّی
جستجوی قبله کردن

المعیل
صاحب عیال

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست اما این مقام تو را نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش　　من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو　　رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق کار و بار　　کار و حال خود ببین و شرم دار

نخوت و دعوی و کبر ترات　　دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر　　روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند آخر دعوی باد و بروت　　ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی　　از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج　　گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان　　تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل　　جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی　　چون مگس را در هوا رگ می‌زنی

با سگان زین استخوان در چالشی　　چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست　　تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای　　تو من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ غافل اندر ما مجه　　ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است　　آن نه عقلست آن که مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد　　دست ظلم و مکر تو کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب　　مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی　　همچو برف از رنج و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو　　او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار　　کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب کار　　در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین　　آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا　　تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو　　نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من　　من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد　　یا ترا چون من بزندانی برد

زن ازین گونه خشن گفتارها　　خواند بر شوی جوان طومارها

مرد چون این طعنها از زن شنفت　　مستمع شد بعد زان پاسخ چه گفت

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران شکر کن در فقر

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن　　فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه　　کل بود آن کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش　　چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر　　پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش　　برکند از بنده جامهٔ عیب‌پوش

ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند　　بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد　　از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیب است غرقه تا بگوش　　خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی　　گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان　　ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست　　سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست　　دم بدم از حق مر ایشانرا عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال　　روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان　　کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند　　وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان　　بر خدای خالق هر دو جهان

ترهات
سخنان بیهوده
بروت سبلت
[illegible]
عقیله
[illegible]
چالش
پابند

برده
غلام و کنیز

فقر فخری نز گزافست و مجاز
صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی
مارخوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم
تا کش از سرکوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدو جان اوست
من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون
این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست
از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان
زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی
خانه را گردنده بینی آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که ویست هر کس را از چنبره وجود خود بیند تابه کبود آفتاب را کبود نماید و تابه سرخ سرخ و چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راستگوی تر باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت
زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی
راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب
نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری
راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آئینه‌ام مصقول دست
ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آئینه باشد پیش رو
زشت و خوب خویش را بیند درو
ای زن ار طماع می‌بینی مرا
زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع مانند رحمت بود
کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر
همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان
بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند
برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم
از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوشدم نکرد
بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نای را حق بیهده خوشدم نکرد
بهر انس آمد پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختا
در میان بس نار و نور افروختا
این زمین را از برای خاکیان
آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود
مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی
خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو
ور نمیگوئی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
کاین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها مشتم مزن
زخمها بر جان بخویشتن منه
گر خمش گردی وگرنه آن کنم
که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ
رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفته خود

زن چو دید او را که تند و توسنست
گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی
گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست
حکم و فرمان جملگی فرمان تست

در حدیث نبویست که فرموده الفقر فخری

مصقول
صیقل شده

ستیره
مستوره

اخشم
[illegible]

اصم
[illegible]

ستی
نام زنست

گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در درد بودی دست وا
من نمیخواهم که باشی بینوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این
از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی
از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی
زینقدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای تو جان را عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است
هر چه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ توام هر چم پزی
یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم
پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم
پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم
می نهم پیش تو شمشیر و کفن
میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر
با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست
ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد
در میان گریه بر روی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و هایها
از خنینش مرد را دل شد ز جا
چون قرارش ماند و صبرش کجا
زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید
زد شراری در دل مرد فرید
زانکه بندهٔ روی خوبش بود مرد
چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود
چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست
عذر ما چه بود چو او در عذرخواست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود
چون شد گردن نهی سو و او بود
آنکه خیر کردن کسی ناید ازو
خوش درآید با تو چون باشد نکو
زین للناس حق آراسته است
زانچه حق آراست چون تانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب
ز آتش او جوشد که باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را
نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی
باطنا مغلوبی و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست
مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند
زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد
زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست
خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض او را اشارهٔ حق دانستن

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان
کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم
بر سر جان من لگدها چون زدم
نیز در عقل مرد داننده است
که بگردن بنده گر داننده است
چون قضا آید نماند فهم و رای
کس نمیداند قضا را جز خدا
از آن چرخ چه گرداند و رای
قیاس چرخ گردون راهی کبیر

حنین
ناله و افغان
فدی
فدا شدن با مال و نفس
شمن بت‌پرست را گویند
سپاناخ اسفناج را
گویند
با
آش است

زین للناس حب الشهوات [illegible]

اشاره به آیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف
هو الذی خلقکم من نفس واحدة و جعل
منها زوجها لیسکن الیها یعنی آن خدا
چنان خدائیست که آفرید شما را از
تن واحد که آدم باشد و آفرید از او
یعنی از پهلوی چپ او جفت او را
حوا بود تا آرام گیرد آدم با او و الفت
نماید با او

چون قضا آید فرو پوشد بصر
تا نداند عقل ما پا از سر
زان امام المتقین داد این خبر
گفت اذا جاء القضی عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد
پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفتا این پشیمان میشوم
گر بدیدم کافر مسلمان میشوم
من کنم کار تو ام رحمی بکن
برمکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر بیدار پشیمان میشود
چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من کنم کار تو ام رحمی بکن
عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرتی پر رحمتست و پر کرم
عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا
مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق

موسی و فرعون معنی را رهی
ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده
نیمشب فرعون هم گریان شده
کاین چه غلست ای خدا بر گردنم
ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده
ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره ام
چون خسوف آمد چه باشد چاره ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند
مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند
ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه ات
میشکافد شاخ را در بیشه ات
باز شاخی را موصل میکنی
شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم
چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود
پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه ماهم کند یک دم سیاه
خود چه باشد غیر از این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش
زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان
میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون کردند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست
رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود
عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند
آب با روغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست
همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانی است
گنج باید جست این ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی
زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه نیست آن هست را وا داد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلکه او از تو گریزانست ایست
ظاهرا میخواندت او سوی خود
وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو ورد
قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای باژگونه است ای سلیم
نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است
کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان
در میان این محیط آسمان

پنگان
[illegible]
معطل
[illegible]

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووز است جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر نفس از صالحی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبینند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتر است / نفس کرده مر ورا چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

اسفل: پستی
علا: بلندی
مقناطیس: آهن ربا
عاصفات: بادهای وزنده
سغبه: زبون و مغلوب
فقال لهم رسول الله ناقة الله و سقیاها
نقمت: انتقام و عذاب

در سوم گردد همه روها سیاه
بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید
کره ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست
ور نه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این [illegible]
در پی اش رفتند و دیدند کی رسید
کس نتانستند آن کره رسید
رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن
می گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست
صورت امید را گردن زدست
کره ناقه چه باشد خاطرش
که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن
ور نه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر
چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد
می زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند
همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می شنید
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایها
گریه‌های جانفزای دلربا
ز استخوانهاشان شنید او نالها
اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته
وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان
پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم
بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما
روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر
گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته
شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن
زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون
غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند
ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر
نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین
کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت
رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود
قطره بی علت از دریای جود
عقل می گفتش که این گریه ز کیست
بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می گریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان
بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان
بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیزه و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیرخر
از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیه کریمه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان
در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان
در میانشان همه برزخی بیکران

منکدر
تیره و آلوده

ملحمه
نزاع و حرب

حرون
سرکش

سقر
[illegible]

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین را در هوا
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی / دور بودن هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عاقبت

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتر است / نفس کبره مر ورا چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

اسفل: پستی
علا: بلندی
مقناطیس: آهن ربا
عاصفات: بادهای وزنده
سغبه: زبون و مغلوب

[illegible]

شور: یعنی دای آب

فقال لهم رسول الله ناقة الله وسقیاها فکذبوه فعقروها فدمدم علیهم ربهم بذنبهم فسواها [illegible]

نقمت: انتقام و عذاب

[illegible]

در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانستند اندر کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بدنعلشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم‌خانشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
پیرخر نی جمله گشته پیرخر / از زبان و چشم و گوش همدگر

گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
چون شنیدند این از و [illegible] / در پی اشتر دویدندی چو [illegible]
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
گریه چون از حد گذشت و هایها / گریه‌های جانفزای دلربا
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می نیرزند این نفر
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر ستیزه و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران

منکدر
تیره و آلوده

ملحمه
نزاع و حرب

حرون
سرکش

نفر
گروه

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در دُرّ و شَبَه
مختلط چون میهمان یک شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه
دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند
کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر
مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد
زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید
از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست
چشم اوّل بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود
لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش
چونکه دید از دور پیشش اندر کشش
وان دگر بشناسدش چون لب زند
وان دگر چون بر لب و دندان نهد
واندگر در پیش چون بو نی برد
واندگر چون دست بنهد گردد
پس لبش ردش کند پیش از گلو
گرچه نعره میزند شیطان کلو
واندگر را در گلو پیدا کند
واندگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد
خرج آن از دخل آموزش دهد
واندگر را بعد ایام و شهور
وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور
لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان
مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب
لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت
تا بیار میوه رسانی قدر بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد
باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عزّ و جل
سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد
آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن
جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق
همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر مار
از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا
در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل
در مقامی سرکه در جائی چو مُل
در مقامی خوف و در جائی رجا
در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا
در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا
در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی دُرد و در جائی صفا
در مقامی خاک و در جائی کیا
در مقامی عیب و در جائی هنر
در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر
در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل
در مقامی جهل و جائی محض عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود
چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک
چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام
در مقام سرکگی نعم الادام
همچنین باشد تفاوت در امور
مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را

ربّ هب لی از سلیمان آمدست
که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود
این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان
سرّ من بعدی ز بخل او مدان

اختلاط آمیخته شدن
رباط کاروانسرا
عقد گردن بند
طالح بدکار
شبه سنگی است سیاه
منتبه از خواب برخاسته
[illegible]

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام که هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا و اجل مسمّی عنده یعنی او خدائیست که خلق کرد شما را از گل پس حکم کرد و قرار داد وقتی را و وقت نزد او معین است

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ ص قول حضرت سلیمان رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی

بلکه اندر ملکت دید او صد خطر
بیم سر با بیم سر با بیم دین
پس سلیمان همتی باید که او
با چنان قوّت که او را بود هم
چون بر او بنشست زین اندوه گرد
هر کرا بد هی و یکی آن کرم
شرح این فرض است کفتن لیک من
ماجرای مرد و زن را مخلصی
این زن و مردی که نفس است و خرد
زن همی جوید حوایج خانقاه
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گر بیان معنوی کامل شدی
ور بیه های دوستان باید کرد
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند
دوغ خورده مستی پیدا کنند
تا کمان آید که او مست ولاست
راهبر گر حق بود گاهی غلط
حس را اینسر دانی چون شود
بنو آنکه نور حقش شد امام
تا محبت در درون شعله زند
هست تفصیلات تا گردد تمام
ور ولایت همچو آینه درخشست
در ماهیت مکر دانی نظر
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
هر چه گوئی مر ترا فرمان برم

زبان ندارد اما غوره را زبان دارد که در راست
و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدّم
من ذنبک و ما تأخّر صدق الله

موج آن ملکش فرو می بست دم
بر همه شاهان عالم رحم کرد
او سلیمانست و کس هم منهم

خوان که التقینا علی کرسیه
شد شفیع و گفت این ملکت ولوا
او بنا شد بعدی او باشد

تخلص ماجرای عرب و جفت او و در فقر و مسکنت

باز می جوید درون مخلصی
یک نکات پابست بهر یک بود
یعنی آب رو و نان خوان و جاه
در دماغش جز غم الله نیست
خلق عالم عاطل و باطل بد
نیست اندر دوستی الا صور
بر محبتهای سرای ارجمند
با هوی و هر کرا اسباب کند
چون حقیقت بنگری غرق ریا
که گزیده باشد و گاهی سقط
آنکه حس منظر بنور اعتباد بود
مر اسر با سببها را غلام
زفت کرد و دور از فارغ کند
این سخن لیکن بجو تو اسلام هم
چون بماهیت روی در دو برند
دور دور بدانیند از بکید که

ماجرای مرد و زن افتاد نقل
وین دو پابست درین خاکی سرا
نفس همچون زن پی چاره گری
گر چه شد قصه این دانه است و دام
گر محبت فکرت و معنیستی
تا گواهی داده باشد بر بیا
شاهدت گر راست باشد گه دروغ
آن مرائی در صلاة و در صیام
حاصل افعال بدونی رهبر است
یار بت آن تمیز ده را انجوا
ور اثر بنو و سبب هم مظهر است
چونکه نور الله در آید در شام
حاجتش نبود ولی اعلام هم
گر چه شد معنی و در صورت پدید
دانه بین گر آب و خاک و فیا
ترک ابیات و خاصیات که

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه
نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

مو بمو ملکت جهان بد بیم سر
امتحانی نیست ما را مثل این
بگذرد زین صد هزاران ملک و او
چون نباید از تخت و ملکت خود تهی
با کمالی ده که دادی مر مرا
خود معنی چون شنیدم فی کی
باز میگیرد هم لفقیت مرد و زن
این مثال نفس خود میدان و عقل
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
گاه خاکی گاه جویای سرور
صورت قصه شنوا کنون تمام
صورت نصحرم و بازرستی با
بر محبتهای مضمر در خفا
هست گاهی از مهی و گاهی دروغ
نیها بد جد و جهدی بس تمام
تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
تا شناسیم آن نشان کژ زراست
همچو خوشی کر محبت مضمر است
مر اثر را هیچکس نبود غلام
چون محبت نور خود در وی نهد
صورت از معنی قریب است و بعید
چون درختی گشت عالم در شتاب
شرح کن احوال آن دو در فقیر
حکم داری تیغ برکش از غلاف
در بد و نیک آید آن ننگرم

[illegible]

حوبیح
اقول دتره کدبا
کوشت شده

مرائی
ریاکننده

بهاره
حدیث
اتقوا من فراسة
المؤمن فانه ینظر
بنور الله است یعنی
بپرهیزید از فراست و
زیرکی
کاو
بنور خدا می بیند
علیه ۱۲

در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود
با دو دستش لوح محفوظ وجود / تا بدانست آنچه در الواح بود
تا ابد هر چه که از پس بود و پیش / درس کرد از علم الاسمای خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وانمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی در آن دلها طلب
گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی میبود با روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند / نور پاکت را در اینجا یافتند
لیک جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن بر تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ما همی دانیم خود را زشتها / لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها بسی نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید درافتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چه کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوهر خود را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنائی یافتست
نایب رحمن خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

[illegible]

اشاره بآیهٔ وعلّم آدم الاسماء کلها است که در سورهٔ بقره واقعست

یعنی [illegible] الفتی [illegible] یعنی جای [illegible] زمین [illegible]

فادخل
ی یعنی داخل
شو در بندگان
من تا ملاقات کنی
بهشتی اندر دیدار من ای
پرهیزگار اشاره بآیهٔ
وادخلی در سورهٔ فجر است
فادخلی فی
عبادی
وادخلی جنتی
۱۲

گفت او ده بی بهانه چون روم
ور بمانم از عبادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا
کنت امشی نحو لیلی سائقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان
تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پرا گر نظر و آلت بدی
روزشان جولان و خوش حالی بدی

گفت چون شاه کرم میدان شود
عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است
کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم
تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی
تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد
نزد آن قاضی القضاة انجرح شد

پس گواهی زاندرون می بایدم
بی گواهی برون می بایدم

صدق میباید گواه حال او
تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آبست

آب باران است ما را در سبو
ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست
در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانه‌اش پر زر و فاخر است
اینچنین آبش نباشد نادر است

چیست آن کوزه تن محصور ما
اندر آن آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا
در پذیر از فضل الله اشتری

کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس
پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی
تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری
پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن
پر شود از کوزهٔ ما صد جهان

لوله‌ها بربند و پرداریش ز خم
گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کاین هدیه کراست
لایق چون او شهی اینست راست

وان نمیدانست کانجا بر گذر
هست جاری دجلهٔ همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان
پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین
حسن تجری تحتها الانهار بین

اینچنین حسها و ادراکات ما
قطرهٔ باشد در آن نهر صفا

باز جوی و باز بین و باز یاب
ازکه از بین عند ما علم الکتاب

مرد گفت آری سبو را سر ببند
هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را
تا گشاید شه به هدیه روزه را

کاین چنین اندر همه آفاق نیست
جز رحیق و مایهٔ ارواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور
دایما پر علتند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنش

ایکه اندر چشمهٔ شور است جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط
تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از اب و جد است
پیش تو این نامها چون ابجد است

ابجد و هوز چه فاش است و پدید
بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب
در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر
هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز
رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان
یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگه است و پرفن است
لیک گوهر را هزاران دشمن است

خود چه باشد گوهر آب کوثر است
قطرهٔ زان آب کاصل گوهر است

از دعاهای زن و زاری او
وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ
برد تا دار الخلافه بی درنگ

[illegible]

قل تعالوا اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئا و بالوالدین احسانا یعنی بگو بیائید تا بخوانم بر شما آنچه حرام کرده خداوند بر شما و آن اینست که شریک نسازید چیزی را بخدا و بوالدین احسان کنید لا فی الا تشرکوا زایده گرفته‌اند ۱۲

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ توبه ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة یعنی بدرستیکه خدا خریده است از مؤمنان جان و مال ایشان را که مر ایشان راست بهشت ۱۲

اشاره بآیهٔ واقعه در سوره نور است قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم و یحفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم یعنی بگو ای پیغمبر مؤمنان را که چشمها را از محرم ناشایسته بپوشند و نگاه دارند فروج خود را از زنا که این پاکی تر است برای شما ۱۲

ارواق
صافی و گوارا

صحو
هشیاری

مصلی
جایگاه نماز

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت زان جواهر یافته / اهل معنی بحر نادر یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

مطر
باران

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریمست کریم هم عاشق گدا است اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا است و صبر کریم نقصان کریم است

بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آئینهٔ جود است هان / دم بود بر روی آئینه زیان
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده است / او برین در نیست نقش پرده است
لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دایم از خدایش کار راست

اشاره
بآیهٔ واقعه در
سورهٔ والضحی است
واما السائل فلا تنهر
یعنی سائل و خواهنده را
زجر مکن
و
صدای بلند
مکن بر او

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خدا است وانکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود دریا شناس / آن لب آبی نمیکرد و خبر
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده / حق نزائیده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مردهٔ پوسیده / پرخیال اعمی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان ستر و راز بوالعجب
آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

چیر
غالب

زاک
زاج است

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

پس نقیبان پیش اعرابی شدند
پس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب
از کجائی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتریست
فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یکدیدارتان دیدارها
ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده
از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر
بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم
بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت
ذرهای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم
چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
داد جان چون حسن نانوا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان
فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید
آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست
آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان
بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده
تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آمد سوی دام از بهر خور
ساعد شه یافت او با صد خطر
طفل شد مکتب پی کسب هنر
بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده
ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بحرب مصطفی
تیغ در کف بسته پس میثاقها
گشته اندر شرع امیرالمؤمنین
پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ما پنهان شده
بیخبر بد کیج تا که برزده
تشنه آمد سوی جوی آب در
دید اندر جوی خود شمس و قمر
من برین در طالب چیز آمدم
صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان
بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک
بیغرض گردم برین دور فلک

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد و فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابیست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند وحیل بینهم و بین ما یشتهون

بیغرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو
ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود
زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند ایثار او
کار خواجهٔ خود کند یا کار او
فازن بالحره پی این شد مثل
فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی بنده شد او ماند زار
بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب
دید بر دیوار و حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست
بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن شعاع
دید دیوار سیه مانده بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش
سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ
سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب
اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گوئی جزو پیوستهٔ کلست
خار میخور خار مقرون گلست
جز بیکرو نیست پیوسته بکل
ورنه خود باطل بدی بعث رسل

نقیب
مهتر و دانای قوم

وجه العرب
یعنی بزرگ و دانای عرب چه
گویند فلان وجه القوم
[illegible]
زر جعفر ... بود [illegible]

فرجه
گشادگی و رهائی ... از فرجه
نیز ... بود
[illegible]

ریش گاو
احمق ...
[illegible]

در امثال عربست که گفته اند ان
تسرق فاسرق الدرة و ان تزن
فازن بالحرة یعنی اگر دزدی کنی
و این نکته ... دزدی ...
... زنا کنی ...
[illegible]

چون رسولان از پی پیوستن اند
پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام
زانکه تیزی سخنت دارد اهتمام
شرح کن حال عرب ای با نظام
روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه

با نقیبان حال خود را آن عرب
چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید
سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو
ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن
لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها
آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض
خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن
چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون
چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست
سنگ ریزه اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد
جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول
خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان
فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است
جان شاگردش از آن محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست
رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
لیک آندم گشت خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو
گفت نی ای خوش جواب خوبرو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست
زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان
گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می خوانده ای
این زمان چون خر برین یخ مانده ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف
در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست
وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می بریم
گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود
کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما
او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی
آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ
شد حجاب بحر زن آن او را سنگ

قبول کردن خلیفه هدیه و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد
آن جهان بخشش آن بحر داد

[illegible]

گو
گودال

گوله
با کاف پارسی
کوزه

خوض
فرو رفتن

شنگ
شوخ

آشنا
بمعنی شنا است

مزید
افزونی

کاین سبو پر زر بدست او دهید   چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمدست و از سفر   از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج راه   خود فراموشش شود ایچگاه
همچنان کردند و دادندش سبو   پر ز زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید   سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را   وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود   آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر   کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست   کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد   خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد   خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا   آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند   بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده   وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازان ناریخته   صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال   عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب   خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند   پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلوده و گران   زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین   تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی   تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی   بیخود و بیحس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان   کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود   کی سوی صید نکو تکپو شود
آن عرب را بینوائی میکشید   تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه   در حق آن بینوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق   از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه   بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین   آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی   ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاستست   اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان   همچو دشنام لب معشوق دان
گشته این دشنام نامطلوب او   خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی   طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی   کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند   صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش وثن   چونکه صورت مانعست و راه‌زن
ذات زرش داور ربانیست   نقش بت بر نقد زر عاریتیست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز   وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی گر بمانی در صور   صورتش بگذار در معنی نگر
مرد حجی همرهی حاجی طلب   خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او   بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست   تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر   همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش   پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره ازان   هم سرست و پا و هم بی‌هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین   نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود   هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال   نامد اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / زانکه شیرانند در این بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گر است
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌دار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندو بد و سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی ننگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کس است و ابلهان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
او جهان کامل است و مفرد است / نسخهٔ کل وجود او را بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده و میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار / برنمی آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌بود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

احتما
پرهیز کردن

هزل
شوخی

جد
مقابل هزل

طفیل
نام شخصی بود که ناخوانده به مهمانی و عیشی می‌رفته و او را طفیل العرایس خواندندی تا آنکه هر که ناخوانده جایی رود او را طفیلی گویند

ثریا
شش ستاره است که با دبران قلب است

زجاجه
شیشه

تیرماه
نام یکی از ماههای فارسی است و اینجا مقصود خزان است

خوعلت از راه افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بُدند
از نبی بشنو ضلال رهزنان / که چه سان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله را از راه دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس وعند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سرمپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است / سبق یابی بر هر آنکو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیار است تا دید و حساب / آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون / ورنه مانی حلقه وار از اندرون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

[illegible]

یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ کهف است در حکایت موسی و خضر قال هذا فراق بینی و بینک چون حضرت موسی بر خضر ایراد نمود در کشتن غلام و سوراخ کردن کشتی و تعمیر دیوار خراب خضر گفت ۱۲

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح است ید الله فوق ایدیهم یعنی دست خدا بالای دستهاست ۱۲

الرفیق ثم الطریق
اول همراه پس از آن راه

این حکایت بشنو از صاحب بیان / از طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بیدرنگ / میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی بیگزند / از سر صورت کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست و نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی‌مواسائی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو / گفت او گوش است این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را ای بهر خدا
خیره شد دلاک بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آندم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
همچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رائی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده است / نی از آنکه جو چو زر جوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است / مدتی سگ حارس درگه شده است
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان

سنی
با فروبها

همام
بزرگ

منتجم
[illegible]

[illegible]

اشاره بآیه‌ای داخل در سوره آل عمران است و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی با ایشان مشورت کن پس چون عازم شدی اعتماد و توکل کن بر خدا
۱۲

حراب
یعنی جنگ کننده از [illegible]
۱۲

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو
دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش
بر رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان
وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من
ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود و رایتان از رای من
از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه به من
مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را
گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش
از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق
کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند
کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری
تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط
روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید
پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد
اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من
فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل
کاه کاهی هم کنم از عدل فضل
کل شیء هالک جز وجه او
چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا
کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت
هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند
رد بابست او و بر لا میتند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفتا چون توئی در نمیگشایم که کسی از یاران نشناسیم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت
سوختن باید ترا در آتش تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت
باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر در هم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجائی دو من را در سرا
چون یکی باشد همه نبود دوئی
هم منی برخیزد آنجا هم توئی
نیست سوزن را سر رشته دوتا
چونکه یکتائی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط
نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل
جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان
کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محالی از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود
در کف ایجاد او مضطر بود

این آیه در سورهٔ قصص واقع شده کل شیء هالک الا وجهه یعنی همه شیئی و هر چیز فانی است مگر وجه پروردگار

حرون
اسب سرکش
اکمه
کور مادرزاد
ابرص
پیس

کل یوم هو فی شأن بخوان
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود
کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شک بیش از اینها میرسد
آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد
وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بی‌حد و مر
از پی این گفت ذکری للبشر
این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از تزکیت یافتن

گفت یارش کاندر آ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا شود
آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد
وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند
گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک آن دو ضد استیزه نما
یکدل و یک کار باشد ای فتی
هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک تا حق میبرد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

روی در کشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن آب را جویی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندر آن بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصه دور پهنای عدم
عرصه بس با گشاد و با فضا
وین خیال و نیست زو یابد نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ
تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها میکشد
زانسوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد
گرگ را برکند سر آن سرفراز
تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت این گاو ثمین
چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میانه روز را
یخنیی باشد شه فیروز را
وانگر خرگوش بهر شام هم
شبچره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
اینچنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران و بلای محترز

[illegible]

اصلاب
جمع صلب است بمعنی پشت

امهات
مادران

رحم
شکم و بچه دان

جذوب
کشنده

خطوب
جمع خطب یعنی امر عظیم

طاحون
آسیا است

[illegible]

ثمین
فربه

شبچره
نقل و میوه که مردمان
[illegible] هنگام شب نشینی خورند

یخنی
گوشت پخته و ذخیره را
گویند

محترز
[illegible] کرده شده

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو
بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق
بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان
آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوشم خدا را پس با خدای می‌پیچید نه با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم
من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام
نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواسات بشر
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هو
پیش این دم هر که دم زد کافر او
هست اندر نقش این روباه شیر
سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی
غرش شیران از او می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی
پس جهانی را چسان بر هم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی
هر دو عالم را همی دید از تنی
او برون رفته بد از ما و منی
او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش
فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی
تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید
چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگویم با شما
بو که دریابید و گر دید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید
ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف او
بی نیازست او ز مغز نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست
از برای بندگان آن شه است
لعنت ابلیس الیس الله بکاف عبده
تا نگردد بنده هر سو حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
اینهمه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا
ملک و دولتها چکار آید ورا
پیش سبحان پس نگهدارید دل
تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو
همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد
نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود
زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن شود
مؤمنی او مؤمنی تو بیگمان
درمیان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقد ما را بر محک
پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها
پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود
این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه دل پهلوی چپ باشد بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست
زانکه علم ثبت و خط این دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند
کآینهٔ جانند وز آیینه بهند
حاجبان این صوفیانند ای
ساده و آزاده و بگسسته هم
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر
تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

قرون ماضیه
یعنی اقوامی که گذشته
امت مرحومه
نام امت رسول است
جمع فرعون بجهت آنکه هر زمانی
فرعونی بود چنانکه لکل موسی
فرعون یا بجهت آنکه سلاطین
فرعون نامند
۱۲

ید
دست است و اینجا
بمعنی قوت و
غلبه است
عشر
زکات است

موقن
یقین کننده

عاشق آئینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هرکه دارد روی خوب باطلام
طالب آئینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی
تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی
بر وساده آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد
گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله
ما نداریم از قضای حق گله
شیر را برگردن ار زنجیر بود
بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه
گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا
نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند
نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند
پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا
قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند
گشت جان و عقل و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت
یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون تجلی او محو شد
باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی باز آن صلاح آمد ثمر
قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد
تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف ع ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن
هست بی گندم سوی طاحون شدن
حقتعالی خلق را گوید بحشر
ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا
هم بدانسانکه خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را
ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتتان نبود
وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری
پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ورنه منکر چنین دست تهی
بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور
ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون
باش در اسحار یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین
تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند
عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ
نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون
کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب
ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را
پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود
در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال
بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن
چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان بپنداری در آن
نیستشان خوفی و لا هم یحزنون
میرود این هر دو کار از مردم پدید
بیخبر زین هر دو ایشان در [illegible]
میرود این هر دو کار از انبیا
بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر
ذات او باشد ز هر دو بیخبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

حبه را جانب کان چون برم
قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم

وساده
متکا
محاق
وقت اجتماع شمس و قمر
طاحون
یعنی آسیا

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والذاریات کانوا قلیلاً من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون یعنی بودند که قلیلی از شب را میخوابیدند و عبادت و مناجات میکردند و در هنگام سحر طلب آمرزش مینمودند

نیست تخمی کاندرین انبار نیست
غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی
نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است
سوخته هم آینهٔ آتش زنه است

نیستی و نقص هر جائی که خاست
آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
بهر آنکه نیستی پالوده‌گی است
وانچه این هستی همه آلوده‌گیست

چونکه جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود
که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار
آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا
گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آئینهٔ وصف کمال
وان حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین
زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال
کو گمانی میبرد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال
نیست اندر جانت ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تک جو هست سرگین ای فتی
گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن
باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد
نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد
جهل نفسش را زداید علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را
رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس

وان مگس اندیشها وان مال تو
ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا نپنداری که صحت یافته است
پرتو مرهم در آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود
کو بنسخ وحی جدی مینمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق
او همان را وانوشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی
او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول
زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه میگوید رسول مستنیر
مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول
قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو آن تا گهش بر دل بتافت
در درون خویشتن حرفی نیافت
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین
شد عدوی مصطفی از روی کین

مصطفی فرمود کای گبر عنود
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی
اینچنین آب سیه نگشودیی

اندرون می‌سوختش هم زین سبب
توبه کردن می‌نیارست ای عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند بربست از توبه دهان

آه می‌کرد و نبودش آه سود
چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید

مشتغل
یعنی اسباب

جذوع
جمع جذع شاخهٔ درخت

درزی
خیاط

دروگر
نجار

یعنی
غروری بود که
گفت انا خیر منه خلقتنی
من نار و خلقته من طین یعنی
من بهترم از آدم که مرا از آتش
آفریدی و او را
از گل

نساخ
نسخه نویس

مستنیر
طلب نور کننده

ینبوع
چشمه

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالاً فهم به مقمحون
نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سداً فاغشیناهم
می نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست
مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد
لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است
آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافتست
آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی
امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد
تا بمسکن دررسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم
خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند
کش کشانت در تک گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی
که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست
پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرةً اخبارها
در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون
عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است
از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود
در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین
بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست
در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست
در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است
وه که آن روزی برآرد از تو دست

اشاره به آیه [illegible] و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم [illegible]

رباط
کاروانسرا

سماط
صف مردم

مزبله
جای کثافت و زباله

غنج
کرشمه

گرمدار
دوستدار

اشاره به آیه [illegible] اذا زلزلت الارض زلزالها [illegible] یومئذ تحدث اخبارها [illegible]

فلسفه
دانشمندی و حکمت

حنانه
ستونی که حضرت رسول بر آن تکیه نمود

هرکه او ابرک این ایمان بود
همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ
که تو خود را نیک مردم دیدهٔ
چون کند جان باژگونه پوستین
چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست
زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وا مکش
باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب
انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش
ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدال و امیر مؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس
برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد گردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان
سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او
صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال
آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان
همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله
تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند
یکدو تن را سوی ده زایشان کشند
تا ببینند اهل ده کیفر بپند
رؤیت ایشان بودشان همچو پند
این دو دزد آویخت بر دار بلند
ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد
کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش
الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت
در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست
تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه
شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند
عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی
باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل
زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا
زانکه انسان را انیسند ایشان را
عزت وحشی بدان افتاد پست
که مر انسان را مخالف آمده‌ست
پس چه عزت باشدت ای نادره
چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح
چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود
هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی
کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح
همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل
زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل
کرد و از عقل بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر
از بطر خوردند زهرآلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش
چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند
شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت
شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان می‌کند
با گیاه سبز احسان میکند
بر ضعیفی گیاه این باد تند
رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت
کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را
جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم
کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون
چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر
گردشش از کیست از عقل مشیر

مجیر
پناه دهنده

سغبه
مغلوب و مفتون

ثمود
قوم صالح

عاد
قوم هود

خسف
فرو بردن زمین

قذف
سنگبار کردن

نژند
زار و ضعیف

[illegible]

زاجر
مانع

سمی
رفیع

نشاب
تیرها

بطر
کبر و خودبینی

ملند
از لندیدنست
یعنی خود بخود سخن گفتن
از خشم و غضب

غنم
گوسفند

گردش این قالب همچون سپر هست از روح مستّر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مدّ و دخل و خرج این نفس از که باشد جز ز جان ای پرهوس
گاه جیمش میکند گه حی و دال گاه صلحش میکند گاهی جدال
گه بچپش میبرد گاهی یسار گه گلستان میکند گاهیش خار
همچنین این آب را یزدان ما کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنین این باد را یزدان ما کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین بحر معنیهاست رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی بران بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجگاه آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران جانب هاروت و ماروت ای جوان
چون گناه و فسق خلقان جهان میشدی روشن بایشان آن زمان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آئینه دید آن زشت مرد رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشنگرید در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران رسته اید از شهوت و از چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما مر شما را پیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول دید در خود حکمت و نور و صول
خویش را هم لحن مرغان خدا میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی تو چه دانی کو چه گوید با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانهٔ همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود من قیاسی گیرم آنرا از خرد
چون بگویم چونی ای محنت کشم او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت باد آن از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد عکس آن واقع شد ای آزاده مرد
گوشیا رنجور را خاطر ز کر اندکی رنجیده بود ای پر هنر
کر در آمد پیش رنجور نشست بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر شد از این رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست این عدو ما بدست کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت گفتم او را تا که گردد غمخورت

مستتر
پنهان شده

مرا
ستیزه

چاکستان
[illegible]

ابا
[illegible]

کر برون آمد بگفت او شادمان
شکر کردم مراعات این زمان
خود گمانش از کری معکوس بود
این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد
می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن
تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او
کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است
این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار
تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند
تا برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی
پس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشته است
که نکوئی کرد و آن خود بد بداست
او نشسته خوش که خدمت کرده ام
حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروخته است
در دل رنجور خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم
انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا
صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها
آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا
با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین
صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون
اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند
بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را و ترک کن
کز قیاس تو شود در شست کهن
گوش حس تو بحرف ار در خور است
دانکه گوش غیب گیر تو کر است

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهتر است
من ز نار و او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد
زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است
که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست
وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بو جهل شد مؤمن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه
زاده آتش توئی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر
یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را
که نباشد زان خبر عقال را
منطق الطیری بصوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست
تو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد
نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
این نظیری یا بعکسی هم شما
در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروتید فزون
از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان میطپید
بد کجا آید ز ما نعم العبید

سقط
نمط
کظم
فرونشاندن
روسپی
قحبه
صفی
با صفا و پاک
[illegible]
اشاره بحدیثی است که [illegible]
[illegible]
اشاره بآیه واقعه [illegible]
مؤمنون است فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتسائلون
یعنی چون دم اسرافیل [illegible]
و قیامت بپا گردد [illegible]
مرتفع میشود [illegible]
و پسر [illegible] عذاب [illegible]
پسر ابوجهل
عکرمه است [illegible]

خار خار دو فرشته می‌نهشت
تا که تخم خویش بینی زانکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان
بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادات آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همانجا نه که باده خورده‌ای

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی
در گل و میخنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش
بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما
کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی
که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازئی
با جماع رستمی و غازئی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله شان گشته سواره بر نیی
کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق
اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله تان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا
لا تماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی
در قیامت بر رسید و بنگری
آنگهی بینید مرکبهای خویش
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما
همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره
بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی
بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم
تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار
آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای
یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم
که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بینند جانشان
که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات
بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان
راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا
می‌رساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان
قصه گو از رومیان و چینیان

خارخار
وسوسه
تتق و سرادق
شادروان
ضال
گمشده
[illegible]
پنهان
خوار
[illegible]
اشاره به آیهٔ واقعه در سورهٔ والنجم
ان الظن لا یغنی من الحق شیئا
[illegible]

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش تر
رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم در آن
کز شما خود کیست در دعوی میان
چینیان گفتند خدمتها کنیم
رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند
رومیان در علم واقفتر بدند
چینیان گفتند یکخانه بما
خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر
آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها
چینیانرا راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند
همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست
رنگ چون ابر است و بیرنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها
میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا بود اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر
نی ز تکرار و کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است
صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب
ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن
آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صوری کاید برو
مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند
نحر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند
میکنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
چون صدف گشتند ایشان بر گهر
گو چه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت یافتند
لوح دلشانرا پذیرا یافتند
برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق اند
چه نشان بل عین دیدار حق اند

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چگونه برخواستی و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمنا باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها
شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان
که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آنسو جمله ملت یکی است
صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیا
در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست
پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه
یوم تبیض و تسود وجوه

مری
انکار و لجاج

ضو
روشنی و نور

بر و
مخفف بدون آب

[illegible]

پیش ازین هرچند جان پرعیب بود
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام
من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید این جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود
پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان
روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است
آنکه نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود
کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوب
لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را
تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه
ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه
هندوئی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نگردد هند و ترک
چونکه زاید بیندش زار و سترگ
این سخن پایان ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان
جمله را چون روز رستاخیز من
فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید رسول خدا را صلعم که احوال خلق بر من پوشیده نیست و همه را می‌شناسم

هین بگویم یا فرو بندم نفس
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر
در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را
تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را
نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
واگشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا
بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان
پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش
کآب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکسانکه تشنه گردش می‌دوند
یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من
نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
درکشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند
وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
از خسان و نعرهٔ وا حسرتا
این اشارتهاست گویم از نغول
لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب
داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد
عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینهٔ میزان کجا بندد نفس
بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی
بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت
که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را
گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل
آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد
نی جنون ماند بپیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی
بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد
وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ
مهر گردد منکسف از سقطهٔ
لب ببند و غور دریائی نگر
بحر را حق کرد محکوم بشر

بطر
تکبر

بیض
جمع ابیض

سود
جمع اسود

محاق
وقت تحت الشعاع قمر

خسف
گرفتن ماه بحکم ... حیلوله زمین میان او و آفتاب

سقطه
لغزیدن و افتادن

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
کر بخواهد رفت سوی زهرها / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
کر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد
کر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایژه / بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / پا کریزد سوی افزونی و نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون را رانده است
کر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
کر بخواهد کفچهٔ در خوردنی / ور بخواهد همچو کرز ده منی
دل چه میکوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مکر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأسور او
ده حس است و هفت اندام و دکر / آنچه اندر کفت ناید میشمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انکشتری
کر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بکیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه‌های خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندکانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را کفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش کشت و کران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب / در عتاب خواجه‌اش بکشاد لب
کفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت زانش بده بهر ما
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
آنکهان بنکر تو بدکردار را / صنعهای کاشف اسرار را
کشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنک ما تا چند چند / پند کفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رک / مر سر خر را سزد دندان سک
للخبیثات الخبیثون حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی بکیر / محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

نایژه: کلوگاه و حلقوم
جایزه: کذرنده
مأسور: اسیر شده
ریو: مکر و حیله
ریو: نام دیوی که خاتم سلیمان را دزدیده
یوم التناد: روز قیامت
کیا: بزرک
کلان: بزرک
حمیم: آب کرم

[illegible]

اشاره بآیه واقعه در سوره اقرء
لا تطعه واسجد واقترب
٢٣

ور رهی خواهی ازین سجن خرب
سر مکش از دوست واسجد واقترب
سرکشانرا این سراسر در عذاب
سر ببند والله اعلم بالصواب

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب او با آنحضرت

این سخن پایان ندارد خیز زید
بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آید غیب را
می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه
این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به
هرکس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او
زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او
مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف می‌شوند
چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه
بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر
با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود
تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا
غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتی
که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفی
ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل
تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری
رفت اندیشه و تکاپش یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است
همچنان خود از پی نادیده است
بد خیال غایب اندر سینه رفت
چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی باریدنیست
هم زمین تار بی بالیدنیست
گرچه هست اظهار کردن نا بهم
منبرا بد جابها را از خیال
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا
زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک یک در صد بود با آن
نیک دان و بگذر از تزویر و رو
چون شکافم آسمان را در ظهور
چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند
هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها
شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که پس سلطان و عالی همتی
بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش
حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او
تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه‌داری کز کنار مملکت
دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها
همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران
که بخدمت حاضرند و جانفشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به
پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وا دار از سخن
خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه
ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان
هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک و اهل العلوم
انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک
تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب
برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را
برنتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما یار دان
جلوه‌گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما زآفتابی یافتیم
چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
مرتبهٔ هر یک بود در نور قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع
بر مراتب هر ملک را آن شعاع

سجن
زندان

خرب
ویران

فاضح
رسوا کر

حذیر
حذر کننده

اشاره بآیه واقعه در سوره بقره الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و بالآخرة هم یوقنون [illegible]

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ملک است فارجع البصر هل تری من فطور یعنی بازگردان چشم را بآسمان آیا می‌بینی در آن نقص را

ثغر
سرحد مملکت

[illegible]

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که اشباهش بود
چشم اعمش نور خود چون برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مگو

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بود بر آفتاب حق شهود
ماه می‌گوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وا رهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت [illegible]
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نه نشان / نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بابایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشته / هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کارکن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در آب ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

اعمش ضعیف چشم

کنود کفران کننده

کوههای بلند

نار بیرونی بآبی بفسرد نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد بآب زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان کی زخاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد گر خورد زهری نگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر وانکه معمور است از معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم که چرا تو میخوری ای ترسایم
گویدت در دل حکیم نکته‌دان کج قیاسی کرده‌ای چون ابلهان
در تو علت میفزاید همچو نار هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانهات ویران شود قالب زنده از وی بیجان شود
ور من از نار ایستادستان همچو تو نار صحت در تن افزاید بهر رو
نار صحت چون فروزد در وجود هیزمان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد باتش روی خوب کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت آب ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب میرسیدش مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت زود شمشیری بر آورد و شتافت

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی و انداختن آنحضرت شمشیر را از دست

او خدو انداخت بر روی علی افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی بتیه کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد پخته و شیرین کند مردم چو شهد

[illegible] من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب [illegible]

لانه
آشیانه

لهب
زبانهٔ آتش

بوش
کر و فر

کاغه
در بعضی از حواشی بمعنی کول و احمق معنی شده و در بعضی نسخ جواب نوشته نشده

خدو
دخیو هر دو
آب دهانست

تیه
صحرا و وادی

ابر موسی پر رحمت بر گشاد
پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم
رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا
کم نشد یکروز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند
گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز
بقل و قثا و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص و آزشان
منقطع شد منّ و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام
هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد
یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است وا داد عطا
چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را
مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد
آب علمت خاک ما را پاک کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست
زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه
واهب این هدیه‌ها بی ریا
صد هزاران می‌چشاند روح را
که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را
که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گو ای باز عرش خوش شکار
تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان
وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم
این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز
در تو آمیزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون
هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است
یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت چون داری نهان
می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه
شب‌روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست
ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده‌بان
در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود
مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر
کی گهر جوئی ز درویش دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا نبینی نایدت از غیب بو
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
پس بگفت آن نومسلمان ولی
از سر مستی و لذت با علی

سؤال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

که بفرما یا امیر المؤمنین
تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی
میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین
آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو
از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب
کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت
همچنین تا آفتابش بر نتافت

رجا
امید
بقل
قثا
[illegible]
ذهول
فراموشی
[illegible]
قشور
لبابها
پوستها
مغزها

از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوبرو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی ع که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب / ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
گر نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است / خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گر چه سقفم شد خراب / روضه گشتم گر چه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی‌پرم همی‌بینم مطار / ور همی‌گردم همی‌بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد بجو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر / وین زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست ای جان چون کنم / کی ورا از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو این وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه شد از کون او حر ابن حر

کالیوه: نادان و سرگشته

حراب: جنگ و رزم

خلم: غضب و تکبر

غزا: جنگ و جدال

مطار: جای پریدن

مسترق: مملوک

حر: آزاد

مر: تلخ

غور

چونکه جرم خشم کی بندد مرا
نیست اینجا جز صفات حق درآ

اندر آ کازاد کردت لطف حق
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر
سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته‌ای از کفر و خارستان او
چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من تو ام ای محتشم
تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده‌ای در ساعتی

بس خجسته معصیت کان مرد کرد
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی عمر را قصد آزار رسول
میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان
میکشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان آن جحود
کی کشیدیشان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات
معصیت طاعت شد ای قوم عصات

نا امیدی را خدا گردن زدست
چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل میکند او سیئات
عین طاعت میکند رغم وشات

زین شود مرجوم شیطان رجیم
وز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تا گناهی آورد
زان گنه ما را بچاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی
گردد او را نامبارک ساعتی

اندر آ من در گشادم مر ترا
تف زدی و تحفه دادم مر ترا

مر جفاگر را چنینها میدهم
پیش پای چپ چسان سر مینهم

پس وفاگر را چه بخشم تو بدان
گنجها و ملکهای جاودان

جاودانه پادشاهی بهمش
آنچه اندر وهم ناید بدهمش

من چنان مردم که بر خونی خویش
نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر صلعم بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی علیه السلام که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم
کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست
که هلاکم عاقبت بر دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا
تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست
با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد بپیشم کای کرم
مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیاید بر من این انجام بد
تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی گویم برو جف القلم
زین قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو
زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق
چون زنم بر آلت حق طعن و دق

گفت او پس این قصاص از بهر چیست
گفت هم از حق و آن سر خفیست

گر کند بر فعل خود او اعتراض
ز اعتراض خود برویاند ریاض

اعتراض او را رسد بر فعل خود
زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست
در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت خود را اگر او بشکند
آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها
نات خیرا در عقب میدان مها

هر شریعت را که حق منسوخ کرد
او گیا برد و عوض آورد ورد

شب کند منسوخ شغل روز را
بین جمادی خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز
تا جمادی سوخته زان آتش فروز

گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات
نی درون ظلمتست آب حیات

نی در آن ظلمت خردها تازه شد
سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد

که ز ضدها ضدها آید پدید
در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغمبر مدار صلح شد
صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر برید آن دلستان
تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان میبرد شاخ مضر
تا بیابد نخل قامتها و بر

میکند از باغ دانا آن حشیش
تا نماید باغ و میوه خرمیش

میکند دندان بد را آن طبیب
تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادتها درون نقصهاست
مر شهیدان را حیات اندر فناست

اوراق
جمع ورق برگ

جحود
انکار

عصات
جمع عاصی

وشات
جمع واشی یعنی سخن
چینان

جف القلم
بخشکید قلم یعنی آنچه مقدر است
از ازل تغییر و تبدیل نپذیرد
[illegible]

چون بریده گشت حلق رزق خوار
یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل
حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین
تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او
شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی
حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان
تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید
کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس
کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان
رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا
در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او
پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا
تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او
مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید
هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنت ساخت او
پست کرد و بر فلک افراخت او
خانهٔ ویران کند زیر و زبر
پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن
صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص اندر جنات
تا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود
بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود
کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی
بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان
پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن رجا
تسخر و طعنه مزن بر گمرها
تا که آدم بر بلیسی کو شقیست
از حقارت وز زیافت بنگریست

تعجب کردن آدم از ضلال ابلیس و عجب آوردن و توبه کردن

خویش بینی کرد و آمد خودگزین
خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کنم
کوه را از بیخ و از بن بر کنم
پردهٔ صد آدم آندم بر درم
صد بلیس نو مسلمان آورم
گفت آدم توبه کردم زین نظر
اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرات ز بنده عفو کن
توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا
لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم
واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا
وامبر ما را ز اخوان الصفا
ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست
بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن
جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد
بی امان تو کسی جان کی برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم
برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه چون جان وصل جانان نبود
تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان
مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا
ور تو قد سرو را گوئی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر
ور تو کان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست
ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی
نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن
وانکه بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را
باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو
بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت
حلق نی ببرید و بازش برنواخت

[illegible]

جنات
جمع جنایت یعنی گناهکا
[illegible]

زیافت
[illegible]

موجد
وجود دهنده
مغنی
غنا کننده

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز اهریمن رهیدستیم ما که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است آدمی سوز است و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی و مسامحت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمده است مرگ من در بعث چنگ اندر زده است
مرگ بی مرگی بود ما را حلال برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده است بل هم احیاء پی من آمده است
اقتلونی یا ثقاتی لائما ان فی قتلی حیوتی دائما
ان فی موتی حیوتی یا فتی کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاره کم چون شنید این سر رشید مستقیم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود خنجر اندر کف بقصد تو بود
یکسر مو از تو نتواند برید چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم تا امیران را نماید راه و حکم
تا بیاراید بهر تن جامه‌ای تا نویسد او بهر کس نامه‌ای
تا امیری را دهد جانی دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طلابها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب با خود آ والله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان چشم دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک درش صد چو یوسف اوفتاده در حبش
خویشتن آراسته از بهر او خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق کاندرو هم ره نیابد آل حق

زبون اهریمن
خوار و ذلیل دیو

[illegible]

ابتر
ناقص

اشاره بآیه واقعه در سوره البقره
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه یعنی
میفکنید خود را بدست خود در

[illegible]

فتی
آزادمرد

آل حق
یعنی اهل الله و اولیا

لا یسع فینا نبی مرسل
والملک والروح ایضاً فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی
مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول
چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق
که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیری بد کند
کو قیاس از جهل و حرص خود کند
ز آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب
زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را
تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته
گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
دانکه میراث ابلیس است آن نظر
گر نه فرزند ابلیسی ای عنید
پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست
شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود
همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان
که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود
صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست
آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان
بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت
چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانند این را بر زبان
یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج
که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جزیه پذرفتند و [illegible]
همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید
دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مظلمه
چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم
زین چه پلی برون سوی باغ ارم
بسم مردش گفت از بهر خدا
شرح کن این را و بپذیر ملا

گفتن امیر المؤمنین با قرین خود که سبب ناکشتنت تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی
آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را تو بامر حق شکن
بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید
در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم
من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ
بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ
تو فروغ شمع کیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ شمع‌خو
که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور
که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من
مر ترا دیدم سرافراز زمن

اشاره
بحدیث نبویست
لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
یعنی مرا با خدای خود وقتی است
که نمیگنجد با من دران وقت
هیچ فرشتهٔ مقرب
و هیچ پیغمبر مرسل

اشاره
بآیهٔ واقعه
در سورهٔ جمعه است
قل یا ایها الذین هادوا
ان زعمتم انکم اولیاء لله من
دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم
صادقین یعنی ای جهودان اگر گمان دارید
شما دوستان خدا اید نه دیگران از
مردم پس آرزوی مرگ کنید اگر
راست میگوئید ۱۲
خدو
آب دهان ۱۲
۱۲

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او   عارفانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را   واخرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر   بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد   جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف   چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل   ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود   چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد   زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت   چون همانرا می‌خورد اشتر بدشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ   کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز   چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین   خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را   بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت‌بر   زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می‌آید سخن   آب تیره شد سر چه بند کن
تا خداش باز صاف و خوش کند   آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب   صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت   وختمت

ورد مربی
یعنی گل پرورده شده
گبز
قوی و سطبر
ثری
خاک

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دویم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حقتعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بیحساب جهة آن گفته اند که صفات حقست بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز یحبهم تمامست یحبونه کدامست الحمد لله حق حمده والصلوة علی محمد و آله

دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد   مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو   خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان   بازگردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود   بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت   چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود   بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود   سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت   بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد   تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان   چشم بند آنجهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی   وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون   شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون دراو گامی زنی بی احتیاط   شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس   شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیوار از فرشته میگریخت   بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود   لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم   موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت   در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد   مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد   عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو نومیدی شوی   زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود   چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بردوختست   آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار   پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود   نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود   ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار   از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن   چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود   روی او ز آلوده کی ایمن بود

روز
استفتاح
پانزدهم ماه رجب است
بجهت گشودن درهای آسمان
[illegible]
روز نوروز
۹۲

یار را آئینه است جان در حزن در رخ آئینه ایجان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت دم فرو بردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت و آفتاب چرخ بند یکصفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار روح را با تازی و ترکی چکار
از تو ای بی نقش با چندین صور هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند از پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال خویش را سنی نماید از ضلال
هرکه در حس ماند او معتزلیست گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هرکه بیرون شد ز حس سنی ویست اهل بینش چشم عقل خوش پیست
هرکه از حس خفت دید آیتی در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست که همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آئینهٔ دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را میفریفت خاک بر وی کو ز خاکت می شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال کی جوان نو گزیند پیره زال

حزن
اندوه

انوار
جمع نور بمعنی شکوفه

یقظه
بیداری

مزاحم
راه تنگ کننده

بوالحسن
مقصود عارف کامل است

الطیبات از بهر که للطیبین
خوب خوبی را کند جذب ای امین
در هزاران چیزی که تو ناظر شوی
میکند با جنس سیر ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند
باقیان را میکشند اهل رشد
ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند
صافها هم صافیان طالب شوند
درد در هم تیرگان جاذب بوند
زنگیان را هم زنگیان باشند یار
روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت
نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود
تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا
دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس
کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات
تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار
تاسه می‌آرد مر آنها پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم
لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند
تسخری باشد که او با وی کند
که ببینم نقش خود را ای عجب
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش میجستم بسی
هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست
تا ببیند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست
آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار
روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو
رو بدریا کار برناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید
درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد
شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد
دیدم اندر چشم تو من چشم خود
گفتم آخر خویش را من یافتم
در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان
ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال
از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود
گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد
باده از تصویر شیطان میچشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم
نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال
خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر
کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهر شناس
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر
بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال
آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را
چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال
آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید
گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان
سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او
شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود
چون همه اجزات کژ شد چون بود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد
تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان
سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد
هرکه با ناراستان همسنگ شد
در کجی افتاد و عقلش دنگ شد

[illegible]

عبر
عبور کردن

نفر
کروه

رو اشدآء علی الکفار باش خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند زانک آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب تو مبین بازی بچشم نیمخواب
زانکه فرزین بندها داند بسی کو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی رهزنی را برده باشد رهزنی
دزدکی از مارگیری مار برد زابلهی آنرا غنیمت می‌شمرد

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او

وارهید آن مارگیر از زخم مار مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت بهست و مصلحت را وانداد کان دعا را باز میکرد او نداد
وان دعا کو بنده شاکی میشود میبرد ظن بد و آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست وز کرم حق آن بدو ناورد راست
گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوانها دید در گوی عمیق

التماس کردن همراه عیسی ع از او زنده کردن استخوانها را

گفت ای همراه نام آن سنی که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست دست را دستان موسی تا کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کرده است او مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبارجوست خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید کو ندارد میوهٔ مانند بید
صوفیی میگشت در دور افق تا شبی در خانقاهی شد قنق

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه او

یک بهیمه داشت در آخر ببست او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست بهر عارف فتحت ابوابهاست

اشاره
بآیهٔ واقعه
سورهٔ الفتح است
محمد رسول الله والذین
معه اشدآء علی الکفار رحمآء
بینهم تریهم رکعا
سجدا یعنی محمد پیغمبر است
و کسانیکه با او هستند و صحابهٔ
او سخت گیرند بر کافران و
رحم کننده‌اند میان
خود می‌بینی ایشانرا
در تما
راکع و ساجد در
عبادت

[illegible]
قنق
هرکی دهان
[illegible]

با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر بر داشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش ازان کین نفس کل پابسته شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شیئ را دیده اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار / کر مادرزاد را با سُرنا چکار
یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خرک پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

خنبک
بر هم زدن کفهای دست با اصول

زربفت
زر بفته وش

تموز
نام ماهی از ماههای تابستان

فی
سایه

[illegible]

اشاره بحدیث نبوی است قدس
ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة فرش علیهم من نوره فمن اصابه من ذلک النور اهتدی [illegible]

[illegible]

جمله راضی رفته اند از پیش ما
هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده ولیکن شیر گرم
گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک
ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن
با رسول اهل کمتر گو سخن

گفت بستان شانه پشت خر بخار
گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دم افسار را کوته ببند
تا ز غلطیدن نیفتد او ببند

گفت لاحول ای پدر چندین مثال
بهر خر چندین مرو اندر جوال

گفت بر پشتش فکن جل زودتر
زانکه شب سرماست ای کان هنر

گفت لاحول ای پدر چندین مگو
استخوان از شیر نبود تو مجو

من ز تو استاترم در فن خود
میزبان آید مرا از نیک و بد

لایق هر میهمان خدمت کنم
پس ز خدمت چون گل و غنچه آیم

خادم این گفت و میان بربست چست
گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند
کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز
خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
پارها از پشت و رانش میربود

گفت لاحول این چه مالیخولیاست
ای عجب آن خادم مشفق کجاست

باز میدید آن خرش در راه رو
گه بچاهی میفتاد و گه بگو

گونه گون میدید ناخوش واقعه
فاتحه میخواند با القارعه

گفت چاره چیست یاران جسته اند
رفته اند و جمله درها بسته اند

باز میگفت العجب آن خادمک
نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین
او چرا با من کند بر عکس کین

هر عداوت را سبب باید سند
ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف و جود
کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد
که همی خواهند او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت بدریدنست
این حسد در خلق آخر روشنست

باز میگفت این گمان بد خطاست
بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفتی حزم سوء الظن تست
هر که بد ظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان
که چنان بادا جزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ
کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف
گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای اله
جو رها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیوخ
رحمتی که سوختم زین خام شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب

پس به پهلو گشت آن شب تا سحر
آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو
مستمند از اشتیاق کاه و جو

همچنین در محنت و درد و سوز
نالها میکرد از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد بامداد
زود پالان جست و بر پشتش نهاد

خر فروشانه دو سه زخمش بزد
کرد با خر آنچه با سگ میسزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش
کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان
رو درافتادن گرفت آن خر از آن

هر زمانش خلق بر میداشتند
جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت
وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ
وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست
دی نمیگفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد
جز بدین شیوه نتاند راه برد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود
شب مسبح بود و روز اندر سجود

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان

کو
گودال

لین
نرمی

پالهنگ

دوالی در پیشانی که برکناره
لجام اسبان بندند

خانهٔ دیو است دلهای همه
کم پذیرا ز دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد
همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط
سر در آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین
دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین
آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار
دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن
ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان
بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهر جانرا نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال
مشک چبود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن مینهد
روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او
گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است
بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریتست
جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین
مر خبیثین را خبیثاتست هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو
جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی هین گوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار
عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشهٔ
ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی
ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند
ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجهد
صحبت ناجنس گورست و لحد
جنسها با جنسها آمیخته
زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش
بر گزینند یک یک از همدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند
نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این
تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق
تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود
پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان
چون جهان شب بود و ما شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا
گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را
چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را
چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان
عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او
تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد
روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست
روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز
عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی
والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست
از برای آنکه اینهم عکس اوست
ور نه بر فانی قسم خوردن خطاست
خود فنا چه لایق گفت خداست

تلبیس
اشتباه کاری
ریو
مکر و فریب
پول
پل
خباط
گام زدن بالفرض

[illegible]

[illegible]

از خلیلی لا احب الآفلین
پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل
کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز واللیل است ستاری او
وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک
با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا
زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است
حال چون دست و عبارت آلتی است

آلت زرگر بدست کفشگر
همچو دانه کشت کرده ریگ در
آلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور
بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا
شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود
در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد
سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است
جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکی است
در عدد شک است و آن یک بی شکی است

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین
متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند
دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او
گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود
کو ز دست زخم شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش
دارویی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور
می نپاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ
میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری
چون تو نااهلی شود از تو بری

گرچه بنویسی نشانش میکنی
ورچه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پر ستیز
بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا
همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم آن باز است کو از شه گریخت
سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را
دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد
ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردند با تو ساز
پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند
سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد
شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست
که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار
غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر
خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنی است
هر که مایل شد بدو خوار و غبی است

هست دنیا جاهل و جاهل پرست
عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز
آن رسد با او که با آن شاه باز

باز میمالید پر بر دست شاه
بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم
گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند
زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم ازان افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا
ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

اسکاف   ذو
کفاش   کلام ملا

تتماج
آش آرد

[illegible]

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم
توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر
گر نه مستی گر رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
برکنم من پرچم خورشید را
ور چه پرّم رفت چون بنوازیم
چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم
ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم
ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق
بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود
لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکتنه کان در زده است
بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهید از او
موج طوفان گشت از او شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر
دور توست این دور نی دور قمر
دور توست ایرا که موسی کلیم
آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید
کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب این چه دور رحمت است
آن گذشت از رحمت اینجا رؤیت است
غوطه ده موسی خود را در بحار
از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت
راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم
پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را
تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری
تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر
وان دو پستان می‌خلد از مهر و در
کنت کنزاً رحمةً مخفیةً
فابتعثت امةً مهدیةً
هر کرامتی که می‌جوئی به جان
او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم
می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم
تا بدانی حق او را بر امم
گر بگوئی شکر این رستن بگو
کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان
هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال
رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش
چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار
از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته
جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او
خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد
کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها
دو فرشته می‌کنند ایدون دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف
ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار
کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رویند و خوش
تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا
جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد
می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل
تا بود در روز اجل میر اجل

بندق
گلولهٔ گلین

[illegible]

مجان
مفت

لبن
شیر

تقا
پرهیزگاری

شقا
رنج و هلاکت

چونکه عمر شیخ در آخر رسید
در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع
شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش
درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر
نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر
که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند
یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر
تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کاسهٔ حلوا بچند
گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو
نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال
نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند
خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد
گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم
وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین
ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و وا ویا
کای مرا بشکسته بودی هر دو پا
کاشکی من گرد گلخن گشتمی
بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو
سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر
گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر بر استاد روم دست تهی
او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود
رو بشیخ آورده کاین بازی چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری
از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف
درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام
فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند
از ترش روئی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک
از سگان وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد
مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی
آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب
آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب
ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند
وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه
خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر
در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند
همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز
قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق
نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد
وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او
خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود
کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سر است این چه سلطانیست باز
ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن
بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم
لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب
هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو
گشت از انکار خضری زرد رو

[illegible]

نک — مخفف اینک
غریمان — یعنی طلبکاران

طبل خوار — پرخور و اکول

سماک — نام ستاره ایست

ژاژ خائی — بیهوده گوئی

چغز — وزغ
توزیع — قسمت کردن

با چنان چشمی که بالا می‌شتافت
نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا
از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال
من بحل کردم شما را آن جدال
سرّ این آن بود کز حق خواستم
لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگر چه اندکست
لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش
بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست
کام خود موقوف زاری دان درست
کام تو موقوف زاری دلست
بی تضرع کامیابی مشکلست
گر همی‌خواهی که مشکل حل شود
خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد
پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل
کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال
چشم بیند یا نه بیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست
در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو
اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست
چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست
نصرت از وی خواه اگر خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان
بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان
ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت
کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را
یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیز درگهی
چونکه عیسی دید کان ابله رفیق
جز که استیزه نمی‌دید اندر طریق

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی علیه السلام

می نگیرد پند و راز الهی
بحل می‌پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان
از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه
پنجه بر زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود
همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش
خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی
گفت زانرو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد
گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان
صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
ناموجه کرده تحصیل وجوه
جمع کرده مال و رفته سوی گور
دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان
سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست
آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار
بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان
خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف
همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر
او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری
میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن
ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه
کو عدوّ جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن
مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی
دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
از چه چشم است آنکه بیناییش نیست
ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه
این چه ظن است آنکه کور آمد ز راه
کرده‌ای بر دیگران نوحه‌گری
مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود
زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

اشاره بمضمون آیه واقعه در سوره اعراف وادعوا ربکم تضرعا وخفیة یعنی بخوانید پروردگار را بطریق زاری و ترسا

آشوفتن: آشفته شدن

اللهم ارنا الاشیاء کما هی [illegible]

میزیدن: بول کردن

[illegible]

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین
زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند
غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند
رو بآب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکوست
که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتر است و تیز خشم
گوشت پاره‌اش دان کو را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر
آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک
از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد
آب از او بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار
زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی نالهٔ زاری کند
لیک بیگاری خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست
کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود
وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین
بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب
نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک
در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان
متقی گوید خدا از عین جان
الله الله میزنی از بهر نان
بی طمع پیش آی و تنها سرا بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری
تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو
گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم
کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همیگوید که ای مغرور کور
نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل
لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی
پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای
لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی
بی نشان بی جای چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را
تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید
مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش
نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط
چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر
کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند
بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه
خرفروشی درگرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند
لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه
کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما
دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند
کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند
نرد خدمتهاش خوش میباختند

حنین
ناله و زاری
رندیدن
ستردن
ضریر
نابینا
لمتر
قوی هیکل
[illegible]
خباط
کام زدن از
روی [illegible]
دریوزه
گدائی کردن

آن یکی پایش همی مالید و دست
وان یکی پرسیدش از جای نشست

وان یکی افشاند گرد از رخت او
وان یکی بوسید دستش پا و رو

گفت چون می‌دید میلانشان بوی
گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن
ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند
گه بسجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق
سیر خورد او فارغ است از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند
باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران
مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد

زین حرارت پای کوبان تا سحر
کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین
خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند
گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او
تا بخر بربندد آن همراه‌جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت
رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است
زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت خر را من بتو بسپرده‌ام
من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار
آنچه من بسپردمت واپس بیار

از تو خواهم آنچه آوردم بتو
باز ده آنچه که بسپردم بتو

گفت پیغمبر که دستت آنچه برد
بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه از سرکشی راضی بین
نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان
حمله آوردند بودم بیم جان

تو جگر بندی میان گربگان
اندر اندازی و جوئی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای
پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند
قاصد جان من مسکین شدند

تو نیائی و نگوئی مر مرا
که خرت را می‌برند ای بی‌نوا

تا خر از هر که برد من وا خرم
ور نه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدند
این زمان هر یک باقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم
این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیائی و نگوئی ای عجب
پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها
تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
از همه گویندگان با ذوق‌تر

باز گشتم که او خود واقف است
زین قضا راضی است مردی عارف است

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت برین تقلید باد

خاصه تقلید چنین بیحاصلان
کآب رو را ریختند از بهر نان

عکس ذوق آن جماعت می‌رسید
وین دلم زان عکس ذوقی می‌کشید

عکس چندان باید از یاران خوش
که شوی از بحر بی‌عکس آبکش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان
چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر
از صدف مگسل نگشته قطره در

صاف خواهی چشم عقل و سمع را
بر دران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع
عقل او بربست از نور لمع

زانکه صوفی را طمع بردش ز راه
ماند در خسران و کارش شد تباه

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی
در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال
راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبی می‌گفت با قوم از صفا
من نخواهم مزد پیغام از شما

میلان
بمعنی میل است

دق
سرزنش و طعن

حرارت ترانه
چند نفر از یک آواز
یک حلق با هم خوانند
کما سطر فی بعض
الحواشی

[illegible]

کما ورد
فی الخبر عن سید
البشر الامانة مؤداة

توزیع
قسمت کردن

[illegible] لمع جمع لمعه بمعنی درخشیدن [illegible]

من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید ترا
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او [illegible]
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان فرج وان تازگی پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمش خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بی نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مرایشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصلست فرع از کجا / سایه با خورشید پا دارد کجا
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات
این سخن را نیست حد زندانیان / مضطرب از دست آن [illegible]

شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند / اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
مر ز زندانی نیابد لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید او دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

الکن
گنگ

مضمون این حدیث است
من لا صبر له لا ایمان له

اشاره
بآیهٔ واقعه در
سورهٔ انعام است
کلوا مما رزقکم الله
۱۲

پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوئیش بس
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
کو ز زندان تا رود این گاو ریش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد و نانی برد
می ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانچه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود
هر که سردت کرد میدان که او درست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می آید بلا / چون خیالت فاسد آید جا بجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال کسب و سوداگری / گه خیال تاجری و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش
گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها
هین برون کن از سر این تخیلها / هین بروب از دل چنین پلیدها
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
گو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا بشب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

لوت طعام
خورش

مرده ریگ
مال میراث

کد
مشقت و زحمت

گه بدرویشی کنم تهدیدشان

[illegible]

میغ ابر
ماغ غبار زنگار
لیغ بد دل
لاغ بازی و شوخی

ادبار
افلاس

تسو
یک دانگ حبه

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جملگان آوازها برداشته / کاینهمه تخم جفاها کاشته
بینوائی بدادائی بی وفا / نان ربائی زرگدائی بیحیا
مفلس است او ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای
هان و هان او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه ست او تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت و از خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بیجهت پیدا شده است / که ز بیجائی جهان را جا شده است
باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب ربیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

یاد ده ما را سخنهای رقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست / اینچنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده‌ای / زین غم و شادی جدائی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست / عاشقا وا بین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

پشیز
پول بسیار کمی که
از نقره و برنج سازند
و فلوس را هم پشیز گویند

شعار — جامهٔ بالای جامها
دثار — جامهٔ زیر جامه

پگاه
صبح زود

[illegible]

در حدیث نبوی است که
لکل داء دواء فاذا اصیب
دواء الداء برء باذن الله
تعالی یعنی برای هر درد
دوائیست چون دوای
آن درد میرسد شفا
میدهد بحکم خدا

[illegible]

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش
خویش از صورت پرستان دیده
پرتو عقلست آن بر حس تو
عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستاند آن جمال
اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است
دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آبست و هم ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس
بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت
بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا
بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
مر ترا بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست
بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست
چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا
کم نگردد نان چو باشد جان ترا
خر چه باشد کم نیاید ای عمو
خود بپشتش رو نهد پالان ولی
پشت خر دکان و مال و مکسب است
جان تو سرمایهٔ صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول
خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا
والنبی قیل سافر ماشیا
بلکه آنشه بس پیاده رفته است
بار این و آن کسی پذرفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند
چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست
خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر
خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان
من هم آن خواهم نه حرفه نه دکان
کار بختست آن و آن هم نادر است
کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است
پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر
که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق
منع کرد و گفت هست آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در لیت و مگر
از جمال عافیت ناخورده بر
ور نیابی پی تو نقصان اگر
این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یک غریبی خانه میجست از شتاب
دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی
پهلوی من مر ترا مسکن بدی
هم عیال تو بیاسودی اگر
در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان بودی ترا
هم بیاسودی گر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا
خانهٔ تو بودی این معمور ما
گفت آری پهلوی یاران خوش است
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام
لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین
بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو
نزد دانا خویشتن را کن گرو
این محک باید میان جان خود
ور نداری ره مرو تنها تو خود
بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان
سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان
تا کند آن خواجه را از آفلان

[illegible]

ضریر
نابینا

یعنی پیغمبر صلعم سوار شد
حالکونی که فرس او عریان
بود و گویند آنحضرت سفر کرد
پیاده آمد

وازر — وزر
باربردار — بار

[illegible]

در حدیث آمده است
ایاکم ولو فان لو من
الشیطان یعنی حذر کنید از
اگر که اگر کار شیطان است

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر
عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو
مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها
منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز
چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس
رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی
آفتاب چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان
تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید
خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست
آنکه بیرونست از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم
تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست
پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود
لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر
تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند
زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه
تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون
کرد در گردن هزاران ظلم و خون
اینهمه خون کرد موسی زاده شد
وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال
دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف
وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمنست
خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او
او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین
بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را کشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت
هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری
یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو
او چه کرد آخر بگو ای زشتخو
هیچکس کشتست مادر را ای عنود
می نگوئی کو چه کرد آخر جحود
گفت کاری کرد کان عار ویست
کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش
غرق خون در خاک آوردمش
گفت آن کس را بکش ای محتشم
گفت پس هر روز خلقی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق
نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ
از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما
از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود
پس چرا ایشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب
بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران
زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند
دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب
او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد
رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب
مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران
از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق
چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد
از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا
تا زیانی کرده باشد خواجه را

احتیال
حیله کردن

گر شود بیمار دشمن با طبیب
ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند
راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان
عاقبت کی بود سیاه اختر ازان
گر ترا حق آفریده زشت رو
تو مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ
ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم
میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
بلکه از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود
خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را ببالا میفراشت
بو الحکم نامش بد و بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
من ندیدم در جهان جستجو
هیچ اهلیت به از خلق نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق
تا پدید آید حسدها در قلق
درگذر از فضل و جستی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود
حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی
زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول
پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قائم است
تا قیامت آزمایش دائم است
هر که را خوی نکو باشد برست
هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست
خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو
هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او
آن ولی کم از او قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست
نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق
پرده های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام
صف صفند این پرده هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش
چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر
تاب نارد روشنائی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است
رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود
چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست
کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف
نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله هاست
کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه
در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا
میشود سوزان و می آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است
شعله ها را با وجودش رابطه است
پس فقیر آنست کو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن
میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفتگو
دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است
پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است
با دل صاحبدلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی
اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود
مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب
از لب شکر چه زاید شکرآب

ادیب
آموزگار

قلق
شکاف

مشکوة
چراغدان

آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندران خانه گهر یا گندمست
گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا دران گنجست ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تامل او سخن گفتی چنان
کز پس پانصد تامل دیگران

گفتی اندر باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی
حق و باطل را ازو فرقان بدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سؤال و هم جواب از ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست کردی چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرتت را کژ مبین نیکو نگر
هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلالست و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیدها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش اندر آ

گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگر احوال آن پرسیدن و بازگفتن آنچه در ویست

این غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد چه گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
جستجوئی کرد هم از کار او

گفت با این شکل و این گنده دهان
دور بنشین لیک از آن سوتر مران

تا علاج آن دهان تو کنیم
تو مریض و ما طبیب پرفنیم

که تو اهل نامه و رقعه بدی
نی جلیس و یار هم بقعه بدی

بهر کیکی نو گلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت تو چه زیرکی
صد غلامی در حقیقت نی یکی

باز قابل تر بدی زان یار خود
نزد ما الکه تو به زان یار بد

آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود
از تو ما را سرد میکرد آن حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین
حیز و نامرد و چنانست و چنین

گفت پیوسته بدست او راستگو
راست تر من کس ندیدستم ازو

راستی و نیکخوئی و حیا
علم و دینداری و چندان وفا

راستگوئی در نهادش خلقتیست
هرچه گوید من نگویم تهمتیست

گر نگویم آن نکو اندیش را
متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها
من نبینم در وجود خود شها

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافل اند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقانست بیش

نور حسی نبود آن نوری که او
نور خود محسوس بیند پیش رو

گر بمیرد نور او باقی بود
زانکه دیدش دید خلاقی بود

گفت اکنون عیبهای او بگو
آنچنانکه گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی
کدخدای ملک و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش
گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی
عیب او صدق و صفا و همدمی

از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام منقول است که فرمود المرء مخبوٌ تحت لسانه یعنی آدمی پنهان است در زیر زبان خود

فرقان
فرق شدن و جدا کردن و نام کلام مجید ۱۲

ناقد
شناسنده

شمن
بت پرست

کمترین عیبش جوامردی و داد
آن جوامردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید
چه جوامردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی
بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود
کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین
داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می آیدش
هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیده است
پس عوض دیدن ضد ترسیده است
بخل نادیدن بود اعواض را
شاد دارد دید دُر غواص را
پس بعالم هیچ کس نبود بخیل
زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست
دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او
هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست
با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار
مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا
شرمساری آیدت از ما ورا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم
مالک الملک و برحمن الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا
نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل
آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان
بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت
وانگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت
تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که از آدم رُست و دست شیث چید
پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار شد
در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت
بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد
پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد
آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر
چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌رو چو دید آن آفتاب
شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد
ملکت فرعون را یک لقمه کرد
جان جرجیس از چشش چون تاب یافت
هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
چون زکریا دم ز عشق او زدی
کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه ز انجام یافت
در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او
سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زان ارتقا
چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال
در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از چشش چون دم زدند
آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت
بر فراز چرخ چارم بر شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد
با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد
حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت
نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان
گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند
عرش را درّین و قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار
وان سر افکنده براهش مست‌وار
چون جنید از جند او دید آن مدد
خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس
شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد
گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف
گشت او خورشید رای تیزطرف

خواص
غواص یعنی فرو رونده
در آب

اشاره
بآیه وافی هدایت
یکاد سنا برقه یذهب
بالابصار یعنی نزدیکست
تابش برق او نور
چشمها را زایل
کند

ارتقا
بالا رفتن

قرطین
تثنیه قرطه است
یعنی گوشوار اشاره بحدیث
است که فرمود ان الحسن والحسین
دو گوشواره عرشند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شد فضیل از رهزنی ره‌بینا
چون بلطف لطف شد محفوظ شاه
بشر حافی پا برهنه شد ادب
سرنهاد اندر بیابان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد
مصر جان را همچو شکرخانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او
بر سر سرو روان شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان
سرفرازانند زانسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند
هر گدائی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در هر زمان
باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور و حق نورانیان
کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش
نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن از وست
مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار ما
هست صد چندان که این گفتار ما
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم
باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو
چند گوئی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود
نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند
هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد
پر و بالت هست تا جان برپرد
نور دل از جان بود ای با رجا
مستعارا از [illegible]
آن زمان کین جان حیوانی نماند
جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست
بل حسن را سوی یزدان بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری
این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را
چونکه لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را
لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد
شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله
داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض
جوهر کره بزائیدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض
گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار
جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها
زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام
دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش
سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست
گر تو فرمائی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست
هر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر
حشر هر فانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش
لایق گله بود هم سائقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست
صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش
بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای
جز خیال و جز عرض اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض
در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی
اندر آخر حرف اول خوانده
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست
آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود
اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

حافی
پا برهنه
بشیر
مژده دهنده
سری
نام یکی از مشایخ عرفاست

آکندن
پر کردن
[illegible]
جوهر چیزی است که در وجود محتاج
بموضوع و محل قائم بخود باشد
عرض چیزی است که محتاج بغیر
بود چون سواد و حرارت
و امثالها و آنچه متفق علیه حکماست
گویند اعراض دو زمان باقی نماند
یکی عرضی دو دو [illegible]

قنوط
نومیدی و یاس
سایق
گله‌ران و شبان
[illegible]

نقل اعراض است این بحث و مقال نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خرد تا بود غیب این جهان نیک و بد
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ماه را بر من نپوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست تا بدی یا نیکی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود چون سر رشتهٔ ضمیرت میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک دیده باید منوری نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاک نعیم دائم بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر تا ازین دیگر شود او با خبر
پیش شاه نازش بصد لطف و کرم بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماهروئی جعد موئی مشکبو نیکخوئی نیکوئی مشکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروئیت کرد کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود همچو سگ در قحط بس گین خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خلقش نکو در پاش میر

اشاره
بآیه واقعه در
سوره دهر است
هل اتی علی الانسان
حین من الدهر لم
یکن شیئا مذکورا یعنی
بتحقیق آمد بر انسان حینی
از دم روزگار
که نبود چیزی
یاد
کرده شده و نام برده
شده
۱۲

غمام
ابر

طلق
درد زه

کلابه
کلافه چرخه

تاسه
خفگی

همام
پادشاه بزرگ

از حضرت [illegible]
معنی راحة الانسان فی حفظ اللسان
[illegible]

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو رو آب جو
چند باشی عاشق صورت بگو
طالب معنی شو و معنی بجو
صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین
زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل
در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو
هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون
صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود
صد هزاران لشکرش در پی بود
باز شکل و صورت شاه صفی
هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین
گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد
لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه ست و حق شبان
میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می بینی که از اندیشهٔ
قائم است اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها
کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ
هست اندیشه چو موش و تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ
آدمی خو نیستی خر کرهٔ
جهل محضی ور خرد بیگانهٔ
بو نداری ور خدا دیوانهٔ
سایه را تو شخص می بینی ز جهل
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
تک ز غلبیت یک نمودارا نیست
گر لطافت چون هوای آتشیست
تا بجسمی در تنی چند کثیف
آگهی بود و بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر
از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال
بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود
جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ
تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم
بر گزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر
ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش
پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست
بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احولست
چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو
چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد
حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش
آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می نهد
جان تو نه زان جهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست
این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست
گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست
آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار
چون اسیر دوستی ای دوستدار

اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ القارعه است و تکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پشم زده شده ۱۲

کرد نفس دزد کار را وسیح   هر چه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود   نزد مالک دزد دین رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش   مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند   تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس   کی نماید قوتی با باد خس
گر نداری باور از من رو ببین   در نبی والله خیر الماکرین
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود   در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده   چه شنوم این را عبث بی‌عایده
ور سؤالت فایده دارد یقین   پس جهان بی‌فایده نبود ببین
گر سؤالت را بسی فایده‌هاست   پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست   از جهتهای دگر پر فایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست   مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید   چون ترا شد فایده گیر ای مرید
ور منم زان فایده چه زین حرّ   مر تو را چون فایده است ای امین
حسن یوسف عالمی را فایده   گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود   لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون   لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی   بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی   که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر   هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست   پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست   گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است   روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است   قوت علت همچو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست   قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل   که خورد او روز و شب از آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک   کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست   خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش   مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق   آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذائی میخورد   دل ز هر علمی صفائی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست   چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری   وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین   لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر   وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها   میوه‌ها و سبزه‌ها ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی   دلخوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما   می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما   چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود   خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود   وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل   شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق   چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم   بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتیست   امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند   بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک   گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم   کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون   آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او   نه بر آمد نه فرو شد ذات او

دزد دین
دزد دین روز قیامت
دزد دین یعنی حرامست
[illegible]

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمرانست ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون یعنی گمان نکنید کسانی را که در راه خدا کشته شوند مردگان بلکه زنده‌اند و نزد خدا روزی خورند
۱۲
[illegible]

تا که واپس مانده ذرات وثیم
در دو عالم آفتاب بی فیئیم
بازگرد شمس میگردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع
هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید
از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد
هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند
گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد
می نه بیند روضه را از نیست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید
هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد
تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور
ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو
راست میگردی گهی و گاهی دوتو
از عشق شمس دین بی ناخنیم
ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریائی تیزفعل
داروی ظلمت کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند
ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر
ای نهال میوه دار فشهان تر
جمله کوران را دوا کن جز حسود
کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم
جان مده تا همچنین جان میکنیم
آنکه او باشد حسود آفتاب
کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بیدوا کوراست آه
اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او
کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه
باز کورست آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز در ویران بر جغدان فتاد
راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانه اش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند
پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخورد جغدم
صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم
سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من
نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت میکند
تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر
بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست
والله از جمله حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس
دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه
تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی
مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر
اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست
مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز اوی
مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند
بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چبود خود اگر بازی مرا
دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز
صد هزاران خرمن از سرهای باز

فی
سایه

حبل
ریسمان

عذب
آب گوارا

جحود
انکار

وکر
آشیان

دبس
دوشاب

پاسبان من عنایات وی است
هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم
بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش
میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم
پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم
انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما
جغد که بود تا بداند سرّ ما
شد برای من ز زندان یاد کرد
صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد
از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من
فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید
گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا
گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار
طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی
حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او
لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام
طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما
مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد
پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او
هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان
تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من
نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است
هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت
نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر
عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان
لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفیت و چون
عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد
عقل از او آبستن شد و جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب
حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک است و تر
آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان
از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری
این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم
من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربی است
حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند
چونکه لبیکش ز یارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید
لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثل آوردمت تا پی بری
در چنین لبیک پنهان برخوری

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیوار بلند
بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقیی زار و نزار
عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود
از پی آب او چو ماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او
بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب
بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ
مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن
گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا
فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است
من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب
کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار
شکافته شدن

طبل باز
طبلکی است که چون باز دور رود و از نظر غایب شود میزنند تا بهوای آن بجا در آید

[illegible]

زبون
خوار و مغلوب

ممتحن
محنت کشیده

یا چو بانگ رعد ایام بهار باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود کان بعاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام سوی عاصی می‌رسد بی انتقام
یا سوی مس سیه از کیمیا می‌رسد پیغام کای مس اجتبا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام یا فرستد ویس با رامین پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کز این بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردن است مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر سر فرود آر و بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان تن ضعیف و دستها چون پرنیان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده دل پر افغان همچو نی نالان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده قوت برکندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش سخن در میان ره نشاند او خاربن

حکایت

ره‌گذریانش ملامتگر شدند پس بگفتندش بکن او بر نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی پای خلق از زخم او پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گوئی که فردا این بدان که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر خارکن هر روز زار و خشک‌تر

ویس نام معشوقه رامین نام عاشقه

معین
صاف

لزب
یعنی لغزنده و لزج

مدر
کلوخ

بلق
بفتحتین صدای آب هنگامی که سنگ و کلوخ در وی اندازند

تخلیط
آمیختن

مسد
ریسمانی که از ریشهٔ نخل سازند

تشنج
بهم کشیدن پوست اعضا

مغژیدن
رفتن و خراسیدن

او جوانتر میشود تو پیرتر   زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت   بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی   بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان   کز خلق زشت تو هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای   تو عذاب خویش و هم بیگانه‌ای
یا تبر بردار و مردانه بزن   تو علی‌وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین   هین طریق دیگر آنرا برگزین
یا بگلبن وصل کن این خار را   وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا   وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است   کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم   کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود   هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است   زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل   کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار   آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است   آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو   زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود   کآتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتش است   حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد   چکچک از آتش برآید خوش جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد   تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا   پست نکند عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران گلستان   از یکی نه نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد   لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست   باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود   که خرت لنگست و منزل دور دور
بار تو باشد گران در راه چاه   کج مرو راهست اندر شاهراه
سال شصت آمد که وقت کشت گشت   راه دریا گیر تا یابی رشد
آنکه عاقل بود در بار رسید   شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت آن فرصت گذشت   مرده گرد و درد سوی در بازگشت
ورنه در تابه شوی بریان بسی   همچنین هر کو کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی آن جویبار   گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب   و اشتغل بالندم ثم اجتنب
سال بیگه گشت و وقت کشت نه   جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد   بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد   آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود   پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بکار   تا در آخر بینی آنرا برگ و بار
تا نمردست این چراغ با گهر   هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت   تا بکلی نگذرد ایام کشت

در معنی فی التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست   کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا   بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت   وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا   برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش   مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو این عالم چو چاه   وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن تو دست   از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند   فضل و رحمت را بهم آمیختند

[illegible]

عروة الوثقی یعنی بند محکم چنانچه در آیة الکرسی در سورهٔ بقره واقع است فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی

[illegible] / تا به بینی بارگاه پادشاه / تا به بینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکارا ناپدید
اینجهان نیست چون هستان شده / وانجهان هست بس پنهان شده / خاک بر بادست بازی میکند / کژنمائی پرده‌سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد / چشم خاکی را بخاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اینکه بر کار است بیکار است و پوست / وانکه پنهان است مغز و اصل اوست / اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار / بی سوار این اسب خود ناید بکار / پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود / چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود / اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکب است / حس را آن نور نیکو صاحب است / نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علا / زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و بگفتار نکو / نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم / نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
اینجهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب / گه به بحرش میبرد گاهیش بر / گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار / گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار / تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست / ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را / بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون / ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو / ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام / زانکه در راه است و رهزن بیحد است / آن رهد کو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است / چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آئینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد / هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو / چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود / فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق / دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست / حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسله هر حلقه اندر دیگر است

[illegible]

ثری علا مختفی
خاک بلندی پنهان

صفی
پاک و بی آلودگی

اشاره است به آیه شریفه که و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی یعنی تو تیر نمی اندازی چون می اندازی خدا می اندازد ۱۲

حرون نفاط
سرکش آتش باز

[illegible]

مقتنص مخلص
دام افتاده [illegible]

[illegible]

سبق
درس [illegible]

حاکی
بیان کننده

این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنا می‌کند / هست که کآواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نی بدن از سبزپوشان می‌شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او / نی صفای جرعهٔ ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کم است / آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است / هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌روئی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یکرنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکیست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او / چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا / وی سلامت جو رها کن تو مرا

آوا
مخفف آواز است
مثنا
دو کرده شده

خریف
خزان
[illegible]

اجتبا
برگزیدن
بط
مرغابی
طهر
پاکی
[illegible]

غژیدن
حرکت کردن اطفال

جان من کوره‌ست و با آتش خوشست
کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست
هر که او زین کور باشد کودنیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت
روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست
بط قوی در بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله تو ذوفنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس جنون باشد فنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان بیمارستان جهة پرسش ذوالنون

همچنین ذوالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک
میرسید از وی جگرها را نمک
این منه تو شور خود ای شوره خاک
پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد
بند کردندش بزندان [illegible]
نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
حکم چون در دست رندان اوفتاد
لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یکسواره میرود شاه عظیم
در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ٔ
آفتابی مخفی اندر ذره‌ٔ
آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور برداری بود
چون سفیهانراست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته
زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود
پس مرا او را امن کی تاند نمود
چون دل آنشاه زیشان خون بود
عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند
کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق
آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند
بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پرحرص خس مردارخوار
صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان
خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید
گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی
نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم خود آنراست کو غالبترست
چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست
هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر
ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر
میرود دانائی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام
خرس بازی میکند بز هم سلام

کودن
بعقل ناسره
[illegible]
انا تطیرنا بکم
انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم
ولیمسنکم منا عذاب الیم
[illegible]

رفت در سگ ز آدمی حس و هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفته تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت زار / بند بر پا دست بر سر زافتقار
دوستان او بهر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست بقصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین دین قبله‌ای و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم ای فتی و سار گاو / بر سر و پشتم بزن این دم مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخواره را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

این سخن را منقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان باز گو
چون رسید آن قوم نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا برو پوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی منتجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زیشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه کانه زی وقاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

حرس
پاسبان

وفود
[illegible]

سفه
سفاهت و ابلهی

سار گاو
یعنی آلتی که گاو را بدان بندند

زر ساو
زر خالص

[illegible]

۱۲

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین بر تر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه ای
چون رود خواجه بجائی ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هرچه نازلتر بدریا افکند / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمانرا اطاعت کوشد آ / تا ز روی حق نگردی شرمسا
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را بر دید بود
خواجهٔ لقمان ازو نشناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

زلت
لغزش

بازغ
طلوع کننده و نور گسترنده

مفازه
محل رستگاری و در سبیل تفأل نام صحرای مهلکست را نهاده اند

گره
مخفف گروه

غول
هو کردن و میل گردن

شین
مخفف نشین و بنشین

توقیری
تمکین و بزرگ داشتن

برده
بنده

هر طعامی کاوریدندی بوی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بیدل و بی اشتها
این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان
لیک غائب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان
زود رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست
خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن شمشها تا هفدهم
ماند شمشی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنان خوش می‌خورد کز ذوق او
طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را
لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست
یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو
خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت
می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو
رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخش تو داشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود
از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود
وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می‌شود
وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود
از محبت دار تختی می‌شود
وز محبت بار بختی می‌شود
از محبت سجن گلشن می‌شود
بی محبت روضه گلخن می‌شود
از محبت نار نوری می‌شود
وز محبت دیو حوری می‌شود
از محبت سنگ روغن می‌شود
بی محبت موم آهن می‌شود
از محبت حزن شادی می‌شود
وز محبت غول هادی می‌شود
از محبت نیش نوشی می‌شود
وز محبت شیر موشی می‌شود
از محبت سقم صحت می‌شود
وز محبت قهر رحمت می‌شود
از محبت مرده زنده می‌شود
وز محبت شاه بنده می‌شود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است
کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد
عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید
از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را
لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول
هست در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم
نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست
موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست
لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی و هر گبر عنید
جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج
در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا
آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو
بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق بریده پیست
آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق یا خود یخطف الابصار دان
نور باقی را همه انصار دان
برکف دریا فرس را راندن
نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست
بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت
نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد
مشتری مات زحل شد نحس شد

سور
آب نیم خورده

سکین
کارد

برین
برش

شمش
نیز برشهای خربزه منظور است

بطیخ
خربزه

سقم
بیماری

[illegible]

هم درین نحسی بگردان این نظر
در کسی که نحس کردت از گهر
آن نظر که بنگرد این جر و مد
او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال
ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری ببینی خوفها
کی ز تیسیری بیابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال
لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره
عاجز آید از پریدن یکسره
یا رها کن تا نیایم در کلام
یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست
کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور
بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور
تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین
بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد
جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقتشان

قصهٔ شاه و امیران و حسد
بر غلام خاص سلطان را بد
دور ماند از جر جرار کلام
باز باید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت
چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود
وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت
چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر
گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد
از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق
چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند
تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند
در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند
بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود
بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان واقف شده
همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران
میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند
تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران
در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند
آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خود
همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان
پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده
پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان
هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل
همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نه از منت یاریست در جان و روان
بی منت آبی نمیگیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست
چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه
نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو
دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم
هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت
او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا
کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
ار بدی با تو ورا خنده رضا
صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل
آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار
در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون ندانی تو خزان را از بهار
چون ندانی مغز خنده وز نثار
صد هزاران بلبل و قمری نوا
افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه
می‌ببینی چون ندانی خشم شاه

اشاره بحدیث اتقوا من فراست المؤمن فانه ینظر بنور الله که سبق ذکر یافت

در فقاع افکندن یعنی بیهوش نمودن

خارق

خداع
مکر و فریب

آفتاب شاه در برج عتاب
میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست
آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز
تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار
چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندرین معنی بشنو تو قصه‌ای
تا بیابی از معانی حصه‌ای
رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان
از سلیمان چند حرفی با بیان

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

خواند او آن نکته‌های با شمول
ور حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید
حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر
چون ندیدند ازوی انشق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش
دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند
بت‌پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید
زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او
او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام
آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او
پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق
پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود
از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست
جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را
ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا
او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند
تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند
راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون
پس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشا
خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو
زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها
ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم
در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم
نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت
این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو
گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم
چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک
چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه
یوغ بر گردن ببندیمشان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب
ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم
چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر
جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفیی منطقی مستهان
میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه را او از ناپسند
گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر
آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد
زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی
با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید
نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی
نور رفته از کرم ظاهر شدی

عطارد
اینجا مقربان خدا مقصود است
منشور
فرمان سلطان
شمول
فراگرفتن
تسو
وزن ناکی است
سفیر
پیک و سفر کننده
املاک
جمع ملک یعنی فرشته
[illegible]
ثقل
ته‌نشین
مطوی
پیچیده
[illegible]
یوغ
چوبی که گردن گاو در دو طرف جفت بر گردن نهند
[illegible]

لیک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود
راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل
گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد
مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت
چون شکافد توبه آن را بی کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول
سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا
خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجدهٔ هم دستور نیست
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشتی آن مکن جرم و گناه
که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را
شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر
تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال
کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا
کی درختی برفشاند میوه را
کی شکوفه آستین پرنثار
برفشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان
لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها
من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست
که بهر ساعت دو صد جان عاشقیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه
چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست
دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد
چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است
همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان
که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس
چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت
که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت
این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو
که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت
این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر
این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه
که همی جویی بیابی از اله
آنکه می‌گریی بشبهای دراز
وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه داری در زکات
چون زکات پاکبازان جانهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو
سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود
چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار
خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها
آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب آن خواب دیدی روز شد
از امید آن دلت پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست
کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای
گر رود روز و نشان ناید بجای
می‌دوی در کو و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را

جحود
انکار

مستحیل
ممتنع

حصی
سنگریزه

[illegible]

سحاب
ابر

انتباه
یعنی بهوش آمدن و از
خواب برخاستن

[illegible]

اشاره به آیه که
در سورهٔ آل عمران است قال
آیتک الا تکلم الناس ثلثة ایام
الا رمزا یعنی خدا [illegible]
وعده مولودی که یحیی نام [illegible] داد
[illegible] نشان [illegible]
[illegible]

خواجه چه بهتان این دزد دو
گم شده اینجا که داری کیست بیت
گوییش خیرست لیک این خیر من
کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم که نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت فوت شد
بنگری در روی هر مردی سوار
گویدت بنگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام
رو بجستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آید نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت
پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق
بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند درو این شور چیست
او بداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید
آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید
شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب
این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آنجان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بیدلم معذور دار
ذرها را کی تواند کس شمرد
خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را
میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من
میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر اگرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر
شرح باید کرد بهر نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا
شمهٔ مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه طالع زحل از بهر شرور
احتیاطش لازم آمد در امور
گر بگویم از زحل استاره را
ز آتشش سوزد مران بیچاره را
بس کن ای بیهوده زان انقلاب
آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب در سپهر بیکران
در دمی نه نور ماند نی نشان
آنچه بر دارد بدان مشغول شو
وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز عقیم
بر ندارد جز که آن لطف رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدح است این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من
جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم
چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش
من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام
روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین
خمرها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام
از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت موسی با کیستت این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار
پنبهٔ اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهانرا گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

اشاره بحدیث من طلب شیئا وجدّ وجد یعنی هر که بجد چیزی را طلب و سعی و کوشش کند می یابد آنرا

عقیم نازاده [illegible]

[illegible]

جغرات ماست است

فشار بمعنی کلام بیهوده

ای با دل اولی است مسطور نیست و استعمال کرده اند

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد چون دشمنی است
حقتعالی زین چنین خدمت غنی است
با که میگوئی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو
آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد
من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است
در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است
گرچه خوشخوی و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان
مرد را گوئی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است
در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است
والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست
هرچه مولود است او زینسوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین
حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حقتعالی بعتاب بموسی ع از جهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار
در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد
در حق او خوب و در حق تو رد
ما بری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو
گر شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست
این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو
جامه چاکان را چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت
رازهائی کان نمی آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند
دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود
چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست
زانکه شرح این ورای آگهیست

عشر
ده یک

پاچیله
پا افزار

گر بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرده‌ٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی برزند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آئینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آئینه نیست
دم که مرد نائی اندر نای کرد / درخور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گوئی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گوئی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالوده است خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی جهل [illegible] بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکوئی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بیمایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانهٔ می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیاتست و نما
چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی علیه السلام از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ایکه یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندران تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

پرده
دامن و کنار صحرا

نشیب
پائین

وریب
اریب و مورب
یعنی کج

صولجان
چوگان

گنبدی
خیز کردن

ناسوت / لاهوت
عالم خلق / عالم امر

غطا
پرده

تا قال النبی صلی الله علیه وسلم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت [illegible]

ذهاب
رفتن

[illegible]

آن یقین میگویدم خاموش کن   حرص ریبت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش   کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان   بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست   میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمست   سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف   آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان   بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت   که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افکنند   اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین   تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار   که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را   مینوازد نیش خون‌آشام را
میدود حمال زین بار گران   میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین   اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست   تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا   حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست   سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست   آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست   آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد   دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبایع جان اوست   منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار   تو که در حسی سبب را گوش دار
بی سبب بیند نه از آب و گیا   چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل   این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب   پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان   سقف گردون را ز کهگل پاک دان
وه که چون دلدار ما غمسوز بود   خلوت شب درگذشت و روز بود
جز بشب جلوه نباشد ماه را   جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای   لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت   طالع خر نیست ای تو خرصفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت   پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار   تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود   زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست   کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست   فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها   این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل   هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج   که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود   چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر   چون شب و روزی مدد بخش عمر
چونی از صفراییان بی هنر   چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق   با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین   دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر   تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما   ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز   که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب   از تو جمله اهد قومی بد خطاب

مستهان
خوار

خرق
پاره کردن

اخروهن اشاره [illegible]
که حضرت رسالت پناه فرموده‌اند
الخمر جماع الاثم والنساء حبائل
الشیطان و حب الدنیا [illegible]
[illegible] فرموده اخروهن
حیث اخرهن الله [illegible]

کان عودی بد کز آتش زنند
ریحان از عطر و ریحان پر شوند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود
تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور
باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا
ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود
از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان
جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد
بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست
دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار
در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد
چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون بر جهید
یکسوار ترک با دبوس دید
همی با ترک دبوسی گران
چونکه افزون کوفت او شد دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت
زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز
تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید
ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم
ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن
ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو
اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست از او
چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی
یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو
یا درافتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری
صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان می‌جویدش
لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر
من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی
گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی
خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب روی خوب کار
آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار
ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی گوید اگر گویم براست
شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان هم بر درد
نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز
نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود
همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماندی نی روش
پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم
دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود
مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود
دست ما را دست خود فرمود احد

[illegible] دبوس [illegible] گرز آهنین است

کالیوه
گشته
ان الذین یاکلون [illegible] ظلما انما یاکلون فی بطونهم [illegible]

پس مرا دست دراز آمد یقین
برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر
مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب
ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا
آمدم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوت خوردن بدی
نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم
رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه
ترک تو کردن مرا مقدور نه
هر زمان میگفتم از درد درون
اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف
قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا
آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال
این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در میکشید
شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد
آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان
آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت‌اند
همچو حق بی علت و بی رشوت‌اند
این چه یاری میکنی یکبارگیش
گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد
در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو
وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر
بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع
بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام
تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپو
تا برون آیند صد گون خوبرو
کندهٔ تن را ز پای جان بکن
تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن
بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست
رحمت کلی قوی‌تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود
تا که کی آن طفل گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید
تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر
در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای
اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول
میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید
آن ندایی دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان
این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر
سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست
گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف
جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق‌اند
در عمل همگام فوقی لایقند

[illegible]

وان شرر از روی مقصودی خوش است
ز آهن و سنگ است زین رو پیش پیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر
لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان شرر کاندر زمان واپسین است
در صفت از سنگ و آهن برتر است

در زمان شاخ از ثمر سابقتر است
در هنر از شاخ او فایقتر است

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر
پس ثمر اول بود آخر شجر

سوی خرس و اژدها گردیم تا
زانکه طولی دارد و ضمار رو بجا

خرس چون فریاد کرد از اژدها
شیرمردی داد از چنگش رها

حیلت و مردی بهم دادند پشت
اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت ببست
تا که آن خرس از هلاکت تن برست

اژدها را هست قوت حیله نیست
لیک فوق حیلهٔ تو حیلتی است

ماکران بسیار لیکن بازبین
در نبی والله خیر الماکرین

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو
کز کجا آمد سوی آغاز رو

هرچه در پستی است آید از علا
چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا
گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنایی خوی کن
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

عاقبت بینی نشان نور تست
شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید
مثل آن نبود که یک بازی شنید

زان یکی بازی چنان مغرور شد
کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود بدید
او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته
وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود
تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود
تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش
در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین
گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان
نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او تویی خود را بجو در اوی او
کوکو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا
همچو خرسی در دهان اژدها

بو که استادی رهاند مر ترا
وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی می‌کن چو زورت نیست هین
چونکه کوری سر مکش از راه‌بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد
خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا آن سنگدل را موم کن
ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی گفت الامان
من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دوباره رحمتم آرید هان
چون دو کوری دارم ای [illegible]

از تعجب مردمان گفتند لیک
این دو کوری را بیان کن [illegible]

زانکه یک کوریست می‌بینیم ما
آن دگر کوری کدام است وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود
مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

زشت آوازم بهر جا که رود
مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود

بر دو کوری رحم را دوتا کنید
این چنین ناگنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت این راز را
لطف آواز دلش آواز را

زشتی آواز کم شد زین گله
خلق شد با وی به رحمت یک دله

وانکه آواز دلش هم بد بود
آن سه کوری دوری سرمد بود

لیک وهابان که بی‌علت دهند
بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد
زو دل سنگین دلان چون موم شد

نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق
زان نمی‌گردد اجابت را رفیق

احسئوا بر زشت آواز آمدست
کو ز خون خلق چون سگ مست بود

چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود
نالهٔ تو نبود این ناخوش بود

وانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای
یا ز خون بیگناهی خورده‌ای

توبه کن ور خورده استفراغ کن
ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

ایها
آیه در سوره
آل عمران واقع است
ومکروا ومکر الله والله
خیر الماکرین یعنی
یهودان مکر کنند و خدا
جزای مکر ایشان دهد و
خدا اعلم
است
بکر با ۱۲
۱۲

[illegible]

بازگرد از گرگی ای روباه پیر
نصرت از حق هست بطلب ای فقیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر آن اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید
وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی
خرس حارس گشت از دل‌بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
ای برادر مر ترا این خرس کیست

حارس
پاسبان

قصه وا گفت و حدیث اژدها
گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ز ابله بتر از دشمنی است
او بهر حیله که دانی راندنی است
گفت والله از حسودی گفت این
ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است
این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را
خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود
گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف
ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای
با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف
نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده
هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت
بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید
گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش
بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم
لطف باشد گر بیائی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو
گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی
در جوار دوستی صاحبدلی

منقاد
مطیع و فرمان‌بردار

در خیال افتاد مرد از جد او
خشمگین شد زود بگردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونیست
یا طمع دارد گدائی تونیست

تونی
کناس پست طبع

یا گرو بسته‌ست با یاران بدین
که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من
کاین چنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش
یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود
او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود
وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابله
گمره و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزید بر صاحب‌کمال
روسیه حاصل نه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد
خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله‌پرست را که این خیال‌اندیشی تو از کجا

گفت موسی با یکی اهل خیال
کای بداندیش ز شقاوت و ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم
با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعنه بر پیغمبری‌ام میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان
تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من اژدرها
آب خون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب
آفتاب از عکس نورم شد سحاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوئی
سجده کردی که خدای من توئی
وان توهمهات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که باشد ای سگان
که خدائی برتراشد در جهان
در خدائی گاو چون یکدل شدی
وز همه اشکالها غافل شدی

فهمان
ذوار شده

گاو میشاید خدائی را بلاف
در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بران عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجبتر دیدهٔ از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینه دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو
آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

گفت چون از جد و پند و از جدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو برخوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد آن مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیل وار / تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله / خرخریداری و درخور کاله
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که بر من جور کرد / بلکه از آئینه من روفت گرد
گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

تفته کلمه ایست که در هنگام نفرت و کراهت از چیزی گویند

[illegible]

[illegible] حضرت ملول شد و متغیر الحال گشت این آیه نازل شد که روی در هم کشید و اعراض نمود وقتی که نابینا آمد او را [illegible]

در حدیث هست که الناس علی دین ملوکهم یعنی مردم روش شاهان خود [illegible]

[illegible] الناس معادن کمعادن [illegible]

ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستینی بر درید

گر نه جنسیت بدی در من ازو
کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زنند بی هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود
صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر هم جنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم همتکی
در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود
وین یکی کرمی که بر سرگین تند

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان

آن یکی سلطان عالی مرتبت
وین یکی در گلخنی در نکبت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل
وین دگر از بینوائی منفعل

آن یکی سرور شده ز اهل زمن
وین دگر در خاک خاری بی ثمن

بلبلان را جای میزیبد چمن
مر جعل را در چمین خوشتر وطن

با زبان معنوی گل با جعل
این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بیگمان
هست آن نفرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دورباش
میزند کای خس ازین در دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی
این گمان آید که از کان منی

گر درآمیزد نقصان من است
زانکه پندارند کوران این تن است

گر درآمیزد بمن آن زهرناک
موش و دریا باشد و ماهی و خاک

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زیشان بد و آن را برید
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمهٔ قصهٔ آن مرد معتمد در بر و وفای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس
وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان
آن مگس پس باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد
وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند هم آن بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن
گر کنی بندش بسوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آن را بدرد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
میزند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقود او دست شو
احفظوا ایمانکم با او مگو

هر که او کو بیند از ما در دروغ
ور نگیرد گفت سوگندش فروغ

وانکه داند عهد با گرگی کند
تن کند چون تار و گیرد تار او

چمین
سرگین و بول

جحود
انکار کردن

[illegible]

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

از صحابه خواجهٔ بیمار شد
واندران بیماری او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او
چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است
فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل
بوک قطبی باشد و شاهی جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود
که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف
چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود
گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود
شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار
هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست
که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود
زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک
از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان
رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن بموسی حق تعالی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب
کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی
من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان
این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم
چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا
عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین
گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من
هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا
او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی
تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد
بی کسش یابد سرش را وا خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی فضولی لوتیی
گفت با اینها مرا صد حجتست
لیک جمعند و جماعت قوتست
برنیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم
چونکه تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه
تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم
ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست
سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید
هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست
ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت
آه کز یاران نمی باید شکفت
چون بره کردند صوفی را و رفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز
اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید
از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک
ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان
نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست
وین چنین شربت جزای هر دنیست

عایده
برگردنده

عنود
عنادکننده

صله
پیوستگی

عتیب بمعنی
عتاب

بدست
وجب

لوتی
چنانکه در بعضی حواشی
مسطور است لاف زن و
هرزه گو و [illegible] منسوب [illegible]
نوشته اند که کلمهٔ تعریض است
و در بعضی نسخ هر یکی شوخی
بدی لا یرعی نوشته اند

[illegible]

پنبه کردن
بمعنی منکر شدن است

رفت زین پس بر شما هم رفتنی است
همچنین خفته شما را خوردنی است
این جهان کوه است و گفتگوی تو
از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق
که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را
تا بیار آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین
تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد
مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهند
عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته است اندر زمانه هر غبی
هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها
همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه
در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی
که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض
احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات این است ای ببریده دست
کاندرآیی و نگویی امر هست
بوحنیفه داد این فتوی ترا
شافعی گفتست این ای ناسزا
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط
یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بردی کشتنا
دست او کین دلش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین
تا چرا ببریدم از یاران کمین
گوش کردم آن تهمهٔ فسوس تو
بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست
کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خود
همچنین آید ورا درد آبله
این عیادت از برای این صله است

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر نشست
آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است
کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجنب اندر پناه مقبلی
بو که آن دولت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشی ازین غافل مشو
فاتحه‌خوان روز و شب گو گو
گنج پنهانی ز درویشی بجو
در بدر میگرد و میپرس و بگو
جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی زاد لیلا رو بر مشاب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

جهد کن والله اعلم بالصواب
سوی کعبه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق کاندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آن را فرع دان

[illegible]

رقاق
نان نازک

قیماز
نام غلام

وسیط و محیط
هر دو نام کتاب فقه است

هر که کارد قصد گندم باشدش
کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی
مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود
در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید الاعمال النیات گفت
نیت خیر است بسی گلها شکفت
نیت مؤمن به بود از عمل
اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت
نیت آن کن که آن میبایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی
تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال
بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب
چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود
دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدار است و بیند خواب خوش
عارف است او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت
مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید
رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست
نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد
دانکه حج کردی و شد حاصل مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست
خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار
گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی
صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید
منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر صلعم که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بود

چون پیمبر دید آن بیمار را
خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گوئیا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد
کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت
از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم
حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب
برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش
دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد
دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست
مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد
صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است
کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان
در بهارست آن خزان مگریز از آن

در حدیث نبوی آمده است که انما الاعمال بالنیات یعنی غیر این نیست که عملها بقصد است نیز از آنحضرت مرویست که نیة المؤمن خیر من عمله و عمل المنافق شر من نیته یعنی نیت مومن بهتر است از عمل او و عمل منافق بدتر است از نیت او ۱۲

ردی
ردیست با الف ردی شده

[illegible]

و
نیز در
حدیث است
که لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبد المؤمن یعنی آسمان و زمین جای من نشد دل بندهٔ مؤمن مرا جای آمد ۱۲

همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیزه‌او / رو بر یاری بگیر آمیزه‌او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشته‌ست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشا / صبح نو بگشا ز شبهای سیا
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبونش بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا برایشان زد پیمبر بی‌خطر / ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بدو / تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / واندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشد آیده / آن فلیوان جانب اشکیده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کورا برانی از وجود
هان که آن کز کوهها برکنده است / زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو / صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مستی و زور
چون درآید در تک دریا بود / زانکه چشمش ز اهل با بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان / تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیشتر زهرآلوده در فصد ما

امیم
امام

گاج
دول

[illegible]

چالش
جنگ

فلیو
بیفایده

قتول
کشنده

ای فلک از رحم حق آموز رحم بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا کرد گردان بر فراز این سرا
گر دگرگون کردی و رحمت کنی پیش از آن کز بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است عنکبوتی نی که در وی عابث است

عابث
بازی کننده

پشه کی داند که این باغ از کی است کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری تو مگس پری به پستی میپری
گرچه عقلت سوی بالا میپرد مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان میگریز زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه نکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت تات میکردم یک مستوره جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را با معرفت تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی زین سپس جویم جنون را مغرسی

مغرس
محل کشت

آن یکی میگفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما نیست عاقل غیر آن مجنون نما

بحیلت در سخن آوردن سایل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

بر نیی گشته سواره نک فلان میدواند در میان کودکان
گوی می بازد ز بروزان بیبان در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره‌ای آسمان قدرست و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده است او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت صد هزاران غیب و اسرار شگفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست هر گلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینا جست کور هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم درکشد مه خاک در دیشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم و بانگ سگ اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد از چو من لاغر شکاری چه رسد

کور میگیرند یارانت بدشت
کور میگیری تو در کوچه بپشت
کور میجویند یارانت بصید
کور میجوئی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد
وین سگ بیمایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال
میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است
بلکه از جهلست و از پرخشمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین
این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر
بیخبر با ما و با حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان
کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات
که بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق باشد او یتیم
انس حق را قلب میباید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کالهٔ
میکند آن کور عمیا نالهٔ
تا نگوید دزد او را کان منم
کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه بردست آن نژند
اولا دزدید کحل دیده است
چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دل است
پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کوردل با جان و با سمع و بصر
می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آنرا مجو
که جماد آمد خلایق پیش او
[illegible]
[illegible]
مشورت [illegible]
[illegible]
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست
بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان
محتسب در نیمشب جائی رسید

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازان خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت ازانکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن
گفت آنکه در سبو مخفی است آن
دور میشد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن
مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی
گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادی است
هوی هوی میکشان از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رائی و تدبیری بدی
همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا از نیل و دریوزه بدی
[illegible]
گفت آن طالب که آخر یک نفس

دوم بار در سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب تو بس توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه میپرسی بیانش کن فاش
او مجال راز دل گفتن ندید
زد برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی

زحف
شتاب

خسف — رجف
فرو بردن — جنبیدن زمین

دعی
ناپاک زاد

[illegible]

اشاره بآیه‌ایست که در سوره احزاب است
انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها
در مصرع اول [illegible] نیز مذکور شد
دور

باصطلاح حکما و اطبا
منطق آنست که شئی بر
چیزی موقوف و
محتاج باشد که آن نیز
بر این اول محتاج
باشد

لاغ
مسخرگی و شوخی

گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست
وین دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سوم هیچ او ترا نبود دان
این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد
که بیفتی برنخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان
بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این
این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص
کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست او بیوه بود
وانکه هیچ است آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود
مهر و کلی خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد
سم اسب توسنم بر تو رسد

های هویی کرد شیخ و باز راند
کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا
یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند اینسو بگو زوتر چه بود
که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب
اینچه شید است این چه فعل است ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند
تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
با وجود تو حرام است و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما
کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
زین گروه از عجز بیگانه شدم

ظاهرا شوریده و شیدا شدم
لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض
این بهائی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم
هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن
کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانش نه بهر روشنی است
همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی مینمود

گر خدایش پر دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک
ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بیجان بود
عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدا است او مرا
میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کنی یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو
زانکه گل‌خوار است دایم زردرو

دل بخور تا دایما باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل
تا شوی شادان و خندان همچو گل

دل نباشد آنکه مطلوب گل است
این سخن را روی بر صاحب‌دلیست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون توئی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور
در چنین تاریکیی بفرست نور

این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

[illegible] ۱۲

اشاره بآیه واقع در سوره توبه ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از مؤمنین جان و مالشان را بعوض آنکه بهشت بدهد ایشان را ۱۲

اشاره بآیه واقع در سوره ق است ونحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیکتریم بآدمی از رگ گردن او ۱۲

از دو پارهٔ پیه آن نور روان
موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو
میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاهراه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل چشمهٔ خوشی آنست آن
زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور کو با مصطفی
زانکه لطف حق ندارد انتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو
نعمت تازه بود ز احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام
فهم کن در باب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول ع بیمار را و دعا آموزیدن او را

گفت پیغمبر مران بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کردهٔ
از جهالت زهربائی خوردهٔ
یاد آور چه دعا می‌گفتهٔ
چون ز مکر نفس می‌آشفتهٔ

زهربا
یعنی آشی که دران
زهر بود

گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده
پیش خاطر آمدش آن گمشده
تافت زان روزن که از دل تا دل است
روشنی کو فرق حق و باطل است
گفت اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم
همچو غرقه دست و پائی میزدم
برگنه باب گشایش میزند
غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید
مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز
نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من
اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن
آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را نمودند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند
گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود
سهلتر باشد ز آتش رنج دود

گربز
محتال و مکار

حد ندارد وصف رنج آنجهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند
بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آنجهانی وا رهد
بر خود این رنج عبادت مینهند
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوری پیدام شد
جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی
کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم
که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من
از سر جلدی نلافم هیچ فن
اینجهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر

تیه
بیابان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند
آخر اندر گام اول بوده‌اند

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

راز میگفتند پیدا و نهان
جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی
تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی
در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی
اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما
گاه خصم ماست گاهی یار ما

لهیب
شعله

خشمش آتش می‌نشاند در جهان‌ها
حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم تیز
نیست این جز در لطف ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این
نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من
پیش تو نام او برم از هیچ فن
عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان
کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند
مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو
تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست
که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم
ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا
تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت
رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد
بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید
پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران
باد سوی کشت او گردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را
تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او
گوئی آدم بود دیو دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند
حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند
بی‌گمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس
مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را
مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون
درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه
طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و جان حامله‌ست
این نصیحتها مثال قابله‌ست
قابله گوید که زن را درد نیست
درد باید درد کودک را رهی است
آنکه او بی‌درد باشد رهزنی است
زانکه بی‌دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است
وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین
وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را
سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را
در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی
تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار
تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان
هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار
دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای
دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا
از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گوئی این بدیها از وی است
لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم
من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی نؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها
نقشهای صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت
نقش ابلیسان و عفریتان زشت

نکس
سرنگون شدن

لمس
سودن

والضحی [illegible]

هر دو گونه نقش استادی اوست زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت میکند لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک و الشکر لک یا ذو المنن حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد خوب را و زشت را چون خاک و درد
اوست بر هر پادشاهی پادشا کار ما ز یفعل الله ما یشا
گفت پیغمبر مر آن بیمار را این بگو کای سهل کن دشوار را

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

آتنا فی دار دنیانا حسن آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف مقصد ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر کان فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختند اندرو تخم وفا انداختند
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر لطف و احسان و ثواب معتبر
ای شما گفتید ما قربانییم پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می کنند تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش غیبها بین گشته عین از پرورش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد در دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب میستانی مینهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان بهتر آید از ثنای گمرهان

راد
دانشمند

مهین
خوار

مراد
آیهٔ و تتمه
در سورهٔ بقره است
ربنا آتنا فی الدنیا
حسنة و فی الآخرة
حسنة و قنا عذاب النار
یعنی ای خدا ما را در دنیا
نیکوئی ده و در آخرت نیز
نیکوئی جزا ده
و نگاه دار
ما را
از آتش دوزخ
۱۲

صفع شاهان خود مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ایشان خلعت و دولت دهند / در پناه روح جان گردد جسد
هرکجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخت از استا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هرکه از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آنجهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حقتعالی گفت این کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
آن مساس طفل چه بود بازئی / با جماع رستمی و حارثی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازیگهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها ماندهٔ / بالغان را جهر تا بر خواندهٔ
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس امیر المؤمنین معاویه را که وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن نهان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در وحدت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد پنهان آید اندر مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه برگشتی چنین با من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهواره‌ام را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان او را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

صفع
سیلی

مساس
مالیدن

خال مومنان
برادر [illegible]

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است   قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت   ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال   تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم   وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است   چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهر ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است   زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم   وانچه او حادث دو پاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود   این حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره   هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد   خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است   اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او   دستباف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس را با او

گفت امیر او را که اینها راست است   لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی   حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست   کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست   تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند   اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو   من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر   بانگ مرغانست لیکن مرغگیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده   مرغ غره کآشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر   از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند   دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان   در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط   در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته   ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف   کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده   بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را   مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت   سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای   تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
که رهد از مکر تو ای مختصم   غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق   بس سپاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان کز تو دین در باخته   سر نگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو شیدا آمده   بس چو برصیصا ز تو کافر شده
گفت ابلیسش گشا این عقد را   من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را در خفای مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق   امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام   صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمائی میکنم   مر بدانرا پیشوائی میکنم
نیکوانرا پیشوا و مامنم   شاخهای خشک را بر میکنم

[illegible]

این علفها می‌نهم از بهر جست
تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی
هست در گرگیش و آهوییش شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او کام تیز

گر بسوی استخوان آید سگست
ور گیا جوید یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر
زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست
ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر
ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند
دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نیم
زشت را و خوب را آئینه‌ام

سوخت هندو آئینه از درد را
کاین سیه رو می‌نماید مرد را

گفت آئینه گناه از من نبود
جرم آنرا نه که آئینه زدود

او مرا غماز کرد و راست گو
تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست
زاهل زندان نیستم یزدان گواست

هر کجا بینم نهال میوه دار
تربیتها می‌کنم من دایه وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
می‌برم من تا رهد از مشک پشک

خشک گوید باغبان را کای فتی
مر مرا چه می‌بری سر بی خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو
بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم
تو چرا بی جرم می‌بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی
کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشته‌ای
اندر آب زندگی آغشته‌ای

تخم تو بد بوده است و اصل تو
با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
آن خوشی اندر نهادش برزند

گر ترا بیدار کردم بهر دین
خوی اصل من همین است ای امین

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

گفت امیر ای راهزن حجت مگو
مر ترا ره نیست در من ره مجو

رهزنی و من غریب و تاجرم
هر لباساتی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری
تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راهزن
ور نماید مشتری مکرست و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه بحقتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصل دگر در من دمد
بر رباید از من این رهزن نمد

این حدیثش همچو دودست ای اله
رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه

من بحجت بر نیایم با بلیس
کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

آدمی چون علم الاسما بگست
با تک چون برق این سگ بی تکست

از بهشت انداختش بر روی خاک
چون سمک در شست او شد از سماک

نوحهٔ انا ظلمنا میزدی
نیست دستان و فنونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست
صد هزاران سحر در وی مضمرست

مردی مردان ببندد در نفس
در زن و در مرد افروزد هوس

ای بلیس خلق سوز فتنه جو
بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

زانکه حجت بر نیاید با منی
هین غرض را در میان آر ای دنی

گفت هر مردی که باشد بدگمان
نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی کو خیال اندیش شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود
تیغ غازی دزد را آلت شود

پس جواب او سکوتست و سکون
هست با ابله سخن گفتن جنون

تو ز حق ترس و از او جو قطع نفس
که تو از شرش بنالی بی بلیس

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
تو بنال از شر آن نفس لئیم

[illegible]

اشاره به آیه واقعه در سوره اعراف که آدم علیه السلام
گفت ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین
۲۳

تو خوری حلوا ترا دمل شود
تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را
چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی
که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را
دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد
میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم
نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین
من ز بد بیزارم و از حرص و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف
هر برا کی چار بندش شد کشف
من بدی کردم پشیمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید بروز
هست امیدی میپرد هم باور دوز
تا مگر کاین جویها هم کرد از تموز
متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهند هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است
متهم باشد که او در فربهیست
از ضعیفی چون نتاند راه رفت
خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت
داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من
مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را
ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است
قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب
باز الصدق طمأنینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست
راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان
که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم
طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود
از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس
می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا
زان پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد
گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند
بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست
گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی
در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند
قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان
چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی
جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان
وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند
علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگک ملعون جواب من بگو
راستی پیش آور و دغلی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا
دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری
همچو خمری عقل و دانش میبری
چارمیخت کرده‌ام من راستگو
راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری
ور مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی
کو بود حق یا خود از حق آیتی

عن حسن ابن علی علیه السلام قال حفظت
من رسول الله صلی الله علیه وآله دع ما یریبک
الی ما لا یریبک فان الصدق
طمأنینة والکذب ریبة

من ز سرگین می نجویم بوی مشک
من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی از دزد
کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر
که مرا بیدار کرد از بهر خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه رض

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
میر ازو نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام
چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و درد از آن آمد برون
آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را
تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع باز گشت
باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر داد
مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت میشد آن زمان
میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکرست و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو اینست ای دزد لعین
سوی دوغ آری مگسها را ازین
رو مگس میگیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی
تا ز خیری بهترم میراندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحب خانه باواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد گشت اندیشها
گفت با خود گشته کین جا بجا
گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود این بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند
کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه
دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست

[illegible]
غبین
اینجا بمعنی غبن است

شفق
شفقت با ما شفق
شده
عزازیل
نام شیطان

گفت اینک این نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی ازین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی مرا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب بازآیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه زاول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی میباختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیهٔ ما کن ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بیدل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی نهد / بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل بر او بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود
چاپلوسی و فسونها خواندند / نزل و ستان سوی حضرت راندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمودی مکر ایشانرا باد / یک بیک زانسان که اندر شیر مو

زن بمزد
قلتبان دیوث
ژاژ
یاوه و بیهوده
بینات
جمع بینه یعنی حجت و دلیل واضح
[illegible]

موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران مکر موی و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل می باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / غدر آور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما زان صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها میخواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش تجسس اول سر / مهر بد از طبع بیجا اصل مر
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا

شاباش
شاد باش است که
دعا و تحسین باشد

مقلوب
تباه و منعکس

غزا
جنگ است و این
غزوه ظاهرا غزوه تبوک بود

[illegible]

اشاره
بآیهٔ واقعه در
سورهٔ قصص است او
نودی من شاطئ الواد الایمن
فی البقعة المبارکة من الشجرة
ان یا موسی انی انا الله رب
العالمین یعنی ندا داده شد موسی
از کنار رود که آن بر جانب
راست موسی واقع بود از
جای با برکت از جانب
درخت که ای موسی منم
خدا و پروردگار
عالمیان

خلم
سبکساری

۱۲

گر بکاوی کوشش اهل مجاز
تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر
صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر بسته بمکر آن قوم پست
از نفاق و زرق و دینشان سست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا
بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام
حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز
نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان
واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک
پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان
نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند
بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست
هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش چست
چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای
از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده
اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی اینسو و آنسو خشک‌لب
کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف
تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیده‌ست اشتری
جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم
مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی
ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف
اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود
وآن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود
وآن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان
از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن
قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
همچنانکه هر کسی در معرفت
میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون‌شو و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
باحثی مر گفت او را کرده جرح
وآن دگر در هر دو طعنه میزند
وآن دگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند
تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه
نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید
قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان
قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ
آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند
زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش
چه برد گندم‌نمای جوفروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند
باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال
بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان
تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان
نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر
امتحان کن وآنکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا
باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان
تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل
چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست
چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست
وآنکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود
تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال
هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در آن پنهانست

مسجد قبا
مسجدیست از نواحی مدینه

[illegible] صحابیان حضرت پیغمبر علیه السلام

جهیز
اسباب

ضاله
گم شده

موقن
صاحب یقین

کیس
زیرک و دانا

غبطه
رشک بردن بنعمت چیزی

خسر
زیان

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالائیم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته / بهر این نیک و بد آمیخته
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش
خود بر تو این حکایت روشن است / که غرض زین حکایت گفتن است

شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده والسلام

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کاین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هرچه را گوئی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رو / وقت آهنگست پیش‌آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
آنکسی کو نه صاحب اشتریست / واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزاید یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود آن میدود / از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

غش آلودگی
غل کدورت
ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس

اندران صحرا که آن اشتر شتافت   اشتر خود نیز آنجا بر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش   بی طمع شد ز اشتر یار آن خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید   اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت   می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد   چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا مگذاشتی   تا کنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام   وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که تن   در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر   جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش   مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر   هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق   پس نزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود   مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا   جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم   سخره و بیگاری می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کشتی بد درست   هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیر دست   چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد   با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است   تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
لفظ در معنی همیشه نارسان   زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب   چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ای است   آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود   خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند   مطرحهٔ خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود   دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست   آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد   آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت   زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست   دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود   نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان   خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار   تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی   چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود

چار هندو در یکی مسجد شدند   بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد   در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست   کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز   هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو   چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من   در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه   عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید   هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست   وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست   مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست   چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش   بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای   پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست   گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیاش او   گشت معروفی بعکس ای وای او

فسوسی
یعنی از اهل بازی
ولاغ

دق
سرکوب

هزل
بازیچه [illegible]

[illegible]

مطرحه
مکان افکندنها

تا نه این تو معروفی مجو / پاک شو از خوف پیش از من بگو
تا نروید پیش تو ای خوش‌فن / بر دگر بیداد و بیخ طعنه زن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چه افتاد و تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می‌کنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان‌تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که تا ترسیم ازو / ور خود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که ز ایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
ور سبکداری ز فرمانهای او / در فراغت از غم فردای او
در هوس و عشق این دنیای دون / چون زنان مر نقش را بود زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / در حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدایت چاره هست و از قوت نی / چاره‌ات هست از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حق ذوالمنن
ای که میگویی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان مر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگرست / تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز با مید خدا زین آبخور / که خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر او سرزیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

غزان
طایفهٔ از ترکان که در زمان سلطان سنجر خروج کردند و سنجر را گرفته در قفس محبوس ساختند

عارض
آنکه عرض لشکر کند

مولع
حریص

گربز
محتال و محیل

طاغوت
بت و شیطان

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعراف است که اولئک کالانعام بل هم اضل یعنی ایشان مثل چارپایان بلکه گمراه‌تر از ایشان‌اند ۱۲

زحیر
رنج

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت پشتم درد می آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت هرچه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست
گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی
گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند
گفت کز پیریست کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا
گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم
گفت کز پیریست ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی
از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد
که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی
بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت
این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند
تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست
در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی
خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد
چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین
چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همیدانند بعث و رستخیز
چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می خندد مبین او را چنان
صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست
هرچه اندیشی تو او بالای اوست
هرچه اندیشی پذیرای فناست
وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست
گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می کنند
در جفای اهل دل جد می کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست
سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند
جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان
چون نمی ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان ترک گو
تا بدت بیر بار دلواز چه در نشیب
آن نشانیها همه چون در تو هست
چون تو زایشانی کجا خواهی رهید

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر بنالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر
زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند
تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر
نی درو قالی و نی فرش و حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان
نی دران بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی سقف و نه بام
نی دران بهر ضیائی هیچ جام
نی دران از بهر مهمان آب جاه
نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود
چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ
کاندران نه روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد
وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند
والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو
گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک
خانهٔ ماراست بی تردید و شک
نی حصیری نی چراغ و نی طعام
نی درش معمور نه سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان
لیک کی بینند آنرا طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا
از شعاع آفتاب کبریا

تنگ دارد یکست چون چاه بود / بینوا از ذوق سلطان دور بود
بی دران دل تاب نور آفتاب / بی گشاد عرصه و بی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ / دل نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را او ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیانی جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
زین سخنها را نکو دریاب تو / ور نمیدانی بشنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل
یکسواری با سلاح بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیره‌زن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کان سلاح جنگ کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو میطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

پول
یعنی پل است

لالا
خادم و چاکر

مخنث
حیز

کنگ
بکسر اول و سکون ثانی مرد سطبر و امرد زفت

[illegible]

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول
در میان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری
دو جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر
هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال
یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
واندران پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال
چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است
در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را
در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب
تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
که بر اشتر برنشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
شمه از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت کز تراست
تو وزیری یا شهی بگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام
بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان
گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی ز قوت و نی ز رخوت و نی بها
نی متاع و نیست مطبخ نیست‌ها
گفت پس از نقد پرسم نقد چند
که توئی تنهارو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با تو است
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان
نیست حاشا قلب زر تو کس از جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب
در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم
هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم
تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من
نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو روم
ور ترا ره پیش من زین سو شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ
به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست
که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال
حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک
حکمت دینی برد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان
برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود
باز داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود
نی بمخزنها و گوهر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی
همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شرعش را زوال
گشته دور از ملک او عین الکمال

هم ز ابراهیم ادهم آمده ست
کو ز راهی بر لب بحری نشست

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

دلق خود میدوخت آن سلطان جان
یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود
شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او
گشته دیگرگون ز خلوت خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف
برگزیده فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را
میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند
چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش
شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان
نیست بر وی مخفی اسرار نهان

[illegible]

لغوب
مانده شدن

مرده ریگ
صاحب مرده است

ایثار
عطا کردن

عین الکمال
چشم بد چشم زخم

ای گهها ریده‌ای بیجا صلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / باطنی جوی و بطنها هر سر است
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وانماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف به نور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جملهٔ حسها دران جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
از مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه آن غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنونش بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند

قاطن
مقیم

فطنت
زیرکی

[illegible]

عظات
جمع عظه است یعنی پندها

[illegible]

اخرج المرعی اشاره بآیهٔ قرآن
در سورهٔ اعلی هست الذی قدر
فهدی والذی اخرج المرعی یعنی
آنچنان خدائی که خلق نمود پس
راست کرد و آنچنان خدائی
که رویانید سبزه و چراگاه را
۱۲

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو است و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بیحاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه بی چشمش همی باید معاش
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت بکر
او روانست و تو گوئی واقفست / او دوانست و تو گوئی عاکفست
گر نبودی سیر آب از خاکها / چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نیابد در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بباشد ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطره ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

اشاره
بآیۀ واقعه در
سورۀ البقره است
قال یا آدم انبئهم باسمائهم
یعنی خداوند فرمود آدم
که ای آدم بیاموز ملائکه را
نامهای ایشانرا چون آموخت ایشانرا
گفت پروردگار ایشان که آیا
نگفتم من بشما بدرستی که من غیب آسمان
و زمین را میدانم
آنچه را
شما ظاهر میکنید آ
آ۲

وکر
آشیان
عاکف
لازم و مقیم
وحش
از وحشت

مغیث
یاری کننده

واصلان را نیست جز چشم و چراغ
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال
گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند
گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو
گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن
از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند
لازم است آن پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را
آن بکفر و گمرهی آگنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز
هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند
خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا
تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدیست و اندازه بدان
شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدود است لاست
کل شی غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجائی که اوست
زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت
چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سر است
پیش آن سر این سر تن کافر است
کیست کافر غافل از ایمان شیخ
کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون
هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر
از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک
کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل
باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان
جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری
امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار
که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها
شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی
زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن گر دلقش شوند
سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن آیه

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است
شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید
ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی
بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگوئی تو خیر محض را
هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان
شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نشد
کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل
شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا
شیخ که بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی بر درد و سوز
شیخ آب کوثرست اندر تموز
دایم آتش را بترسانند ز آب
آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی میکنی
در بهشتی خارچینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو
هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی
رخنه میجوئی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان
بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد
غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش
در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد
آب رحمت را چه بندی از حسد
گر تو دوری دور میجنبان تو دم
حیثما کنتم فولّوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز
دم بدم جنبد برای عزم خیز

تی تی
بزبان کودکان سخن گفتن تعلیم

آزمون
امتحان

شه
کلمهٔ نفرین و توبیخ

ترفع
بلندی

[illegible]

جامه‌ها را زنگ شد هر پاسشان
داند او که نیست آن جا بی‌مساس
حس تو از حس خر کمتر بده است
که دل تو زان وحلها برنجست
در وحل تاویل رخصت می‌کنی
چون نمی‌خواهی کز آن دل برکنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست و تو چون کفتار کور
این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گویند اندر آن کفتار نیست
از برون جویید کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار ای پسر
رفت تا ران او بسوی آخور
این همی‌گویند و بندش می‌نهند
او همی‌گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کشند
غافل آن کفتار زین پیشخند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من باز نمی‌گیرد و جواب شعیب

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب
که خدا از من بسی دیده است عیب
چند دید از من گناه و جرمها
وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب
در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه
وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر
در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه
کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها
جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی
آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود
بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود
بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود
دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری
رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه
پس بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند
خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود
بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو
شیست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت
گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر
آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط
فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش
پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر
ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب آن نکته‌ها با او بگفت
زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او
آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش
جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آنکه می‌گیرم ورا
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن
لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی
لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی
جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال
صورت بی‌جان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکته‌ها بر وی بخواند
از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنه زنندهٔ شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می‌لاشید ژاژ
کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه
خمرخوارست و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی
او ز تقوی عاریست و مفلسی

وحل
گل ولای

مقلوب — وارونه
تیه — بیابان

شیست
مخفف شش است

ژاژ — سخن بیهوده
کاژ — احول و کژبین
لاشیدن
گفتن سخنان بیهوده

ور که باور نیستت خیز امشبان
تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب
روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام
شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر
گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب
دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند
کاندرونش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای
این سخن را کژ شنیده غرّهٔ
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
دور دار این از شیخ دوربین
جام می هستی شیخ است ای فلیو
کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است
جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث
او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می
هین بزیر آ منکرا بنگر بپی
آمد و دید انگبین خاص بود
کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را
رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام
من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک
بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید
بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید
گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار
هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل
جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث
جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مالمال
کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت
یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی
میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید
کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز
هر کجا روی زمین بگشای باز
گفت پیغمبر که از بهر مهان
حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق
پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان
ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود
تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او
لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را
ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست
تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل
رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

ور کنی با او مری و همسری
کافرم گر تو ازیشان سر بری
موشکی در کف مهار اشتری
در ربود و شد دوان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان
موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ
کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا
پا بنه مردانه اندر جو درا
تو قلاوزی و پیش آهنگ من
در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب
پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

غُر
فریب و غفلت و گول
میزیدن
بول کردن
فلیو
بیفایده و بیهوده
حدث
نجاست
خبث
آلودگی
مخمصه
گرسنگی و دشواری
عقار
شراب
مصلی
سجاده و جای نماز
بابیل
مخفف ابابیل است که پرستو باشد
مری
ستیزه‌گی و برابری
قلاوز
پیشرو لشکر و رهنما
۲۲

گفت مور تست و ما را اژدهاست
که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا
بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه
تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
تک مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چونکه آزادی نه‌ای بنده باش
هین مپوش اطلس و در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست
راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او
واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خو با بت کنند
مانعان راه بت را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را بتحقیر او سری
که به از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را
کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار
که بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من برمی‌کند
خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او
کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده
کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارا می‌کند
در دل او خویش را جا می‌کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحبدل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو
جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جدا شد از جهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بنده الله را
متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنه باشی هیچ هیچ از هیچها
پس رو هر دو باشی شهها
بود درویشی درون کشتیی
ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست
جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان
تهمتی کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة
یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة
یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف
در دهان هر یکی دری شگرف
هر یکی دری خراج ملکتی
کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش
او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا
تا نباشد با شما دزد گدا

کردبان
چنانچه در بعضی حواشی نوشته
کوهان شتر است
[illegible]

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر / که بهر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آمد مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگوئی در گذر / چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیارگوئی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی / چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

هر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جواب خضر خوب و با صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول

غماز
سخن چین

همام
بزرگ

سوفسطائی آنکه عالم را
نمود بی بود داند محض خیال

زحف
سخن دروغ گفتن

شقاق
جدا شدن

خشک جنبان
آنکه حرکات بیفایده کند

نحول
ضعف

آن یکی تا کعبه حافی میرود		وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد		وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در بانهایت میرود		که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن		در تصور گنجد او وسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف		کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخر نشان کس نداد		گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مدید		نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم		زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
جمله حبر و قلم فانی شود		وین حدیث بیعدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی		خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان		شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام		لاینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب		چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است		حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه		بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ		عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل		مر ترا ماتم مرا سور و دهل
ور نشینم با تو ساکن در محل		میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست		برتر از اندیشها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشها بگذشته‌ام		خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی		چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند		زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم		چون بخواهم از میانه بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس		کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند		تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات		بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته است هم از ذات خویش		بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است		جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این		نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش عوام		لیک تی و پر یکی نزد خدا
چونکه در تو میشود لقمه گهر		تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن		در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد		پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید		قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نور جلال		هرچه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آنکه دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من		نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام		هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود		چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک		هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد		کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز		شد گواه صدق آن یار عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل		می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او		جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست		عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان		که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود		گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی		کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود		هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش		در میان خواب سجاده بدوش

حافی
پابرهنه

[illegible]

و همچنین اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ لقمان است و لو کان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله - یعنی اگر بوده باشد آنچه در زمین است از درخت قلم و بحر مدد رساند با و هفت دریا و مداد شود تمام نشود کلمات الله

حبر
مرکب و مداد

[illegible]

لم یذق
نچشیده

من بدم آن وانچه گفتم خواب در
با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن
معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی
جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود
آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط
چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنهٔ را چون بگوئی تو شتاب
در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو
از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این
جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب
از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازو
بود با مریم نشسته رو برو
مادر یحیی بمریم در نهفت
پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست
کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من
کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد
کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم
سجدهٔ دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند این افسانه را
خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب ایشان

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد
از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائیدش آنگاهش بر کنار
بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطر است
غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر
مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را
چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز اندرون
از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده
همچو شین بر نقش آن چفسیده
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان
چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر
فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون
شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست
ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست
معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو
بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست
هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاینخانه رخ است
گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب
گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود
گندمش بستان که پیمانه است رد

اشاره
بآیهٔ واقعه در
سورهٔ بقره است
و اذا سألک عبادی
عنی فانی قریب اجیب
دعوة الداع یعنی هرگاه سوال
کنند ترا بندگان من از من
پس بدرستیکه من نزدیکم و
اجابت کننده ام
دعوت
خوانندهٔ خود را
۱۲

کلیله و دمنه
نام دو شغال است که از
ایشان حکایات نقل
کنند ۱۲

عمرو زید از بهر اهلیت بپا
گر دروغست آن تو با جرحی بیا
گفت من نی آن ندانم عمر را
زید چون زد بیگناه و بی خطا
گفت او ناچار لاغی برگشود
عمرو یک تا و فزون دیده بود
زید واقف گشت دزدش ابرزد
چونکه از حقد بر دهانش میزند
گفت اینک راست پذرفتم بجان
کژ نماید راست در پیش کژان

بد برآمدن سخن باطل در دل باطلان

گر بگوئی احولی را مه یکیست
گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوتاست
راست دارد این سزای بدخواست
بر دروغان جمع می آید دروغ
للخبیثات الخبیثون زد فروغ
هرکه او جنس دروغست ای پسر
راست پیشش او نباشد معتبر
دل فراخانرا بود دست فراخ
چشم کوران را عثار سنگلاخ
هرکه را دندان صدقی رسته شد
از دروغ و از خیانت رسته شد
گفت دانائی برای داستان
که درختی هست در هندوستان

جستن آن درخت که هرکه میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

هرکسی کز میوهٔ او خورد و برد
نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی
بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب
سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو
گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هرکرا پرسید کردش ریشخند
کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح
بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جستجوئی چون تو زیرک سینه صاف
کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر
وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ
در فلانجا یک درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز
بس بلند و پهن و هر شاخش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر
می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها
میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب
عاجز آمد آخرالامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد
جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن پیش شاه
اشک می بارید و می ببرید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم
اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم
ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من
چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست
ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت
چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار
از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات
میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زو نشان
جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر
زان ز شاخ معنئی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشته‌ای
زان نمی یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب
گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار
آن یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر
در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو
در حق آن دیگری لطف و نکو

عثار
لغزیدن

صفع
سیلی و قفا

آیس
ناامید

طنز
طعنه

تسخر
ریشخند

در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر کسی وهم و خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جوئی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و نسبت او چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات تا ای هائی زود / چشم تو یکبین شود بینا بیک
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندر آن معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان ستیز عنب چار کس جهة انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدگر نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هم بیا کاین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کو ترک بد گفت ای گزم / من نمیخواهم عنب خواهم اوزم
آنکه رومی بود گفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم داری ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانکه آن گرمی آن دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت شتافت / او زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هان سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبوده است امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بیغش و بیغل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
اتحادی خالی از شرکت و دوئی / باشد از توحید نبی یاد او

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت وجود پیغمبر خدا علیه الصلوة و السلام

عمی
نابینا

ثقه
اعتماد

عنب
بعربی انگور

گوز
در ترکی بمعنی چشم

اوزم
بترکی انگور

استافیل
برومی انگور

انصتوا
یعنی خاموش شوید
[illegible]

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت   یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی   محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان   همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند   در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود   چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک   چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند   در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او   در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان   فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن رو نه بیند کور به   دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابل اند   از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز   تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست   تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دواست   هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد   صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر   یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین   هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال   فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما   از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را   همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از شرق و مغرب گذر   وز رفیق همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق   در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما   در شکال و در جواب آئین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام   گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج   عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام   لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت   نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست   وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص   نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب   حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی   در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار   بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد   هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم   نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم   کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم   لاجرم وا مانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی   قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند   پر و بال بیگنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند   بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را   میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود   باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند   آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد   باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او   در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود   کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر   بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند   در تعلق راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست   منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی   چون ندیدی هیچ سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست   از برون مشرق است و مغرب است

اوس و خزرج
نام دو طایفه از اعراب مدینه که
انصار بودند
[illegible]

نظایر
جمع نظیر

تولع   عشیق
حریص   عاشق و [illegible]
[illegible]

لکلک
یعنی پرنده سفید

خاقانی [illegible]
[illegible] منطق الطیر [illegible]

کرسی
خاک

هر یکی آهنگش کرسی تا ابد است / ور شهی تا عرش در کر و فر است
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگست و لوک آن سو همی / از همه لنگی و لوکی میرهی
تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی می‌پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح

اشاره به آیهٔ ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا [illegible] اولاد آدم [illegible]

اشاره به آیهٔ [illegible] قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی [illegible]

آنچه در صد سال نشد حاصل به جهد — ده یکی زان گنج حاصل ور شود
زاهدی بد در میان بادیه — دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج — وان سلامت در میان آتشش

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد که در بادیه بر ریگ گرم نشسته

در عبادت غرق چون عبادیه — حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
از سموم بادیه بودش علاج — حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ — ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گل است — یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست — یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز — با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن می‌گفت راز — مانده پا ایستاده با فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر — زان جماعت زنده‌ی روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو — جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست — دست را برداشت کز سوی سما
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد — یا کهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین — تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما — تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان — که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم — تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان — فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش — زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت — در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها — حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود — ابر چون مشکی دهن برگشود
یک جماعت زان عجایب کارها — می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد — زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام — ناقصان سرمدی تم الکلام

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی

[illegible]

دیباچهٔ مجلد ثانی از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم
الحکم جنود الله فی الارض یقوّی بها ارواح
المریدین تنزّه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم
عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء
وحلمهم عن شائبة السفه وتقرّب الیهم ما بعد
عنهم من فهم الآخرة وتیسّر لهم ما عسر علیهم من
الطاعة والاجتهاد وهی من بیّنات الانبیاء
علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله و
سلطانه المخصوص بالعارفین وادارته الفلک
النورانی الرحمانی الدرّی الحاکم علی الفلک الدخانی
الکدری کما انّ العقل حاکم علی الصورة الترابیة و
حواسّها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک
الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة
والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة
والمیاه المطّردة نفع الله بها عباده وزادهم فهماً و
اثماً بهم کلّ قاری علی قدر وداده وینسک الناسک علی
قدر قوة اجتهاده ویصلّی المصلّی مبلغ رأیه ویتصدّق
المتصدّق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده
ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مستفید
الماء فی المفازة لا یقصّر به عن طلبه معرفته ما فی
البحار ویجدّ فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان تقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلّة والحاجة
وتحول الاغراض بینه وبین ما یشرع الیه ولن
یدرک العلم موسرهو ولا ارکن الی دعائه فهذا ولا منقضا

عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتم لمعيشته
الجليلة الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنيا
ويأخذ من كنز الحكمة الاموال الخطيرة التي لا
تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار
الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة
شاكرا لفضله معظما لقدره مجلا لا خطره
ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل
يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير
العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له
الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم و
ان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن
ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على
كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم
سبحانه وتعالى عن تاويل الملحدين وشرك
المشركين ونقص الناقصين وتشبيه المشبهين
وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين و
لله الحمد والمجد على تلفيق الكتاب السوي الالهي
الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول و
المن لاسيما على عباده العارفين على رغم عباد
وحزب يريدون ان يطفؤا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن
نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله
سميع عليم والحمد لله رب العالمين والصلوة على
سيدنا محمد واله وصحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الر

دفتر سوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه ز عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه ز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه ز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدان این پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

آغاز — ز جهیدن

جمع عذر — شودنا کردن

ملتقط — برگزیده [illegible]

[illegible]

صیحه زنان

آکال — خورنده

اینجهان و ساکنانش منتشر   وانجهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع   اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم   رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک تن بیش نیست   جز خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای   غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را   خورد او چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل   زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد   تا بخورد او هر خیالی که بزاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست   رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست   که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود   آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر   یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان   کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد   زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت   رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیرآموز را   تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو   برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام   اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی خون بد غذا   از نجس مؤمن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار بود   بود او را نو از خون تار و پود
از فطام خون غذایش شیر شد   وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود   طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم   هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول   اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها   بوستانها باغها و کشتها
آسمان بس بلند و پرضیا   آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور   باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجبهای آن   تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا   در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی   زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور   زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او   نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان   زانجهان ابدال میگویندشان
کاینجهان چاهیست بس تاریک و تنگ   هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت   کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع   چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون   کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد   خون تن را بر دلش محبوب کرد
زین همه انواع نعمتها نخورد   غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی این جهان   شد حجاب آن خوشیهای روان
طمع ذوق این حیات پرغرور   از حیات مستنیت کرده دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان   بر تو پوشاند یقین را همچنان
حق ترا باطل نماید از طمع   در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان   تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران در چون درآیی وارهی   از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن از حق شود   بی ظلام کفر نور دین شود
پند ما را مر پذیرا شو بجان   تا رهی از خوف و مانی در امان
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن   تا بیابی در حقیقت نور جان

فوز
معرب پدفوز
فطام
باز گرفتن از شیر

انجاس
جمع نجس

قصهٔ دانائی که در بیابان به بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که از هندوستان
دید دانائی گروهی دوستان
گرسنه مانده و شده بی برگ و عور
می‌رسیدند از سفر وز راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت
خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا
جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل
تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید
پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان
صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین
لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه
می‌بگردد در حنین و آه آه
دود و آتش آید از خرطوم او
الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر
غائبی و حاضری بس با خبر
غائبی مندیش از نقصانشان
کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا
در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم
لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من
گوئیا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند
صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر
موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد
نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد
جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان
دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر
در ره قدسش که بینی در گذر
صد هزاران اولیای حق پرست
خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود
خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد
تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم
لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس
رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر
رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند
چون رهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند
بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها با شاخها
کف زنان قمریان تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان
برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن
گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان را با فروغ
بین دهان بربند از هزل ای عمو
جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن
کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی
رحمت حق مرضع است و ما صبی

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

این سخن پایان ندارد باز ران
سوی اهل پیل و بر آغاز ران
هر دهان را پیل بوئی می‌کند
گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش
تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری
غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالق است
کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر
باشد اندر گور منکر با نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان
نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را
راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان
بر سر هر ژاژخا و برزشان

تجوع
گرسنگی
کربلا
موضع هلاکت
سمین
فربه

[illegible]

[illegible]

گر ز عزرائیل را بنگر اثر
گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی
زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم
چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او
در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال
چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون
از نهیب آن خیالی شد زبون
گر ز پا و تیغها محسوس شد
پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست
چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
چشم او روشن که چون خونریز شد
مرغ بیهنگام شد آن چشم او
از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را
کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را
بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است
روز و شب مانند دینار شمر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای
اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض
تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش
جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد
نی بسنگست و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی
در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش
تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه و قبه‌ها و کنگره
نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را
هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او
کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار
وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن
چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من
تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید
در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح
جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم
تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند
طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در راه تفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای
پور فیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست
پاک خوردند و فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد
که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن
بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه
وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید
اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار
هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت
مر ورا نازرد آنشه پیل رفت
مر لب هر خفته را بو می‌کرد
بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
گر کباب پیل زاده خورده بود
بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک زان گروه
بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف
تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد
تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان را یقین
زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن فیل بچه کین کشد
فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه میخوری ای پاره‌خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را
پیل داند بوی خصم خویش را

آنکه یابد بوی رحمن از یمن   چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور   چون نیابد از دهان ما بخور
هم ببیند لیک پوشاند ز ما   بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام   می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود   تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز   در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام   از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دمت سوگند غمازی کند   بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن   آن دل کژ می‌نماید از زبان
اخسؤا آید جواب آن دعا   چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست   آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو   آن چنان معنی نیرزد یک تسو
آن بلال صدق در بانگ نماز   حی را هی خواند از روی نیاز

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

تا بگفتند ای پیمبر نیست راست   این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی وای رسول کردگار   یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح   لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت   یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال   بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان   وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا   رو دعا میخواه از اخوان صفا

امر کردن حق تعالی موسی علیه السلام را که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا   وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه   با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان   گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا   در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه   از دهان غیر بر خوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن   روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید   رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها   شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان   نه پلیدی ماند و نی اندهان
آن یکی الله می‌گفتی شبی   تا که شیرین گردد از ذکرش لبی

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو   چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گفتی از عتو   خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت   چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر   دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای   چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب   زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن   که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست   وین نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام   نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو   جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست   زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست   زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند   تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال   تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر   تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان   حق ندادش درد و رنج و اندهان

اخسؤا
اشاره
بآیهٔ دال بدان
در سورهٔ مؤمنون
قال اخسؤا فیها و لا
تکلمون که خطاب سبحانی
و دعا
باطل
[illegible]
۱۴

زانکه او در دو پیچ بار افگند پالانها
شد نصیب دوستانش و جهانها
در دوا آمد بهر از ظلمت جهان
تا بجوانی تو تحفه یاد او بنما

خواندن بی درد از افسرده‌گیست
خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبدء و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین
کای خدا ای مستغاث ای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست
زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار
آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست
لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم را خود صبر باشد پا و دست

صبر کن از خورد کاین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا
کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق
من قلاوزم درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربی دارد و نه نوش او
سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیم و خسته این خیمه‌ام
یا سرم دردست درد سر ببر
یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها
که بکارد در تو نوشش نیشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
جوز پوسیده است گفتار دغل
زخرف آن عقل و مغزت را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مستم و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این
میکند آواز و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بر درد شان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج آن دانهٔ ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین
حزم را بگذار و محکم کن تو این

زانکه بی حزمی شقاوت می برد
دین رود از دست و ورد و میبرد
بشنو این افسانه را در شرح این
تا شوی حازم برای حفظ خویش

فریفتن روستایی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی
شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو

الله الله جمله فرزندان بیا
کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش خوش ماهی سه چار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود
کشت زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال
تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی
عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال ما
از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید
از مهمات آنطرف خواهم دوید

قلاوز
[illegible]

رامین و ویس عاشق و معشوق [illegible]

[illegible]

گفت هست آن تعبیه‌ام منتظر   بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی   تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش   خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان   خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را   چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصلجوست   لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان   تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم   گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد   کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین   لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر   ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای   رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن   واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان   که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه   اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود   ترسم از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع   همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار   زو عمارتها و دخل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بد بری   تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول   هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ   هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو   چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین   دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار   دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین   استخوانها و کله‌هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی   استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور   چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا   ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را   چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست   بی عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زانسان نه که نابینا نهد   تا که پای از سنگ و از چه وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط   می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده   لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا   یا بخواندی و ندیدی جز صدا

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست   سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش   چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ   صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان   در وفا کمتر بدند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در   چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود   گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار   کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب   آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست   حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش   حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات   چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر بیخودی   از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص   گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ   میدوی بهر ثریدی مرده ریگ

زو
مخفف زود است
چنانکه زود و نزد را زو و نز
گویند
۱۲

اشاره
بحدیث
الحزم سوء الظن
است و بعبارت
دیگر گفته‌اند که اتق
من الحزم سوء
الظن

اشاره بآیه واقع بدایه
لقد کان لسبا فی مسکنهم
آیه جنتان عن یمین
و شمال الآیه
۱۲

مرده ریگ
مال میراثی را گویند و آنرا
مرده ریگ نیز گویند
۱۲

چربش اینجا دان که جان فربه شود
کار نا امید آنجا به شود

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل
هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهة طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح
تا بدم ایشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوق مبتلا دیدی نزار
شسته بر در با امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا
حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای
که گشائی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدندی پادوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم
تندرست و شادمان و محترم

سوی خانهٔ خویش گشتندی روان
از دم میمون آن صاحبقران

آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازان شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفّل رشته‌ای بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح اند
که دل اندر خانهٔ اوّل ببند

آن در اوّل که بخوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار آن را بجان

میگزندش کز ادب آنجا برود
در مقام اوّلین مفلح شود

میگزندش کای سگ طاغی برو
با ولی نعمت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش
پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش
بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفائی چون سگان را عار بود
بیوفائی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفائی دان وفا با ردّ حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار
جای گل گل باش و جای خار خار

حق مادر بعد ازان شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او
داد در حملت ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو
آنکه دانم وانکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح

پیله بابایانتان را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را میربود

حفظ کردم من نکردم ردّتان
در وجود جدّ جدّ جدّتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم
کارگاه خویش چون ضایع کنم

چون فدای بیوفایان میشوی
از گمان بد بدان سو میروی

من ز سهو و بیوفائیها بری
سوی من آئی گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو
میشوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا گویم که کو گوئی که رفت

شسته
مخفف نشسته است

خواجه تاش
[illegible]

ضرع
شیر [illegible]

زفت
[illegible]

یار نیکت رفت بر چرخ برین یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان بی‌مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شده نی چو قارون در زمین اندر شده

با تو باشد در مکان و بی‌مکان چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش بر تو قبضی آید از رنج و تپش

آن ادب کردن بود یعنی مکن هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود اینکه دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا عیشة ضنکا و نحشر بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

او همی گوید عجب این قبض چیست قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شدست و چارمیخ قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده چون برآید میوه با اصحاب ده

بازرو در قصهٔ اهل سبا بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکویی من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره کلما نال هدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه‌سو است هر سو کش نهی در خلد وز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند تخم فسق و کافری می‌کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته می‌شود وقت قضا تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد آن غبار است ز نصرت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمی‌دانست گرد گرگ را با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند می‌بدانند و بهر سو می‌خزند

مغز حیوانات بوی شیر را می‌بداند ترک میگوید چرا
بوی خشم شیر دیدی بازگرد با مناجات خدا انباز گرد

عوانها
زندانی و نگاهبانان
[illegible]

سبا
[illegible]

وا نگشتند آن گروه از گرد گرگ
گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر دریدان گوسفندان را بخشم
که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند
خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپان تریم
چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نه
هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی به جاهلیت در دماغ
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه
در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند
آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو
چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته
پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری
که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت
نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن
گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بیخبر
داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یا ربنا
احمدم وا مانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب
این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب
هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سواست
چون بود بی تو کسی کان تواست
حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم تپن
کاندر آمد وقت بیرون آمدن
یک بلاشان میرسد تو کم خروش
من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو
داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو
کم کنک جنبان زبان تا گوش شو
حیلت و مکر و دغا بازیش دان
هر چه از یادت جدا اندازد آن
شد ز حد این باز گرد ای بازگرد
روستائی خواجه را بین کجا برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه
آن بگو که خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

روستائی در تملق شد گرو
تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد
تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از آنجا کودکانش در پسند
نرتع و نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان بازیست آن
حیله و مکر و دغا بازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آن را کان زیانها دارد آن
گر بود آن سود صد در صد مگیر
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند
زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل لهو و بازرگانئی
چونتان ببرید از ربانئی
قد فضضتم نحو قمح هائما
ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید
وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال
بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین
که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد
کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن
که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشتها را قند ریز

تبع
قومی تابع و زیر دست
تابعین را گویند
۱۲

ترابا
مخفف ترابست
که عرب الارض گویند
۱۲

نزه
مشتق از نزاهت است
یعنی ای پاکیزه

کالیوه
گیج و حیران و آشفته را
گویند

جلب
آنکه حیوانات را از شهر
بشهری آرد بجهة
فروختن

ربط عاقل گر بپیش کاسی یار رو
آب یار احسن این است و ...
دیو چون باز آید ای سلطان نشان
هین به بیرون کم رو ای یار حسن

بارزا گو بیند درون و بار کرد
از سرا و دست وازای یا مرو
ما بری از دعوت و عجوه ترا
تا نشینیم اندر هم تو کافر ای

حسن یارا قند و قند ستان شرا
من نخواهم دایه بستان ترا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم
چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستایی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید
بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت اینک کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است
ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد
من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ‌ها
میرسد از من همی جوید بنا

تو روا داری که آیم سوی ده
تا برآید از کمند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیله‌ها با حکم حق افتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین
نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش ار خورشید می‌بارد برو
او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو
شهرها را می‌کند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب‌وار
که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش
چونکه بینی حکم یزدان در مکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب
خاک باشی جست از وی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم
گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر
تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در شود
زانکه از پستی ببالا بر رود

گندم از بالا بزیر خاک شد
بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سرها برآورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک
زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر
گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد
بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم
باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون
ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان
غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نیرنگی کند
روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد
زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود
گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود
بلکه هاروتی ببابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
خون او را هیچ ترکی هم نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا
هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای
پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای

حیله میکردند کژدم نیش چند
که برند از روزی درویش چند

شب همه شب می‌سگالیدند فن
روی در رو کرده چندین بوالحزن
خفیه میگفتند سرها آن بدان
تا نباید که خدا در یابد آن

با گل اندایندهٔ اسگالیده گل
دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق
ان فی نجواک صدق ام ملق

شب
[illegible]

نیرنج
[illegible]

کیف یغفل عن ظعین قد غدا
من یحابی این سواه خدا
اینما تهبطا و صعدا
قد تواری و استحثت عودا

خشیه یبکر و ندا سیر ارتحلوا
آن سگان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را
کو سوی ده چون شد و دید او چرا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن
استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا
در ره ده چون شد از شهر او جدا

آن زکاتی دان که غمگین را دهی
گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل
فاقه جان شریف از آب و گل

خانه پر دود دارد پر فنی
مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود
دود تلخ از خانه او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی
که بسوی ربّ اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود
کو نهلد رو که جان سوئی رود

این بدانسو آن بدینسو میکشد
هر کسی گوید منم راه رشد
این تردد عقبه راه حق است
ای خنک آنرا که پایش مطلق است

بی تردد میرود در راه راست
ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف
تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی
ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف
چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق
نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست
غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند
رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده
که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است
یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است
بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیره ده زمستان دراز
از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند
در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا
عقل گوید از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین
ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم
کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی
او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست
گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنج است و رنج تو چو کان
لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خر گور همتک میدوند

ای خران کور این سو دامهاست
در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران شد لیکن کمان
گشت پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب
بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد
زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای مردمان
حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان
چشمه‌ها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه
فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد
این نمیداند که روزی ده ده
قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا
تا بماهی عقل او نبود بجا
تا بماهی احمقی با وی بود
از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده
دست در تقلید و حجت در زده

اصغا
میل دادن گوش مستمع را
بشنیدن کلامی و داد او
مهران آن

پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر
هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست این بر می‌ستان
گر بدانسو نیست ره اینسو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود
عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است
بعد از آن جان کو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است
بعد از آن لذت که معنی وی است
اولا خرگاه سازند و خرند
ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک
معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس
تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد
وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند
شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت
از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود
خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود
خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش
بر امید گلعذاری ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش
از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ
زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود
آن بمهر خانه‌شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود
بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب
بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد
کو نگردد بعد روزی دو جماد
این مکن مونس خسی را از خسی
عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست
گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد
گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند
نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان
جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آنچیزی که افتد آن شعاع
تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود
آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند
از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند
پشت سوی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا بکش
از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است
زیر زینت مایهٔ بی زینتی است
زر ز روی قلب در کان میرود
سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود
تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان
چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ
کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره
می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند
سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید
جانب ده صبر جامه میدرید
هر کسی کز سوی ده میرسید
گوئیا روح روان میرسید
هر که می آمد ز ده از سوی او
بوسه میدادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای
پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت
بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
پیش او میگشت خاضع در طواف
همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

بُر
یعنی گندم است

خانه‌شین
مخفف خانه‌نشین
است یعنی با امید خانه‌نشین
زن و امید او

دروگر
یعنی درودگر است
و آن نجار را
گ

هم تبرد پاش همی بوسید و تاب
هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام
این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد
مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد
عیب‌دان از غیب‌دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندرا بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این
پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت
کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست
بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی کو گشت در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یک موی او
انکه شیران مر سگانش را غلام
گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان
جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی
صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی
همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم
کو بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان
همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص
دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را
غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان
سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید
خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند
زانکه راه ده نکو نشناختند
هرکه گیرد پیشه بی اوستا
ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود
هر دو روزه راه صد ساله شود
هرکه تازد سوی کعبه بی دلیل
همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین
آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند
نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود
تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم
واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر
چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب
چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشته از ده و از روستا
وز شکرریزی چنان ناخوش ادا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند از طرف
بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی
می کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زیشان بروز
تا سوی باغش نبگشایند پوز
انچنان رو که همه زرق و شر است
از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس
بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند
یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه
گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند
همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش
خواجه شد زین کژروی دیوانه‌ش
لیک آن هنگام درشتی هم نبود
چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز
شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری
بلکه بود از اضطرار و بی خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار
شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام
که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی
یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز و شب اندر صنع هو
هیچگونه نیستم پروای تو

کهف
غار اندره

سغبه
مقصود درینجا فریفته و شیفته شده است

خافقین
کنایه از مشرق و مغرب است

اللتیا و التی
لتیا بفتح لام و صحیح است
و گاهی بضم لام خوانده شده
یعنی بعد از چنین و چنان

از خودی خود ندارم هم خبر
نیست از هستی [illegible] اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست
در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت اینم یا قیامت شد پدید
تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو
لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم [illegible]
کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من
نی رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدست این خلق
شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات
نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بعد الحاح آمد سوی در
گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم
ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دید این پنج روز
جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار
در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش
جانش خو کرده بود با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست
این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال
گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای
تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه است آن باغبان
هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده
وان کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم
گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل
آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال
رفت آنجا جای تنگ بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار
از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا
این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان
یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام
ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان
بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل
تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود ره زنان نسبت بروح
روستایی کیست گیج و بی‌فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل
بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف
زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت دل از آنچه کرد
بعد از آن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او
گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط [illegible]
گرگ جویان و ز گرگ او بی‌خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده
اندران ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود
از نهیب حمله گرگ عنود
تا نیاید گرگ آسیبی زند
روستایی ریش خواجه بر کند
آنچنین دندان گزان تا نیم‌شب
جانشان از ناف می‌آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای
سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست
زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست
روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست
گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست
شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی
می‌شناسم همچنان کآبی ز می
کشته خرکره‌ام را در [illegible]
که مبادا [illegible] هرگز [illegible]
گفت نیکوتر تفحص کن شبست
شخصها در شب ز ناظر محتجبست

یوم یفر المرء من اخیه
یعنی روز قیامت که مرد از
برادر خود گریزان [illegible]

حارس
پاسبان

شغاف

تمثال
[illegible] از مثال
یعنی پیکر

شب غلط بنماید و مبدل بسی
دیده صاحب شب نادر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف
این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است
می‌شناسم بار و خر کره من است
در میان بیست بار آن بار را
می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد با شگفت
روستائی را گریبانش گرفت
کای دغا طرار شبدزد آمده
بنگ است و افیون هر دو باهم خورده
این سه تاریکی شناسی بار خر
چون ندانی مر خرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را
چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی
خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست
در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست
این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر
در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مردار می‌خورد یعنی نبید
شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
همچو طفل است و معاف و معتفی است
مستی کاید ز بوی شاه فرد
صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا
اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را
درس کی دهد پارسی بونصره را
بار بر گیرند چون آمد عرج
گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر
پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی
های و هوی عاشقان انگیزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان
امتحانت کرد غیرت امتحان
بار خر کره چنین رسوات کرد
هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را
اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پسر
هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان
پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی
افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی
هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر
چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست می هشیار گردد از دبور
مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید
رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز
چون کنی پنهان بشیدای گداز
خویش را منصور حلاجی کنی
آتشی در پنبه یاران زنی
که نمی‌دانم عمر از بو لهب
بار خر کره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند
خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان انگاشته
تو خر لنگی [illegible]
باز پر از شید سوی عقل تاز
کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی
عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز
دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده
خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه
عاشقم [illegible] بهلول من
تو توهم می‌کنی از قرب حق
که طبق گر دور نبود از طبق
آن نمی‌بینی که قرب اولیا
صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود
موم در دستت چو آهن می‌شود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام
قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر
می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را
که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب
آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری
که ثمار پخته از وی می‌خوری

معتفی
عفو کرده شده

بونصره
کنیت [illegible]

بغلطاق
[illegible]
۱۱

شاخ خشک از قربت آن آفتاب
غیر زوتر خشک گشتن کو بتاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد
که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می میخورند
عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر
گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ
همچو مستان حقایق بر بسیج
میفتی اینسو و آنسو مست‌وار
ای تو اینسو نیست آنسو گذار
گر بدانسو راه یابی بعد از آن
گه بدینسو گه بدانسو سرفشان
جمله ز اینسوئی بدانسو کپ مزن
چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او
شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی
در دمی از خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردد ز باد
اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا
کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندران خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته
ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاطی ملتوی است
از نشاط از ما کرانه کرده
این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمئی
پس ز شید آورده بی‌شرمئی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست
باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند
که خوشیم و از درون بس ناخوشند
پوست دنبه یافت مردی مستهان
هر صباحی چرب کردی سبلتان

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین خورده‌ام و چنان

در میان منعمان رفتی که من
لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست
وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین
که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کم خوردی جفا
هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کج کم باختی
یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم
ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسب ای محتلم
آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگوئی عیب خود باری خمش
از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود دیگر مکن
زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش
امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین
یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پسر
هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از آنها روسیاه آمد

ز امتحانات قضا ایمن مباش
تا ز رسوائی بترس ای خواجه‌تاش
بلعم باعور و ابلیس لعین
ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا
کاستی بنهادست اندر هدی
عاقبت رسوائی آمد حالشان
هم شنیده باشی از احوالشان

کپ زدن: سخن گفتن و گزاف سرودن

شتا: زمستانست

ملتوی: بمعنی پیچیده شده است

مستهان: خوار و بیمقدار را گویند

اباد: یعنی هلاک یعنی خدا هلاک کند کید و مکر کافرانرا یعنی ابتر نماید

محتلم: خواب بیننده جنب

[illegible]

کانچه پنهان می‌کند پیداش کن
سوختی ما را ای خدا رسواش کن
او به دعوی میل دولت می‌کند
معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
لاف داد و کر و فرها می‌کند
شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند
کز بهاری لافد ایشان در دی‌اند
این شکم خصم سبال او شده
دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام
تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن
وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد
گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی دنبه دویدند او گریخت
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد
آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود
بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف کرم و دو قفا
چون شنید این قصه گشت از غم لقا
منفعل شد در میان انجمن
سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت
رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام
تا شوی در هر دو عالم نیکنام
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بر بناگوش ملامتگر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

بنگر آخر در من و در رنگ من
یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش
مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام
لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع
همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت ای جری
گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان
جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان
کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش
برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد
در خم مالی و جاهی او فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی در شغالان می‌نمود

گشت مستک آن گدای ژنده دلق
از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست
وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن
تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند
پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت
سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان
نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر
هیچ بر خود طلق طاوسی مپر

شخولیدن
صفیر کشیدن و نعره زدن است

[illegible]

زانکه طاوسان کنندت امتحان
خوار و بی‌رونق بمانی در جهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق
یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول
واشناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری
امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا
تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود
بانگ چاوش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند
همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحانی رو نمود
یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

پیش ازین زان گفته بودم اندکی
خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها
تا کنون وا ماندم از تعویقها
گوش دل را یکنفس اینسو بدار
تا بگویم با تو از اسرار یار
حمله دیگر ز بسیارش قلیل
گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را
ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله
وز عجبهای استدراج شاه
همچنین مستی است ز استدراج حق
تا چه مستیها دهد معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود
خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند
هایهوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود
صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان‌ها می‌کند ایشان زبون
کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان پیش او یکسانست
چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان
بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر
ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان
بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا
که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش
تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان
در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان بکه بگریخته
خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه
منتظر این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین
ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود
دام پایش اشتهای شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر
مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان
پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند
او بشهوت التفاتی کم کند
آب شیرین تا نخوردی آبشور
خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان
بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را
وز جلالت روحهای پاک را
که ببوئی دل بر آن می بسته‌اند
خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور
همچو کفار نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته‌اند

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بر زمین را

خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ
بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد جا
عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست
پیش پایت دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا
هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان
می‌نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی
بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی

بالوعه
آبریزه و جای جمع
شدن آب ناپاک است

بیست
تخفیف بایست آمد

کربلا
جای زمین هولناک
با مشقت مقصود است
۱۲

گفت حق که بندگان با عون
بر زمین آهسته میرانند چون
پا برهنه چون رود در خارزار
جز بمهل و فکر و پرسیر کار

این قضا بشکفت لیکن گوششان
بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند
جز کسانی را که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را
جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود
زار زاری گر چه صد خرمن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد
در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود
هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار
وز معبر بود و ساحر بیشمار

مقدم موسی نمودندش بخواب
که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم
چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم
راه زادن را چو ره‌زن بر زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن
رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه
سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار
که منادیها کنند از هر کنار

الصلا ای جمله اسرائیلیان
شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب
بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود
دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او
بهر آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر
در که و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود
تا نبیند رو بدیواری کند

ور ببیند روی آن مجرم بود
آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع
که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محلها دوان
بانگ میزد کو بکو شادی کنان

کای اسیران سوی میدان گه روید
کز شهنشه دیدن و جود است امید

چون شنیدند آن مژده اسرائیلیان
تشنگان بودند بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان
راه میدان برگرفتند آن زمان

حیله را خوردند و آن سو تاختند
خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا ببیند روی او
تا چه خاصیت دهد دیدار او

از غرض غافل بدند و بیخبر
وز طمع رفتند بیرون بی بصر

حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مغول حیله دان
گفت میجوییم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف
تا درآید آنکه میجوییم بکف

هر کجا بد مصریی جمع آمدند
در بر آن میر یک یک میشدند
هر که می‌آمد بگفتا نیست این
هین درآ خواجه در آن گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند
گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز
داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید
الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش
تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامع اند و زشتخو
در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست
فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان
از پگه تا جانب میدان روان
چون بحیلتشان بمیدان برد او
روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد
هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان
جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از

تفتیق
دریدن و شکافتن جامه

[illegible]

پگاه
با پای فارسی صبح زود و سحر را گویند

یاسا و یاسه
قاعده و قانون

جامغول
حرامزاده و ناپاک

محتال
حیله‌گر

شکم خواره
حریص [illegible]

شه شبانگه باز آمد شادمان
کامشبان حملست دورند از زنان

تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش
هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو
هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسبم هم برین درگاه تو
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند
آنکه خوف جان فرعون آن کند
این ز عمران بد و افعال او
لیک آن خود بجزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود
همچنین تقدیر چون عادت شود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بر آن درگاه خفت
نیمشب آمد بپیشش جفت
زن برو افتاد و بوسیدن لبش
برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید پیش
بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی
گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد
بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد
پس بگفتا ای زن این کاری خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
آتشی از شاه و ملکش کینه کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات
حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس
این مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید ازو
هست شد آیندم که گشتم جفت تو
باز گرد و هیچ از اینها دم مزن
تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت

عاقبت پیدا شود آثار این
چون علامتها رسد ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره ها
میرسید از خلق و میشد پر هوا
شاه از آن هیبت برون جست ابرهنه
پابرهنه کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو
کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد
قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند
رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما و لیک
وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد
از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا
باز گوید اختلاط جفت را
پیش می آمد سپس میرفت شه
جمله شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا
سخت از جا برده است این نعرها
چون زن عمران بعمران در خزید
تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که درآید در رحم
نجم او بر چرخ گردد منتجم

منتجم
ظاهر و هویدا

بر فلک پیدا شد این استاره اش
کوری فرعون و مکر و چاره اش

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو
واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت
این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک
همچو اصحاب عزا پوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان
بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان
خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال
بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر
کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد
دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان
کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما
ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران و ز نفاق
دست بر سر می‌زد که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش
رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

خویشتن را اعجمی کرده براند
گفتهای پس خشن در جمع خواند
خویشتن از ترس غمگین ساخت او
نرد پاسی بار کرد و باخت او
کانکسان شاه مرا بفریفتند
از خیانت وز طمع بشکفتند
سوی میدان شاه را انگیختیم
آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زد و مانند زنان
شاه را تا فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام
شد بر فرعون و بر خواندش تمام
چون ایشانرا ز غصه پیش شتاب
خواند ایشانرا ز خشم اندر شتاب
گفت ایشانرا که هین ای خاینان
من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختیم
سالها با دشمنان در باختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان
دور مانند از ملاقات زنان
آه غبنت و آبرو و کار خام
این بود پاداش و فعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید
ملکها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روزی چنین
فهم کرد آرید و باشید هم معین
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم
طبل خوارانید و مکار و شوم
من شما را بر دهم آتش زنم
بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم
عیش بر خود بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو
گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم
وهم حیران زانچه ما کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید
نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد
ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش
الغلام ای تو آنکه آتش
تا به نه مه میشمرد او روز روز
تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد
سرنگون آید سر خود را خورد
چون به پیکار بلا مسکان حمله برد
خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره گردد سر ز مرکی بر نهد
نقش با نقاش پنجه میزند
سبلتان و ریش خود میکند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت
سوی میدان و برون افکند رخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر
کای زنان کز هر مهی آیید
ای زنان با طفلکان میدان روید
تا ز بخششهای شه شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست
تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهم
کودکان را هم کلاه زر نهم
هر که او این ماه زائیده است ابن
گنجها بستاند از شاه گزین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند
شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر
سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط
تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی برده بود
دامن اندر چید از آن آشوب و دود
بهر آن دستان که آنکس با زنان
کرد و کید این چه آورد آن زنان
آن زنان قابله در خانه‌ها
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است
نامد او میدان که در وهم و شکی است
اندرین کوچه یکی زیبا زنی است
کودکی دارد ولیکن پرفنی است
چون عوانان آمدند آن طفل را
در تنور انداخت او از امر خدا
امر آمد سوی زن زان دادگر
کز اصل آن خلیل است این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود
تا نگه داریش از بهر نار و دود

عصمت یا نار کونی باردا
لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او در آذرش
بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان خانه را جستند زود
هیچ طفلی اندران خانه نبود

پس عوانان بی مراد آن سو شدند
باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند
پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید از طرف
نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز گشتند آن عوانان جمله کان
تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن
روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید
من ترا با او رسانم رو سپید

مادرش انداخت اندر رود نیل
کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش
جمله می پیچید اندر دست و پاش

صد هزاران طفل میکشت او برون
موسی اندر صدر خانه در درون

از جنون میکشت هر جا بد جنین
از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود
مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک ازان فرعون تر آمد پدید
هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها
این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا
تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران
جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست
پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست
لیک اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ آن جمله احوال تو است
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتیم جملگی احوال تست
خود نگفتیم صد یکی ز آنها درست

گر ز تو گویند وحشت زایدت
ور ز دیگر آن فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین
دور می اندازدت سخت این قرین

اینچنینها همه در نفس تست
لیک مغلولی بحبلی سخت سست

آتشت را هیزم فرعون نیست
زانکه چون فرعون او را عون نیست

گلخن نفس ترا خاشاک نیست
ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده مرده پنداشت و در ریسمانها پیچیده ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو
تا بری زین راز سرپوشیده بو

مارگیری رفت اندر کوهسار
تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود
آنکه جوینده است یابنده بود

در طلب زن دائما تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب
سوی او میغیژ و او را می طلب

گه بگفت و گه بخاموشی و گه
بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش
جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن بجد
هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیأسوا
همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید
سوی [illegible]

پرس پرسان هر کجا نی جان بجان
گوش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی
سوی اصل لطف ره یابی عسی

اینهمه خوشها ز دریاییست ژرف
جزو را بگذار و بر کل دار طرف

زشتهای خلق بهر خوبی است
برگ بی برگی نشان طوبی است

خشمهای خلق بهر مهر خاست
از جفای خلق امید وفاست

جنگهای خلق بهر آشتی است
دام راحت دائما بی راحتی است

هر زدن بهر نوازش را بود
هر گله از شکر آگه میکند

[illegible]

شارد
سرکش و رمنده

لوک
چیزی حقیر و زبون و ناچیز باشد

غیژیدن
بچهار دست و پا چون طفلان حرکت کردن

ژرف
پهن و وسیع را گویند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت آن
جمله عالم را ببین ایشان بشما
جنگها می آشتی آرد درست
مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریف بیغمی
او همی جستی یکی مار شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید
مار میجست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق
مارگیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست
او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانهٔ
میکشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آورده‌ام
در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک
زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود
زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد
جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد
عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون زنده ساخت
خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند
خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما
آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود
جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود
بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد
استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند
کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان
با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید
محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جان در روید
غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسهٔ تاویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها
بهر بینش کردهٔ تاویلها
دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود
دعوی دیدن خیال و غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن
وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد
آن دلالت همچو گفتن میشود
این بود تاویل اهل اعتزال
وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر
میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو
تا نهد هنگامه را بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است
بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه کرد او چو در کرد غریش
همچو ما بت پرستان کشیشش
منتظر ایشان و او هم منتظر
تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود
کدیه و هنگامه نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
رفته درهم چون قیامت خاص و عام

غی
ضلالت و گمراهی

اعجمی
آنکه سخن درست نتواند گفت

زحیر
ناله و شفقت

کشیش
عابد ترسایان
القسیس

چون همی حراقه جنبانید او
میکشادند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود
زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار
وز هیاهوی و فغان بیشمار
وز غلو خلق و مکث و طمطراق
تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد
رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند
جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست آن بندها زان بانگ بلند
هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش
رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست
استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او
که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند
راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر
پشه گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق
هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده میبود آن اژدهات
لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات
رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند
وان خفاش مرده‌ات پر میزند
میکش او را در جهاد و در قتال
مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید
در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز
بیست چندانی که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا
بسته داری در وقار و در وفا
هر کسی را این تمنا کی رسد
موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او
در هزیمت کشته شد از رای او
وز طمع هم خویش را بر باد داد
گفته شد والله اعلم بالسداد

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
خلق را کشتی و افکندی بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق
در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت
کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد
از خلافت مرد و زن را نیست بد
من هم از شرت اگر پس میخزم
در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا
یا بحرفی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی
در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی
خوار گردی مضحکه غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند
عاقبت در شهر ما رسوا شدند
گفت با امر حقم اشراک نیست
گر بریزد خونم امرش باک نیست

جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او مینمود

راضیم من شاکرم من ای حریف
اینطرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا
از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش
ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق
هان دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

حراقه
آلت بازی

مکث
درنگ کردن

چاقاچاق
یعنی طراق طراق

[illegible]

صقر
باز را گویند

[illegible]

زلق
لغزش

[illegible]

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ورق در دست ماست
دفتر و دیوان و حکم اینجا مراست

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان
گر همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو
خویشتن کم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را
تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی یا دو روز
مهلتم ده تا چهل روز تموز

گفت موسی مر مرا دستور نیست
بنده‌ام امهال تو مأمور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست
بنده فرمانم بدانم کار نیست

میزنم با تو بجد تا زنده‌ام
من چکاره نصرتم من بنده‌ام

میزنم تا در رسد حکم خدا
او کند هر خصم را از خصم جدا

گفت نی نی مهلتم باید نهاد
عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که من خفته‌ام
تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام

حیله‌هاشان را همه بر هم زنم
وانچه افزایند من برکم زنم

آب را آرند من آتش کنم
نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند من ویران کنم
آنچه اندر وهم ناید آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دل دراز
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی ز ما

او همی شد و اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ را میکرد ریگ از زخم سم

سنگ و آهن را بدم در میکشید
خرد میخایید آهن را پدید

در هوا میکرد خود بالای برج
که هزیمت میشد از وی روم و زنج

کفک می انداخت چون اشتر ز کام
قطره بر هر که میزد شد جذام

ز غژغژ دندان او دل می‌شکست
جان شیران سیه میشد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی
شد ز دنبال و گرفتش باز عصا

تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می‌نبیند این سپاه
عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره‌ام در چشم بندی خدا

من از ایشان خیره ایشان هم ز من
از بهاری خار ایشان من سمن

پیششان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش بپیش این فریق

دسته گل بستم و بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بیخویشان بود
چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
تا نخسبد فکرتش بسته است حلق

حیرتی باید که روبد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کاملتر بود او در هنر
او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع این سان بود
که گله واگردد و خانه رود

چونکه گله بازگردد از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین
اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ
فخر را دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته میروند این قوم حج
از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سر است
زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است

هر پری بر عرض دریا کی پرد
تا لدن علم لدنی میبرد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد
کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوه لطیف

گرچه میوه آخر آید در وجود
اول است او زانکه او مقصود بود

تموز

نامرادی و ذلیل
ناپایدار است

بتقصیر

غالب است
قطع ...

... و رضا

خاییدن
بوزن و معنی جاییدن

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علّمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدارا اندر بلاد / گم نه والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کان معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال‌سوز / هر خیالی را برو بد نور روز
هم ازآنسو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد ازآنسو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازینسو و ازانسو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم ازانسو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد آنسو می‌نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
ورنه مان درد و غم یادش کنی / چون شدی خوش باز غفلت کنی
این از آن آمد که حق را بیگمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده‌ست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر یابی درون / ساکنان در محفلش لا یفقهون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بدانست از نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست / هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زین دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون و مدیح تا چه کرد
چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

مجتمع گشتند و بفشردند پای / هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بیاوردند دون / رای پیش آورد و کردش همچو دون
کای شه صاحب ظفر عمرت فزود / ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و مستوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوئی / بوده استا و نبوده چون رهی
چون بر ایشان آمد این پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده و ایشان شها / شاه از آن ارسال فرموده است ما
چاره سازید اندرو نقصانشان / کیمیا بخشد عوض شه بیکران

هجی
حروف مقطعه

حجی
عقل و فراست

شکال
پای بند ستور

حجیب
بمعنی محجوبست
بالا الف حجیب شده

جیب
گریبان جامه

ریب المنون
بلاها از حوادث و
دواهی

اساطیر
جمع اسطوره است
بمعنی افسانه

روی
یعنی بتعجب وا مانند

[illegible]

آن دو ساحر را چو این پیغام داد ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است حل مشکل را دو زانو جادو است

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه پس سه روزه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم خویش را بر کیمیائی بر زنیم
نا امیدانیم امیدی رسید در شب دیجور خورشیدی رسید
از ضلال استیم در راه رشید راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست لیک رازی پیش چشم دور نیست
یک نشانی وا نمایم با شما تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میروید از مقام خوابشان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصا ساحرست چارهٔ ساحر شما را حاضرست
ور نتوانید هان آن ایزدیست او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی که حق کند حقست و راست جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگویند چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

وجا
خستگی و اندوه

سلاح
اسباب و آلات جنگ

دیجور
تاریک و سیاه

سبق
کتاب تعلیم اطفال

[illegible]

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک
چون عصا را آگه بود آن گفت پاک
قاصدا از بهر عصا ما بیت تو بست
تو مجنب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان
هر چه پیکار تو زو کرده گمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند
قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت
او نخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چون که ساحر خواب شد
کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت
تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند
طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود
موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان
کش به نخلستان بجویید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان
خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر
عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل
خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر
گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من
لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی
درنگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است او دراز
بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود
کز پسش باید شدن آنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
کان دو بر جا خشک گشتند از قفا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب
غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان
زانکه می‌دیدند حد ساحران
پس از این رو علم سحر آموختن
نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان
سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد
امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه
ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند
پیش موسی ساجد و دلجو شدند
درگذر از ما که ما کردیم بد
ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام
گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار
اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا
در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون
جمع آرید از برون و اندرون
پس زمین را بوسه دادند و شدند
منتظر روز و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

تا به فرعون آمدند آن ساحران
دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد
بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت هان ای پیشوایان
گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا
که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه
غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است
کاین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک
نور موسی نقد تست ای مرد نیک

تفت
یعنی شتاب و تعجیل است
زفت
بزرگ و ستبر را گویند
پیکار
جنگ و جدل
وسن
غفلتی که در حالت ابتدای خواب کردن پیدا شود
اهتزاز
جنبیدن
ممتهن
خوار و بی قدر
برده
غلام و کنیز

موسی و فرعون در هستی تست
بایدا این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج
نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال این فتیله دیگرست
لیک نورش نیست دیگر زانسرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانکه در شیشه است اعداد دوئی

ور نظر بر نور داری وارهی
از دوئی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود
اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی
اندران ظلمت همیشد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود
اندران تاریکیش کف میبسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد
گفت همچون ناودانستش نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست
گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی چون رسید
فهم آن میکرد هر جا میشنید

از نظرگه گفتشان بد مختلف
آن یکی دالش لقب داد آن الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی
اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس
نیست کف را بر همهٔ آن دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر
کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب
کف همی بینی و دریا نی عجب

ما چو کشتیها بهم بر میزنیم
تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته بخواب
آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو میراندش
روح را روحیست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب
کشت موجودات را میداد آب

آدم و حوا کجا بود آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقصست و ابترست
آن سخن که نیست ناقص آن سرست

گر بگویم زان بلغزد پای تو
ور نگویم هیچ ازان ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی
بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پائی چون گیا اندر زمین
سر بجنبانی ببادی بی یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی
یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست
این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی
پس غنی گردی ز گل در دل روی

شیرخواره چون ز دایه بگسلد
لوت خواره شد مر او را میهلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب
جو فطام خویش از قوت القلوب

حبوب
جمع حبه است که دانه باشد

حرف حکمت خور که شد نور ستیر
ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی
بلکه بی گردون سفر بیچون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی
هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند
لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار آنگه هوش دار
گوش را بر بند آنگه گوش دار

نی نگویم زانکه خامی تو هنوز
در بهاری و ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام
ما برو چون میوهای نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب گزان
سست گیرد شاخها را بعد ازان

چون ازان اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامیست
تا جنینی کار خون آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش
با تو روح القدس گوید بی منش

نی تو گوئی هم بگوش خویشتن
نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی
تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان
با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست کان نهصد تو است / قلزم است و غرقه گاه صد تو است
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی زان دم زنان / آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در خطاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی نی آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند / عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاه است این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام / که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته / باز میگوئی بجهل آشفته
چند ازینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریزریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سفیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بیواسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه ز اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین با علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی

آشنا بمعنی شنا
عاصم نگاهبان
گرازیدن خرامیدن
ستی بمعنی خانم است
عنیف درشت و خشن
ادبیر ادبار است
عایل درویش و فقیر
مغتذی غذاخورنده
اطلال [illegible]

زانکه اطلال لئیم بد بدند
نی ندائی نی صدائی میزند
من چنان اطلال خواهم در خطاب
کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو
عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را
تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ
موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من
بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی
نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را
حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم
لیکت از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا
هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم
حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفیست
خود شناسد آنکه در ره بیناست

توفیق میان این دو حدیث که الرضاء بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر
این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق
گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان
پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست
هست آثار قضا این کفر را
پس قضا را خواجه از مقضی بدان
تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم بر کفر زان رو که قضاست
نی از آن رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست
حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم
هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست
بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او
هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز
تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود
نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب
پیش یک آئینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا
که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد
که تو گزین چون مرا کاری فتاد
این سؤال و این جوابست ای گزین
که سر این ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را
حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم
پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو
حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا
از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم
که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این
نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر
خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد
در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحبدرد را
مشناسد مرد را وکرد را
حکم حق را بر سر و رو مینهند
حفظ فکر خویش کیسو مینهند

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی
گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزود کم شد پوستش   زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش در آکند و رسید   پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم   مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو وصف طالبی است   وحی برق و نور سوزان نبی است
چون تجلی کرد اوصاف قدیم   پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود   جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف   نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب   خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز   جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز   یار در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌شود   کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر   از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است   زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار   به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد   گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح   صد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان   سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر   سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی   جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول   جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند   نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا   زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد جو   خواری و بیزاری از اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست   ذکر پیغام و رسول از بعد دوست
همچنان می‌خواند با معشوق خود   تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر من است   گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان   نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک   من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال   نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من از این چشمه زلالی خورده‌ام   دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی   راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو   من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی   حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من   جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی   عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود   مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر   هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوال است نی موقوف حال   بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند   چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او   منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او   دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود   خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش   نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حال است آدمی است   گه به حال افزون و گاهی در کمی است
لیک صافی فارغ است از وقت و حال   صوفی ابن الوقت باشد در منال
حالها موقوف فکر و رای او   زنده از نفخ مسیح‌آسای او

قتو نام شهری است

عاشق حالی نه عاشق بر منی   بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه گه ناقص گهی کامل بود   نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این   نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است   یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی   نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت   وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال   ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است   لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای   ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش   بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر این را که حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب   آب می‌جو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد   کو باخر بر سر منبع رود
خشکی لب هست پیغامی ز آب   که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشی است   این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست   این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح   میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب   نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر   یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی   وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست   منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای   نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بیابد یا وراست   ور باشد از طلب هم وامرا
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او   چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر   یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم فارغا   تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود   چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو وین قصه یاب   مستطاب الله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی ع شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی   نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا   ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی   زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد   بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی   روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود   خفتم اندر سایهٔ این جهان و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر   روزیی بنهاده‌ای نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی   هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین   ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو   ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش   آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب   که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا   روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او   بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش   یا کسی داده است بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب   هر کرا این نادر نشد و شنیدها
هر کرا او پیشه داد و طلب   از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها   ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون   هست داود نبی ذوفنون
هست در فرمانها و از خوش کامگی   در همه روزی این او [illegible]

آفل
غایب و زایل

صیاح
بانگ صبح [illegible]
که [illegible] باشد

غبی
کول و احمق
ثروت
مال و دولت

ضحی
چاشتگاه
[illegible]

با چنان عزی و نازی کاندروست
که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی‌عدد
موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تاکنون
کی بدست آواز همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست
آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش
هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات
نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او
کرده باشد بسته اندر جستجو
بی‌زره‌بافی و رنجی روزیش
می‌نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده‌ای
خانه کنده دون و گردون رانده‌ای
اینچنین مدبر همی‌خواهد که او
گنج یابد تا رود پایش فرو
ز احمقی خواهد که بی‌کشش و دو
بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین گیجی بیامد در جهان
که برآید بر فلک بی‌نردبان
این همی‌گفتش بتسخر رو بگیر
که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی‌خندید ما را هم بده
زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وافسوس
کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر
کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام‌طمعی آن گدا
او ازین خواهش نمی‌آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال
کرد اجابت مستعان ذوالجلال
گر گران و گر شتابنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

مدبر: بدبخت
ابتهال: زاری کردن

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستست از حق تعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آنرا ازوی

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست
مرد برجست و قوائمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان
بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا اهابش برکند در دم شتاب
ای تقاضا گر درون همچون جنین
چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده
یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را
ذات بی‌تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر
گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد
وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص
هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر
جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم
بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر
جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند
جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی
خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی
کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی میبرند
سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند
علم را دو پر گمان را یک پرست
ناقص آمد ظن بپرواز ابترست

اهاب: پوست
صامت: خاموش
مناص: گریزگاه

مرغ یک پر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پر است

افت خیزان میرود مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم
نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی
بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان
جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی
کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان
او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با گمرهی یاری و جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال
مطمئن و موقن و بی احتیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوری
که بگیرد چند روز او دوری
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی
باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش می‌رفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر
که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود
بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال
که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند
تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد زاندیشهٔ مردان کار
عاجز آید کاردانان صد هزار
بردمید اندیشه زان طفل خرد
پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست
تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود
یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استا را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را
سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین

چنین
ناله و زاری
تواتر
بمعنی تعاقب است
متکی
تکیه کننده
وثیق
محکم و استوار

همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون به وهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد
زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک
آنچنان کردش ز وهمی منهمک
که به دعوی الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد و معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم
برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت
بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را به تندی برگشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق
می نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
می نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت
دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا زو گستران
تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این میسزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی
آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض
ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند
فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند
بهر فسقی فعل و افسون میتند
جامه خوابش کرد و استا اوفتاد
آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم
بدبنائی بود و ما بد بانییم
هین دگر اندیشه باید نمود
تا ازین محنت فرج بینیم زود
گفت آن کودک که ای قوم پسند
درس خوانید و کنید آوا بلند

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

چون همی خواندند گفت ای کودکان
بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید
درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم
دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها
همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
روز کتاب و شما با لهو جفت

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران ازیشان

وقت تحصیل است اکنون و شما
میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست
این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

منهمک
یعنی پرده دریده

احتراق
سوختن

ارتجاج

گرم
باکاف فارسی غم
و اندوه

یعنی قول آن حضرت
صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]

کتاب
مکتب خانه و دبستان
تقصیر
کوتاهی [illegible]

تا صباح آن شب همه پیش اوستا تا به پیشین اهل این کرشما
کودکان گفتند بسم الله روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازان آگهم کردند اینها ور غران
من بدم غافل به شغل قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمیر چه از مشغولی خود بیخبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار بر گمان آنکه هست او برقرار

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه‌ی پای روح

خود ببیند دست رفته در ضرر خون ازو بسیار رفته بیخبر
تا بدانی که تن آمد چون لبیس رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توئی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی

گر با همه چون بی منی بی همه ور بی همه چو با منی با همه

بود درویشی به کهساری مقیم خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند جاهلان آخر به سر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست گفت میزان ده برین تسخر مه ایست
گفت جاروئی ندارم در دکان گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازوئی که میخواهم بده خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان دستت از ضعف است لرزان
وان زر تو هم قراضه خرد و مرد دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجه جاروئی بیار تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری گوئیم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام جای دیگر رو ازینجا والسلام

سجاف
[illegible]

سمیر
مثل و فسانه

حراب
رزمگاه جنگ

تسخر
ریشخند

نامنتعش
بیقوت و کم حرکت

هر که اول بین بود اعمی بود   هر که آخربین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار   اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است   پادشاهی بنده و درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد   ور نگردد والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد وا رگوی   قصه آن مرد زاهد بازگوی
کین تمام اکنون حدیث شیخ فرد   کاندر آن کهسار بودش خواب و خورد

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آنرا بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

اندر آن که بود اشجار و ثمار   سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها   غیر آن چیزی نخوردی دائما
گفت آن درویش یا رب با تو من   عهد کردم که نچینم زین زمن
خود نچینم میوه را از گلبنین   نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد اندازدش   من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا   تا در آمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید   گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست من است   اختیار جمله کان پیش من است
هر زمان دل را دهم میلی دگر   هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شأن جدید   کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پری است   در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف   که چپ و که راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل آن چنان   کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رائی بود   آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل   عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکم است و قدر   چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب   که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد   گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش   سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بنده و دام بقضا که بصورت پنهان و اثر پیداست

بنگر اندر دلق مهتر زاده   سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته   اقمشه و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش   مرهمش نایاب و دل ریش از نیش
خان و مان رفته شده بدنام و خوار   کام دشمن میرود او بازوار
زاهدی بیند بگوید ای کیا   همتی می‌باید از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام   مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم   زین گل تیره بود که برجهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص   کالخلاص والخلاص والخلاص
دست باز و پای باز و بند نی   نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجوئی خلاص   وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی   که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است   بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند   حفره گر هم خشت زندان بر کند
این عجب این بند پنهان گران   عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد   بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب   تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید   که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند   کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو   گشته و نالان شده او پیش تو
که دعائی همتی تا وارهم   تا ازین بند نهان بیرون جهم

منتعش
یعنی متحرک

استثناء
انشاء الله گفتن

قازغان
بزرگی دیک را گویند

بسرکی
برابری و خدمت
کردن و بدکرداری

کیا
با کاف تازی
بزرگ

آنکه واندانَد این علامتها پدید
چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال
که نباشد کشف راز حق حلال
زین سخن پایان ندارد آن فقیر
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی‌مهلت بر او

پنج روز آن باد امرودی نریخت
ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید
باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد
طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت و جذب قضا
کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرودبن میوه شکست
گشت اندر عهد و نذر خویش سست
هم در آندم گوشمال حق رسید
چشم او بگشاد و گوش او کشید
مخلصان هستند دایم در خطر
امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا
بر خطر منشین و بیرون جه ز بلا
بازگشتم سوی قصه‌ی آن فقیر
عهد چون بشکست او [illegible]
غیرت حق گوشمالش داد زود
زانکه فرموده است اوفوا بالعهود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقا دزد چندی تاختند
واندر آن کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش
بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود
مردم شحنه در افتادند زود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست
جمله ببریدند و غوغایی بخاست
دست زاهد را هم ببریده شد غلط
پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین
بانگ زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت
پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه
که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را
می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد داد ستان او
من شکستم عهد و دانستم بد است
تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست
باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست
با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغ از معده در مخمص
بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست
گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده
شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو
از گلوی رشوتی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق
وقت باز آمد شده او یار فسق
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب
از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب
دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب
آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین
گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست
مرد زاهد را در شکوی ببست
همچنین باشد چو یکدر بسته شد
صد در دیگر بر او بگشاده شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بهر دو دست در خلوت

در عریش او را یکی زائر بیافت
کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش
در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق
گفت از افراط مهر و اشتیاق

بحل کردن
در گذشتن

ایمان او
[illegible]
مخمص
گرسنگی
مأخوذ
گرفته شده
عروج
بالا شدن
شکوی
گله
سباق
پیشی گرفتن

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی
سیقری لی حبیبی لی سخی
لب از آن قوم دگر از روز پیش
مطلع گشتند بر اندیشش
گفت حکمت را تو دانی کردگار
من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که چندی بدده‌اند
که درین غم بر تو منکر گشته‌اند
که بمکر سالوس بد او در طریق
که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان گره کافر شوند
وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را اگر دیدیم آشکار
کرد هیبت دست اندر او کار
تا که این بیچارگان بدگمان
رد مگردند از جناب آسمان
من مرا بی این کرامتها ز پیش
خود تسلّی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان داده است
وین چراغ از بهر این بنهاده است
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن
ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت
دفع وهم اندر سپیدت نیک رفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحرانی که فرعون لعین
کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف
پس درآویزم ندارمتان معاف
او چنان پنداشت کایشان در همان
وهم و تخویفند و وسواس گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس
از توهّمها و تهدیدات نفس
او ندانست کایشان رسته‌اند
بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند
چابک و چست و گش و برجسته‌اند
بارها گردون اگر صد پارشان
خرد کوبد اندرین کلزارشان
اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند
از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مه ایست
گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم
تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائمست
گفت پیغمبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول
سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست
سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد
که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام
بی‌خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند
چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه
با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را
پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی
رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم
که به هر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست
ورنه خود ما را برهنه تن بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار
خوش بگیریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج
نیست ای فرعون بی الهام ساج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت اشتر با شتر ای خوش رفیق
در فراز و شیب و در راه عمیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی
من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی
خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست
تا بدانم من که چون باید زیست
گفت از چشم تو چشم من یقین
بی‌گمان روشن‌ترست و دید من
بعد از آن هم از بلندی ناظرم
زین سبب اندر رو نیفتم خاسرم
خوش برآیم بر سر کوه بلند
آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی راه
دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از بصیرت می‌نهم
از عثار و اوفتادن وارهم

تو به چشمی پیش خود دیده شکام
دانه بینی و نبینی رنج دام
لیس یستوی الاعمی لدیکم والبصیر
فی المقام والنزول والمسیر
چون چنین باد در حکم حق جانها
جذب اجزا در مزاج او نهاد
از خوشش او جذب اجزا بر کشد
تا رود بو جسم خود را معتنی
تا چهل سالش بجذب جزوها
حق خمیرش کرد تا شد ورنا
جذب اجزا روح را تعلیم کرد
چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود
بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب
هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد
باز آید چونکه فرماید که عد
چون عزیرا درنگر اندر خرت
که بپوسیده است و ریزیده برت

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از فرمانش باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

پیش تو گرد آوریم اجزاش را
آن سر و دم و دو گوش و پایش را
دست نی و جزو بر هم مینهیم
پاره‌ها را اجتماعی میدهیم
درنگر در صنعت پاره‌زنی
کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمانی سوزنی نی وقت خرز
آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام
تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی
از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب
گرچه میگردد پریشان و خراب
بود شیخی رهنمائی پیش ازین
آسمانی شمع بر روی زمین

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

چون پیمبر در میان امتان
درگشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش
چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او
سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو
نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگریی نمیزاری چرا
یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون
پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا
که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید بحشر آن تخت
خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار
ما باکرام تو ایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان
که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان
تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد
وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند
از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود
گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان
در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسپید
معنی این مو بدان ای کژامید
هست آن موی سیه هستی او
تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست
گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر
ور همه اندر طفلیی پیر و صد نفیر
که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر
شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور یکی موی سیه کان وصف ماست
نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست
او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر موئی ز وصفش باقیست
او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه امیدواران توییم
ریزه چین خوان احسان توییم
لیک با این جمله چون بی شفقتی
بهر فرزندان چرا بی رقتی

عد
یعنی باز گرد

خرز
موزه دوزی

وزر
بار بر پشته

وازر
بار بر پشته دارنده

یا مگر خود دل نمیسوزد ترا
بازگو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق
که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست
گرچه جان جمله کافرنعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشیست
که چرا از سنگهاشان مالشیست
آن سگی که میگزد گویم دعا
که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم درین اندیشه دار
که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین
تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص
حق را خواند که وافی کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند
چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را
رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل
رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو
رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر
هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم ره کی برد
سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او
ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود
نه عیان و وحی و تأییدی بود
گفت ایشان چون ترحم داری بهمه
همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش
چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشکست دیدها
دیدهٔ تو بی نم و گریه چرا
شیخ دانا زین عتابش کرد هم
در چمن یکباره بی اندوه و غم
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز
خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی اند
غایب و پنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش
از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون شد از دور زمان
با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق
با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بیندشان
من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم
برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان
عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد
کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا
همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو برد
آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چو حباب
خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا
خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او
آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا
حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند
تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها
هم ز گردون برگشاید بابها
دید در ایام آن شیخ فقیر
مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و بینا شدن وقت خواندن قرآن باذن الله تعالی

پیش او مهمان شد او وقت تموز
هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست
چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشم فزود
که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته
من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم
تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج
کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر کن
تا شفا یابی تو زین شیخ کهن
صبر سوی کشف هر سر رهبرست
صبر تلخ آمد بر او شکرست

همام
بزرگوار
دلیر
و سخی

عناق
دست بگردن درآوردن

ضریر
نابینا

رفت لقمان سوی داود صفا   دید کو میکرد ز آهن حلقها
جمله را با همدگر در می‌فکند   ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود   در عجب میماند وسواسش فزود

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سؤال باین نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

کاین چه شاید بود واپرسم ازو   که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است   صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود   مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود   سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان   شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او   پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی   در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست   که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان   آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید   کیمیائی همچو صبر آدم ندید

بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان   کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید   جست از خواب آن عجائب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست   گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور   چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای   دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا میکند   که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا   این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان   بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده   در دو دیده وقت خواندن بیگره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان   که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار   ای بهر رنجی بما اومیددار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا   که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت   یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا   تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من   وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار   آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد   در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض   هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد   در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد   کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت   چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد   راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی‌چشمی ببخشد دیدنی   اینچنین کو بست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی   گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصه اولیا که راضی‌اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان   که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند   که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا   که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام   جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص   کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود   که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود   آب حیوان گردد ار آتش بود

زرادی
زره بافی

[illegible]

اصبع
انگشت
مستند
تکیه کرده شده

اعتیاض
عوض و بدل گرفتن

زهر در حلقومشان شکر بود
سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد
از چه باشد این حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا
کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زانسان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او
ماندگان راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر او فرمانروان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ
بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ
در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندانی ای صادق ولیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول
چون بگوشش در رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام
که ازان هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوانباشی بود
بر سر خوانش ز هر آشی بود

که نماند هیچ مهمان بی‌نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم دروست

گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبشش در امر آن غنیست

در زمینها و آسمانها ذره‌ای
پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

که شمرد برگ درختان را تمام
بی‌نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار
می‌نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
بهر یزدان می‌مرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او
نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او
نی ریاضت نی بجستجوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا
بندهٔ کش خوی و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نز رحم خود
میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست
که چراغ عشق حق افروخته‌ست

دوزخ اوصاف او عشقست و او
سوخت مر اوصاف او را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت
چون دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان
شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی

مستطاب
پسندیده و گوارا

قطایف
نام لوزینه

[illegible]

دقوق
[illegible]

دیباجه
عارض و چهره

گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا
انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخوی
منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند
عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه
کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم
بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان
بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین
این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر
چون خدا با تست چه جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز
تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام
طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست
طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه
حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود
وان حیزان ننگ و درویشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود
در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است
وان دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان
که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه
صدر را بگذار صدر تست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم
بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم

سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت

با چنین جاه و چنین پیغمبری
طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای
در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا
چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این
آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید
آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من
تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا
ذلک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم بپر و بالها
سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان
عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو
داستان آن دقوقی باز گو
آن دقوقی رحمة الله علیه
گفت سافرت مدی فی خافقیه

بازگشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

نعجه
میش است

افتضاح
رسوائی

سالها رفتم سفر از عشق ماه
بیخبر از راه و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ
گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین
زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز
دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تن است
رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر
جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند خاص بین
لیک سیر جسم باشد در زمین
سیر جسمانه رها کرد او کنون
میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار
تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای
آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام
بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان
اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

نور شعله هر یکی شمعی از آن
برشده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروختست
وین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود
پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها
بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک
میشکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد
مستی و حیرانی من زفت شد

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

اتصالاتی میان شمعها
که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یکدیدن کند ادراک آن
سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش
سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک
زانکه لا احصی ثنا ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین
اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم
در روش گویی نه سر نه پاستم
هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان میشد بسقف لاجورد

نمودن آن شمعها در نظر شیخ هفت مرد

پیش آن انوار نور روز درد
از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب
کاینچنین چون شد چگونه یا العجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم
تا چه حالست اینکه میگردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت
چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده
سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان رویتر
عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

مخفی بودن این درختان از چشم خلق

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور
همچو آب از میوه جستی برق نور
این عجبتر که بر ایشان میگذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند
از گلیمی سایه‌بان میساختند
سایه آن را نمیدیدند هیچ
صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی
لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها
پخته میریزد چه سحرست این خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق
درهم افتاده بیغما خشک حلق

[illegible]

گفت هر برگ و شکوفه آن غصون
دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت
سوی ما آیید ای قوم شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر
چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید
تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست
از قضاء الله دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست
خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده
دیو بر من غالب و چیره شده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من
خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم
میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران
که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار
ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار
این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم
دست در شاخ خیالی در زدم
هین بخوان تا استیأس الرسل بگو
تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب
این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا
ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا
ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است
هر دم و هر لحظه سحرآموزی است
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست
چونکه صحرا از درخت و بر تهی است
گیج گشتیم از دم سودائیان
که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست
یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا
چون بود بیهوده و ور هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب
این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجبها تا عجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش
چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت
باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام
دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان
گفت والنجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان
این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز
می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندش جواب آن سلام
ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود
یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز
چون بپوشیده‌ست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفید
چون اسم و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
آن ز استغراق دان نه جاهلی

غصون [illegible]

[illegible]

ارسلان

[illegible]

بعد از آن گفتند ما را آرزوست
اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفت آری لیک یکساعت که من
مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک
که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز را خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد
تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند
پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد
رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست
تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی
چون مراقب گشت و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست
رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست
زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او
بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی
جز بدستوری نیاید رایضی
از هوس از یک طویله گر رود
در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرچیان چست و خوش
گوشهٔ افسار او گیرند کش
حافظان را گر نبینی ای عیار
اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا
برگشادست چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده
نام تهدیدات نفسش کرده

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز رو
هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگزار
تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا
چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا
در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه
چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر
چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور
زانکه اندر فعل دولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است
کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود
وان نجاست باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن
چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا
آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین
آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام
وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود
بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست
مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو
چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخست ژرف
اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم
هم شنیدی راست ننهادی تو گام
از دهانت نطق فهمت را برد
گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت
میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی
بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نی بگویم حال را
مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را
از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند
ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد
از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب
ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل
ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی
قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

رایض
سایس و مهتر
آخرچی
جلودار و سایسان

قذر
چیزی نجس

ملوث
آلوده

غضوا
ابصارکم یعنی
بپوشید چشمهارا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا
تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل
حق نهادست این حکایات و سبل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف
گر دو دیده کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل
لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را
که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد
تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود
در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال
موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت
بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم عیسی نفس

در تحیات و سلام الصالحین
مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته
کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست
کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود
بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند
لیک بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حائطی
حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند
ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود
سر بچه در کرد و آنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او
گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را
کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر
مه ببالا بود و پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند
شهوتی رانده پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است
وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیالی میل تو چون پر بود
تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرّت بریخت
لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران
تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند
بر خیالی پرّ خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم
مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز
وقت تنگست و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز
قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار
در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند
همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی
همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را
سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز
شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده
در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز
بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا
اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای
قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
پنج حس را در کجا پالوده‌ای
گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند
من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک
صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع
وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر
از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار
باز اندر رو فتد آن خام کار

جهد المقل
یعنی کوشش تهیدست
نادار

احتیال
حیله کردن

حائط
دیوار

باز فرمان آیدش بردار سر
از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار
اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و بازگو
که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش
که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران
حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود
دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون نه سرمایه بود او نه سود
شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استمداد و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام
سوی جان انبیا وان کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم
سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت
چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو
ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ
در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار
ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آنسو چاره شد
جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید گردد آن دغا
پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین
تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز
سر مزن چون مرغ بی تعظیم ساز

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را که در غرق شدند

آن دقوقی در امامت کرد ساز
اندران ساحل درآمد در نماز
وآن جماعت در پی او در قیام
اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی
در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
آن سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خواست
موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته
نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند
کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان
عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی
وان زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام
دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آندم تقی
همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست
حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه
بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت تیز بین
بانگ زد کای سگ پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهید دیدن این فراق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص
که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر
دستتان بگرفت یزدان از قدر
این ندا آمد ز دیو لیک
این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی
قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر
عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن
عاقل و جاهل ببیند آن عیان
ور نبینی واقعهٔ غیبی عنود
حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان
دم بدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید
مرد را بدرید و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین
تو همان اندیش ای استاد دین

تصور است مرد حازم

قعده
القعود [illegible] نشستن [illegible]

خپ
[illegible]

جسک
[illegible]

میکشد شیر ژیان در بیشه‌ها
جان ما مشغول کار خویشها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسیدی از آن فقرآفرین
گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم
چون دقوقی آن قیامت را بدید

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی

رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان
دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر
ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی
درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا
دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم
تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی
در چنین ظلمت چراغ افروختی
دستگیر و رهنما توفیق ده
جرم بخش و عفو کن بگشا گره
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا
آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا
بیخود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست
آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان
بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار
خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران
در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا
هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان
واهل کشتی را بجهد خود گمان
کز مگر بازوی ایشان در حذر
بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبها را در شکار
وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین
میرهاند جان ما را در کمین
از ضلالت روبها [illegible]
رقصها گیرند و زین شادی چنین
روبها پا را نگهدار از کلوخ
پا چو نبود دم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام
میرهاند مان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست
عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم
این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان
دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جائی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر
بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون نداده بندگی دوست داد
میل شاهی از کجا یت خاسته است
در هوای آنکه گویندت زهی
بسته‌ای بر گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب
روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی
که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست
نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گوئی مرا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست
لیک از آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گلست
پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست
آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده

غرار
فریب خوردن را
و مغرور شدن

گو
گودال

زهی

آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم
لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا
ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای او را میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل
گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را
جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جاه و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن
خواه ملک و خانه و فرزند و وطن
هر یکی زینها ترا مستی کند
چون نیابی آن خمارت میکند
این خمار غم دلیل آن شده است
که بدان مفقود مستیّ ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب‌دلم
حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد
که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این
کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست
هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض
سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او
می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود
زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار
میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد
آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور
هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها
تا بدانی نقد را از بخسها
سنگها پر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ
تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر
مو نمی‌گنجد در اینجا ای فقیر
چون رهید آن کشتی و آمد بکام
شد نماز آن جماعت هم تمام

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

فجفجی افتادشان با همدگر
کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفته نهان
از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون
این دعا نی از برون نی اندرون
گفت مانا کین امام ما ز درد
بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین
مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم
که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشانرا ندیدم در مقام
رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر
چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گوئی آب گشت
نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کین قوم را
چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او
مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند
عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگوئی مرد حق را در نظر
کی در آید با خدا ذکر بشر

مجن
سپر

معد
فراهم آورده شده

قباب
جمع قبه

خیر ازین محجب اینجا ای فلان
که بشر دیدی تو ایشانرا بجان
کار ازین ویران شده است ای مرد خام
که بشر دیدی تو ایشانرا تمام
تو همان دیدی که ابلیس لعین
گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند
چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو
هین مبر امید و ایشانرا بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است
هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته
کو و کو گویان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب
که دعا را بست حق در استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال
آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر
روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال
بی شکال رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او
لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت
چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین
ای بظلمت گاو من کشته بکین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا
ابله طرار انصاف اندرآ
گفت من روزی ز حق میخواستم
قبله را از لابه می آراستم
سالها بوده است کار من دعا
تا که بنوشتست گاو او را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم
روزی من بود کشتن خواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب
روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت
چند مشتی زد برویش ای شگفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی
که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا
عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند
بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام
اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب
سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین
ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خوانی ژاژ را
حجت قاطع بیاور چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا
چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین
یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر
محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا
لابه گویان که تو ده مان ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین
ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا
جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راستگوست
وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک
کی کشیدست این شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا
یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو
گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندرآ در حبس و در زندان او
ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو
کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده ام زین پیش تو
واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی
صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا
همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران
پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست
در چه و زندان جز آنرا می نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم
از غلامی وز ملامت بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش
که چو شمعی میفروزید پیش پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه
بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان
تا بمالی این جفا بر رویشان

نک
یعنی اینک

غبی
کول و نادان

ژاژ
[illegible]

قائل این بانگ ناید در نظر
لیک دلها یافت قائل را اثر
قوتی در جانش و شد ندی
در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل
گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید
او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست
در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض
نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود
خار ریحان سان کو پر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد
گلشکر آنرا که وارستش دهد
کاسگر آنرا که نبود مستیی
لقمه را ز انکار او قی میکند
هر که خوانی دید از روز الست
مست باشد در ره طاعات مست
هیکلش چون اشتر مست اجمال
بی‌فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
کفک تصدیقش بکرد و پوز او
شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده
زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو
فیها بدکوه پیشش تار مو
والست آنکو چنین خوانی ندید
اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله
یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین
می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
وام دار شرح اینم نک گرو
ور شتابست از الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران
خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
بس لئیمانه قیاسست ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام
جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل
من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن کی کورم ز کوران بشیر
او نیاز جان و اخلاصم پذیر
کوری عشق است این کوری من
حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار
دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را
خواب بنمودی و گشتش متکا
هم مرا لطف تو هم خوابی نمود
آن دعای بی‌حدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا
زار میدانند گفتار مرا
حق پنهانست و که داند ز غیب
غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی
لاف عشق و لاف قربت میزنی
باک امنی ای چون دل مرده
روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین
آن مسلمان مینهاد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن
گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز
که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میجوید ز من ای خدا
چون فرستادی بکردم من دعا
چونکه داود نبی آمد برون
گفت این چونست این احوال چون

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا
گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و اندر سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزیی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند
کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق
که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان
گاو اندر خانه دیدم ناگهان

مستی
یعنی اعتقادی
کی
نهایت

فتور
سستی

اشاره
بحدیث
حب الشیء یعمی
ویصم یعنی
دوستی بچیزی
کور و
کر می‌گرداند
۱۲

چشم من تاریک شد نی هرزه گوست
شادی آن که قبول آید شود

کشتم آنرا تا دهم در شکر آن
که دعاهای من شنیدی غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو
حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی
بنهم اندر شرع باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی
ریع را چون می‌ستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین میگوییم
که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن آن شخص از داوری داود و ابهر و خدا

پس ز دل آهی برآورد و بگفت
ای خدای هرکجا طاقی و جفت

سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افکندی برای ای مفضلم

این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جا

گفت هین امروز ای خواهان گاو
مهلتم ده این دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات
معنی قرة عینی فی الصلوة

روزن جانم گشادست از هوا
میرسد بی واسطه نامهٔ خدا

تا مه و باران نوازد در تنم
می‌فتد در خانه‌ام از معدنم

دوزخست آن خانه کان بی‌روزنست
اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشه در هر بیشهٔ کم زن بیا
تیشه زن در کندن روزنها

یا نمیدانی که نور آفتاب
عکس خورشید برونست از حجاب

نور آن دانی که حیوان دید هم
پس چه کرمنا بود بر آدمم

من چو خورشیدم درون نور غرق
می ندانم خویش را از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا
سر تعلیم است ره مر خلق را

گر نهم تا راست گردد اینجهان
حرب و خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری وگرنه ریختم
گرد از دریای راز انگیختم

همچنین داود می‌گفت این نسق
خواست گشتن عقل خلقان محترق

پس گریبانش کشید از پس بیا
که ندارم در بلی آتش منا

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن با وی اسرار

با خود آمد گفت را کوتاه کرد
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فرو بست و برفت آنگه شتاب
سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام
گشت واقف بر سزای انتقام

دید احوالی که کس واقف نبود
راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خلقان آمدند
پیش داود پیمبر صف زدند

همچنین این ماجرا را باز رفت
زود زود آن مدعی تشنیع رفت

زود گاوم را بده ای نابکار
از خدای خویشتن شرمی بدار

همچنین ظلم صریح ناسزا
میرود در عهد پیغمبر بلا

گاو کشته خورده بی ترسی تمام
در جواب افزوده تر و بر انام

که چه چندین سال بودم در دعا
مر طلب کردم ز حق داد او مرا

ای رسول حق چنین باشد روا
ملکت من گاو چون اوش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو بگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل
این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان
رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واویلا چه حکم است اینچه داد
از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان
که معطر شد زمین و آسمان

بر یتیمان کور این استم رفت
زین تعدی سنگ و که بشکافت

همچنین تشنیع میزد بر ملا
کالصلا بیکسان ظلمست الصلا

دعاوی
جمع دعوی

تشنیع
ملامت کردن

اینچنین ظلم و جفا پرسان مکن
یا نبی الله مگو زینسان سخن
بعد از آن داود گفتش ای عنود
جمله مال خویش او را بخش زود

ور نه کارت سخت گردد گفتمت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

تا نگردد ظاهر از وی ظلمتت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید
که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بدین تشنیع راند
باز داودش به پیش خویش خواند

گفت چون بختت نبود ای بخت کور
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ انکار صدر و پیشگاه
ای دریغ از چون تو خر خاشاک گاه

رو که فرزندان تو با جفت تو
بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست
میدوید و داد از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند
کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو بود مسخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد
کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون
خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ همیشه حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگبان را
که نگیرد صید از همسایگان

از کمین یکسان سوی داود جست
عامهٔ مظلوم‌کش ظالم‌پرست
روی بر داود کردند آن فریق
کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز آشکارا کند بر خلایق

قهر کردی بیگناهی را بلاش

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم
تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخها بس انبه و بسیار جفت
سخت بیخ خیمه گاه و میخ او
بوی خون می آیدم از بیخ او

خون شده است اندر بن آن خوش درخت
خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او بردست این قلتبان
وین غلام اوست ای آزادگان

فاش
اینجا مقصود [illegible]
[illegible]

این جوان مر خواجه را باشد پسر
طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن
آخر از ناشکری این قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید
نی به نوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه نجست
یاد ناورد از حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو لعین
میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه
ورنه میپوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند
پردهٔ خود را بخود بر میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان
مینهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

گاو دوزخ را ببینید از ملا

پس همین جا دست و پایت در گزند
بر ضمیرت بر گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر
که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو
میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا
که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لگام
خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همانکس که موکل میکند
تا گواهی را دهد صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر
هم تواند آفریدن بهر حشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین
گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند
بر ضمیر آشتیت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس
بهر گاوی کرد چندین التباس

التماس
مشتبه کاری
کردن

او از و صد گاو برد و صد شتر
نفس میبست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد
یا ربی نامد ازو روزی بدرد

کای خدا خصم مرا خوشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا گشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از نخست
دمدمه میکرد با استغفار و ذکر / این بود زان اضافت اللّه ای جهان

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را پس پشتش ببند سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه را زین رو کشته
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زاو زاییده ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکو
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر آنجا خواجه گویان زینهار
کارد را از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنان
نام این سگ هم نبشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند / اندرین آن کارد و با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بدظن گشته بودند و دوتا

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند
چون بکشتند در فتاد از هر دلی / میل جستجوی کشف و مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآورد از ضمیر آن ذنبها
کای فلان خواجه چه شد حالش صحیح / همچنانکه جوش شد از کار کشت
جوشش خون باشد آن در جستها / خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجز داود شد فاش دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه پیغمبر نموده نشنوده‌ایم
وز تو ما صدگون عجائب دیده‌ایم / لیک حقد و رغم دون اولی دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آید شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران خصم را بر هم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا آهنگ و عزم
کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو همخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آوازه شد
وان قوی‌تر از همه کان دائماً / زندگی بخشی که سرمد قائم است
زان بیان جمله معجزات ثبت خود / که بخشد مرده را جان ابد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقلست و داود حقست یا شیخ که نائب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

گشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از ما خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کرد است و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چونکه کشتی گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبی

غزوه
جنگ و جهاد
طالوت شه

لیک بادت توفت بر قربان گاو
کیج اندر کاودان ای کیج گاو
دوش چیزی خورده‌ٔ ورنه تمام
دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه نیست
هرچه می‌آید ز پنهان خانه ایست
چشم بر اسباب از چه دوختیم
گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآنست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود
بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال
مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است
نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت
زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست
بی زر این همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند
تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود
لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور
شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حسیب
کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت
بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست
بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست
نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست
جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو
از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد
کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار
بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن
روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها
دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا
تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون خران چشمش کن از سوی درون
چون بنزدیک ولی الله شود
آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت
زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح
صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را
ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن
خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو
واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالبست
نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب
بر در خود سگ بود شیر مهیب

چاش
غله از کاه جدا کرده

بازغ
تابان
ابتر
ناقص

توسیط
واسطه شدن

باش تا شیران سوی بیشه روند
وین سگان کور آنجا بگروند
گر نفس و تن نداند عام شهر
او کند جز بوحی القلب قدر
هرکه جنس اوست یار او شود
جز بمکر او که شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نما
هرکه را حق در مقام خود نشا
خلق جمله علتی اند از کمین
یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند
هرکه بی تمییز کف در وی زند
از صبا وی بشنود آواز طیر
مرغ ابله میکند آنسوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست
هین از و بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست
گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است
چونش این تمییز نبود احمق است
هین از و بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه وشخصی در پی او رفتن وسؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت
یکدو میدان در پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که اینسو میگریزی ای کریم
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی
که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده
برجهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بردمی بردمی سبک تا جان شود
در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک
هرچه خواهی میکنی از کیست باک
باچنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا
او نشد اورا و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است
چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی
رحم نبود چاره جوئی آن شقی
اندک اندک آب را دزدد هوا
وینچنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی از بیم بود
ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا وحماقت ایشان واثر ناکردن پند ونصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا
کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان
در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می آورند
درج در افسانه شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانها
گنج میجو در همه ویرانها

ذکی
تیز هوش

مستوی
یعنی درست شده
درست آورد

ود
دوستی

اشراق
تابش

بود شهری بس عظیم و مه ولی
قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو
لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو نوع خلایق بی‌شمار
لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن
گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور
از سلیمان کور و دیده پای مور
آن کر بس تیزگوش و سخت کر
گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز
لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی می‌رسند
من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان
که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زان منم
که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله
می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم
از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند
در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند
لیک ذرهٔ گوشت بر وی نی نژند
کور دید و آن کر آوازش شنید
عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ
استخوانها زار گشته چون بناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند
بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن
مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتشش کردند چندان ای پسر
کاستخوان شد پخته لحمش بسحر
زان همی خوردند چون صید شیر
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان
در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت
از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است
در نظر ناید که آن بیجا رهی است
نک پیاپی کاروانها مقتفی
زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف
سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان
باز باید گفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست
آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یک ذره چشم کور او
می‌نبیند گرچه هست او عیبجو
عور ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پارهٔ گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بران مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برگشایند گوش‌کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسانی این عالمان
که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند
خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق
غرق بیکاریست جانش تا بحلق

سکره
[illegible] وزن [illegible] کاسه
[illegible]
با ضم کاف آمده چنانچه
درین بیت
چونکه
مقدار وزن یک [illegible]

بناغ
بتقدیم با بر نون
تار ریسمان خام را
گویند که بر دوک پیچیده
شود

زفاف
[illegible] رفتن

نبی قرآن مجید

عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وان ناروا دانی ولیک / خود روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهبر در شگفت
سله بر سر بر درختستانشان / پر شدی ناخواسته از میوه‌شان
باد آن میوه فشاندی بی‌کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته امین شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده شان صابون بدی
ور تنور اندر فکندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

شکر نعمت نعمتت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری سر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر گشت جانهامان ازین / شکر چه کوشیم بر گردن بنا
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفته است ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

جواب گفتن انبیا مر قوم را

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که ازان در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف آن کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله خلقان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خاری نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
پس غذائی کز وی دل زنده شد / چون بیاید در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

ضیاع
جمع ضیعه که آب و زمین باشد
معبر
گذرگاه و محل عبور

آشنایی عقل با عقل از صفا   چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست   تو یقین میدان که دم دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می‌تند   معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر   دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی   هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود   ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف   بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد   چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر   باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود   هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو   بشکفد صد خوشه کهنه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق   بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند   که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود   و آنچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد   و آنچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد   پیش تو بنهیم و بنماییم جد
گر تو خواهی این کنی ور خواهی آن   زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی   دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی   کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید   همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید   کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بدان   که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ   کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین از علت است   مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما   می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را   ما همی گردانیمش گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست   کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز   که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه   گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ   عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نبینی هم گمانی برده‌ای   که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش   خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت مگر دریابدت   زین شقاوت وز بد روی دل بتابدت
ورنه مانی در چنین کوری ابد   آینه پنهان شد از نور احد
در میان روز گفتن روز کو   خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جاذب رحمتست   وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو   آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب   بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر   بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو   که حسد دارد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل   خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست   لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید   تا بمشک و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

ولا: دوستی و محبتی
نفیر: یعنی متنفر
گو: دررودن و کندن
فانفلق: الانفلاق شکافتن است
ملهم: آنکه الهام کننده
دست مزد: مزد اجرت باشد چنانچه آیهٔ وانی ما ... مطلب اجرت
شعر دلیل هست قاطع
کو فرموده و ما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین ۱۲
جاذب: کشنده
انصتوا: یعنی گوش دهید

قوم گفتند اینهمه زرقست و مکر   که خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او   آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما   پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا   ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود   تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت بیهوده کجا   این چه زرقست و چه شیدست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان   کی بگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر   گندنا را می نشناسیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت   من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه پیلان بر آن چشمهٔ زلال   جمله نخچیران بُدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور   حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال   سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل   تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش ایست   بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید   چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من‌تان کور گردانم ستم   گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید   تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
تک نشان آنست کاندر چشمه ماه   مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل   تا درون چشمه یابی آن دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید   شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب   مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب   چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند از زبه   بعد از آن نامد کسی زیشان بچه
ما نه زان پیلان گولیم ای گروه   کاضطراب آب ما را آرد شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل زدن ایشانرا

انبیا گفتند آوه پند جان   سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان   گشت زهر و قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را   چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما   که ریاستان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در   خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور کبود   آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بیمثل و ندید   دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه نهانه پیش آنکا   زانطرف جنبد که گویا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه   پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت   پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را اینچنین حرمان چراست   می نسازد و کرما نرا راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست   وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد   لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق   چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک   چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست   پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش   دم ماران را سر مارست کیش
نی دران دم دولتی و نعمتی   نی دران سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار   لایق اند و در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی   در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر   در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها   شد مناسب وصفها با جانها

گزر
با کاف فارسی
زردک را گویند

آوه
یعنی افسوس
آهنج
بمعنی قصد و آهنگ
و کشیدن و [illegible]

[illegible] شریک

وصف هر جانی مناسب باشدش
بیکران جانی که حق ابرا شدش

چون صفت با جان قرین کرده‌ست او
پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت
شد مناسب حرفها که حق نبشت

دیده و دل هست بین الاصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر اندر میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی
که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است
فرق تو بر چارراه مجمع است

این حروف حالهات از نسخ اوست
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود
قدر خود پیدا کند در نیک و بد

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی است

آنچه در خرگوش و پیل آویختند
تا ازل را با حیل آمیختند

کی رسد تان این مثلها ساختن
سوی آن درگاه پاک انداختن

آن مثل آوردن آن حضرت است
که بعلم سر و جهر او آیت است

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل
یا بزلفی یا برخ آری مثل

موسی آن را که عصا دید و نبود
اژدها بد سرّ او لب میگشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب
تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل
چون شود موشی فضولی مدخل

آن مثالت را چو اژدرها کند
تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول
تا که پشه مغز سر خوردش عجول

این مثال اندیش گشته قوم عاد
کاستخوانشان خرد و مرد آمد بباد

این مثال آورد شداد لئیم
تا که شد محروم از بهر نعیم

این مثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد هر بدبخت دون
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

این مثالات ای چراغ دیده‌وران
که ز ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه و آب نیست
میکند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت این کشتی بتاز
وان یکی میگفت پرّش هم بساز

آن یکی میگفت دنبالش گذشت
وان یکی میگفت پیشش کرد راست

آن یکی میگفت بالاش کجا
وان یکی میگفت پالیش گرد راست

آن یکی میگفت کاین شکلی نهیست
وان یکی میگفت این خر لنگ نیست

آن یکی میگفت چون خر میخورد
ورنه بارت کی بمنزل میبرد

آن یکی میگفت بیکاری مکن
یا شدی فرتوت و عقلت شد کهن

او همی گفت این بفرمان خداست
این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره می‌برید

نیم بیداری که او رنجور بود
طقطق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه میکنی
تو کیی گفتا دهل زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را
نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا

من چو رقصم بشنوی آن یک مثل
آن زمان واقف شوی بر جزو و کل

آن دروغست و کژ و بر ساخته
سرّ آن کژ را تو هم نشناخته

در غلط افتاده‌ای ای نیم خام
پخته شو در آتش او والسلام

سرّ آن خرگوش دان دیو فضول
که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس گول را محروم کرد
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

حیل
جمع حیله

حبوب
جمع حبه بمعنی دانه

خرد و مرد
یعنی ریزه ریزه است
مرد از توابع است

چربک
بمعنی سخن چرب که اگر زبان لطف آن
را و گفتار جاری نبود

فرتوت
پیر خرف باشد که از کار
مانده

تسخر تمسخر

گول
چند معنی دارد و اینجا
بمعنی ابله کولی
باشد

باژگونه کرده معنیش را
کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال
که بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب
خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه باشد آخر ای کوران خام
با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه تراب و چه آب و چه باد و چه نار
چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او
همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب
این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان
سرنگون کرده است ای گمرهان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف
آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب
خشم مردان کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط
در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران
کوفتند آن پیلکان را ز امتحان
ضعف مرغان را بپیل استاد او
پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح
یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بگسست و اندر آب بیخت
ذره ذره ایشان ببین میگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود
وانکه صرصر عادیان را میربود
چشم مابی در جهان پیلان کشت
که بدیدی پیل لشکش اندر غا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
میبرند و نیست غوثی رحمتی
نام نیکست و بدی نشنیده اید
جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک
چشمها را واگشاید نیک نیک
گرد عالم پر بود خورشید و نور
چون روی در ظلمتی مانند کور
بی نصیب آئی از آن نور عظیم
بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ
چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او
چون ببیند روی یوسف را اذا
لحن داودی بسنگ و که رسید
گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد
هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلاً کراماً یا سبا
صدقوا روحاً سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه
یؤمنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره
قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجی
اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم
لاتضلوا الاتصدوا غیرکم
پارسی گوئیم هین تازی بهل
هندوی آن ترک باش از جان و دل
هین گواهیهای شاهان بشنوید
بگرویدند آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید
یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم چبود در دو تدبیر احتیاط
از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران
که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب
تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز
ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوئی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد
از بهشتش مهرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا بکشتی در فکندش روی زرد

باژگونه
یعنی واژونه

خشیت
بیم و ترس

خریف
زمستان
صیف
تابستان

خراس
خری که آسیا را گرداند

ابابیل
پرستو

غوثا
دادرسی کردن

[illegible] خباط [illegible] لغزیدن [illegible]

تصدیق کنید آنها را که طمع نفعی و اجری از شما ندارند نه گمراه میکنند و نه غیر را از راه منع میکنند ۱۲

وصف هر جانی مناسب باشدش
همچنان جانی که حق تراشدش
چون صفت با جان قرین کرده‌ست او
پس مناسب دانش همچون چشم رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت
شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر اندر میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی
که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست
فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود
قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند
تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسد تا این مثلها ساختن
سوی آن درگاه پاک انداختن

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که نامتناهی است

این مثل آوردن آن حضرت است
که بعلم سرّ و جهر او آیت است
تو چه دانی سرّ چیزی تا تو کل
یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود
اژدها بد سرّ او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سرّ چوب
تو چه دانی سرّ این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل
چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند
تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول
تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش گشته قوم عاد
کاستخوانشان خرد و مرد آمد بباد
این مثال آورد شداد لئیم
تا که شد محروم از باغ نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر یک بدنشان
تا که شد در قعر دوزخ سرنگونشان
این مثالت را چو زاغ و بوم دان
که ازیشان پست شد صد خاندان
نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل‌گو از پی تسخر بتاخت

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

در بیابانی که چاه و آب نیست
میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز
وان یکی میگفت پرّش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش [illegible]
وان یکی میگفت پیشش [illegible]
آن یکی میگفت پالانش کجاست
وان یکی میگفت پایش گر خراست
آن یکی میگفت کاین [illegible]
وان یکی میگفت این خر [illegible]
آن یکی میگفت جو چون میخورد
ور نه بارت کی بمنزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مگر
یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همی گفت این بفرمان خداست
این بچربکها نخواهد گشت کاست
این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره می‌برید

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

نیم بیداری که او رنجور بود
طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم‌شب چه میکنی
تو که‌ای گفتا دهل‌زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل
گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را
نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
آن زمان واقف شوی بر جرم و کل
آن دروغست و کژ و بر ساخته
سرّ آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای هم خام هم
پخته شو در آتش او والسلام
سرّ آن خرگوش دان دیو فضول
که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

حیل
جمع حیله

حبوب
جمع حبه بمعنی دانه

خرد و مرد
یعنی ریز ریز شد
مرد از توابع است

[illegible]

فرتوت
بسیار پیر شده و از کار مانده

بوسبل
چند معنی دارد و اینجا
بمعنی [illegible]
باشد

بازگونه کرده معنیش را
کفر گفتی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال
که بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب
خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه باشد آخر ای کوران خام
با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار
چه خریف و صیف و چه دی و چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او
همچو گوئی در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب
این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان
سرنگون کردست ای بدگمان

کوه بر خود میشکافد صد شکاف
آفتابی چون خراسی در طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب
خشم مردان کرد عالمها خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط
در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران
کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیل است و او
پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح
یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب جست
ذره ذره آبشان بر هم شکست

کیست کو نشنید احوال ثمود
وانکه صرصر عادیان را میربود

چشم باری در چنان پیلان گشا
که بدندی پیل کش اندر غزا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
میروند و نیست غوثی رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای
جمله دیدند و تو نادیده‌ای

دیده را نادیده می‌آری ولیک
چشمها را واکشاید مرگ نیک

گر دو عالم پر بود خورشید و نور
چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آئی از آن نور عظیم
بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ
چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او
چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی به سنگ و که رسید
گوش آن سنگین دلان کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد
هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلاً کراماً یا سبا
صدقوا رواحاً سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعه
یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره
قبل ان یلقوکم بالساهره

صدقوهم هم مصابیح الدجی
اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم
لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گوئیم هین تازی بهل
هندوی آن ترک باش از جان و دل

این گواهیهای شاهان بشنوید
بگروید ای آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید
یا سوی آخر بحزمی بر پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بران
که بهر شب چشمهٔ بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب
تا رهی از ترس و باشی در صواب

گر بود در راه آب این را بریز
ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد
از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا بکشتی در فکندش روی زرد

بازگونه
معنی وارونه

خشیت
بیم و ترس

خریف
زمستان

صیف
تابستان

[illegible]

ابابیل
پرستو

غوث
دادرسی کردن

[illegible]

تصدیق کنید آنانرا که طمع
نفعی و اجری از شما ندارند
و تذکر او میکنند و غیر را از منع
میکنند ۱۲

همچنین کرده است با آن پهلوان
نیست استش منکر پاهی گران
مادر و بابای یاران آن حسود
تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار
سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت
که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را
که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش
تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر
تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای حکیم
ورنه چون خوردی درافتادی بدام
شاد مرغی کو بترک دانه گفت
وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست
هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست
دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند
یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالش کرد
ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند
صایدیش کشت و بخورد و گوشت ماند
باز مرغی کان تردد را گذاشت
زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له
تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست
در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد نبیش
تا گلستان و چمن شد منزلیش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم
همچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای
حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد
توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا
نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم
آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت جفت
جفت می آید بلی او سوی جفت
باز دیگر سوی این دام آمدید
خاک اندر دیدهٔ توبه زدید
بازتان آن تواب بگشود گره
گفت هین بگریز و زین سو پا منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید
جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی
در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
سوی آن دانه نداری هیچ پیچ
تا ترا چون شکر گوئی بخشد او
روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا
گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون خلاصت داد حق از امتحان
همچنانستی که بودی همچنان

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانهٔ بسازیم از بهر زمستان

چون رها کردت فراموشش کرد
جان خود در مست بیهوشش کرد
سگ زمستان جمع گردد استخوانش
زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم
خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ
بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد
استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایهٔ
کاهلی سیری غری خودرایهٔ
گوید او چون زفت بیند خویش را
در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو
گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد
درهم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانهٔ
در زمستان باشدم کاشانهٔ

حازم
هشیار

چالیش
جنبش و نزاع

غر
بضم غین و تشدید را
و بکسر آن احمق و کاهل
آلت مرد را
گویند

چون بشد رنج و شدستان حرص رفت
همچو سگ سودای غذا از توفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از تو شکم‌خواری و دق
نعمت وهاب را شکری کنید
تا سر منحوس خود را بشکنید
شکر جذب نعمت اوفر کند
کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریق جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود
آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق
کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر
این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گوئی لعل شو
کهنه را صد بار گوئی باش نو
خاک را گوئی صفات آب گیر
آب را گوئی عسل شو یا که شیر
مار را گوئی که نور محض شو
پشه را گوئی که سوی باد رو
قلب را گوئی که زر پاک شو
یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ ازان اوصاف دیگرگون شوند
آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان
خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا
آب و گل را تیره روئی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید
کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده است هر یک را رهی
کی کهی گردد بجهد چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید
وصفهائی که نتان زان سر کشید
وافرید او وصفهای عارضی
که کهی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گوئی که زر شو بیهده است
مس را گوئی که زر شو راه هست
ریگ را گوئی که گل شو عاجز است
خاک را گوئی که گل شو جایز است
رنجها داده است کانرا چاره نیست
آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده است کانرا چاره هست
آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف
نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست
چون بجد جوئی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما
نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند
سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی
آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر
گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بد است
فضل و رحمتهای باری بی حد است

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

از چنین محسن نشاید ناامید
دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد ازان بگشاد و شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید
قفلها بر گوش و بر دل برزدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست
کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی
نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما
گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما کرده بیریا
میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست
با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم
تا ز بعد راه هر جا بیستیم

شکرباره
یعنی اهل شکم

ایثار
عطا کردن

انتباه
هوش آمدن از خواب

نتان
مخفف نتوان

فطس
پهن بینی بودن

لقوه
کج دهان شدن

استقا
آب خوردن

دل فرو بسته و ملول آنکس بود   کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست   در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست   پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف   تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست   که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست   خود دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف   پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم   که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال   کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست   مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد   کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن   همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت   هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هین ای مهان   آنچنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم   ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجوشید از نجوم سعد را   زانکه ظلمت دید و قعر چاه را
هر که ما را گشت پیرو باز رست   از عذاب ناچخ و زنجیر رست
وانکه نشنید از شقاوت پند ما   در عذاب جاودان شد مبتلا
قوم گفتند ار شما سعد خودید   نحس مائید و ضد و مرتدید

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها   در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق   شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما   مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست   هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست   هر کجا مسخی نکالی مؤخذیست
در مثال قصه و فال شماست   در غم انگیزی شما را مشتهاست
انبیا گفتند فال زشت و بد   از میان جانتان دارد مدد

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشانرا

گر تو جایی خفته باشی با خطر   اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد   که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی   فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا   میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان   کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور   که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی   پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ   آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
زانکه نیکو نیست روز امروز را   تا نگردی نادم و خاسر در آن
صد ره ار بینی دروغ اختری   یکدو باره راست آید مشتری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف   صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان   میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران   حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال   که زیان ماست قال شوم فال
آنکه نصح ناصحان را نشنود   فال بد با اوست هر جا میرود
افعیی بر پشت تو بر میرود   او ز بامی بیندت آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن   گویدا خوش باش خود زین گفتنت
چون زند افعی دهان بر گردنت   تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گویی همین بد ای فلان   چون نبندیدی گریبان از فغان
یا ز بالای تو سنگی میرود   تا مرا از جد نمودی آن بدی
او بگوید بلکه می آزرده‌ای   تو بگویی لیک شادم کرده‌ای
گفت من کردم جوانمردی و پند   تا رهانم مر ترا زین خشک بند

لهف
دریغ خوردن
سغراق
... چاق
کاسهٔ بزرگ پیاله
شراب
جعل
جانوریست
سیاه که همواره در سرگین
جای دارد و ببوی آن
خوش است
نکال
بد عاقبتی و بدبختی
موخذه
مقام مؤاخذه
مشتها
میل و رغبت
مؤثم
گناه کار و آنکه نسبت
گناه بدو دهند

[illegible]

از لئیمی حق آن نشناختی
بانیِ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی
بدکند با تو چو نیکوئی کنی

نفس را زین صبر میکن منحنیش
که لئیم است و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد
هر یکی را او عوض هفتصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بنده گردد مر ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربنا

که لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است
پای بند مرغ بیگانه فخ است

حکمت وا آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در این جهان تا معبد منکران گردد که ائتیا طوعاً او کرها

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم
کاندران ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر
شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست
لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان
جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود
گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک ازو مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را
برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هداست
لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته
معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نیستند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة الی آخره

ساخت موسی قدس در باب صغیر
تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز
دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان
از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند
چون سجدهٔ کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان
نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نیند
نیشکر نی لیک در صورت پلید

آن سگان را این خران خاضع شوند
شیر را عار است کو را بگروند

گر بپاشد شحنهٔ هر موش خو
موش کی بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود
خوفشان کی ز آفتاب حق بود

ربی الاعلاست ورد آن مهان
ربی الادنی درخور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف
بلکه آن آهو بچگان مشک ناف

روبه پیش یکی ابلیس ای کیا
تش خلاند و دود ولی نعمت لیا

بس کن از شرحی بگویم دور دست
خشم گیرد میر و هیچ داند که کاست

حاصل آن آمد که با کن ای کریم
با لئیمان تا نهند گردن لئیم

با لئیم النفس چون احسان کنند
چون لئیم آن نفس بد کفران کند

زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند
اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بگلر زرین قبا
هست شاکر خستهٔ صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعم
شکر میروید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از دورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید
چرخ میزد جامه ها را میدرید

بانگ میزد نک نوای بینوا
قحطها و دردها را نک دوا

چونکه در دود و شور او بسیار شد
هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و هایهوئی میزدند
تا که چندین مست و بیخود میشدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
سفرهٔ آویخته از نان تهی

ایذا
سختی و آزار رسانیدن
[illegible]
ولی مناسبتی نیست

جافی
جفا کننده

فخ
دام است

تش
مخفف آتش است

بگلر
لفظ ترکی است
یعنی بزرگ و امیر است
[illegible]

گفت رو رو نقش بیمعنیستی
بجز از خویش و عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است
بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقانرا کار نبود با وجود
عاشقانرا هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند
دست نی و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او
چونکه خوی او نباشد خوی او
پیش قبطی خون بود آن آب نیل
آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
غرقه که باشد ز فرعون عوان
باد بر عادیان گرز و تبر
لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد بر ابراهیم نار
لیک بر نمرود باشد زهرناک
بر سمندر باشد آتش خانمان
لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود
لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
وآنچه او از بوی او اندر کشید
وآنچه در روی بود و اندر دید
خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند
وآن بکین از بهر او چه میکند
سفره او پیش این از نان تهیست
پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور
لا صلوة گفت الا بالحضور
عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را
بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را میشتافت
بوی پیراهان یوسف می نیافت
وآنکه صد فرسنگ زانسو بود او
چونکه بد یعقوب می بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام
گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است
چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست
در کف او از برای مشتریست
قسمت حق است روزی دادنی
هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیالی نیک باغ آن شده
یک خیالی زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده
وانخیالی عالمی بر هم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت
وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او
پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال
کز کدامین کنج جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد عون حق
کون او رنگیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم
که بود مرصاد و دربند قدم
دامن فضلش بکف کن کوروار
قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست
نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب
وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست
وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هین بیا ای همنشین در این چمن
گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانا که پایت بسته نیست
گویدش نی نی تمامم تو بایست

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس غلام در نماز و مناجات

یک مثل آمد درین معنی بگفت
تو که مالی زین بیان نهفت
اندرین معنی بگویم قصه
گوش بگشا تا بری زان حصه

بلوا
یعنی بلیه است

مشتهی
یعنی با رغبت

نخاس
برده فروش

مرصاد
قرارگاه

در زمانی بود امیری از کرام
بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر
تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست
منتظر از بار ره بسپرد دست
میر از بهر دل آن زنده جان
کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نائی برون
گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی
نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم
تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌ستت از برون
بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کائی درون
می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی
او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست
حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند
بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی
بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا
فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین
محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرای منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند
میدهیم این را و آنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی بغی
در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر
چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی
جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را
بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کئی
غرقه اندر سفر یا ناجیی
گر بگوئی تا ندانم من کیم
من نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام
کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان
بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو
زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان
در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار
نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها
کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب
جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک
گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود
بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبود شامی چون رود
خوف حرمان هست تو چونی قوی

سنقر
بترکی نام غلام است
التون
گزلک بزر خریده
مولع
حریص و پر رغبت
تیباش
بیادن تیباش عشوه و غمزه است
رهی
چاکر و خدمتگار
زفت
محکم و استوار

[illegible]

بوک
قرع
[illegible]

خوف حرمان ازل در کسب لوت
چون نکرد او دست اندر جستجوت
گوئی ار چه خوف حرمان هست پیش
هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امید هم مستتر
دار هم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار این ای بدگمان
دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار را
در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه ایشانرا گشود
اندرین بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد
بحر اینرا رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شده
ابر آنرا سایه‌بانی آمده
آهن آنرا رام همچون موم شد
باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار
عنکبوتی شد مر اینرا پرده‌دار

معنی حدیث ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند
شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم هیچکس
برنیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم
نامشانرا نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا
کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست
هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش درآ
اندرآ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند
وز میانش غنچه‌ها سر برزند
ور حقیقت آتش از بیت چراست
کاندر دستارخوان انبیاست
از انس فرزند مالک آمده است
که بمهمانی او شخصی شده است

حکایت سندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

او حکایت کرد کز بعد طعام
دید انس دستارخوانرا زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه
اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند
آن زمان دستارخوانرا هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند
انتظار دود کندری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز
چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب
با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد
جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه
تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود این از گفت وی
گیرم او برداست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی
چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتمید
از عطاء الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم
در روم اندر عین آتش بی‌ندم
اندر افتم از کمال اعتقید
نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر دراندازم نه این دستارخوان
ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن
کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریادرسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل برگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندران وادی گروهی از عرب
خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده
کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید کانجا کاروانی بس بزرگ
بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشانرا زبان آویخته
خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید
چند یاری سوی آن کثبان روید
که سیاهی بر شتر مشک آورد
سوی میر خود بزودی میبرد

کندوری: [illegible] سفره
اوساخ: جمع وسخ که چرکها باشد
منقی: پاک
ستی: کدبانو
میزر: دستمال دستها
ندم: پشیمانی
قرب: جمع قربه و قربه مشک آب را گویند
کثبان: تل ریگ است

آن شتربان سیه را با شتر
سوی من آرید با فرمان مُر
سوی اشتربان آمدند آن طالبان
بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ دیدند سیه با اشتری
راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا
این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او
گفت او آن ماه روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان
مهتر است و هم شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست
گفت مانا او مگر آن ساحرست
کو گروهی را زبون کرد او بسحر
من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف
او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز
گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد
اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او
ابر گردون خیره ماند از بخت او
این کسی دیده است کز یک راویه
سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب
گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل
میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا
وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم
آب رو یا نید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده
در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی
ربنا و ربنا ها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب
چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه
ننگرم سوی سبب و آن دمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست
ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم
رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا
از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا
ورنه تو بدعهدی و نسیان دغا
حاصل آنکه در سبب پیچیده
لیک [illegible] دریا دیده
قافله حیران شد اندر کار او
یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده روپوش مشک خود را
غرق کردی هم عرب را هم کرد را
الغلام اکنون تو پر مشک خود
تا نگویی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام پر شدن از غیب بمعجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

آن سیه حیران شد از برهان او
میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده
مشک او روپوش فیض آن شده
آن نظر روپوشها هم بردرید
تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آندم غلام
شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه
زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید
که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست
این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد
بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش
از زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش
همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال
گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پا و دست
پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان
سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود
کان غلامش دیر آمد زان زرود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند
از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این
پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

مر
تلخ
راویه
مشک آب
زبون
خوار و مغلوب
شبر
وجب دست
تف
خشم و گرم شدن
تشنیع
ملامت و سرزنش
چفسیده
[illegible]

آن یکی بدبخت می‌آید ز دور
میشد پر نور روز از روش نور
گو غلامم یا مگر گمگشته شد
یا بمرد و گرگش رسید و کشته شد
یا مگر او را بهشت این کعبه بر
اشترش آورد اینجا از قدر
چون بیاید پیش گفتش کیستی
از زمین زادی و یا تو کیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو
گر بکشتی وا نما نهایت محو
گفت گر کشتم تو چون آمدم
چون بپای خود در اینجا آمدم
گفت فی لی در نگیرد با سنت
راست باید گفت سر این فنست
گر غلام من بگفت اینک منم
گر ز دست فضل یزدان رسته‌ام
دیده‌ام صدری و بدری گشته‌ام
صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
هی چه میگوئی غلام من کجاست
هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرارم مرا با آن غلام
جمله واگویم یکایک من تمام
زان نشانی که خریدی تو مرا
تا کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود
گرچه از شب بر من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترک مشک‌ها کنند
جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند
بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند
در پی آدم همو با بال و پرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی
هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید
وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده ازین
وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند
چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر
کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است
های هوئی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ
ناطقی گردد مشرح با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است و درد
که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت
جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی
منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت
ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید همه باستدعا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

هر چه روئید از پی محتاج رست
تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی کاین سماوات آفرید
از برای دفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت
مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود
هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو
کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو
تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا
بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش
آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را و می‌کشی
سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است
ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب
تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخواره نزد رسول خدا علیه السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران
سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

مُناصر
یاری کننده
و ...
یاری دهنده

مُشرّح
بیان کننده

کیا
بزرگ و سرور

ابر

پیش پیغمبر درآمد با خمار   کودکی دو ماهه زن را در کنار

السلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

گفت کودک سلم الله علیک   یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش   کیست افکند این شهادت را بگوش
این کی آموخت ای طفل صغیر   که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل   در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت   می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل   مر مرا گشته بصدگونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی   بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول   بر علوم می رهاند زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع   چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز   عبد عزی پیش این یکمشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری   حق آنکه داد تا این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر   درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آندم ز جنت در رسید   تا دماغ طفل و مادر بو رسید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط   جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند   جامد و نامیش صد مدرق
آنکسی را که معرف حق بود   جامد و نامیش صدصدق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود   مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا   مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد   دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای   موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب   موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد   پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک ماری سیاه   زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز   گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی   من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پائی می نهد   بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما   این جفا دیدیم و خود بود آن وفا
موزه بربودی و من درهم شدم   تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود   دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست   دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا   نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود   عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود   عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان من   پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا   تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان   چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن   تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی   خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم   خنده را من خود ز خار آورده ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح   فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او   در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار   ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم   ان اتی السرحان و اردی شاتکم
لیک هر چه آن فوت شد غمگین مشو   زانکه گر شد کهنه آید نو

خمار
برقع و پرده

جریر
تند زبان و گویا

رسیل
همراه و همدام

علو و سفول
بلندی و پستی

حیز
پشت و فتنه انگیز

حارس
نگاهبان

مرق
[illegible]

گر بلا آید ترا اندُه مبر / ور زیان بینی غم آن را مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
راحت جان آمدی جان فی المآل / مال چون جمع آمدی جان شد وبال

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد / گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا میکند

بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو / هر چه میگوید بلطف خود شنو
گفت یزدان که بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب / کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست زان تسبیح جبری سودمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات / اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند / متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
هین ببر در رو سر خود کم طلب / کاین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر در است / نطق مرغ خانگی کاهل پر است

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت موسی هین تو دانی در رسید / نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان

نحل
زنبور عسل
ریق
آب دهان
صدید
آب زرد گندیده
شاباش [illegible]

خادمه سفره بیفشاند و فتاد
پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم تو توانی خورد و من
عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب
تو توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن
میربائی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور
که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
روز فردا سیر خور کم کن حزن
مرسگان را عید باشد مرگ اسب
روزیِ وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
آن خروس و سگ برو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چندین دروغ
ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر
که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان
آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط
مرسگان را باشد این نعمت فقط
زود استر را فروشید آن خسیس
یافت از غم وز زیان آندم تخلیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
تا بکی گوئی دروغ ای بی فروغ
دوغی ای نا اهل و دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب
لیک فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت
رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من
رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم
دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو
خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغی ممتهن
ما خروسان چون مؤذن راستگو
هم رقیب آفتاب و وقت جو
پاسبان آفتابیم از درون
گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا
در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز
داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوا از ما رود
در اذان آن مقتل ما میشود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح
خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
آن خروس وحی جان باشد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری
شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک
خون خود را ریخت اندریاب نیک
یک زیان دفع زیانها میشدی
جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری
میدهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشتهٔ اندر قضا
میگریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین
گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت
روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام
در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک
بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست
کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی
چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل
تا نبیند داده را جانشین بدل

بیات
شب مانده نان

حبوب
جمع حبه بمعنی دانه

سقط
اینجا بمعنی افتادن
و کنایه از مردن است
در حیوانات

تخلیص
خلاصی

مصاب
اینجا [illegible]
مقصود است

ممتهن
خوار و بیمقدار

جهاز
کشتی و اینجا اشاره
بکشتی نوح است

اعجمی
گنگ زبان است

حنین
ناله و فریاد

لالنگ
[illegible]
[illegible]

نثار
بخشش

آنکه بهر بی امیدی سود با
آن صفا نیست آن خدا بنهاد آن
یا ولی حق که خوی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر
کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست
او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض
بر دکانها نشسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند
واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین آن را مجو
خانه خانه جا بجا و کو بکو
از زبان آدمی خوش مشام
هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن
من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است
کآتشی اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب
زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث
میشنود او از خروس آن حدیث

یعنی بسوی موسی

دویدن آن شخص بزینهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره
چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو
کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا
که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال
مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا
ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کاید او واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری
تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای
چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آندم حال بر خواجه بگشت
تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضه طعام
قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق
ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی
خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو
آن تست این ای برادر آن تو
موسی آمد در مناجات آن سحر
کای خدا ایمان ازو مستان مبر

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او
سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست
دفع پندارید قولم را او سست
دست را بر اژدها آنکس زند
که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن
که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب
فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود
گشت غرقه دست گیرش ای ودود
کرد اجابت آن دعا را کردگار
رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را
زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردن است
آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست
بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بریشان هم کنون
در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال
سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری
چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای کامیار

نشسته
یعنی نشسته

نعم
یعنی بلی

چون حقیقت را دادن ریاضت شکر کن
تو نکردی او ریاضت امر کن

آنحکایت بشنو و عظی بشر
تا نکردی خسته از نقص ضرر

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بحق تعالی بنالید و جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای جهاد تست

آن زنی هر سال زائیدی پسر
بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه
ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بار است و سه ماهم فرح
نعمتم زوتر رو از قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر
اینشکایت آن زن از درد نفیر

بیست فرزندش چنین در گور رفت
آتشی در جانها افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی
باغکی سبزی خوشی بی ضنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را
کاصل نعمتهاست مجمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ
گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود
تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید از آن مست شد
زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نبشته نام خویش
آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست
کو بجان بازی بجز صادق نخاست

خدمت بسیار میبایست کرد
مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا
آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون
اینچنینم ده بریز از من تو خون

اندران باغ او چو آمد پیش پیش
دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد
بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید
خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش
پوست تن را دان و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی
با زره میشد مدام اندر غزا

اندر آخر حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش
در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هژبر صف شکن شاه فحول

نی که لا تلقوا بایدیکم الی
تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه
می در اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه
تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پرده‌های لاابالی میزنی

لاابالی‌وار با تیغ و سنان
می نتابی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو
کشته گردد در بدست بد عدو

زین نسق غمخوارگان بیخبر
پند میدادند او را از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونکه بودم من جوان
مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود
پیش اژدر با برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه
پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب
سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان بارعوا
العجل ای حشربینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا
البلا ای قهر بینان ترحوا

هر که یوسف دید جان کردش فدا
هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست
آئینه صافی یقین همرنگ روست

پیش ترک آئینه را خوش رنگی است
پیش زنگی آینه هم زنگی است

نفیر
فریاد و ناله

ضنتی
[illegible]
بخل و مسالمت

غزو
و غزا یعنی جنگ است

هژبر
هژبر شیر است

فحول جمع فحل یعنی نر
و مردانه

عبر
جمع عبرت

زبون
مغلوب و خوار

بارعوا
یعنی از وی بپرهیزید

ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار   آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ   جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست   ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خستهٔ خود کشته‌ای   ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

قز
ابریشم

لیک نبود فعل همرنگ جزا   هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار   کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق   وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی   کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام   بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر   دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود   گوید او من کی زدم کس را بعود

عود
چوب

نی جزای آن زنا بود این بلا   چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم   درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی   چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو   زان عصا چونست این اعجاب تو

اعجاب
شگفتی نمودن

هیچ ماند آب آن فرزند را   هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت   شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق   مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را   گر چه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات   گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد   جوی شیر خلد مهر تست و ود

ود
دوستی و محبت

ذوق طاعت گشت جوی انگبین   مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند   کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود   چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی   آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست   نسل تو در امر تو آیند چست
می‌دود در امر تو فرزند تو   که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان   هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند   کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات   پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست   آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی   مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود   آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند   نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت   مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار   انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو   انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز   در حساب و آفتاب جانگداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی   تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست   هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور   نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست   آتشت زنده‌ست و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین   نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش   کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس   چونکه داری آب از آتش مترس

چفس
یعنی بچسب

آب آتش را کشد کآتش بخو   می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود خشند   تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند   لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی بر اصل خود را بنده‌اند   احتیاطی کن بهم مانند‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست   هر دو معقولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر
نقدها را می‌ستانند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس
فرق کن سر دو فکرت چون نحاس
ور ندانی بند فکرت از کمان
لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو
غبن ناید بر تو و بر خوان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت
که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد
همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرر
شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین
هست تعجیل از شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی
بو کند وانگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد
هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا
تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون
صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام
تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس
از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا
بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی نه بتواند که او
بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست
که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دائم می‌رود
نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور
این تأنی بیضه دولت چون
باش تا اعضای تو چون بیضه‌ها
مرغها زاینده اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه
بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانی ای عاقل که مانند سین چو
در نوشتن لیک اندر لفظها
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز
گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر
میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند
لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند
آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم
نیم در خسران و نیمی خسرویم
این سخن پایان ندارد باز گو
از بلال و از بلال کو را

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب
پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت
نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او
می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا
مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه
مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا
در جهان الا که مردم دیده
چون بغیر مردم دیده‌اش شه
پس بغیر او که در رنگش رسید
پس چرا جمله مقلد آمدند
در صفات مردم دیده بدند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال
گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی
از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من
میرسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان دلم وا حسرتا
گفت نی نی جان من وا دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما
گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است
گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین
نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ
گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر

حکمت ویران شدن این بدن بسبب مرگ

قوم انبه بود و خانه مختصر

نحاس
دلال
خلابه
خدعه و فریب
غبن
زیان و نقصان
غرر
فریب
منتقد
آزموده
اقتنی
سکست
شکسته و قطع
آبی
ریع
مرآت
آئینه
میغ
ابر

من چو آدم بوده‌ام اول حبس کرب
پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه
شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است
مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان
چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر
ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد
زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست
مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ
سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ
خنده‌اش گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را موت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود
تنگ آیی جانت بکشیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل
زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت
پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی
در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت
که در آن صحرا چو لاله برشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان
از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست
که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان
همچو اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی
در عدم [illegible] و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک
کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم
نه مهه گشتم شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم
من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش
میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز
هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستن بود
بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص
وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات
از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند
جز کسانی که نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خانه کسان
بلیه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو
تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در حقیقت اهل دل
کی ببینی در خودی از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد
بیند آن اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک
نی شبی نی سایه ماند [illegible]

بیان آنکه هرچه غفلت و کاهلی و تاریکی است همه از تنست

هر کجا سایه است و شب یا سایگه
از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود
کی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط
عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است
جان ز خفت جمله در پریدنیست
روی سرخ از کثرت خونها بود
روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود
باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست
لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست
از طبیب او علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد
پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او
علت جزوی ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق
با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها
بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او
می‌فتد چون سایه‌ها در پیش او

کرب
اندوه
مانس
محل انس
مناخ
فرود آمدن
تفسیده
تابیده گرم
غوی
گمراه
چنگلوک
بروزن چنگلوست
آدمی و حیوانات که دست و پای ایشان کج باشد
گبز
بزرگ و قوی
بهیمه
چارپایان
نبیه
صاحب خرد و دانا
بلیه
[illegible]
مستنجم
تابیده و افروخته
ادهم
تیره گون
صفوت
پاکی

تشبیه کردن نص مطلق که بتقلید بود با قیاس

مجتهد هرگه که باشد نص شناس / اندران صورت نیندیشد قیاس

نص
صریح و آشکار

چون نیاید نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خورسند شد / که ز نورش سوی قرص افکنده شد
زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند خود نه غروب / وارهید او از فراق سینه کوب
اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاعی جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیانه می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسشان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو ماهی شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان در یم روان

تاسه
دریا یعنی فقرا که
باشند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت و شد دُر ثمین
خاک زر شد سنگها گوهر ولی / می نه بیند جز بشر چشم بشر

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوّ خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدوی خویش را هر جانور / خود بداند از نشان آن از حذر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان جرید
از همه محرومتر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرینش براندش مهجور کرد

جریده
یکه و تنها
خفاش
موش کور

آنکه آن خورشیدها زجهان جو بود
پرده ور اندر زدش تا رو بود
از برای غصه و قهر خفاش
آفتابی که بگرداند قفاش
نهایت لطف و کمال او بود
ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری تو بجد خویش گیر
تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند
ابله است او ریش خود بر می‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد
چنبرهٔ چهرهٔ قمر چون بر درد
با عدو آفتاب این بد عتاب
ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش
می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نهٔ خصم خودی
چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود
یا ز درد و غصه‌ات درهم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود
که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک
رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر
ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش
لیک که داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال
کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را
جز که گوئی هست چون حلوا ترا

طمث
حائض گردیدن

طفل را نبود ز وطی آن خبر
جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع
مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی
با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال
گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست
ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را
آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر
هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خورد در کتابها
وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح
قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو داند ترا از روی وصف
گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را
همچو او دانی و را ای فتی
ور بگویم من چه دانم فیل را
پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن
که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو
حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن
پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او
دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان
ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو
بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال
آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود
نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز زندان کرم
تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا
فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت
ورنه شد شکر چو زهر قاتلت
سوی بحث خویش تا آئی بو
کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست
گر بیابانش بسکنی زکو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش روا
چون جهت شد مختلف نسبت دوتا

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است
نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود
تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدمزاد را حدی بود
مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ما
زین دو نسبت نفی و اثباتش روا

یعرفون الانبیا اضدادهم
مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان
منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند
خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر
گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون
جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را
که بدانی و ندانسته نوح را
زین نسق بسیار آید در خبر
کان بنسبت باشد ای جان عمر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست
ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او
نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب
نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر
بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا
کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل
چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی
هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد
هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب
جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد
خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان
با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب
این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجا
او و دعوی پیش آن سلطان فنا
مات زید زید اگر فاعل بود
لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است
ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد
فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل است

در بخارا بندهٔ صدر جهان
متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت
گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق
گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند
صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود
آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخیم گردد وبا
آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض
زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان
همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار
تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس
رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان
از فراق او بیندیش آن زمان
آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد
آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه
پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک
نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم وقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا
جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین
چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب
آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد
کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان
دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل
چون خیالی که برآرد سر ز دل

زیر قبهای من

خل

خلاعت

وخیم

گشت مریم بیخود و بیخویش او
گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب
در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بیقرار
حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش
که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید
یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز
که از او میشد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش همه
خسروان عقل پیش او رمه
صد هزاران شاه مملوکش برق
صد هزاران بدر را داده بدق

زهره نی مر زهره را تا دم زند
عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بر دوخته است
دمگهم را دمگه او سوخته است

دود آن نارم دلیلم من بر او
دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل
غیر نور آفتاب مستطیل

سایه کی بود تا دلیل او بود
این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست
جمله ادراکات پس او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ
او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه
ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی
وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد
وان یکی چون تیغ مغفر میدرد

وان دگر چون کشتی با بادبان
وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینماید شان ز دور
جمله حمله مینمایند آن طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند
همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز
تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال
صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی
قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن
هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی
تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آیس دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد
خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی
سوزش خورشید در بستان شدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن
که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست
صیف خندانست اما محرقست

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین
تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش
غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست
چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب میبیند علف
وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کان قصاب داد
بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا
بی‌غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
چونکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت
کان گلوگیرت نگردد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری
در فطام او بسی حلوا خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این
آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است
این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش به عشق
از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی
عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود
حمل را هر یک ز دیگر میربود

یورتگه
جای فرود آمدن

دز
قلعه و حصار

مغفر
زره و خود

اهتزاز
جنبیدن

آیس
نومید

اعتداد
فراهم آوردن

صیف
تابستان

محرق
سوزان

[illegible]

فطام
شیر بازگرفتن

ترک جوشش
گوشت ناپخته

ربوه
تل و زمین بلند

پریر
پریروز است

مرد حق کو مرد آن پیمانه کو / این دو کیفیت مرد دوران شو
گنج زری که چو خسبی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ات میدود / مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین بر ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم

القن روح القدس مریم را علیه السلام که من رسول حقم آشفته مشو و پنهان از من مشو

از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان دم درکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است / یکسواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران‌زاده‌ام / من ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگارنده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که وارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بیوفا
اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم بر ما خون شود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / برقرار اوست آنسان کی بد
شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن بخارا

سخت بی صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن ناگزیر
این بخارا منبع دانش بود / پس بخارائی است هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارا میروش / راه ناید جز رد و مد اشکالش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس کو تردی نفسه
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم صد هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم کار خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا

خواجه‌تاش
همقطار را گویند

ستی
بی بی را

عدت یا عیدی الینا مرحبا
نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع
سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم
هرچه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند
جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست
گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
جنتست آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا
با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم
بیتو شد ریحان و گل نار جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم
ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که مرا با تو سر و سودا بود
بس دراز است این سخن اینجا
عاشق صدر جهان شد [illegible]

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر
عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را بعقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای
لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد
او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد
سوی زندان میروی چون اوفتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود آن اسیر
آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست
ورنه او در بند سگ طبعی چراست
خشم شاه عشق بر جانش نشست
بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن
زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود
گرچه تنها با عوانی میرود
گر از او واقف بدی افغان زدی
پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک
تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور
زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال
پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند
چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن
لابت گوشت گرسنه و بیدهن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگانرا

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم ده زانکه بس سختست بند
سختتر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید هم از کشتن که من
تشنه زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مردنیست
مردن عشاق خود یکنوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی
وان دو صد را میکند هردم فدا
هر یکی جانرا ستاند ده بها
از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوسترو
پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب قلبی وجد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا
لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست
عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود
این زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب   گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس   کو چو عیاران کند بر دار دست
گرچه آن عاشق بخارا میرود   نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست   دفتر و درس و سبقشان روی دوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان   میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار   مسئلهٔ دورست اما دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا   گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا میرود   بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی   زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی   چون بخاری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت   چشم بر خورشید بینش میگماشت
هرکه در خلوت به بینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسهٔ   باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا   زین همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین   وانجهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آنجوان   گر غم صدر جهانت هست تا توان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رونهاد آن عاشق خونابه ریز   دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان   میفتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش   از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بودهٔ   لیکن از من عقل و دین بربودهٔ
بدر میجویم از آنم چون هلال   صدر میجویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند   از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نهٔ   با شکر مقرون نهٔ گرچه نیی
رخت عقلت با تو است و عاقلی   کز جنودا لم تروها غافلی
اینسخن پایان ندارد تیزران   تا رود سوی بخارا آنجوان
اندر آمد در بخارا شادمان   پیش معشوق خود و دار الامان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن او

همچو آن مستی که پرد بر اثیر   مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هرکه دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین   تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش   تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیر بودی و هم محترم   گشتهٔ از بیم تو اکنون متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی   رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل   ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند   عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو   زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا   گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صدره و مخلص بود از چپ و راست   از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد   گرچه میدانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب   گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم   عشق آب از من نخواهد گشت کم

عشق
[illegible]
دفع
[illegible]

گو بر آنکه که بپرسد از بطون
کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم کو بدر از موج آب
گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من همه جانی کنم بینم آب جو
زاشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل
بلبل عشق آب میگویم چو گل
گر بریزد خون من آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام
تا که عاشق گشته‌ام اینکاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم
از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش
عید قربان را بدست عاشق کیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد
بهر عید و ذبح خود می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده
جزو جزوم حشر هر آزاده
گاو موسی بود قربان گشته
کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا
در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر
ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست
کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو
همچو مستسقی حریص آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب
میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد
کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود
محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا
زین سپس نی کم شود نی بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم
عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر
جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

با رخ چون زعفران شتابان او
رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او
چونکه بودا و عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا
کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را
آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید
احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست
می‌نماید آتش و جمله خوشیست

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

یک حکایت گوش کن ای نیک پی
مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بخفتی چون گور رفت
صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن
صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند
اندران مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم
کین رصد بستست بهر جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت
ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که قفلی بر نهید
غافلی کاید شما کم ره دهید
تا یکی مهمان درآمد وقت شب

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش ۵

که شنیده بود آن صیت عجب

مستطاب
نیکو شمرده

ارغنون
نام سازیست از سازها

در بعضی نسخ
ننگین نمد نوشته
شده چون کسانی که زره
میپوشیدند نمد در زیر کرده
بجای زره خود
پوشند

از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج زر یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بود از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقان / صادقم جان را بر افشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ / تا نکوبد جانستانت همچو کسپ

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

که غریبی و نمیدانی تو حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که این مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا صد این را دیده‌ایم / نی ز تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاینی سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بهر دکانی میزند / بل جهد از کون و بر کانی زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش مانده است نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش گرفته گربگان
کی بود او را در آن خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش قفص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بوده است از مطار
یا عدم دیده است غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب گر بنگرم این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخیم / تا نظاره کردمی اندر رحیم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون آن رحم دیده بدی
همچنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان علوهای که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافته است / آن ز باغ و عرصه در یافته است
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغ اند / همچو ماه اندر فلکها بافراغ اند
ورنه جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آید کاین بگفت / که نبودستش دلی با درد جفت

کسپ
کنجاره روغن است
[illegible]
روغن گرفته باشند
[illegible]

غلول
طریق دزدی یا پنهان
داشتن

خاین
خیانت کار

ندم
پشیمانی

منبل
کاهل بیچاره

[illegible]

قفص
زنبیل چرمی

مطار
پرواز نمودن

جنین
طفل در شکم

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربکان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش‌وار

هم درین سوراخ بنائی گرفت
درخور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مرورا در مزید
اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص
نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا
سکته و سل و جذام و وبا

گربه مرگست و مرض چنگال او
میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا
مرگ چون قاضی و رنجوری گوا

چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه
که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز
گر پذیرد شد وگر نه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار
چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد
پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی

میگریزد از گواه و مقصدش
کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار
کش‌کشان تا پیش قاضی شرمسار

زین گذر کن جانب تخصیص ران
کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا دران مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو
تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر
که بآخر سخت باشد رهگذر

بس کسا کاو جسته خود را از تخت
وقت پیچاپیچ دستاویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود
در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار
آنزمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش
کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد
ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود
خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری و ز گمان
شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید
بأسهم ما بینهم بأس شدید

در میان همدگر مردانه‌اند
در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب
لاشجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند
وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو
پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا
کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر
بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد
بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش
آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود

آن یکی میزد یتیمی را لگد
قند بود آن لیک بنمودی چو زد
دید مردی آنچنانش زار زار
آمد و بگرفت زودش در کنار

گفت چندان آن یتیمک را زند
چون نترسیدی ز قهر ایزد
گفت او را کی زدم ای جان و دوست
من بر آن دیوی زدم کو اندروست

مادرا گو بد ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد او مرگ فساد
گر دهی گر ادب گر مخنثند
آب مردی و آب مردان ریخته

غازیانشان از غزا وا رانده
تا چنین حیز و مخنث مانده
لاف و غره ژاژخا را کم شنو
با چنینها در صف هیجا مرو

عرجوا
یعنی بالا روید و در حاشیه
بعضی نسخ عرجوا بجای
قولنج
جذام
بارگی
جلدی
مرکب
شجاعت و دلاوری
لاشجاعة قبل الحرب
یعنی شجاعت آن نیست که پیش از حرب نمایند و دعوی آن
سکسک
یعنی تیز و تند رفتن اسب
ژاژخا
بیهوده گو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق
کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی‌مغز همچون کز شوند

خویشتن را با شما همصف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته
به ز بسیار به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر ز صورت یکتااند
نقص از آن افتاد که بددل ملند

گبر ترسان دل بود کو از گمان
می‌پرد در شک ز حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی
گام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود
با تردد‌ها و دل پرخون شود
هر که گوید های این سو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل با هوش او
کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان
زانکه وقت ضیق و بیم‌اند افگنان

پس گریزند و ترا تنها هلند
گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار
تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسواسش کند
دم زند تا از مقامت بر کند

همچو شیطان کرد سپاه و پیش برد
دم دمید و گفت گرد آیید پیش

تا که در احمد به هر سمت افکنم
بیخ و بنیاد از پیش بر کنم

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را یاری خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم
خواند افسون که انی جارکم
چون سپه را دید آن گفت او
کرد با ایشان بکلیت گفتنی

که بیارم من قبیلهٔ خویش را
تا که در هیجا بود پشتی شما
مر شما را عون و یاریها کنم
تا سپاه دشمنانتان بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند
هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان اسپهی
سوی صف مؤمنان اندر رهی

آن جنود الله برزد با صفش
گشت جانش در ز بیم آتشش
پای خود واپس کشیدن درگرفت
که همی بینم سپاهی من شگفت

که اخاف الله مالی منه عون
او همی خواند انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل این
دی چرا تو می‌نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب
گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می‌نبینی غیر این لیک ای تو
آن زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم
که بود تان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین
وین زمان ناچیز و نامرد و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمگین ز دست او کشید
چون بگفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
خون آن بیچارگان زان مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه و انداختش
پس گریزان شد چو بشناختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل و سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس
واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است
چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند
کو سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان کرد و سر آن خارپشت
دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برو
ز چنین مکری شود [illegible]

جیش
سپاه

جارکم
یعنی پناه دهندهٔ شما ام

جنود الله
یعنی سپاه خدا

زعیم الجیش
یعنی بزرگ سپاه

حارث نام یکی از صحابه
است و سراقه نیز یکی از ایشان
بوده که شیطان در غزوهٔ بدر
خود را بشکل او نمود و تحریص نمود
قریش را بحرب

گر نه نفس از اندرون راهت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوت است
دل اسیر حرص و آز و آفت است

زان عوان سر شدی دزد و تباه
تا عوانان را بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو
بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز
کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر این دنیای سرد
آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند
او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند
باز کوهی را چو کاهی می‌تند

زشتها را نغز گرداند بفن
نغزها را زشت گرداند بظن

آدمی را خر نماید ساعتی
آدمی سازد خری را و آیتی

کار سحر این است کو دم می‌زند
هر نفس قلب حقایق می‌کند

اینچنین ساحر درون تست و سر
ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم که هست این سحرها
ساحران هستند جادویی‌گشا

اندر آن صحرا که رست این زهر تر
نیز روییده‌ست تریاک ای پسر

گویدت تریاک از من جو سپر
که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحر است و ویرانی تو
گفت من سحر است و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان
سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان

لیک سحری دفع سحر ساحران
مایهٔ تریاک باشد در بیان

آن بیان اولیا و اصفیاست
کز همه اغراض نفسانی جداست

حاصل آن کز زهر نفس دون گریز
نوش کن تریاق مرشد چست و تیز

این طلسم سحر نفس اندر شکن
سوی گنج پیر کامل اقتدا کن

بس دراز است این سخن آغاز ران
جانب مهمان و مسجد باز ران

مکرر کردن عاذلان پند را المهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم
مسجد ما را مکن زین متهم

گر بگوید دشمنی از دشمنی
آتشی در ما زند فردا دنی

که بتاسانید او را ظالمی
بر بهانهٔ مسجد او بدسالمی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد
چونکه بدنام است مسجد او جهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان
که ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز
که نتان پیمود کیوان را بگز

چون تو بسیاران بلافیده سخت
ریش خود برکنده یکیک لخت لخت

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت ببانگ دف از کشت اشتر را که کوس محمودی بر پشت او زدند

هین برو کوتاه کن این قیل و قال
خویش و ما را در میفکن در وبال

گفت ای یاران از آن دیوان نیم
کز لاحول ضعیف آیم ز بیم

کودکی کو حارس کشتی بدی
طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت
کشت از مرغان بلا ایمن گشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم
برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر
انبه و فیروز و صفدر ملک گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس
بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب
می‌زدندی در رجوع و در طلب

اندر آن مزرع درآمد آن شتر
کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او
پخته طبل است و با آنستش خو

پیش او چه بود تبوراک تو طفل
که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا
جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراک است این تهدیدها
پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم
کز خیالاتی درین ره بیستم

من چو اسمعیلیانم بی‌حذر
بل چو اسمعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا
قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف
بالعطیه من تیقن بالخلف

تاسانیدن
گلو فشردن و خفه کردن

بختی
اشتر

تبوراک
طبلی کوچک که مزارعان بجهت رمیدن مرغان زنند

کفل

هر که بیند مر عطا را صد عوض
زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند
تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر
تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله در ربح بیش
سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید
کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف
چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز
چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را
تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست
تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال
فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق
تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا
حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیترست
که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنیست در تو ای مهین
کی نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر
می‌پرد اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود
مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن
علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان
وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون
از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم
گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال
آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین
که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم
وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او
چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم
پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد
بر دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد
وانچه از نرگس و نسرین نوش کرد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل
وانچه خاکی یافت زان نقش خلیل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت
چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری
وانچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد
غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد
عاشق شکر و شکرخاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست
عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب
نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست
چون نباشم سخت رو پشتم اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت رو شد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر
گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان
یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی
یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد سنگ نابینا ز سو
او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد
سنگ از صنع خدائی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب
زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست
خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه
دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو
که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم
تا کنم از چشم بدخواهانت کم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو
تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی
بندهٔ و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی
در فراق و جستن من بی‌کسی

مصر
اصرار کننده

ربح
سود و نفع

لیز
چیز آمیخته و مشوب

مفتتن
یعنی مفتون شده و اینجا مقصود طریق مطلوب نیک است

چگل
نام ولایتی است که خوبرویان آنجا بسیار

انتهی نامه

چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
در نخود بنگر که اندر دیگ چون / میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر چه آسان یافتی آسان دهی / ور بمشکل یابی برابر جان نهی
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / از بلا با رو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری در بلا با اضطراب و بی‌قراری نخود و جوشش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می‌برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی / چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر ازان سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی ارانی اذبحک
سر بپیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل‌وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندران بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شمس و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
از زبان شیرین شوی همچون عسل / فارغ آیی گر ستور بند ذل
هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شد

کفلیز
آنچه و کفگیر که بتازی
دارد

ایثار
بخشیدن

بچک
نام یکی از حرب بیابا
حوزه کار

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی — خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی — کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ — تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من — تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود — همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را — پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین — من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری — پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن — مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم — روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی — تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر — جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها — در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند — زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود — چون ترا سودای سربالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق و عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب — گفت میخسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی — کعبهٔ حاجت روا یعنی شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار — تا رسن‌بازی کنم منصوروار
گر شدند اندر نصیحت جبرئیل — می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته — بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی — چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم — من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف — آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی — تا ابد معمور و هم عالی بدی
باد سوزانست این آتش بدان — پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین — پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب — سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز — سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات — عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد — بازگو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب — شرق و مغرب با انا داند [illegible]
چون مرا تب گشت لبها تا گشت — هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفت و گو بسیار شد خامش شدم — مشکلم مستسلم کرد عقل تن دهم
در تو گوئی موجب فتنه بود — بازگویم گوش کن چون غم فزود

ذکر بداندیشیدن قاصر فهمان و طاغیان

پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد — دود گندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم ازین لیکن لگد — خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی — بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال — این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور — غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانهٔ — سر برون آورد چون طعانهٔ
کاین سخن پستست یعنی مثنوی — قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث و اسرار بلند — که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا — پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی — که بپر زو بر پرد صاحب دلی
جمله سرتاسر فسانه است و فسون — کودکانه قصهٔ بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن — اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند — نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

جهاز
رخت عروسان

اثیر
کرهٔ نار

خربطا
ابله بزرگ شخص
[illegible] گویند

تبتل
انقطاع از خلق

کودکان خرد فهمش میکنند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار
ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان فتن
ذکر کنعان و ستیز خط تا فتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل
ذکر قصهٔ کعبه اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا
ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و ظلم او
ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض
ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم شرب
ذکر ادریس و مناجات و حجاب
ذکر الیاس و عزیر و موت او
ذکر قارون و زمین و فوت او
ذکر ایوب و صبوری در بلا
ذکر اسرائیلیان و تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا
خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما
ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم
که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی پی می‌برد
کو بیانی که گم شود در وی خرد
لفظ اگر آسان نماید این بتو
همچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار
گو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را بدان که ظاهر است
زیر ظاهر باطنی هم قاهر است

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا

زیر آن باطن یکی بطن دگر
خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم
میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او
یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند
تا ز چشم مردمان پنهان شوند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوه‌ها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است للقطع انزوا

پیش خلق ایشان فراز صد که اند
گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس ورا پنهان شود که چو بود
که ز صد دریا و که آن سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت
کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد ایشان
تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمر است
آدمی صد بار خود پنهان تر است
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست
چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیه

آدمی همچون عصای موسی است
آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر دین
قلب مومن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او
کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین نا فسون عیسی حرف و صوت
آن ببین کزوی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست
آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت
آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه
یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد
اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد آورد روشن کند
کوه‌ها را مردی او برکند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

چون درآمد موسی از اقصای دشت
کوه طور از مقدمش رقاص گشت

اوریا
نام مردی که داود او را با لشکری بسیار بجنگی فرستاد تا کشته شد

مخاض
درد زه و وضع حمل

ارمیا
بعضی گفته اند نام خضر است و بعضی الیاس را گفته اند

نبی
قرآن

ندید
همتا

ردی او دواز فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو همراه آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیشت آرد آن قدیم
تاکه قوالی و سرنائی کنند / تا به پیشت بادپیمائی کنند
تا بدانی ناله چون کوه راست هست / بی لب و دندان ولی را ناله هست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر نفس در گوش حسش میرسد
همنشینانش نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش گرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو / همنشین او مرده زان هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزد کیفت تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون نگروی
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید ای خسیسان زمن / که شما بودید افسانه نه من
تا بدیدید ای که طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم ز هر قولی سقیم
تا بیابد درد من از او دوا / فارغ آییم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
میشخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا زین آب خور

مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب

آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و از خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره میشخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بوده‌ست این / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو گردد گران
کز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبک بود و گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود / باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود

چنانچه در سورهٔ سبا فرموده
یا جبال اوّبی معه والطیر والنا
الحدید یعنی ای کوهها
[illegible]
[illegible]

شخولیدن / صفیر زدن
ینبوع / چشمه
کاریز / قنات
ثقل / [illegible]
[illegible] گریز معنی وحش دارد

زهمچنین امداد دل پرفن شود
بی‌جهاد دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست
تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو پر انوار عقل پیر زد
زان نصیبی هم بدو دیده رسد
پس بیان کان مبارک رای آن
وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم
سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر
طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش

بازگو کان پاکباز شیرمرد
اندران مسجد چه بنمود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو
مرد غرقه گشته چون خسپد بگو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی
عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم‌شب آواز با هولی شنید
کآیم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت
می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وابری
خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس‌فردا است
راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست
می‌کشد همسایه را تا بانگ خواست
باز عزم دین کنی از بیم جان
مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم
که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی
آن سلاح علم و دین را بفکنی
سالها او را به بانگی بسته
در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور
که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب
مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور
قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم نیم‌شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت
که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی پرکوب
قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌جان اهل دل
ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
دیگ دولتها چگونه می‌پزد
چونکه بشنود آن دهل آن مرد عید
گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل که این
مرد جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من
ملک گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا
حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن فتی
تا بگیرد زر ز زرّی راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه
مرد حیران شد ز نقد زر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید
تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد به زر
با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن
کوری و ترسانی دو واپس خران
این زر ظاهر به خاطر آمدست
در دل هر کور دون زر چه بست

سلح: سلاح و اسباب جنگ
ذباب: مگس
دولتها: آش دولت
کیا: بزرگ و مهتر
عتید: خشمگین

کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گوئی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرش را و لیکن ساختش / پس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌آئی و آن در تو است / نار و خار ظن و باطل زان تو است
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطام این جهان تاری نمود / سالکان هستند آنخود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود / آن نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده / وان که وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غایبان خوشحالتر / غایبان را نیست توفیق خبر
این سخن را نیست پایانی پدید / گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / کشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمیداند نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود / نی بدانکه جوشش از سر برود
ایمنان را من بترسانم بحلم / خائفان را ترس بردارم ز حلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
درخوران بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
کز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان یکدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این میپرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تریش و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد

قطام
کودکان بازی کنند در شهر

کبد
رنج و مشقت

وقیح
بی آزرم

نُهی
خردها

مساغ
محل گذر

[illegible]

هر چه بادی ابر سوی او برد
تا بخارات وخم را بر درد
برج آتش گرمی خورشید ازو
همچو تابهٔ سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن
همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند
بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند
چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند
پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر
تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد
ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق
مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند
لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را
پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد
ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری
به که زان تن وا رهی و زان تری
گفت آری لیک من پا بسته‌ام
گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها
کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر
که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن
از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد
تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا
مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد
مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها
هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد
مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل
جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست
پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

میل و شیدا شدن جان بهر عالم ارواح و تقاضای میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند و بند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق
چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم
غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است
زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان
زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود
مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد
هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند
وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند
میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق به شکل بی نیاز
کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان
تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده
رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو
شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده
سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید
یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جاهلی کن کزین ناواقفی
لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زین سان سخن
توبه آرم هر زمان صد بار این

وخم
گسسته
رضاع
شیر دادن

اعتناق
هم آغوشی

اثیر
کره آتش

عجل
شتافتن

ارتفاق
یاری و رفاقت

کروم
جمع کرم یعنی تاک

[illegible]

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم
آن کشنده میکشد من چون کنم

کیست آن کت میکشد ای مقتنی
آنکه می نگذاردت که دم زنی

صد عزیمت میکنی بهر سفر
میکشاند مر ترا جای دگر

زان بگرداند بهر سو آن لگام
تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرک سار زان نیکوپی است
کو همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دو صد سودا ببست
بی‌مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست
چون نشد هستی بال اشکن درست

چون قضایش حبل تدبیرت سکست
چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقض قصدها جهة با خبر کردن آدمیست آنکه مالک و قاهر وست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا
گاه گاهی راست می‌آید ترا

تا بطمع آن دلت نیت کند
بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش
کی شدی پیدا برو مقهوریش

عاقلان از بی‌مرادیهای خویش
با خبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاوز بهشت
حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

چون مراداتت همه اشکسته پاست
پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان
لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند
عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائتیا کرها مهار عاقلان
ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر
که همی بردند و ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر
می نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب
بر رسول صدق دندانها و لب

زهره نی با آن غضب که دم زنند
زانکه در زنجیر قهر ده من اند

میکشاندشان موکل سوی شهر
می برد از کافرستانشان بقهر

نی فدائی میستاند نی زری
نی شفاعت میرود نی سروری

رحمت عالم همی گویند و او
عالمی را میبرد حلق و گلو

با هزار انکار میرفتند راه
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست
خود دل این مرد کم از خاره نیست

ما هزاران مرد شیر الب ارسلان
با دو سه عریان سست نیم‌جان

اینچنین درمانده‌ایم از کژرو است
یا ز اختر‌هاست یا خود جادویست

بخت ما را بر درید آن بخت او
تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او از جادوئی گر گشت زفت
جادوئی کردیم ما هم چون نرفت

از بتان و از خدا درخواستیم
که بکش ما را اگر ناراستیم

تفسیر آیة ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده آنرا بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بغرض اکنون محمد منصور شد

وانکه حق و راستست از ما و او
نصرتش ده نصرت او را بجو

این دعا بسیار کردیم و صلات
پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حق است او پیداش کن
ور نباشد حق زبون ماش کن

چونکه وا دیدیم او منصور بود
ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانچه خواستید
گشت پیدا که شما ناراستید

باز این اندیشه را از فکر خویش
کور میکردند و دفع از ذکر خویش

کاین تفکرمان هم از ادبار رست
کز صواب او شود در دل درست

خود چه شد گر غالب آمد چند بار
هر کسی را غالب آید روزگار

مقتنی
کسب کننده و ذخیره نماینده

[illegible]

الب ارسلان
بزرگ یعنی شیر خیلی دلیر

ما همه از ایام بخت آور شدیم بارها بردی مظفر آمدیم
باز می‌گفتند اگرچه او شکست چون شکست ما نبود از شست و پست
زانکه بخت نیک او را از شکست داد صد شادی پنهان زیر دست
کو باشکستی نی مانست هیچ که نه غم بودش از آن نی پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی عالمی از فیح ریحان پر کنی
در شکستی ناگهان سرگین خر خانه‌ها پر گند گردد سر بسر
که کند خود مشک با سرگین قیاس آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه بمراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا بصورت انغلاق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان آمد ز حق شمع سبل دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدست فتحها آنک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت بر قریضه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گرد آن بر بقعها شد مسلم وز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق بر غم و بر بخت مفتون عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هرکی صد شد در بلا در خزان فاقه سبز همچون گیا

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره

هرکه با دلبر بود او همنشین فوق گردونست نی زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او نشیب زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه از پائین ببالا رفتن است قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالاست و زیر نیست را نی زود و نی دور و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستی است غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این آمد که بشکست ایشان کیا نیست باید هیچ با اشکستنا
آنچنان شادند در ذل و فنا همچو ما در وقت اقبال و غنا
برگ بی‌برگی همه اقطاع او فقر و خواری افتخار است و علو
آن یکی گفتا چنانست آن فرید چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدل شدست او شاد باش نیست زین زندان که دل آزاد باش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد چون ازین فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاغیان و شماتت ایشان

این همی منگیدند در زیر زبان آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد خود سخن در گوش سلطان میجهد
گرچه نشنیدی موکل این سخن رفت در گوشی که آن بد امر کن
بوی پیراهان یوسف را ندید آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده آمده سر گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از بنگاه هین بمسجد رو بجو رزق از اله

جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد گفت آن خنده نبودم از نبرد

فیح
شمیم بوی خوش

حدیبیه
اسم موضعی ست

قراضه و نضیر
دو طایفه اند یهود

عشیق
یعنی عاشق

درج
جمع درجه است

اجتبا
برگزیدگی

منگیدن
آهسته زیر لب سخن کردنست

بنگاه
جا و مکان

مرده اندیشان و پوسیده فنا
مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه کرد دو شکاف
چونکه من بشکستم اندر مصاف
آنکسی کازاد بود و دیده بین
من شما را بسته میدیدم چنین
ای بسا زیده فلکت و خابان
نز وها قل اشتری بر نردبان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت
پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان
بنگرم در نیست شیئی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان
آدم و حوا نرسته از جهان
من شما را وقت ذرات الست
دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد
آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون میدیده‌ام
پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان
این همی دیدم در آن اقبالتان
بستهٔ قهر خفی آنگه چه قهر
قند میخوردید و در وی درج زهر
چون چنین قندی پر از زهر جلاو
خوش بنوشد چت حسد آید براو
با نشاط از بهر مکر و بند تو
مرکبان جیفه گرفته بهر دو
من نمیکردم غزا از بهر آن
تا ظفر یابم فرا گیرم جهان
کاین جهان جیفه است و مردار و رخیص
بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم
عیسیم آیم که تا زنده‌ش کنم
زان همی کردم صفوف فتاک
تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمیبرم گلوهای بشر
تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی برم گلوی چند تا
زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش
پیش آتش میکنید اینجمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست
از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید
تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جد میخواندید
سوی اژدرها فرس میراندید
قهر میکردید و اندر عین قهر
خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
او بدان مشغول بد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی
کی بر او والی حشر انگیختی
قاهری دزد و مقهوریش بود
زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود
تا رسد والی ببستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان
تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم
در مران تا تو نگردی منخرم
چون کشانیدت بدین حیله بدام
حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد
چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش
که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون
اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش
نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنوده در کمون
حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین
فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان
کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را
دید او مغلوب دام کبریا
ما رمیت اذ رمیت اندر خطاب
گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نمیخندم من از زنجیرتان
که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که من از زنجیر و غل
می‌کشمتان سوی سروستان و گل
بلعجب کز آتش بی زینهار
بسته می‌آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران
می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد
همچنان بسته بحضرت می‌کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا
میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگار وار
جز کسانی واقف از اسرار کار

[illegible]

منکوس
واژگون

عَمَد
جمع عماد است که ستون باشد

جیفه
مردار است

رخیص
ارزان

جد
بالفتح بخت

قود
قصاص

چیره
بمعنی غالب است

زحام
ازدحام

منخرم
یعنی بریده و گوش بریده

فره
افزونی

کمون
پنهانی

جهد کن تا نور تو رخشان شود   تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور   زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود   جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ   چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستمزد   آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد   بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را   ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی   وان دگر را بیغرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر   وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی   غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود   بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس   دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست   که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست   جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره   کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه   لاسواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سراست   این گرفتاری دل زان دلبراست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان   گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق   کی روان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر   میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار   لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست   تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات   زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ   دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست   کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان   آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین   نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست   بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست   صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد   پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او   که توئی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسد   بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان   گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد و از خود باز رست   بر سریر ملکت جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش   سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب   نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار را پیدا ز سحار و از کو   جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او   پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت   چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو   چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر   عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب   شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر بر زد ز مشرق قرص خور   نه ز استاره ماند و نه از شب اثر
از در دل چونکه عشق آید درون   عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دغا   گشت آهو بیخبر افتاد زار
همچو زور پشه پیش تندباد   فهم کن والله اعلم بالسداد

دستمزد
اجرت کار

خلت
دوستی و مهربانی

ستیر
بمعنی مستور

نقلان
انتقال دادن از جائی بجائی نشاندن

پشه آمد از حدیقه وز گیاه

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان ع

وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌پروری
بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست
کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری
شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمی و کمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا
دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو
داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت
ظلم کرده است و خراشیده روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند
دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
دیو در بند است استم چون نمود
ملک زان داده است ما را کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها
تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی
تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان
کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم
با لب بسته از او خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان
نیست ما را چاره جز کردن بیان

داد ما و انصاف ما بستان ازو

امر کردن سلیمان علیه السلام متظلم را باحضار خصم بدیوان

ای کریم عادل اکرام‌خو

پس سلیمان گفت ای زیبادوی
امر حق باید که از جان بشنوی
حق مرا گفته است هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر
هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن
خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست
خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو
پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هائی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسید و شد شکست

باز گردم جانب صدر جهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

در نوازش عاشق خود در نهان

میکشید از بیهشی‌اش در بیان
اندک اندک از کرم صدر جهان
بر گرفتش سر نهاد اندر کنار
بر رخش میکرد [illegible]
بانگ زد در گوش او شه کای گدا
زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید
چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

اصفاد
زنجیرها

دوی
آواز نحل و پشه
مقصود آنست که ای
خوش آواز

ای بدیده در فراقم گرم و سرد   با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد   رسم مهمانش بخانه میبرد
چون بخانه‌ی مرغ اشتر پا نهاد   خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه‌ی مرغ است عقل و هوش ما   هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش   نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول   زین فزون‌جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار   میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را   گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود   ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد   ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش   آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده‌تن   جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم   جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست   جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را   تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا   وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت   ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو   رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه این لبها از آن دم میرمند   بر لب جوی نهان بر میدمند
گوش بیگوشی در این دم بر گشا   بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت   اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه‌ی صبا   سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب   یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امر کن   در رحم طاوس و مرغ خوش‌سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام   گلستان شد بر خلیل خوش‌کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو   گشت اژدرهای منکر ز امر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد   ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه‌ی عدم   عالمی زاد و بزاید دمبدم
برجهید و برطپید و شاد شاد   یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن ثنا و شکر

بشکفید از روی او دلشاد شد   در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف   شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق   ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم   گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من   بنده‌پرور گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید   ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو   وان تبسمهای جان‌افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا   عشوه‌ی جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست   بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخی غره‌ای   حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست   اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود   که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام   گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه   می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان   از خواص خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بیرونی تو   گوئیا بارید بر من غم دو تو
سابعا تا من ندانم ضاله‌ام   خون همی گرید فلک از ناله‌ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها   پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ حنین   ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه میتنم   یا بگریم یا بگویم چون کنم

اصغای
گوش فرا دادن

ثالث ثلاثه
قول نصاری که گفتند که خدا را
خدا واحد و خدا وند ثالث
ابن الله خوانند

گر بگویم فوت میگردد بکا
ور بگویم چون کنم مدح و ثنا
میفشاند از دیده خون دل شها
این چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن خفیف
که بر او بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد هایهوی
حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند
مرد و زن خورد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز
مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آنگه با زمین
گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشق است و چه حال
تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت نامه را
تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی
و اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش
جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پردها برداشتی
هر چه گوئی ای دم هستی از آن
پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال
خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم
روز و شب اندر قفس در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته
دوش ای جان بر چه پهلو خفته
هان و هان هش دار بر ناری دمی
اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان
الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرا
تو همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش
کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده
همچو جان پیدائی و پوشیده
گوید او محبوس خنبست این تنم
چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش کز گردی گرو
تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من
یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من
گویمش واده که نبود شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام
زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن
باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را
قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب
چه بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقی است کاندر شیره رفت
شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین همی پرس آن خیره را
که چنان کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست
آنکه با کرده کرداننده هست

حکایت آن عاشق دران هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شده
روز و شب بیخواب و بیخود آمده
بیدل و شوریده و مجنون و مست
می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن
آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش
نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا
از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی
پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست
لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار
آخرش بشکست کی هم انتظار

کلان
بزرگ

مجره
کاهکشان

خنب
یعنی خم است

خنبک
کف برکف زدن
در طرب

گاه گفتی کاین بلای بی دواست
گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری
گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش ز بردوان بر شدی
که خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد
جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت ساخت
برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیکاه شد
شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش
ای بسا شیرین روان روترش
رو بگورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان
نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود
آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان
زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را
کی ببینی حالت صدتوی را
نقشها یکسان بضدها متصف
خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها
آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف
بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط
آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود
پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر
وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ
زانکه سرپوشیده می‌جوشد چو دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا
جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بوی جان روشن ایاس
رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند
چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجد وجد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره

هین بگو احوال آن خسته جگر
کز نجابری دور ماندیم ای پسر
کاین جوان در جستجو بد سالها
از خیال وصل گشته چون خلال
سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانا این اگر تو نگروی
هرچه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست
این نباشد ور بباشد نادر است

آنکه روزی نیستش بخت و نجات
ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلانکس کشت کرد و بر نداشت
وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان
نامد اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد
در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد و شاد او
مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند
زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای
گر نه محرومی و ابله زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه
تو بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حقست کو آن روشنی
سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان و کروم
کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
در فلان سال و ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست
پس چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن استیزه رو رو کار کن
با توکل کشت کن بشنو سخن

هرکه استیزه کند برو فتد
آنچنان کو بر نخیزد تا ابد

وانکه او نگذاشت کشت و کار را
پر کند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر تا نی باز ران
عجائب احوال آن عاشق جوان

چون دری میکوفت او از سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس او شب بباغ
یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن نفس
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده‌ای
از در دوزخ بهشتم برده‌ای

بهر آن کردی سبب این کار را
تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری
هم ز قعر چاه بگشاید دری

هرچه آن بر تو کراهیت بود
چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفتگو
ای اخی در دفتر چارم بجو

تمت المجلد الثالث
من کتاب المثنوی المعنوی

بلعم باعور
نام مردی از بنی اسرائیل

کروم
جمع کرم یعنی تاکستان

[illegible]

سلوت
یعنی و فراغ [illegible]

[illegible]

دیباچهٔ جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حق حمده والصلوة على خير خلقه محمد وآله وصحبه وذرياته اما بعد فهذا الطعن الرابع الى احسن المرابع واجل المنافع يسرّ قلوب العارفين مطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله عز وجل من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الكلفة يزيد النظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد يتضمن صدق ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع وجد رجع زائد على تأميل الآملين رائد

كرود العلماء بن رفع

الأمل بعد انخفاضه وبسط الرجاء عند

انقباضه كشمس أشرقت من بين غمامة تفرقت نورًا لأصحابنا وكنزًا لأعقابنا ونسئل الله تعالى التوفيق لشكره فإن الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون إلا ما يريد

وممّا شجاني أنّني كنت نائمًا ... أعلّل من برد بطيب التنسّم
إلى أن دعت ورقاء من غصن أيكةٍ ... تغرّد مبكاها بحسن الترنّم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة ... بسعدى شفيت النفس قبل التندّم
ولكن بكت قبلي فهيّج لي البكا ... بكاها فقلت الفضل للمتقدّم

رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمتبحرين بفضله وكرمه وجزيل آلائه ونعمه فهو خير مسئول وأكرم مأمول فالله خير حافظا وهو أرحم الراحمين وخير الوارثين وخير الرازقين وصلى الله على محمد وآله وصحبه الأكرمين وعلى جميع الأنبياء والمرسلين آمين رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی　　که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی　　میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای　　میکشی آنسو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید　　ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای　　گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین　　میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی　　تا که کان الله آید در جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت　　در دعا و شکر کفها برفراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید　　فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است　　آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما　　قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود　　نه برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم　　حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج　　ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود　　حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا　　که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین　　تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا　　آن خورشید این فروخوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر　　وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه　　پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید　　چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود　　لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید　　تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین　　تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت　　زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب　　دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند　　پس ملایک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نورکار　　از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس　　زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز　　کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

مرتجی
آنکه امید بدو دارند

[illegible]

اشاره به آیه واقعه در سوره ابراهیم است لئن شکرتم لازیدنکم یعنی هر آینه اگر شکر کنید نعمتهای مرا زیاده کنم شما را نعمت را

[illegible]

چنانکه در سوره یونس این اشاره است باین مضمون هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر نورا ۱۲

همین زنجارم نورده خورشید را
تا دها بد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه ایست
وانکه دیدش نقد خود مردانه ایست
آب نیلست و بقبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
خود نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد
کم مبادا زین جهان این دید و داد
آن حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان
آن حکایت گر نشد آنجا تمام
چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم

اندران بودیم کان شخص از عسس
راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد ازان چندانکه میکوشید او
خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال
سیرچشم و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی
چون درافتد در پی اندر جستجو
بعد ازان دربست کابین جست او
چون دران آسیب در جست آمدند
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هم بران بوی می‌تنند و میروند
هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری
که گشادندش دران روزی دری
باز دربستندش و آن دربرست
بر همان امید آتش پا شدست
چون درآمد خوش دران باغ آن جوان
خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب
تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ
طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس
با ثنای حق دعای آن عسس
گر زیان کردم عسس را از گریز
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن
آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان
از عوانی و سگی اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا
که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد
بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود
از مسلمانان فکند آن یاد و بود
ماتمی در جان او افتد ازان
کیر دستش قولنج ازین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان
زین بلا فریادرس ای مستعان
او عوان را در دعا در میکشید
کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود
آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان
بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست
که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند
مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ
خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار
نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود
در حق آن دیگری سلطان بود
این بگوید زید صدیق سنی
وان بگوید زید گبر کشتنی
زید یک ذاتست بر آن یک جنان
او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را
بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او

عسس	شحنه و داروغه
عنا	رنج و مشقت
لقیه	یعنی یک لقاء و ملاقات
کابین	مهر زنان
راجی	امیدوار
آیس	ناامید

بلکه از وی کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال
گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل
پیش محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر
بر همه کافردلان اهل دیر
می کردی او دعا بر اصفیا
می نکردی او بجز خبثان دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست
دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده‌ام
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند
که مرا از شر بخیر انداختند
هر دمی که رو بدنیا کردمی
من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه
باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند
پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می نالد بحق از درد و نیش
صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد
مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند
از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست
کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا
استعانت جوئی از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغر است
کو بزخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش میزنی به میشود
او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین
کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست
از همه خلق جهان افزونتر است
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود
چون ادیم طائفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان
از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد
لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ربانی ازو ببریده شد
کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری
کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر
چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

سؤال کردن شخصی از عیسی که در وجود از همه صعب چیست

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا
که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان
خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت
خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر
باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست
این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته جگر
در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهائیش بدید آن ساده مرد
زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار
که مرو گستاخ ادب را هوش دار

تسخر
مسخره‌گی و طعن
زدن

[illegible]

اشغر
بفتح اول
و ثالث سکون ثانی
جانوریست که
خارهای ابلق بر بدن دارد
چون قصد او کنند آن خارها
پراکنده کند که سینه‌ای
چند تا بر زنند

فره
شود

طائف
نام جائی که ادیم او
خوش شود ادیم یعنی
چرم ۲۲

سمین
فربه

فره
شادی

چمین
سرگین

گفت آخر خلوتست و خلق نی
آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ٔ
ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ٔ
باد را دیدی که می‌جنبد بدان
باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش
زد بران باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما دراست
بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد
بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست
تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی
گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها
که ز جزوی کل همی بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند
در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند
باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم
مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس
تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر
بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس
وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا
پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه
نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور
کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین
فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان
کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد
نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها
تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان
جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد
گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست
باد را پس کردن زاری چه خوست
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز
در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنان جویای باد
جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد
دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان
که بده باد ظفر ای کامران
پس همه دانسته‌اند این را یقین
که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست
اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر
فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان
لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب
زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد
آنکه گر خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود و ابله گیرد
زین خبر باشد که دل بی یقین
هرچه زین کوزه تراود دلبرا
یک نمط خوابست و پیداست

قصهٔ صوفی که بیگاه آمد و زن را با بیگانه دید

صوفیی آمد بسوی خانه روز
خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با حریف خویش زن
اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه
هر دو درماندند نی حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان
سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن مرو
از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار
این زمان تا خانه ناید از دکان
اعتمادش بود از روی قیاس
خانه شوان گر دو گر گومی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا
گرچه ستار است هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخم است و برویاند خداش

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بیک گناه اول رسوا نکند

چند گاهی او بپوشاند که تا
آیدت زان بد پشیمانی و حیا

مروحه
بادبیزن

شمال
بالفتح باد میان [illegible]
و دبور
بادی که برخلاف صبا بود
انتقاد
یعنی نقد کردن [illegible]
جدا کردن [illegible]
طلق
[illegible]

لُد
جدال کننده

رجوع
یعنی [illegible]
چراکه زن [illegible]

عهد عمر آن امیر مؤمنان
داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار
اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا
بار اول قهر راند در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل
باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود
آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود
سهل بگذشت آن و سهلش مینمود
آن نمیدانست عقل پای سست
که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا
که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان
زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجره جفا
خشک شد او و حریفش زابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر
از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این زمان
تا که هر گوشی ننوشد این بیان
از شما پنهان کشد کینه محق
اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش او
غره آن گفت کاین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو
گشته او مغرور زین گفتگو
این همی گویند و بندش می نهند
او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
هیچ دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود
نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز
نی کو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج
بهر محشر لا ترى فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود
مرد را زن کرد و در را برگشود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این
هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر
مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه نه
در نیاید در رود تا دانه نه
گفت صوفی چیستش این حاجتی
تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست
نیک خاتونیست حق داند کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست
خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
خواست دختر را ببیند زیر رو
اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد با سبوس
میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و او کرم
قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در رواج
یک در از چوب و در دیگر ز عاج
کی بود همرنگ فقر ما حشم
چون شود همجنس ما قوت از کجا
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
عیب باشد نزد ارباب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس
کی شود همراز عنقا با مگس
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
ور نه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

گفت گفتم من چنین عذری بدو
گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملولیم و تخمه ایم
ما ز حرص و جمع نی چون عامه ایم
ما ملولیم از قماش و زر و سیم
فارغیم و تخمه از مال عظیم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت
وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده ام
بی جهازی را مقرر کرده ام
اعتماد اوست راسختر ز کوه
که ز فقرش هیچ می ناید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است
از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما
دید و می بیند هویدا نی خفا

مبشر
امید دهنده
منذر
خوف کننده

فجا
ناگهانی

خفا
پنهانی

سمج
زیرزمین

محق
صاحب حق

کفتار [illegible]

کفو
همتا

رخام
سنگ

فلاح
رستگاری

خانهٔ تنگی مقام یک تنی
که در او پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
او زنا به داند اندر افتضاح
بر زنا میداند او احوال ستر
در پس و پیش و سر و دنبال ستر
بیچارگی خود عیان همچون حیاست
در صلاح و ستر او وقفست راست
ظاهر او بیچاره و خادم است
در صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست
چون بر او پیدا چو روز روشنیست
اینچنینست ابلهان را گفتم که تا
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد
این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی
شرم داری وز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر
که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم
تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم
که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها
کر را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح
یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب
یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح
چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال
که نکو رویی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا
کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش
دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان
تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند
که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را
رایگان دانسته‌اند آن صبی را
تا ز غیرت تیر آید بر جگر
که منم حارس کرانه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام
که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میسزد
داند آن بادی که بر من میوزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان
من بدل کورت همیدیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کرست و کور
من بدل کورت همیدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم ز هیچ
که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشان

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون
که تو چونی چون بود [illegible]
شهوت دنیا مثال گلخن است
که از و حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفا
زانکه در گرمابه است و در نقا
اغنیا مانندهٔ سرگین کشان
بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیرد و در گرمابه ران
ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است
مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او
هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار
از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر
بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو در آرش در سخن
از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب
بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان
باز کرده صد زبانه هر دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است
گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند
چرک تر را لایق آتش کند

[illegible]

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
تا بتون حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گرد آورده ام
چیست یعنی چرک چندین خورده ام

این سخن گرچه که رسوائی فزاست
در میان تونیان زین فخرهاست

گر تو شش سله کشیدی تا بشب
من کشیدم بیست سله بی کرب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید
بوی مشک آرد برو رنجی پدید

گر بتون انبار خواهی بود تو
زین زیان برگزینی سود تو

آن یکی دباغ در بازار شد
تا خرد آنچه ورا در کار بد

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

چونکه در بازار عطاران رسید
ناگهان افتاد بیهوش و خمید

بوی عطرش زد ز عطاران راد
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بیخبر
نیم روز اندر میان رهگذر

جمع آمد خلق بر وی آن زمان
جملگان لاحول گو درمان کنان

آن یکی کف بر دل او می براند
وز گلاب آن دگر بر وی فشاند

او نمیدانست کاندر مرتعه
از گلاب آمد ورا این واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر
و آن دگر کهگل همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم
و آن دگر از پوششش میکرد کم

و آن دگر نبضش که تا چون میجهد
و آن دگر بوی از دهانش می ستد

تا که می خورده است یا بنگ و حشیش
خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده است آنجا خراب

کس نمیداند که چون مصروع گشت
یا چه شد کو را فتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت
گربز و دانا بیامد زود تفت

اندکی سرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همیدانم ز چیست
چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکل است
داروی رنج و در آن صد محتمل است

چون بدانستی سبب را سهل شد
دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب
غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کرده ست عادت سالها
بوی عطرش لاجرم دارد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه
آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او
پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی
از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست
که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان
رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را بعنبر یا گلاب
می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نسازد طیبات
در خور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم
بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را زین مقال
نیست نیکو وعظتان ما را بفال

گر بیاغازید نصحی آشکار
ما کنیم ایندم شما را سنگسار

ما بلهو و لعب فربه گشته ایم
در نصیحت خویش را نسرشته ایم

هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ
شورش معده است ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون میکنید
عقل را دارو بافیون میکنید

گند شرکست و کفرشان آن پلید
بین که دباغ اوفتاد و بیخود است

خلق را میراند از وی آن جوان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه بوی سرگین

تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو
پس نهاد آن چرک بر بینی او

کو بکف سرگین سگ سائیده بود
داروی مغز پلیدان دیده بود

چونکه بوی آن حدث را وا کشید
مغز رنجورش ز بوی خوش رهید

ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت
خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کاین بخواند افسون بگوش او دمید
مرده بود افسون بفریادش رسید

جنبش اهل فساد آن سو بود
که زنا و غمزه و ابرو بود

سله	ظرفی که با آن سرگین را بکشند
چرک	سرگین
کرب	اندوه
مرتعه	چراگاه
گربز	بسیار دانا و زیرک
تفت	چابک
آغازیدن	بنا نهادن
لاغ	سخن بیهوده
بلاغ	پیغام رسانیدن

هر کرا مشک نصیحت سود نیست
جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواند حق
کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زاده است از سرگین ابد
می نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور
او همه جسم است بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی
بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو
برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
گوشت از سختی چنین مانده است خام
هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو
گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستم بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانستت که بکردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عدات
تا شده ظاهر از ایشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم به نور
ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردی کردم گزاف
تا زنم بر دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن
آمدم ای مه به شمشیر و کفن
جز به شمشیر خود ایشها هم مکش
پیش ازین از دوری ای ماهم مکش
جز بدست خود مبرم پا و سر
که از این دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد ایندم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود
چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش بر گشاد آن ماه لب
که بسوی ما روز و سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بیروئی از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندُه نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دید جانداران نهان همچو جان
دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش
تا نبشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضاء عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه
تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه او
که مرا ورا و فتادن طبع و خو
در حدث افتد نداند بوی چیست
از منست این بوی یا آلوده‌ایست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
بهتر از صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد تو
پیش چشم حس که خوشه چین او

قشور
جمیع قشر است یعنی پوست

رش
افشانیدن و پراکنده کردن

عتو
گستاخی

ابتلا
آزمایش و امتحان کردن

عدات
دشمنان

دفین
نهفته و پنهان

لالا
چاکر و غلام

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند
صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار
بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا
کاین سخن دُر است و غیرت ابتلا

دُر اگر چه خرد و اشکسته شود
توتیای دیدهٔ خسته شود

ای دُرا از اشکست خود بر سر مزن
کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنی است
حق کند آخر درستش کو غنی است

گندم ار بشکست و ز هم در شکست
بر دکان آمد که نان شد در بست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدم‌اند
نوحهٔ انّا ظلمنا می‌زنند

حاجت خود عرضه کن حجت مجو
همچو ابلیس لعین سخت‌رو

سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش
در ستیزه و سخت‌رویی رو مکوش

آن ابوجهل از پیمبر معجزی
خواست همچون کینه‌ور ترک غزی

معجزه جست از نبی بوجهل سگ
دید و نفزودش از آن الّا که شک

لیک آن صدیق حق معجز نخواست
گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون تویی را کز منی
امتحان همچون منی یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود
کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن به حفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو
و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو
تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

تا به ما ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا
امتحان کردم در این جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها
وه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره‌سر
هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان
تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکّردانه‌ای
پس بدانی کاهل شکّرخانه‌ای

پس بدان بی امتحانی که اله
شکّری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه
چون سری نفرستدت در پایگاه

هیچ عاقل افکند درّ ثمین
در میان مستراح پرچمین

زانکه گندم را حکیم آگهی
هیچ نفرستد به انبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست
گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را
بر درد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می‌تند
مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او به میزان خرد
پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان در او
تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها
بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید
نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست
پیش صورتها که در علم وی است

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت
بخت بد دان کامد و گردن زدت

شکست
یعنی شکست

غز
طایفه از ترکان
که در عهد سلطان سنجر
ترکتازی کردند

منی
اینجا عجب و تکبر
معنی دارد

سرار
یعنی نهانی

مستراح
محل تغوّط و منزله

افتتاش
جستجو کردن

چون سلیمان و بلقیس دینی زود رو
تا خدا گردد ورا اندر سجود

سجده کرد آنگه کی از اشکست روان
کای خدایا وارهانم زینها

آن زمان گشت امتحان مغلوب شد
مسجد دین تو پر خروب شد

هین چو وسواسی آمدست از ورا
بازگرد و در رهش آ از زبان

تا نگهدارد ترا آن ممتحن
از نکال و امتحان نفس و تن

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
قصهٔ داود و سر خروب

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

چون درآمد عزم داودی به تنگ
که بسازد مسجد اقصی به سنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان
که ز دستت برنیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این
مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز
که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای
خون مظلومان بگردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار
جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو
بر صدای خوب جان‌پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو
دست من بربسته بود از دست تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم بود
نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت ای مغلوب معدومیست کو
جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

اینچنین معدوم کو از خویش رفت
بهترین هستها افتاد و زفت

او بنسبت با صفات حق فناست
در حقیقت در فنا او را بقاست

جملهٔ ارواح در تدبیر اوست
جملهٔ اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود
که اختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی
گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست
لذت او فرع ترک لذتست

گرچه از لذات بی‌تاثیر شد
لذتی بود او و لذت‌گیر شد

هر که او مغلوب شد مرحوم گشت
در شکار رحمتش معدوم گشت

نی چنان معدوم کز اهل وجود
هیچ بر وی جبر باید کان چه بود

بلکه والی گشت موجود ترا
بیکران و بی نفاق و بی ریا

بیمثال و بی نشان و بی مکان
بی زبان و بی چنین و بی چنان

بی شکال اندر سؤال و در جواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء كنفس واحدة خاصّه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که یکی خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشارة این از اشارت هم گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا
کای که نیت خیر ای نیکو لقا

دل مدار اندر تفکر زین خبر
رو مده در دل ملال و غم مخور

گرچه برناید بجهد و زور تو
لیک مسجد را برآرد پور تو

گرچه برناید بجهدت این مقام
لیک پور تو کند آن را تمام

کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم
مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خراست
آدمی را عقل و جانی دیگرست

باز غیر عقل و جان آدمی
هست جانی در نبی و در ولی

جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن
ور کشد بار این نگردد او گران

بلکه این شادی کند از مرگ آن
از حسد میرد چو بیند برگ آن

جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جانهای شیران خداست

خرّوب
دیولوب نام گیاهی است
که هر جا بروید آنجا را خراب
باشد

ممتحن
بکسر حا امتحان کننده

ایقنوا
یعنی یقین کنید

مفتقد
گم شده

جمع گفتم جانهاشان من باسم
کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما
صد بود نسبت بصحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان
چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال
لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر
تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر
اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود
نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا
تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم
تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند
تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان
هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس
جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بیخور و بیخواب نزید نیم دم
با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا
با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست
چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست
زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابان ما
نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب
جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد و زخم کیک
محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست
تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف
چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان
هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و تن بزن
تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر
میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان
همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین
تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب
روح واصل در بقا پاک از حجاب
آن چراغ حس حیوان المراد
گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ار بیستند
باش فارغ چون یکی نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما
جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود
نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز
یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی
هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود
خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست
پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود
نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد
بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر
که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق
هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود
نور جملهٔ خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی
مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو
پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد
دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد
ور بگیرد پاش بستاند لگد

قاعده
بنا نهاده

مثل دو شیئی که در ذات
با هم متحد باشند و لیکن در
مختلف شوند چون زید و عمرو که
در حقیقت انسانی متحد اند و مثال
مثل آنکه در عارضی با هم
متحد شوند و در ذات
مختلف

حرون
توسن

[illegible]

مرد
یعنی بمیرند

بیستند
یعنی بایستند

غذی
غذاست

قنق
بترکی مهمان است

کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن ای غلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

بازگرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده میشد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می شکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن که پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بده / وان بنا از طاعت زنده شده
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس روبیده شده
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بیکناس از توبه روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / کو رسد در جان هر با گوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعّال بفعل به از ناصح بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بده است / رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سیوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ز ایشان سروری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم مثلی عمر تان بیند سی
ور دوم پایه شدم من جای جو / گوئی مثل ابو بکر است او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد خاص و عام / پر شده بد نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا بگرمی فهم کردی آن ضریر / که برآمد آفتابی بی‌نظیر
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی و فتحی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن / پاره‌ای راه است تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این بنان / کو بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر دستی که بگشاید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا

شق انفس
یعنی مشقت جانها

سیروا بی
یعنی بسیر با مرا

مکناس
جاروب

مهتر
مقصود حضرت
رسالت مآب است
اا

ضریر
کور

ضجرت
دل تنگی

فتحی
گشادگی

دست ننهد خود سرش را بر کند
آن سری کز جهل سرها سر کند
این قدر سخن گفتم تورا
ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی
این بتقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکیست
صد هزاران سال گویم اندکیست
هین مشو نومید نور از آسمان
حق چو خواهد میرسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است
اختر حق در صفاتش راسخ است
صد اثر در کانها از اختران
میرساند قدرتش در هر زمان
چرخ پانصد ساله را آن مستعین
در اثر نزدیک آمد با مکین
ته هزاران سال و پانصد زحل
دمبدم خاصیتش آرد عمل
در کمش آرد چو سایه در ایاب
طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختر وش مدد
سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهرا آن اختران قوّام ما
باطن ما گشته قوّام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم اینها بر باطن

پس بصورت عالم اصغر تویی
پس بمعنی عالم اکبر تویی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر
کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
گر بصورت از شجر بودش نهاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا
خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون
رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام
من بمعنی جدّ جدّ افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک
وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر
پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل
خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان
میرود و می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز
کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست
چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام
عاشقا نه ای فتی خلّ الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم مینهی
در سفینه خفته‌ای ره میکنی

تفسیر الحدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من
همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی
روز و شب سیّاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی
کشتی اندر خفته‌ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل
همچو روبه در ضلالی و ذلیل
هین مپر الّا که با پرهای شیخ
تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست
آتش قهرش دمی حمّال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر
اتحاد هر دو بین اندر اثر
یکزمان چون خاک سبزت میکند
یکزمان پر باد و گبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد
تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نه بیند غیر او
جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار
تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من
چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی
چون براقت برکشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر
بلکه چون معراج کلکی تا شکر

ناسخ
ترک کننده و بر اندازنده
راسخ
ثابت
ایاب
بازگشت
قوّام
بر پا دارنده

[illegible]

در اقوال حکما مشهور است که اول الفکر آخر العمل یعنی علت غائیه در فکر اول هر علل در آید ولی در خارج مؤخر است از هر علت ۱۲

مفازه
صحرای مهلک
مفاز
جای رستگاری

گبز
ستبر

نی چو معراج بخاری تا سما
بل چو معراج جنینی تا نها
خوش براقی گشت خنگ نیستی
سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند
تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان
چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم
آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس
گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار
از جهان او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت صد تا شود
جامه‌ات گو بنده و بلیا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود
چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا
بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید
فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم
سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده‌دهی است
زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله
عقل آنجا کمتر است از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید
شرمساری‌شان همی واپس کشید
بار گفتند ار کساد و ار روا
چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست
امر فرمانده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید
هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر فرما را همی باید شنید
تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران
تا به تخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید
کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند
رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را
خوار کرده جان عالی‌نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست
ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی
آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع
که سیاهی را ببر و ده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو
تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود
وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی
وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب
تا ببینی آفتابی نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی
در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود
شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب
خور چنان باشد در آن انوار تاب
آفتابی که رخشان میشود
دیده پیشش کند و حیران شود
همچو ذره بینیش در نور عرش
پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار
دیده را قوت شده از کردگار
کیمیائی که ازو یک ماثری
بر دخان افتاد گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب
بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بلعجب میناگری کز یک عمل
بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی دریاهای جانها را چنین
هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب
دیدهٔ ربانئی جوی و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود
نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

نعاس
سقط شده خواب سبک آمدن
ملکی گویند ۱۲

سبا
اسم ملکی است

آب
بمعنی رونق و آبرو

روا
مقابل ضد رواج که
ضد کساد بود
۱۲

ماثر
اثر است

دخان
دود است

شعشعات
جمع شعشعه بمعنی اثر شش
و پرتو

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / نیمشب رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب / هین گو آمد میل کن بر دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما / زانکه بودی پاکش از گل هم روا
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نه خراشش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت پرستی کردن

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوندیست آن / که نظرانداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او / پر گشاده بستهٔ دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سختن نبات پنهان

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج / هست نیکو لیک بشنو یک سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خور است / سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است / این به و به خود مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هان ای شیرمرد
گر بدزدی ور گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

گو
گودال

فارس
سوار

حارس
نگاهبان

یخزی
رسوا نکند

یسعی بین ایدیهم
یعنی میرود پیش ایشان

میغ
ابر

ماغ
بخاری که از زمین
میجهد در ایام
بهار

لباب
جمع لب است
یعنی عقل

ابلوج
قند و شکر سفید

اعتداد
تهیه نمودن

چون ببینی تو شکر را آلود
پس بدانی کاحمق و غافل بدی
که شکر افزون کشی تو از سنیم
گرچه مشغولم جهان جمع نیم
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند
گر ز نای چشم حظی می‌بری
نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف
در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلکتان

هلکت
هلاکت

کاین زمان هستید خود مملوک ملک
مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیران جهان
نام خود کردید امیران جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجهٔ جهان
ای رسولان می‌فرستمتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
بازگویید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید
وز چنین هدیه تجمل خود شنید
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین
سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای او کند ای زرگزین
روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم
ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست
که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بند است آنکه تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سفید
شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر نهد
بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ
ملک را برهم زدندی بی‌درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر
زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام
جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چه انعکاسات نظر
کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال
می‌نماید آن خزفها زر و مال

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول نشدن به کسب از عبادت میمانم وا رسانند و ایشان او را میوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بدادن مشایخ آنها را

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کانها بر ایشان مبتذل
آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند
میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال بی‌حساب
بی صداع و نقل بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود
ذوق گفت من خرد و می‌ربود
گفتم این فتنه است ای ذوالبیان
بخششی خواه از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم
چون نماز از ذوق می‌بشکافتم
لقمه از چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین سپس دارم مجوز و شکر
مانده بود از کسب یک دو سه درم
دوخته در آستین جبه‌ام

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
خسته و مانده ز بیشه می‌رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم‌کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم‌کش

میوهٔ مکروه بر من خوش شده است
رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو
حبهٔ چند است این بدهم بدو

دهم این زر را بدین تکلیف‌کش
تا دو سه روزک شود در قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سرّ هر اندیشه‌ای
چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او خبیر

پس همی منگید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد
لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند
که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند

لطف تو خواهم که میناگر شود
این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه
چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را بسته هیزم ساز زود
بی توقف همچو آن حالی که بود
در زمان شد هیزم آن اغصان زر
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
سوی شهر از پیش من او تیز تفت
خواستم تا در پی آن شه روم
پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا
پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان
کان بود از رحمت و از جذب شان

پس غنیمت دار آن توفیق را
چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر
پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری
ران گاو اینها نماید از خری

بذل شاهانه است این بی رشوتی
بخشش محض است این از رحمتی

تحریص کردن سلیمان رسولان را بر بازگشت به تحریض بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد
جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود
که برآمد موجها از بحر جود

سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر
جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
کاین زمان رضوان در جنت گشاد

پس سلیمان گفت کای پیکان روید
سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام
زود که ان الله یدعو بالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
که کند زان دفع دزدان و رنود

او همی دانست کانکه عادل است
فارغ است از واقعه آمن دل است
عدل باشد پاسبان گامها
نی به شب چوبک‌زنان بر بامها

از زبان هیزم‌کش

منگیدن
زیر لب آهسته سخن گفتن

هی‌اند
یعنی هستند

وله
حیرت

اغصان
شاخهٔ درخت

شتابید
تفت

مفتری
بهتان بندنده

بذل
کرم و بخشش

خطر
آفت

رشاد
راه راست

بقیه ۶

چوبک‌زن
طبال

لیک بد مقصودش از بانگ رباب   همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل   چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها   از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق   می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت   نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم   در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی   یادمان آمد ازانها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب   کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز   گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد   بول از آن آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند   کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع   که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر   بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز   آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع آب بانگ آب در طرب می‌آورد

در تغول بود آب آن تشنه را   بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
میفشاند از جوزبن جوز اندر آب   بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتا که بگذار ای فتی   جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر   آب در پستی است از تو دورتر
بیشتر در آب می‌افتد همین   میبرد آبش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر   آب جوزت برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست   تیزتر بنگر برین ظاهر مه‌ایست
قصد من آنست کآید بانگ آب   هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان   گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو گرد آب و بانگ آب   همچو حاجی طائف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی   ای ضیاء الحق حسام الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول   جمله آن تست کردستی قبول
الثنا بر تست و بر امداد تو   تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع   میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و ابتدا   جمله بهر تست و بر تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی   زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد   چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده   چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تواست   قصدم از انشاش آواز تواست
پیش من آوازت آواز خداست   عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس   هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی   ناس غیر جان جان‌اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی   تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای   لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی   ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش   بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من   در دل از وسواس و انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست   چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفت اندر گلو   من خمش کردم تو آنها خود بگو
آن یکی نائی که خوش نی میزدست   ناگهان از مقعدش بادی بجست

در بیان تحمل کردن از هر بی‌ادبی و طریق رفق سپردن

نای را بر کون نهاد او که ز من   گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب   نیست الا حمل از هر بی‌ادب

ناقور
صور که دم در دمند
تهدید
تخویف
لحن
آواز
ادوار
جمع دور
کرب
اندوه
کمیز
بول حیوانات
تغول
عمیق و گودال
اشفاق
ترسیدن بر کسی
اسعاد
یاری کردن
انشا
آفرینش و پدید آوردن
تکیف
چگونگی
غبی
غافل و کودن
حمل
بار بردن

هر کرا بینی شکایت می‌کند
کان فلانکس راست طبع و خوی بد
این شکایتگو بدان کو بدخوست
که مران بدخوی را او بدگوست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول
باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست
نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان
چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا ز امر دان
ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی
ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز
حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار گو را پر مکن
باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند
جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد
آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین
وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد
وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست
گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر
گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد
لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس
در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق
مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار
درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال
پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل
تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزو ویست
دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری
کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست
چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی
که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان غنیست
صورتست از جان خود او بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران
باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی
که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست
آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین
جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب
این جهان حجره است و دل شهر عجاب

ظاهر کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصاً لامر الله جهدست در ایمان تو یک ذره غرض نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

هین بیا که من رسولم دعوتی
چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم
نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما
چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آئیم ای رهی در بتکده
بت سجود آرد نه ما در معبده

ممارات: منازعه کردن
خمول: گوشه گیری
ابابیل: پرستو
گرمابه: حمام
معبده: محل عبادت

احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
آن درآید سر نهند او را بتان
وین درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست
انبیا و کافرا را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود
زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر
اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان
زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت اندر بوته زر
در رخ آتش همی خندد چو زر
جسم ما روپوش ما شد در جهان
ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین
کین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را
با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری
بر سر نور او برآید بر سرش
کاه که باشد که بپوشد روی آب
طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار
دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیک نام
طقطقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا
گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب
ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران
گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر صبا آن نور شرق
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند
مرده کان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان
نک ندائی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز
شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مرده کانرا میرهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین
عمر بگذشت الله اعلم بالیقین
قصه گویم از سبا مشتاق وار
چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها
عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم
مثل جود حوله لوم السقم

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود مشکلات دین و دیده گشایند و صید کردن هر مرغ را بصفیر همان جنس مرغان

ذلة الارواح من اشباحها
عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم
انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا
ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا
بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق
لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو
مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف
مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز
باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا
می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح
مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب
ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا
یک صفیری کرد بست آن جمله را

[illegible]

[illegible]

همچو مرغی که به هجران بشکند پر
یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد
پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد
بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان
که به ترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز
پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود
پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم
زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرد را نماید گندنا
غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه
که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد
کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی کو بانگ مرغان بشنود
در ضمیر هر یکی واقف بود
نالهٔ مخفی موران بشنود
هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید رمز قالت نملة
هم بداند رمز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش
تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز
که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بیحسی است
نیست جنس کاتب او را مونسیست
همچنین هر آلت پیشه وری
هست بیجان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی
گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود
نقل کردن هیچ نوع امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر
همچو اوصال بدن با یکدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری
جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار
بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر
دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال
جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا
کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز
تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز
همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا
از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت
که از آن آید همی خفریقیت
تو بدان عاشق بدی در دور آن
منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست
که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو
از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا
نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بیسر بدی
فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست
هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند
کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست
بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست
پس بگویم شرح این را صد طریق
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح از آن لب بستم ای کیا
بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان
تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن
حاضر آرم تا تو زین بیرون شدن
گفت آصف من باسم اعظمش
حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود
لیک آن از نفخ آصف رو نمود

قالت نملة
اشاره بآیه شریفه قالت
نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم
لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم
لا یشعرون که موری با مورها
داخل خانهای خود شوید تا
سلیمان و لشکر او پایمال
نکنند شما را

فی الاخیر
یعنی در آخر کار

آز
حرص

تا بود
یعنی ازلا

مضغه
گوشت پاره که منی پس از چهل روز
با آن صورت گردد

[illegible]

عفریت [illegible]
دیو ستنبه و قوی

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
لیک ز آصف نه ز فن عفریتیان
گفت حمد الله بدین و صد چنین
که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و سنگ چون نقش کنند
ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر
دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو ناموضع بباخت
شیر سنگی را سگی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام
لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی ع را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده فتادن

قصهٔ راز حلیمه گویمت
تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد
تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم
شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طُلب طُلب و جوق جوق
آیدت از هر نواحی مست ذوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا
نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا
شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو
که کجا است آن شه اسرار گو
کاینچنین بانگ بلند از چپ و راست
می‌رسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست
ما ندانستیم کاینجا کودکی است
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان
که بر او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

پیره مردی پیشش آمد با عصا
کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنین آتش ز دل افروختی
وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد
پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این صدا آواز کیست
که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نز کسی دیدم بگرد خود نشان
نه ندا می منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل
طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار
که نمایم من ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل
او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر
کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم
هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود
ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو
فرض گشته تا عرب شد رام تو

[illegible]

حطیم
مقامی است در کعبه معظمه

طلب
بالفتح جماعتی و گروهی که یکجا جمع آمده باشند

جوق
طایفه

نواحی
جمع ناحیه بمعنی طرف

رضیع
بمعنی مرضع است یعنی شیر داده شده

شهی
میل کرده شده

ترحال
رحلت کردن یعنی انتقال نمودن

مغتنم
غنیمت شمرده شده

آن حلیمهٔ سعدی از امید تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو
که از او فرزند طفلی گم شده است
نام آن کودک محمد آمده است
چون محمد گفت آن جمله بتان
سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست
آن محمد را که عزل ما در اوست
ما نگون و سنگسار آییم از او
ما کساد و بی عیار آییم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما
وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید
آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز
هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست
هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان
زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن
پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی
پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور
او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را
پا و سر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گر چه من در محنتم
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند
ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد
سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان
غیبیان سبز پوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله
من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست
این قدر گویم که طفلم گم شده است
گر بگویم چیز دیگر من کنون
خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش که حلیمه شاد باش
سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو
بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس
صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون
چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین
پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت
تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی جرم است در معبودیش
تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شده است
تا که بر مجرم چها خواهند بست
چون خبر یابید جد مصطفی
از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها
که بمیلی میرسید از وی صدا

خبر شدن عبد المطلب از گم شدن مصطفی ع و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

زود عبد المطلب دانست چیست
دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز
کای خبیر از سر شب و راز روز
خویشتن را من نمیبینم فنی
تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمیبینم هنر
تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود
یا باشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم
دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمیماند بما گر چه ز ماست
ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم بر او
من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو در این طفلیش داد
کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی آن دریست از دریای تو
من هم او را می شفیع آرم بتو
حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود
که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محفوظ ماست
با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست آب و گل ما زرگریم
که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم
گاه بند گردن شیرش کنیم

نقل
آیام فترت
ایام ما بین بعثت عیسی و حضرت رسول است صلی الله علیه و آله
ثبور
بمعنی ای وای
حرس
جمع حارس پاسبان
کیهان
[illegible] کیهانی

گر ز گنج بخت بر سازیم ازو   گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما   زانکه افتادست در قعده رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم   که همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو   در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن   که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم   زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری   وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ   باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس   باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست   باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند   لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم   خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست   در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم کار ما همین   کاین نهانها را برآریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم میزند   شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها   تا مقر آریمشان زابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است   لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد   کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش   خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خو   چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هرکه با خود بهر حق باشد بجنگ   تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال   آفتاب جانش را نبود زوال
هرکه کوشد بهر ما در امتحان   پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان   باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روترش   تا نیامیزد با هر [illegible]
عارفان روترش چون خارپشت   عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل وانخار فاش   کای عدو دور از رز این در دور باش
خارپشتا خار حارس کرده   سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی در چاردانگ عیش تو   کم شود زین گلرخان خارخو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست   هر دو عالم خود طفیل او بده
ما جهانرا باو زنده کنیم   چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کاین دم کجا   ای علیم السر نشان ده راه را

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجاش جویم و جواب آمدن

از درون کعبه آوازش رسید   گفت ای جوینده طفل رشید
هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان   با توران شاه و جهانبان همنشان
در فلان وادیست زیر آن درخت   پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش   زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه   مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او بوده است   کز شهنشاهان بپالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک   نیست جنسیش از [illegible] پاک
نور حق را کس نجوید زاد و بود   خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب   بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را بایمان

خیز بلقیسا بیا و ملک بین   بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی   تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر   جاودان از دولتها برخور
خواهرانت را ز بخششهای داد   هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا درآ در بحر جود   هر دمی پروای بی سرمایه سود
خواهرانت جمله [illegible]   بر تو [illegible] این [illegible] و لعب

قعده
نشست و نشستن

نفیر
فریاد

بی برگ
درویش و فقیر

اغبر
رنگ خاک آلود

چالش
جنگ و جدل

بکا
گریه

عصر
فشردن

حارس
پاسبان

ورد
گل

قشر
پوست

ملحمه
رزمگاه جنگ

سماک
ستاره بلند
برفلک

سمک
ماهی

سنی
فروزنده و روشن

گیر ملقب با سعادت یار شو
ور بهمه ملکت سپهسالار شو
تو در شادی چون گدائی طبل زن
گر مسمی شاه در تلبیس گولخن

گولخن
لغت عربیست که
تون باشد
۱۲

آن سگی در کو گدائی کور دید
حمله می آورد و دلقش میدرید
گفته ایم این را ولی بار دگر
شد مکرر بهر تاکید نظر

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس ویند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

کور گفتش آخر آن یاران تو
بر کهند ایشند هم شکار صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور
در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور
آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور
میخورند از من همیگیرند کور
آب خوش شیرین کن از بحر لدن
آب بد را دام این کوران مکن
غیر شیران خدا بین گورگیر
تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صید غیر و دست دور
جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه
کرده ترک صید و مرده از وله

وله
حیرت

همچو مرغ مرده شان بگرفته پا
تا کند او جنس ایشان ز اشتکا
مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین
خوانده القلب بین الاصبعین

بین
فراق و هجران

مرغ مرده اش را بر آنکو شد شکار
چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
دست آن صیاد را هرگز نیافت
گو میا منکر که مرداری منا
عشق شه بین در که داری منا
من نه مردارم مرا شه کشته است
صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر
جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
جنبش باقیست اکنون چون ازوست
هر که کج جنبد به پیش جنبشم
گر چه مرغ استاد از [illegible]
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم
من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا
بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان
از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش
موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم
باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین
که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو سترد
طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر عادی بود
کو برآورد از نفیسهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشه در نبرد
که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم
زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند
ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری
از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب
زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان
پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش
تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی قهری بدی
پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده اند آن منکران
بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند
چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باش ای شادی محبان در نبا
بر همین در کاین شود امرود با
هر چو حبی باشدش گردی دگر
در میان باغ از سیر و کرز
هر یکی با جنس خود در کرد خود
از برای پختگی نم میخورد

کرد
کرده

تو که کرد زعفرانی زعفران
باش و آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی
زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش
تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بگردی او بگردی مودعه
زانکه ارض الله آمد واسعه

واسعه آن ارضی کو از پهناوری
در سفر گم میشود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و تلال
منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان و رهها پهنای او
همچو اندر بحر زیره یک تار مو
آب استاده که سیرش نهان
تازه و تر خوشتر از جوهای روان
گر درون خویش چون جان بی دهان
سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع نیست لو تکن خطاب
ای خطیب این نقش کم زن بر آب

بقیه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را که وصیت غیبیت

خیز بلقیسا که بازاریست تیز
زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار
پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل
در نگر شاهی و ملک بی ملل
خیز بلقیسا نگاه خود مباز
اندرین درگه نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا مستیز با قضا
ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان
که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد
گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود
تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست
که اجل این ملک را ویران کن است
خیز بلقیسا بیا باری ببین
ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان
ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود
لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور
آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی
میخوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت
نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو شاه و گنجی و سلطان وقت
بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدای بینوا
دولت خود هم تو باشی ای کیا
چون تو باشی بخت خود ای معنوی
پس تو کی بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال
چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

قصه عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت
بر سلیمان آن نبی نیکبخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد
همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله
میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله
تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار
میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد
گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقذ
قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران
هست آن بند و کمند اندر نهان
حرص تو در کار بد چون آتش است
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد و فحم در آتش نهان
چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر مینمود
آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود
حرص رفت و ماند کارت کبود
غوره‌ها را که بیاراید غول
پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او
کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن خام دانه مینمود
عکس غول حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو
چون نماند حرص ماند نغز رو

بیابانها
جمع جبل یعنی کوه
مستیز
یعنی ستیزه مکن
خلود
جاودان
شسته
یعنی نشسته
لوت خائیدن
خوردنی جائیدن
مجتبی
برگزیده
[illegible]
علیه
سلسله
زنجیر
کان
معدن
بحار
دریاها
لیف خرما تافته شده
[illegible]
فحم
زغال
از هیزم
[illegible]

خیرها تعزنانی از عکس غیر / تا به حرص او برفت تا به خیر
تا به حرص از کار دنیا چون نرفت / فهم باشد مانده زآن حکمت نهفت
کودکان را حرص می‌آرد غرا / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خندد آیسش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم در آن / خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بناهای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر زمان عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در بر نعمتست / صد هزاران حشمت و صد کر است
هر یکیشان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طائر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست / نیمشب جانشان سحرگاهی شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته‌ام نقصان گوی قوم
مسجد اقصی بساز ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و رق / تا زیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کیست
دیو هم وهمی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنبانید چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در میان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر بسی از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندکیست
فلسفه گفت آن شاه را او فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه می‌گفت خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال با امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را به ده یکی راضی کنم

بعد سال چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهتر است
درگهی را کآزمودم از کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بارشان / عاقلان جان کی کشیدندی بدان

تفت / یعنی تابستان
غرا / کول و فریب
خل / سرکه
نکال / خشم گرفتن
نعاس / پینکی
جولاهه / بافندهٔ لباسها
چنو / مخفف چون اوست
عوز / تنگدستی و فقر
فلیو / بیهوده و تباه

بلکه جمله ماهیان در موج صفا
جمله پرندگان بر اوج هوا
بلکه جمله موجها بازی کنان
ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و شیر صید و شکار نیز
اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار
مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان
که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است
جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار
ای که بر آبم تو کردی استوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند
دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زاد برآورده برات
استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او
آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد
بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند
رو بدر آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد
رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو
پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر
زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از تنگ شکر
خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود
زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان
عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند
در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر زر بخشی او
همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق
وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست
آدمی را مدح جوئی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست
پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ
خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق
سرسری مشنو چو اهلی و شفیق
این پیمبر گفت چون بشنید مدح
که چرا فربه شود احمق ز مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد
شعر اندر شکر احسانی کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند
ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او
شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
[illegible] نیکت از فعل نیکت دان
پس نمرد و هست او لیکن نگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد
نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد
تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر برگذر
وام دار است و قوی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار
بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست
بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه بر خوی خود گفتش هزار
چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود
بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس
گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما
شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن ای مغتنم
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست
ده هزاری این دلاور برده است
بعد شکر کلک خائی چون کند
بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار
تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من
در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین
گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری
نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست
لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

تحدید
شیرا ست

استن
ستون

مطوی
پیچیده

حیل
جمع حیله

امل
آرزو

شفیق
صاحب توفیق

مغتنم
غنیمت دانسته شده

قلاش
تهی دست

گفت او را ده و صد تلبیس / تو بمن بگذار و آن بر من نویس
جنس او و همچو او سیصد هزار / تو رها کن با من و با من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت بیش بود / صاحبش در وعده حیله می فزود
تا که اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کانچنان نقد و چنان بسیار بود / وین که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زو همی گشتی عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسانها ببرد / او بمرد و الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
در بگیر این او از اینجا شب گریز / تا نگیرد او ترا این صاحب ستیز
تا بصد حیله از او این بهره را / بسته‌ام ای بیخبر با جهدها
رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جود جو
این حسن کز ریش زشت این حسن / میتوان بافید ای جان صد رسن
هر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قبول و پند موسی را

چند آن فرعون میشد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کاین نه بر جاییست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / معنی نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ورچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بلا بازارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن

تلبیس
صاحب [illegible]

صاحب
وزیر است

مضاعف
دو چند آن

راد
جوانمرد

اصغا
گوش فرا دادن

نور علی نور

طاغوت
مر بت است و هر چه سبب
طغیان انگیزد

اخشم
آنکه بوی نشنود

صورت کار سلیمان دیده بود
صورت اندر سرّ دیوی می‌نمود

از دیگر بابهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان یافتن مردمان دیو را که تشبه بسلیمان نموده

خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیدارست این همچون وسن
همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو میگفتی که حق بر شکل من
صورتی کرده است خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است
تا نیندازد شما را او بشست

گر پدید آید بدعوی زینهار
صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این میگفت لیک
می‌نمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او
که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی‌گفتند با خود در جواب
بازگونه میروی ای کج خطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر
هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی ننهیم سنب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین
پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه این سر مرین سرزیر را
هین مکن سجده مرین ادبیر را

کردمی من شرح این بس جانفزا
گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی
روی پوشی میکند بر هر صبی

درگذر از صورت و از نام خیز
از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از خلق او وز فعل او
در میان خلق و فعل او را بجو

کار هر کس نیست این در کش تمام
مسجد اقصی بساز و کن تمام

شد تمام القصه مسجد بی قصور
بد سلیمان زائر و مسجد مرور

چون سلیمان نبی شاه انام
ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

درآمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد و عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت بسخن درآمدن

هر صباح او را وظیفه این بدی
کامدی در مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته بودی اندرو
پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه داروئی تو نامت بر کیا
تو زیان بر کی و نفعت بر کیا

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
که من آنرا جانم و این را حمام

من مر آنرا زهرم و این را شکر
نام من اینست بر لوح قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیا
شرح کردی ضر و نفعش ای کیا

آن طبیبان از سلیمان زان گیا
عالم و دانا شدند و مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند
جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود
اول او لیک عقل آنرا فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما
تاند او آموختن بی هیچ اوستا

گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد
هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی
پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه باشد

کندن گوری که کمتر پیشه بود
کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را
کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را
این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان
برگرفته در هوا گشته پران

از هوا زیر آمد و شد او بفن
از پی تعلیم او را گورکن

وسن — خواب و پینکی
اهرمن — دیو
شست — دام
ممیز — صاحب تمیز و عقل
بازگونه — وارونه
دغل — حیله و مکر
سنب — سم
طاق و طرنب — کر و فر و خودستایی
جبین — پیشانی
ادبیر — نگون
قصور — سستی
مرور — زیارت کننده
عقاقیر — گیاه
کیا — بزرگ
استخراج — بیرون آوردن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد   زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک   زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من   که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر   عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغست نور خاصگان   عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد   زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ   کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل   سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو   میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده   پی بر از وی پای بر وی برمنه
زانکه خاک این زمین با ثبات   باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نیست   ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود   فکرها اسرار دل را مینمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن   صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بمزد   میگریزد نکته از پیشم چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی به است   نکته از نااهل اگر پوشی به است
جنبش هر کس بسوی جاذبست   جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد   رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتری کوری مهار تو رهین   تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب آن جهان   پس نماندی این جهان دار الغرور
گبر دیدی کو پی سگ میرود   سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز   پای خود واپس کشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی   کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس   یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی   گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست   چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو به آخر لت بخور   جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست   عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار   که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن   عیب آن فکرت شده است از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین   زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کآخر زان پشیمان میشوی   گر بود این حال اول کی روی
پس بپوشید اول آن بر جان ما   تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم حق پدید   چشم وا گشت و پشیمانی رسید
آن پشیمانی قضای دیگرست   پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی   زان پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود   نیم دیگر در پشیمانی شود
ترک این فکر و پشیمانی بگو   حال و کار و بار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست   پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست   ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را   ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی   از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست   عاجزی را باز گو کز جذب کیست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان   کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری   تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو   خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا   کس نبردی کش کشان آنسو ترا
وان دگر کاری کزان باشی نفور   زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن   عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما   تا نگردیم از روش سرد و هبا

آه
کلمه حسرت است در
مقام نفرت گویند

نبت
روئیدن

زن بمزد
قواد و زن قحبه

دار الغرور
خانهٔ فریب

ستنبه
صورتی که از غایت
زشتی مردم از وی هراسان
باشند

لت
زدن بمشت

شین
زشتی و بدی

نفور
متنفر و بی رغبت

هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را میجست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتا
ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد
همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت سوی مسجد ای فتی
نو گیاهی دید اندر گوشه / رسته بر وی دانه همچون خوشه
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در دم آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

غمگین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن درآمد و خاصیت خود بگفت

گفت نامت چیست برگو بیدهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی

سنی: روشن
حشایش: جمع حشیش یعنی گیاه
نغول: عمیق درینجا مقصود آنست که در عمق خیال غرق بود (۳)
خضر: سبزه
لاغ: بازیچه
غریو: فغان و ناله
خروب: گیاهیست که در ویرانها
هادم: خراب کننده
مخلخل: رخنه شده
کژ: کج است
غژیدن: بسرین رفتن
[illegible]
مکرهی: اکراه کرده شده

[illegible] سر و جهات میگردی [illegible]
[illegible]

کی جهان [illegible] کسی کو [illegible]
چون چنین جنگی کسی کو [illegible]

واندانکو نیکبخت و محرم است
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

گر صوابست و ره [illegible]
[illegible] هیچکس

هر چه نقصست خود [illegible]
هر چه [illegible]

زیرکی سباحت آمد در بحار
کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظنست و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی
حسبی الله گو که الله ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش
که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید
منت نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منتش ای بی‌رشد
که خدا هم منت او میکشد

چون نباشد منتش بر جان ما
چونکه شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد
که نهادن منتش را در [illegible]

کاشکی او آشنا ناموختی
تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا بعلم نقل کم بودی ملی
علم وحی دل ربودی از ولی

چون تیمم با وجود آب دان
علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع می‌رو سپس
رستگی زین ابلهی یابی و بس

با چنین نوری چو پیش آری کتاب
جان وحی آسای تو آرد عتاب

اکثر اهل الجنة البله ای پدر
بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست
ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست
ابلهی نی کز [illegible] جوست

ابلهی کو واله و حیران هوست
باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بر
از کف ابله وز رخ یوسف نذر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سوست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول
مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود
هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
که دماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی
سوی باغ آیی شود نخلت روی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خستن جانهای پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود
خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن

واستان از دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست در دست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن
دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران
فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان
تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او
واستان شمشیر را زین زشتخو

آنچه منصب میکند با جاهلان
از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود
چونکه جاهل شاه حکم مر شود

چون قلم در دست غداری فتاد
لاجرم منصور بر داری فتاد

[illegible]
[illegible]
سباحت
شنا کردن
مشید
محکم و استوار
غراره
احمق و گول
آشنا
شنا
ملی
پر و مملو
تبع
یعنی از طریق اتباع
نذر
جمع نذیر یعنی خبر دهنده
روی
[illegible]
سلاح
آلت حرب
غزا
غزوه و جنگ
ارسلان
شیر
حکم مر
[illegible]

مال و منصب ناکسی کارد بدست
طالب رسوائی خویش آمد است
یا کند بخل و عطاها کم دهد
یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد
جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند
جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت
پیروان را غول ادبار گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا
ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدی تو بعمر
عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب
که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام
شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست
بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا
که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی میبباید با لباب
هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده
غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی
همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان
انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی
ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان
سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو
بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا
از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را
تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه
صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چهل گام کوری را کشد
گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار
جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی
ماتم آخر زمانرا شادیی
هین روان کن ای امام المتقین
این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو
گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم
او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند
مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان
پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم
خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک
تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز
رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم
خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده
زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب
چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد
لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام
تنگ میآید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ
نیزه بازا [illegible]
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی
این درازی در سخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم
میرسد هر شوره را باران و نم

در بیان برکت الجواب جواب بآن سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

پادشاهی بود او را بنده
مرده [illegible]

قلاوز
مفتری
قمر
مزمل
ارنب
شعشعی

خرده‌های خدمتش بگذاشتی
بدسگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید
ور بجنگد نامش از خط برکنید
عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تن از جرمی
هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است
خود بدان کان دو ز فعل آن خس است
گر بدیدی کشتن آن چشم کور
بند بر وی کش نبستندی بزور
ور ز جرم خود ببندی پای [illegible]
خود نبستی دست و پای [illegible]
ور ببندیدی ز بندان بالفضول
او نه خر بودی که باشی شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود
او فرشته‌ست و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی
همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافلست و از شرف
زان سوم هست آدمی زاد و بشر
از فرشته نیمیی و نیمیش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد
زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون
از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست
از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
گوییا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بیجان شود
خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ کرد و چون بپالی ز آن شد
جسم کرد و جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست
این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند
در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید
آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه
یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیاستش
ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخورست
که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند آنرا با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را
زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود
چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین
ترک او کن لا احب الآفلین

تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

زانکه استعداد تبدیل و نبرد
بودش از پستی و آنرا فوت کرد

جرا
اجرا و وظیفه
حرون
سرکش
فحول
جمع فحل یعنی نر
گره
مخفف گروه است که قوم و طایفه باشد
بهائم
جمع بهیمه و بهیمه چهارپا باشد
حراب
از حرب است بمعنی جنگ
آن
ذوق و چاشنی و حالی که به بیان در نیاید
عماد
ستون
استبقا
باقی داشتن
الیف
همراز و دوست
یقظه
بیداری
نوم
خواب

باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذائی کو خورد مغز برست
گر بلا از خورد او افزون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش
همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / میکشد آن پیش و آن واپس بکین

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / وانی وایاها لمختلفان

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز مستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام
قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشتست او پیام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعه پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان

بلا در
دو قسمت بچه کره است
بیهوش خود
چالیش — تنازع
حر — آزاد

عزلت — گوشه گیری
فاقه — زحمت و مشقت

تیه — بیابان
خطوه — گام
خطوتین تثنیه است

کالبد — تن آدمی
زپ — بفتح زا سفت و ... دل داستان
لعب — بازی و بازیچه

که موافق نیست با قرآن تو
تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی ای سری
زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال پر ز سنگ
[illegible] و باشد آنهم بر [illegible]
چون تیابی که پر لعلش کنند
هم تهی بهتر چو هم جنس تی

حکایت الفقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستار بر بود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین که چه می‌بری آنگاه

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود
در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح
تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می‌پری
باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال
آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار
زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تزویر است و مکر و کید
کو فقیری مرمرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین ریا
از دغل افکندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال و بیوفائی خود را وا نمودن او فا جویندگان را و نکوهیدن خوشش

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
عیب خود را [illegible] گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد
آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم
وان فسادش گفته من لا شیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان
بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق
حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق
بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز
فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو
در فریبان چمن مرغوب تو
بر طبق کو عشوه و نغزی و ذوق
بر سبد کو جلوه و نغزی و بو
بس انامل رشک استادان شده
در صناعت عاقبت لرزان شده
گو بدان آن دانه بد و من دام آن
چون شدی تو صید شد دانه نهان
حیدری کاندر صف شیران رود
آخر او مغلوب موشی می‌شود
نرگس چشم خماری همچو جان
آخر اعمش بین و آب از وی چکان
زلف جعد مشکبار عقل بر
آخر او چون دم زشت خنگ خر
طبع تیز دوربین محترف
چون خر پیرش ببین آخر خرف
زانکه او بنمود پیدا دام را
عیش تو برکند سلطنت [illegible]
خوش ببین کونش ز اول باگشاد
وآخر آن رسوائیش بین و فساد
طوق زرین و حمایل بین هله
غل و زنجیری شده است و سلسله
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت
ورنه عقل من ز دانه نی شکفت
همچنین هر جزو عالم می‌شمر
اول و آخر در آرش در نظر

هرکه آخربین‌تر او مسعودتر
هرکه آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین
چونکه اول دیده‌ای آخر ببین

تا نباشی همچو ابلیس اعوری
نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان بینش ندید

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی
فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست
زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است
او ز اهل عاقبت چون زن کم است

از جهان دو بانگ می‌آید به ضد
تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا
وین دگر بانگش فریب اشقیا

بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو
بعد ازان شو بانگ خارش را گرو
من شکوفهٔ خارم ای فخر کبار
گل بریزد من بمانم شاخ خار

بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش
بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر
که محب از ضد محبوب است کر

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست همچون ساز رو
نقش آخر زآینهٔ اول ببین

چون یکی زین دو جوال آمد رسید
آن دگر را ضد او در خور شنید
ای خنک آنکو ز اول آن شنید
کش عقول و سمع مردانش شنید

خانه خالی یافت او را جا گرفت
غیر آنش گر نیاید ناشکفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد
آن خبث را آب نتواند برد

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
کفر کافر را و مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

کهربا هم هست و مغناطیس هست
تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیست ار تو آهنی
ور کهی با کهربا هستی تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار
لاجرم شد پهلوی فجار جار
وان یکی را صحبت اخیار یار
لاجرم شد پهلوی اخیار جار

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم
هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده
جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب
معدهٔ آدم جذب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر او را کوش سازیده امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله الجوع

زانکه هر کره پی مادر رود
تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد
شیر خر از نیم زیرین بود

عدل قسام است و قسمت کردنی است
این عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی شدی
ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فرا بود
روز تا روز ازل کی پا بود

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

حاصل آن کامد دو خوان ای دریا
دیگر والله اعلم بالصواب
بر دهم و بر جا چو پس فنا
قبه بر ساحتی از حباب

ای بکرده اعتماد و اتکا آن
آخر آن جیفه است بس اجتنبا
راه شو شنید و دیدن
این جهان و اهل آن بی‌حاصل اند

رزق چون فرصت اندر نورا
هر دو دانند بیوفایی یکدگر
گرچه رو دارد سوی نزد و قفا
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر

زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست
تا ابد در عهد و پیمان مستقر
معجز است ... هیچ ... اگر کی شند
کی شود پژمرده میوه‌های آن

خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند
شاد می‌شخصی نگیرد داد آن
او دو قبله کاه داو دلی
انقطاعها را لا انقباض این مکان

نفس سیه‌بهاست ... گشتی
مرده را در خورد با دل در کفن

مطرود
رانده شده

طین	آغور
خاک	یکچیز
ابتر	ضایع
ناقص	مزارع

خبث
نجاست
مقناطیس
آهن ربا
جار
همسایه

[illegible]

اخذ کردن
عهد
گذشته
ظلام
تیرگی
پالوده
امام
پیشوا
اوباش
داهی
دانی
رزق
دنی
نکوهیده
پست همت، ادانی

نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونهٔ طال نقاش
بانگ وحیی چون که آن خامل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب و سحر و بیان / گرچه خلقان را کشد گردنکشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همان سانست کو بود پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک شد افزون اثر ز ایجاد خلق / در میان آن فزا و آنست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث به علتها علیل
آنکه شد باریک آنجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف

چونکه معجزهاست طلا ابرهیم / عقل را اندر دو بینش فاش بیم
دیدهٔ چشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآوردند کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد اژدها آنها شد عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شدست از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافست محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی دیگر بود / چون محک آمد چه الکشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی / آن سیه کآخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زر اندود از محک محجوب ماند
ای زر اندوده مکن دعوی بیش / که نماند مشتریت اعمی خویش
نور محشر چشمها بینا کند / چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
منگر آنها را که حالی دیده‌اند / سحر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آنجان کش محک و گاز نیست
باز رو سوی غلام و کیش / کو سوی شه طفیل بیند خویش
بومسلم گفت من خود احمدم / دین احمد با لقب بر هم زدم

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن به متابعت

بومسلم را بگو کم کن بطر / غرهٔ اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا فتد در پیش شمع

طال نقاش
دعاست و اینجا بمعنی محکم
[illegible]
آفل
غروب کننده و پنهان شده

شقا
بدبختی و بد عاقبتی

گنبت
نوشتن و کتابت کردن

بطر
خودبینی و کبر

شمع مقصد را نماید همچو ماه
کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر نخواهی در نخواهی با چراغ
دیده گیرد دو نقش باز و زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند
بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی
راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه جندل را گمان کردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند
لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست
کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی
چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست
بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین
هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف
همچو یک چشم است کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او
که دو چشمش راست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدمزاد را
نصف قیمت لازمست آنجا ترا
زانکه چشم آدمی تنها نکرد
بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است
گر دو چشمش هست حکمش اعورا
این سخن پایان ندارد وان فتی
بنویسد رقعه در طمع جری

بقیهٔ نوشتن آن غلام رقعه را به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی
کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر
از جری‌ام آید اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است
نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله پیش شاه
پیش شه خاکست اینها بیگمان
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش از وقت چاشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنند اینها شما
گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست
بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره‌چشم
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون دل رقعه
سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندران رقعه ثنای شاه گفت
گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو
جمله محتاجان ز تو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد
کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود
بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت
که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود
همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد
زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها
چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو
وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون
از زبان تلبیس باشد و فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم
من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون و از خلاقت دلق ظاهر او مینمود

آن یکی با دلق آمد از عراق
باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر
بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا
که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر میشمرد
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند
بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته
شکر را دزدیده یا آموخته

قطط

جندل

تشنیع

کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
در سخاهای شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
بستدم جمله عطاها از امیر / بخشش کردم به مسکین و فقیر
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود تفت
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانست و ندارد چون نیست
چونکه این ارض فنا بی‌ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونشان هست آثاری نه درون
از چه تاریک جسمش برکشید / وز تک زندان دنیاش خرید
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
بر بهارستش چشمه و نخل و گیا / وان گلستان و نگارستان گوا
بوی سرش بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
تو لاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از رهی که اهل آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس بی اشباه نیست
مر محکت را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند

گر زبانت مدح آن شه میکند / هفت اندامت شکایت میکند
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
مال دادم بستدم عمر درآ / در جزا زیرا که بودم کیمیا
صد کراهت در درونت چو خار / کی بود انده نشان ایثار
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
گر کند در زرع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
گر نروید خوشه از روضات حق / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
ریع آنرا نی حد و نی عد بود / کمترین دانه به هفتصد بود
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
بر سریر سرّ عالی‌همتش / مجلس جا و مقام و رتبتش
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیرودار
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی‌ها و هو کم کن گزاف
گلشکر خوردم همی گوئی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از نبی برخوان که دیو و قوم او / میبرند از حال انسان خفیه بو
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سرّ ما و فکر و کیش
[illegible] زبانی میکنند / صاحب نقب و شکاف و روزنند
در سرایت کمتر از دیوان شدند / رو چها که خیمه بر گردون زدند
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

ایثار
بخشش کردن

افتقاد
تفقد و مهربانی

ابتشار
خوشحالی

ما مضی
یعنی آنچه گذشت

ازرق
کبود

خلف
جانشین

روضات
جمع روضه بمعنی باغ

عدّ
شماره

عین جاریه
چشمه جاری

سهم
نصیب و بهره

اشباه
جمع شبه یعنی مثل

ناقد
صراف زر و سیم

محرق
سوزنده

شرم دار و لاف کم زن جان مکن
که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را از سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ او و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند
بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال
که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان
چون نبینند از تو اسرار نهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود
که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند
تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها
دیده باشندت بچندین حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

حال تو دانند یکایک مو بمو
زانکه پر هستند از اسرار هو

آن شنیدی داستان بایزید
که ز حال بوالحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت
با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان
در سواد ری ز حد خارقان

هم در آنجا ناله مشتاق کرد
بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه میکشید
جان او از باد باده میچشید

کوزهٔ کو از یخ آبه پر بود
چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

از درون کوزه نم بیرون زده ست
آن ز سردی هوا آبی شده ست

باد بوی آور مر او را آب گشت
آب هم او را شراب ناب گشت

چون در او آثار مستی شد پدید
یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش
که برونست از حجاب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید
میشود رویت چه حالست و نوید

میکشی بوی و بظاهر نیست گل
بیشک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامهٔ
هر دم از غیبت پیام و نامهٔ

هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
میرسد اندر مشام تو شفی

قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو
شمهٔ زان گلستان با ما بگو

خو نداریم ای جمال مهتری
که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چست چست خیز
زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر
جز تو ای شه در حریفان در نگر

کی توان نوشید این می زیر دست
می یقین مر مرد را رسواگرست

بوی را پوشیده و مکنون کند
چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست این کاندر جهان
صد هزاران پرده‌اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت
دشت چه کز نه فلک هم در گذشت

این سر خم را بکهگل در مگیر
کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن ای رازدان رازگو
آنچه بازت صید کردش بازگو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن
همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا
از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس
بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب
مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود
آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر
چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی
نقش دارد از هلیله طعم نی

آنکسی کز خود بکلی در گذشت
این منی و مائی خود در نوشت

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول سوال

[illegible]

تار و پود

اینجا کنایه از اسرار دل و خیالات پنهانیست

خارقان نام ولایتی است

استنشاق بوی کشیدن

[illegible]

شفی شفاست

[illegible]

ویس و رامین معشوق و عاشق‌اند

[illegible]

گفت زینسو بوی یاری میرسد   کاندرین ده شهریاری میرسد

که انّی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال میزاید شهی   میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود   از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن   حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او   یکبیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود   از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست   دل بران کم نه که آن یکساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست   حلیهٔ آنجان طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین   نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق   قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ   بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق   عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص   پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را   از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست   زان مهین آن شاه پیدا گشت و خاست
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت   از عدم پیدا شد و بر کب تاخت

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحهما

از پس آن سالها آمد پدید   بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود   آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا   از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب   وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان   وحی دل گویند آنرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست   چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی   از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفیی از فقر چون در غم شود   عین فقرش دایه و مطعم شود

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

زانکه جنت از مکاره رسته است   رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو   رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وان جوان   از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود   آن شبش در گرد و او قلزم شود
زان جرای خاص هر کاگاه شد   او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود   جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است   که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت   رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهة کمی اجری او و بی التفاتی شاه

رقعه‌اش بردند پیش میر داد   خواند او رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت   پس جواب احمقی اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ   بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی   کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان   کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در   از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم   لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را   بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها   صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن میجهد   او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر   میرساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خور است   آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها   شعلهٔ نورش بر آید تا سها

حلیه — شمایل و شکل
ذقن — زنخ است
فرق — الخوف والشفقة
قمیص — پیراهن
امساک — بخل
مطعم — موضع طعام
مکاره — جمع مکروه
شپش — [illegible]

عالم تاریک روشن میکند
کنده آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست
نی ز روحست و نه از روحانیست

جسم را نبود ازان عز بهره
جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود
چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام
روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان
نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب
چشم بی این نور نبود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست
لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این
پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل
تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد
جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک کمان
من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر
بی جواب نامه خستست آن پسر

چون جواب نامه دیر گشت
ور عمر او اداب صافی تیره
بی قرارش ماند زآب اخرون
روز و شب بد در تفکر آن نکو

کالعجب چو کم نداد آشنه جو
یا خیانت کرد در رقعه بر آب
رقعه پنهان کرد و ننمود او به
کو منافق بود و ما ازی زیرکان

رقعه دیگر نویسم زامتحان
دیگری جویم رسولی ز دو تن
بر امیر و مصطفی نامه بر
عیب بنهاده ز جهل آن نجیب

هیچ کرد خود نمی‌گردد گزین
کژ روی کردم چرا این تمکین

کژ رو شدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در نسق
از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را
باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست امین
کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد
تاج وا میگشت تارک لقصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
راست میشد تاج بر فرق سرش
تاج گفت ای تاج چه نیست ابهران
گر کنم تو راست کردی زامتحان

تاج ناطق گشت کای شه تا کین
چون فشاندی ز گل پرواز کن
عیب و دستوری گزین مکن تا بدیم
پرده های غیب این بر تو هم

برد او هم به تو دست خود ببند
مرد ما هم را ز گفت ما ببند
تا ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت منه بر خویش کرد

طعن بر دیگر کسی ای دوست کام
آن مکن که میکنا لید آن غلام
کاو جنگش با رسول مصطفی
کاو خشمش با شهنشاه سخی

همچو فرعونی که موسی هشته بود
طفلکان خلق را سر میبرید
الحذر در خانهٔ آن کور بد
او شده اطفال اندرون تنبل

تو هم از بیرون بدی با دیگران
و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدو تست نفسش نیست آن
وز برون تهمت بهر کس میکنی

همچو فرعونی تو کور و کور دل
با عدو خوش بیگناهان را ذلیل
چند فرعونا کشی بیجرم را
می‌نوازی این تن پرجرم را

عقل او بر عقل شاهان می فزود
حکم حق بر عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
گر فلاطونست حیوانش کند

همام
عنان بمعنی زمام و مهار
یعنی سمن

خستن
خسته
یعنی زخمی

تمکین
کژ
کج

مغژ
یعنی مغزم

مؤتمن
امانت داشته شده

تارک
اول سر

پرجرم
جرامت دین

حکم حق بر لوح می‌آید پدید
همچنان آمد که او فرموده بود
هر صباحی آید و خواند سبق
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
تا مثال شیخ پیشش آمدی
نوری بر تو بر فتاها همچون علم
پیش بیا اینسو بر آوازم شتاب
باز با پشت سوی آن غلام
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه
آن دگر را خواند هم آنچو سید
گفت حاجب آخر او بندهٔ تست
گفت این سهل است اما احمق است
هر کسی از کین سرگین می‌شود
هم تبار و ابرا از شوخی او
گفت پیغمبر که احمق هر که هست
هر که او عاقل بود از جان ما
بود آمد مشام او پیانه
این بقاع آن کز لطیف
باشد عقل است بی آن و شوا
زین خورشها اندک اندک باز بر
اصل این نور است کاین نان
عقل شد شد چه خوانی سبب‌ها
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
لوح حافظ باشی اندر دور و
چون ز سینه آب دانش جوش کرد

شنیدن بوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

بوالحسن از مردمان آن را شنود / که حسن باشد مرید و امتم
بر سر خاکش شود پیری بحق / هر صباحی تیز رفتی بی فتور
وز روان شیخ این بشنیده‌ام / هر صباحی رو نهادی سوی گور
تا که بی گفتی شکالش حل شدی / تا یکی روزی بیامد با سعود
قبه قبه دید و شد جانش بغم / بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی
عالم ار برف است روی من بتاب / حال او زان نور شد خوب و بهی
کرد باید این حکایت را تمام / نامهٔ دیگر نوشت آن [illegible]

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیافت

هم بداد او را جواب و رد برد / خشک می آورد او در انجمن
گر جوابش بنویسی هم رواست / از شهی تو چه کم گردد اگر
مرد احمق زشت و مردود حق است / گرچه آمرزم گناه و زلتش
خاصه آن کو گر خبیث عقل بد / آنکه کم عقلی سبب او گر برا
شهر شد ویران از بد حقی او / از کران تا کران طوفان نوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان و نکوهیدن احمقان

روح او و ریح او ریحان ماست / عقل دشنام دهد من راضیم
بود آن مهیش بی مانده / احمق ار حلوا نهد اندر لبم
نیست بوس کون خر با جوالی / سبلت کنده کند بیفاینده
نور عقلست ای پسر جان را غذا / نیست غیر نور آدم را خورش
کاین غذای خر بود نی آن حر / تا غذای اصل را قابل شوی
فیض آن جانست کاین جان شده / چون خوری یکبار از ماکول نور
راه پیدا شد چه پائی بی ثبات / عقل دو عقل است اول مکسبی
از معانی وز علوم خوب بکر / عقل تو افزون شود بر دیگران
لوح محفوظ است کو زین درگذشت / عقل دیگر بخشش یزدان بود
نی شود گنده نه دیرینه نه زرد / در درون سینه نبعش چشمه سم

آنچنانچه حکم غیب بایزید
درس گیرد هر صباح از تربتم
بر سر گورش نشستی با حضور
ایستادی تا ضحی اندر حضور
گورها را برف نو پوشیده بود
ها انا ادعوک کی تسعی الی
آن عجایب را که اول می‌شنید
برزد تشنیع و نفیر و فغان
العجب آنجا رسید و یافت آن
او مکرر کرد رقعه چند بار
بر غلام و بنده‌ام الذی
هم کند در من سرایت علتش
شوم ایشان بی آب و ابر را
کرد ویران عالمی را از فضوح
او عدو ما و غول رهزن است
زانکه فیضی دارد از فیاض هم
من از آن حلوای او اندر تبم
جامه از دیگش سیه بی فایده
از جز آن جان نیابد پرورش
لقمه‌های نور را آکل شوی
خاک ریزی بر سر نان تنور
که در آموزی چو در مکتب صبی
لیک تو باشی ز حفظ آن گران
چشمهٔ آن در میان جان بود
گر رهی جوشد ز خانه میدمد

تربت
یعنی خاک و قالب اصطلاح
شده از فرا

با سعود
یا سعد و کلیت شیخ ابوالحسن
نیز لو رده

ضحی
هنگام چاشت

تشنیع ملامت کردن

خشک آوردن
سکوت کردن از روی نفرت
دلی اقلا قیمت

فضوح مانده
رسوائی خوان و سفره

شوا
گوشت بریان

تراب

سخنان بیهوده

نبع
جوشیدن آب

عقل تحصیلی مثال جویها
کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا
تشنه ماند و زار و با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را
تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد و گفت با دیگری کن که من عدوم

مشورت میکرد شخصی با کسی
کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو
ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ
نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست
دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی
کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست
جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی هیچ شکی دشمنم
من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن
هست اندر بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و از منت
تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت
یا برای راحت جان خودت
تا همه ره دوست بینی در نظر
در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن
مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن
که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی
عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش
عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است
پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدارهوش
دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست
نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان
نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود
که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان تو
عقل و جان خلق را سلطان تو
عقل کل سرگشته و حیران تست
کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه میفرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود
قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای
زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل و ز مای و منی
میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف
آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مکش سر از تصرف کردنم
ور گرانی بار چون جان منم
تو ستوری هم که نفست غالب است
حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال
اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم
تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست

محبس
محل گرفتاری

منی
یعنی خودبینی

گلخن
[illegible]

سریه
پارهٔ از لشکر [illegible]
[illegible]

هذیل
نام قبیله

خائیدن
یعنی جائیدن

[illegible]

رائض
[illegible]

مروض
[illegible]

سکسکانید از وحم بدعاتید   تا لویشه مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق   ایستاده ان طول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی   ای ستوران فسرده در کلی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب   ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایندی نبی غمگین مشو   زان دو لی تمکین تیز از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوا کر است   هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا   هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص   زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند   زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند   در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست   منصب دید حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند   جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی   در سماع جان و خبرهای نبی
صد هزاران چشم را آوازه نیست   هیچ حسی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر   هر یکی معزول از کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون   ده صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است   می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن   کیمیائی بس شگرف است این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر   کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس کافرش   گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام   هین که ان الله یدعو بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری   سروری جو کم طلب کن سروری

سکسکان
اسپ بدراه بود
بدعا
لویش
آسیا نخورده و سوار نشده
اسپ خاص

الصافون
یعنی صف زنندگان

نفیر
یعنی متنفر

چون پیمبر سروری کرد از هذیل   از برای لشکر منصور خیل

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر کردن آن هذیلی

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت   اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند   در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه   مرده از جان زنده اندر مخرقه
ای عجب که جان بزندان اندر است   وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان   میزند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو به پهلو بیقرار   پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جستجو کوا   گر گزافه دل نجوید پیشوا
گر نبودی حبس دنیا را مناص   نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد   که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنست   یافتش بکن گر او وحشتت
تفرقه جویای جمع اندر کمین   تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ بر جسته ز بن   زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر   کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان را آب جو   کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوست را آرام نیست   زانکه در خانه لحاف و بستریست
بیمقر کاهی نباشد بیقرار   بی خمار اشکی نباشد انتظار
گفت نی نی یا رسول الله مکن   سرور لشکر مکن شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد   غیر مرد پیر سرلشکر مباد
هم تو گفتی این و گفت تو گوا   پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر   هست چندین پیر از وی پیشتر
زین درختان برگ زردش بین   سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهی است   این نشان پختگی و کاملی است
برگ زرد و ریش و آن موی سپید   بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام   شد نشان آنکه این میوه است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفی است   زردی رخ سرخ روئی صیرفی است
آنکه او گل عارض است و نوخط است   او بمکتب گاه مخبر نوخط است

مخرقه
یعنی در محل سوختن

مناص
محل گریختن

ضال   منهاج
گمراه   طریق روشن

مقر
محل آرام و قرار

نوید
مژده

صیرفی
صراف است

حرفهای خط او کژمژ بود
مغز نی عقل است اگر تن میدود
پای کلکش از سرعت ارچه پاره‌ها
یافت عقل او دو پر بر اوج راه
گر مثل خواهی بجعفر درنگر
داد حق بر جای دست و پاش پر
گر ز اسرار سخن بوئی بری
من سخن گویم چو زر جعفری
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب
همچو سیماب است دلم شد مضطرب
ز اندرونم صد خموش خوش نفس
دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو
بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب
ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کردن بی ادب
پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
دست میبازد سخن را بیخبر
کین خبر برده بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایب است
بهر حاضر نیست بهر غایب است
هرکه او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلاله‌ها را بعد ازین
هرکه از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش
لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندرکش دراز
همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فنون
با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشاد
او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال
چونکه می‌بینی چه میجوئی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی
استقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او
گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمیت هست
گفت حرص من ازین افزونتر است

جواب گفتن مغمر آن اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو
چون زحید بر آن عرب اشکالگو
الشمس والنجم و سلطان عبس
لب ببند آن سر دلت را گفت بس
دست میزد بهر منقش بیدلان
چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده‌ٔ سرگین خشک
که بجز این را بجای نافه مشک
بهر را ای گنده مغز گنده مخ
زیر لب بنهی و گوئی که آخ
آخ اخی بر دستی ای گیج کلاج
آنکه کالائیست باید رواج
تا که بفریبی مشام پاک را
آنچه نادرهٔ کاش افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت
خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن
گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
سخت بیدار است دستش پیش بر
چند گوئی ای لجوج بی صفا
این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه
هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند
زیرک صد چشم را اکمه کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز
نغز نغزک برد و تا بالای مغز
مست این زان شراب ناشکفت
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زودگیر
در میان راه می افتد چو پیر
خاصه آن باده که از خم بلیست
نی مئی که مستی او یکشبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل
سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند
دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسیشان
دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست
زان گرو میکرد بیخود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق زبان بلکه بعیان

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که یزدان نک منم

کژمژ
یعنی کج و اریب را
[illegible]
لرزش
یعنی هاکن گسسته
[illegible]

مشتهی یعنی مطلوب استقنی خمرا
اشاره به شعر ابی نواس است
[illegible]
یعنی شراب را بمن بده و بگو که این
شراب است تا گوش من هم از آن
[illegible]

آخ
کلمهٔ تعجب و تحسین
کلاج
پوچ و لول
لجوج
لج کننده و ستیزه
[illegible]

گفت مستانه عیان آن ذوفنون   لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح   تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله   کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم   چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد   هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت   آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد   صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید   شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب   سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی   گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید او پری گفته بود   زین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود   کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده   ترک بی الهام تازی‌گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت   چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی   از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو   مشرح راه از کور که پرسند بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد   تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن   تو بگویی باده گفتست این سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور   نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو به کل خالی کند   تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست   هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد   آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود   زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا   چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند   کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده‌کوه   کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید   بازگونه او تن خود می‌درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون   وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد   حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد   سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران   دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد   جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته   نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن   کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی   چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد   بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار   بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است   تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه   غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی   ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی   ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است   نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست   چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد   دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام   پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران   آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو   همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا   ترس ترسان رو در آن مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال   زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز   روح می‌بیند که هستش احتراز

[illegible]

مشغله
کار و شغل

[illegible]

سغراق
کاسه و قدح بزرگ

تازی
عربی را گویند

[illegible]

خلیدن
فرو کردن

گرده کوه
نام کوهی است
ملحدان که در
زمان امام فخر رازی
در آن کوه سکنی
داشتند

درج
یعنی پنهان

احتراز
جنبش

هر نخالی ناگهان کان آمدست
بر کنار کنگره شادی نشست

جز کنار بام خود نبود سقوط
اعتبار ز قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر تا یابی صفا
از درون انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول ع

پرتو مستی [illegible]
چون بود وهم مست خوش انبساط

لاجرم بسیارگو شد از نشاط
مست ادب بگذاشت آمد در خباط

نی همه جا بیخودی شر میکند
بی ادب را بی ادب‌تر میکند

گر بود عاقل نکوفر میشود
ور بود بد خوی بدتر میشود

بر لبیب آید لباب انعکاس او
ور غبی گم کرد استیناس او

بیخود از می با ادب گردد تمام
با خود از می بی ادب گردد دوام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند
بر همه می را محرم کرده اند

حکم غالب راست چون غالب بدند
تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آنجوانرا بر پیران کاردیدهٔ کارآزموده

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر
تو مبین از جوان و بی هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها
کرد پیری آنجوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر
نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود
چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود [illegible]
پیر باشد در ره آن خوش عمل

طفل گیرش چون بود عیسی نفس
پاک باشد از غرور و از هوس

آن بیاض مو دلیل پختگی است
پیش چشم بسته کش کوته تکیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل
در علامت جوید او دائم سبیل

بهر آن گفتیم کاین تدبیر را
چونکه خواهی کرد با پیری بیا

لیک پیر عقل نی پیر مسن
می ندانی ممتحن از ممتحن

آنکه او از پردهٔ تقلید جست
او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان
پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره
او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود
تا رهد از دست هر دزدی حسود

ای بسا مس زر اندوده به زر
تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم
دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می تنند
حکم بر اشکال ظاهر می کنند

چون شهادت گفت و ایمانش نمود
حکم او مومن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت
خون صد مومن بپنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو نمود
خلعتش داد و هزاران فخر بود

عقل چون از عالم غیبی گشاد
رفعت افزود و هزاران نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس
اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وا نماید عقل رو
تیره باشد روز پیشش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود
ظلمت شب پیش او روشن بود

کز شب مظلم تر و تاری تر است
لیک خفاش شقی ظلمت خر است

اندک اندک خوی کن با نور روز
ورنه خفاشی بمانی بی فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلی است
دشمن هر جا چراغ مقبلی است

ظلمت اشکال زان جوید دلش
تا که افزونتر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند
وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشیٔ

عاقل آن باشد که او با مشعله است
او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیشرو
تابع خویش است آن بیخویش رو

مومن خویش است و ایمان آورید
هم بدان نوری که جانش زو چرید

نخال
[illegible]

سقوط خباط
افتادن دیوانگی

غبی
کول

لباب لبیب
مغز و خلاصه عاقل

استیناس
انس گرفتن و الفت یافتن

بیاض
سپیدی

سبیل
راه

سره
نقرهٔ پاک

قوصره
انبان

زنبیل از ظرف
یعنی آلوده گران

[illegible]

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نوجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی قلیل و نی کثیر / می‌نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می بود
غورهٔ کز غوری در نگذرد / سنگ باشد خام و ترش و درد بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود نه بر جهیدن آن نیم جان / زانکه نازل شد بلا از آسمان
قصهٔ آن آبگیر است ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور و ابلهی بی عقل و عاقبت ایشان

در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان اینسوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر زانسوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود که از زلالم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جان سست است
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زانسوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشوی این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

حکایت آن شخص که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجا است و این ورد وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

جلیل	بزرگ
خلف	پشت سر
کد	گدائی کردن بمشقت
ضمیر	یعنی نهانی
مقدرت	توانائی
استنشاق	آب ببینی کردن
استنجا	طهارت از غائط
نقی	پاکیزه
حر	آزاد مرد
دبر	پس
عتل	درشت و ستمکار

[illegible]

همچنین حب الوطن باشد درست تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت می ببایستم شدن در پی بتفت
برگذشته حسرت آوردن خطاست باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سودی ندارد حسرتم چون کنم چون فوت شد آن فرصتم

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که برگذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام مرغ او را گفت کای خواجه همام
تو بکی مرغی ضعیفی همچو من صید کرده خورده کی سیری ز بطن
تو بسی گاوان و میشان خورده تو بسی اشتر بقربان کردهٔ
خود نگشتی سیر زانها در زمن هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد کردان از کرم ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو بدهم ای جان و دلم پابست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش تا شوی زان پندها دلخوش
پس سوم پندت دهم من بر درخت که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر برگذشته غم مخور چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود که نباشد مثل آن اندر وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت که مبادا برگذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود ده درم سنگ ای کیا ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین باز گو پند سوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان تا بگویم پند ثالث را بیان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
زانکه جاهل جهل را بسته بود چونکه تو پندش دهی او نشنود
نیم عاقل گفت در وقت بلا چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

کو سوی دریا شد و از غم عتیق فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم خویشتن را اینزمان مرده کنم

[illegible]

حذور
مرد بسیار حذر کننده

هل
مخفف هلیدن
یعنی واگذار

کتیم
یعنی پنهان

سبه

عتیق
آزاد

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهیی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ / پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه / با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت میروم
همچنین میکرد با خود نذرها / گر جهیدن ورطه اگر یابم رها
وامن عاقل کنم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو است / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / چونکه مذکر نبود ایابش چون بود
این تمنا هم ز بیعقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم برفت از دل نتیجه و زاده اش
میکند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت میتند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را

مجاوبات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذو الجلال / حجة الله ام امان از ضلال
گفت نی خامش ها کن گفتگوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید

سباحی: شناوری
[illegible]
سعیر: آتش افروخته
[illegible]
خربها: کنایه از بیهوشی
حسیس: هم حس و مثل
نسیان: فراموشی
ذکر: یادداشتن
ایاب: بازگشت، رجوع و باز
[illegible]
جواری: جمع جاریه که کنیز بود
عبید: جمع عبد که غلام است

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان
هست از خاکی و آنرا صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تنت
از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک
اندران گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو
خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبت نامیست
مر ترا خود آن نسب اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگاش
که ازو پرورده اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم
زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس
هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق
که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک
در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی
بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی
شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست
غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن
چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توئی
لاف شرکت میزنی باغی توئی
گر بکشتم من عوانی را بسهو
نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد
آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان
صد هزاران طفل بیجرم و بیان
کشته و خونشان در گردنت
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشتهٔ ذریت یعقوب را
بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید
سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک
این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی
روز روشن دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر
گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمیتانی کشید
زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنیم
لیک خاری را گلستان میکنیم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را میشکافت
ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین زمین را از چه ویران میکنی
میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران
تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این
تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش چغز
کی شود نیکو و کی گردد نغز
تا نسوزد خلطهایت از دوا
کی رود شورش کجا یابد شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را
کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند
نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب
هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن
زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا
کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کردن آن نان و نمک
گر نشستت وار تا انجم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی
از چنین زشتی بدان نا منتهی
پس که خود را کرده بندهٔ هوا
گر نکی را کرده تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام
تا باصلاح آورم من دمبدم
تا دم آن اژدهم این بشکند
مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار
ورنه از جانت برآرد آن دما

مرجع
بازگشت

مخوف
محل ترس

خلق — ملیک
کهنه — مالک

لهو
بازیچه

چغز
با جیم فارسی زخمی که در آن ریم بسته بود و خون و چرک دران جمع شود

درزی
خیاط

سمک
ماهی

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت الحق سخت استا جادوئی
که درافکندی بمکر اینجا دوئی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه
جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا
جادوئی که دید با نام خدا

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

غفلت و کفرست مایهٔ جادوئی
مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح
کز دمم پر رشک میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب
که ز جانم نور میگیرد کتب
من بجادویان چه مانم ای خبیث
گر خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو با پر هوا بر میپری
لاجرم بر من گمان بد بری
هر کرا افعال دام و دد بود
بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین
کل آنرا همچو خود بینی یقین
چون تو برگردی و برگردد سرت
خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان
ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه
تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان
این جهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری
او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
او ندیده هیچ الا مکر و کین
طالب هر چیز ای یار رشید
جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه
او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش
لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
بستهٔ اسباب جانش لایزید
وان فضاهای خرق اسباب و علل
هست ارض الله ای صدر اجل

بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر پیشه‌ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبرست از آنکه وظیفهٔ او نیست بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

هر زمان مبدل شود چون نقش جان
نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت
چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
چینهٔ دید جهان ادراک تست
پردهٔ پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان
اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
ای ز غفلت از سبب تو بیخبر
بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای
مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای
چشم بگشا و مسبب را نگر
تا شوی فارغ ز اسباب نظر
چون شدی تو پاک پرده برکند
جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور
چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش
تا نمائی زلف و رخسارهٔ بتیش
گوش گوید من بصورت ننگرم
صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش
فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را
نیست بینی در خور این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم
فن من اینست و علمم محرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق
هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ
خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین
ناظر شرکست نه توحید این
تو که فرعونی همه مکری و زرق
مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو
تا یکی تو را نه بینی تو دو تو

وقیح
بی‌شرم
جنب
ناپاک
منظرت
آنکه بینندهٔ تست
ملحمه
جنگ و جدال
هرات و هری
یکی است
شری
خرید
بیع
فروش
قشر
پوست
قدید
گوشت خشکانیده
خرق
دریدن
غژیدن
بطریق کودکان بزانو
رفتن
زرق
مکر

بنگر اندرین زمین یک ساعتی
تا درآیی کون بینی ساحتی
واره‌ی از ننگ و از ننگ و نام
عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن
گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان
چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین
در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر
ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه
نیست اندر دیده‌شان پیه و شحم
نور را با پیه خود نسبت نبود
نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک
جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست اندر نار مانندی جنی
گرچه اصلش اوست چون بنگر تو بن
مرغ از بادست کی ماند بباد
نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها
هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست
این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد
هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد
فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو
چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست
با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید
از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گرنه کوه و سنگ با دیدار شد
پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان
از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را
چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده‌ور
چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها
سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد
کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها
تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر
هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنان ناسور را
هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین
که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست
شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این
گونه گونه مینمودت رب دین
درخور سر بد و طغیان تو
تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر
مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی ازان
کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیبان منجم در لمع
دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیست
که درآید خفته در آگاهیست
از غذای مختلف یا از طعام
طبع شوریده همی بینند خام
زانکه دید او که نصیحت جو نه
تند و خونخواری و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیکن رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب
رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو
بیضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز
که شود زن روسپی زان و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را
قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت پس جگرها را که خست
نک عصایم شاخ شوخت را شکست
حمله بردند اسپه جسمانیان
جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب
تا کسی ناید ازان سو پاک جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند
کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم تو
حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله آوردن این جهانیان و تاخت بردن تا دربند آن عیب که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاخت آرد

[illegible]

تجشم
تکلف

حنانه
ستونی که حضرت رسول
در اول حال برابر وعظ کردی چون
منبر ساختند و حضرت بر او
نشستند چنان ناله آغاز کرد

[illegible]

لمع
جمع لمعه بمعنی پرتو

عنت
یعنی غضب

مخنث
حیز و سست

روسپی
قحبه

دز
قلعه

غازی
جنگ کننده

حمله بردی سوی دربندان غیب   تا نیاید زین طرف مردان غیب
جنگ در صلب و رحمها بر زدی   تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی کو ذوالجلال   برگشادست از برای انتسال
تو زدی دربندها را ای لجوج   کوری تو کرد سرهنگی خروج
تنگ تا هم [illegible] تنگت شکم   گفت بنشین تا هم تنگت شکم
تو بلا در بندها را سخت بند   چند کاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر   تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد   که همی لرزید از دستانش بلاد
تو نشسته بر ره و تیری آن شود   که نیاید نسل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری   بشنوی و ناشنوده آوری
تو نکردی فهم از سخن [illegible]   [illegible]
گر نهم بر ریش خامت تا پرد   تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو حسیبست ای عدو   میدهد هر چیز را در خورد او
کی نکو کردی که کردی تو بسر   که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان   نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو   هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن   حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح   حاجتش ناید که گوید او صریح
این بلا از کودنی آید ترا   که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد   فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن نیک پی   در رسد در تو جزای خیر کی
ور نیاید تیرت از بخشش آن   پی پی تا دیدن الآیست آن
هین مراقب باش گر دل بایدت   کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود   از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک آدمی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه است تا درو نماید بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه نه بطریق خیال بل بعیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی   صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور   اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود   صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو   تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است   صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد   عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق   که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز   وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود   صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی   جمله صورتها درو حاصل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد   این بود یسعون فی الارض فسادا
تا کنون کردی چنین اکنون مکن   تیره کردی آب ازین افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف   واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو   چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در   هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا   چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب   چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

حاصل آنکه کم مکن ای [illegible]   صیقلی والله اعلم بالصواب
با کمال تیرگی حق واقعات   مینمودت تا روی راه نجات
زآهن تیره بقدرت مینمود   واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی   آن همی دیدی و بدتر میشدی

صلب: پشت و کمر
شارع: محل عبور
انتسال: نسل و نتیجه کردن
سبلت: قصد و شکست
ریش: اول بمعنی زخم است و ثانی بمعنی لحیه است
کودنی: بیعقلی و بیهوشی

نقشها می

نقشهایی بد که در خوابت نمود
میرمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آئینه دید
روی خود را زشت و بر آئینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس
زشتیم آن تو است ای کج جنس
این جفا بر روی زشتت میکنی
نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت خسته شد
گه دهان و چشم تو پر دود و دست
گاه حیوان قاصد خونت شده
گه سر خود را بدندان برده
گه نگون اندر میان آبریز
گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ز بامی در فتاده گشته پست
گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل
گاه بر مغزت زدندی چون دهل
گه ندات آمد از این چرخ نقی
که شقیی که شقیی که شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال
که برو هستی ز اصحاب شمال
گه صدا می آمدت از هر جماد
تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ترا از هر نبات
گشت مطرود و ابا فرعون بات
زین بترها که نمیگویم ز شرم
تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر
و اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات
تا نیندیشی جواب واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو
کوری ادراک مکر اندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز
که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
باز باشد اندر وی سر متاب
هست جنت از رحمت هشت در
یک در توبه است زان هشت ای پسر
اینهمه که باز باشد که فراز
وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود
رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود
بعد از آن زاری تو کس نشنود
بازگرد از کفر و این در باز یا
تا نگردی از شقاوت بی نوا
هین ز من بپذیر یکچیز و بیار
پس ز من بستان عوض آنرا چهار
گفت ای موسی کدام است آن بگو
شرح کن با من از آن یک ای نکو

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت آن یک که بگوئی آشکار
که خدائی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه
ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما
هم پدیدارندهٔ کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان
حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا
حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدام است آن چهار
که عوض بدهی مرا اینک بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن
سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم
بشکند قفل کفر صد ضخیم
بو که از تاثیر جوی انگبین
شهد گردد در تنم آن زهر کین
باز عکس جوی آن پاکیزه شیر
پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر
مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب
تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه پیدا شود
خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو
جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام
آتش و در قهر حق آغشته‌ام
که ز عکس مار دوزخ همچو مار
گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم
آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر
یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دده
جانوران درنده

اشکنجه
شقی

احتراز
دوری جستن

وری
دوری در بهشت که خلق باشد اطراف آن
دوری شده

علا
بلندی

تیه
صحرا و بیابان

یفعل الله ما یشاء
یعنی میکند آنچه بخواهد

مغتنم
غنیمت انگاشته شده

حمیم
آب گرم بسیار

رمیم
استخوان پوسیده

سعیر
آتش افروخته

دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای آنکو یابش تا که زبون
موسیا باشد که بگشائیم در / در فضیلتهات کردم تا حذر
موسیا باشد که یابم امنی / وا رهم هم از کژیها و منی
هین بگو با من که هستند آن چهار / که عوض خواهیم دادن شکار

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت پاینده را

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
آن عللهائی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / میزنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برکنی اینخانهٔ تن بیدریغ / تا همه آید برون از زیر میغ
ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس بهدم خانه منشین و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آنکار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خائی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
حائل گنج و حجاب اینخانه بود / مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانهٔ اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی تا شری
این کری را مدتی داده اجل / تا در آن مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرائی زود باش / تیشه بستان و تکش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پارهٔ برکن ازین قعر دکان / تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانهٔ کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران و زار / لا بد از معنی شدم من عور و عار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر

زبون
مغلوب
امنی
موئل امن
علل
جمع علت یعنی مرضهاست
مستوی
مستقیم و اینجا عمر طبیعی مقصود است
میغ
ابر است
کرم
رز
هدم
ویران کردن
فتوح
گشایش
[illegible]
کری
کرایه و رهن کردن
[illegible]
اجل
مدت
کان
معدن
قعر
اندرون
انباشتن
پر کردن چشمه و جز آن
دستنبو
[illegible]

آه کردا تیر را وا دادمی / این زمان عمرم با نبرا دادمی
چشم را با نقشها می‌آشنا / همچو اطفال از عشقها می با
پس بگو گفت آن حکیم کامیاب / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دوده با تیش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم / که دل من ز اضطرابش گشته کم

شرح کردن موسی وعدهٔ سوم را

گفت موسی آن سوم ملک دوتو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگها این در آشتی
آنکه در جنگ چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح چون خوانت نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر جبینت / تازه ماند این شباب فرخت
نی نشان پیریت آرد پدید / نی قد چون سروت گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم / نه پدید آید خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و لعاب / که زنان را آید از ضعفت ملال
نه شود مویت سفید و پشت خم / لیک خوشتر لحظه لحظه میدمم
آنچنان بگشاید فر شباب / که گشود آن مژده عکاشه باب
احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی‌جدال

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

چونکه واقف شد دلش از وقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بنقل
چون صفر آمد شد شاد از صفر / که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت هر کس کو مرا مژده دهد / چون صفر پا از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده‌ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست بار راه او / گشت پیدا از فلکها تا صبح
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر نر
دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدینسان بقدم ره میسپرد
که نگردد صاف اقبالت دُرد / هم ز نکبا و ز بالا تو برد
هرچه خواهی یابی از بخت جوان / شادمانی نکردی آن زمان
گفت خیلیست نکو گفتی ولیک / تا کنم با مشورت با یار نیک
گفت او این سخن با آسیه / گفت جانا پیش این ای دل سیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون از بوی آن بیامدی
هیچ میدانی چه وعده است این وداد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت بازخواند / العجب چون نیست زهره‌ات جابجا

افتقاد
دلجوئی کردن

کتاب
مکتب ادیبان

فستق
مغز پسته

شعیر
جو

آژنگ
چین

طمث

الم
درد

لعاب

عکاشه
نام صحابی

آسیه
زن فرعون

بخ لک
کلمهٔ تحسین

زهره‌ات اندر یاران بهره‌ات   هست سیدی در دو عالم بهره‌ات
زهرهٔ کز بهر حق او بر درد   چون شهیدان از دو عالم خورد
غافلی هم حکمت است و نعمت است   تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمتست و این عمی   تا بماند لیک تا این حد را
لیک نی چندان که ناسوری شود   زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را   که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض   حبه را آمدست صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است   تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بیقرار   هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونکه خود با او سپرد   گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خائف از باد و ز خاک   که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست   از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک   ذات او معصوم و پا برجاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم   تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف   در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست   قطره را بحری تقاضاگر شدست
چون تقاضا میکند دریا ترا   پس چرا استادی و دربندی طلا
الله الله زود بفروش و بخر   قطرهٔ ده بحر پر گوهر بخر
الله الله هیچ تاخیری مکن   کز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو   چونکه بحر جستت این نیست جو
الله الله گوی شو بی دست و پا   تا شوی چوگان موسی پا ترا
الله الله تو کلان نادیده بر   بر چنین انعام عام ای بی خبر
الله الله زود دریا شو فتی   تا نگردی در غلط بلی فنا
الله الله ترک کن هستی خود   چونکه خواند سلطنت بر این ندا
الله الله زود تر تعجیل کن   برفروز از این بشارت بی سخن
الله الله تا کنون گر ناخنی   کردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید   بی توقف در وی آمیزی کشید
الله الله چونکه عصیانهای تو   در بلی الله بروست شکر گو
الله الله چون فضیلت را داد   سر بخاک پای او بنهاد
الله الله با چنین کفر و تو   چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او گم میشود   کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که یکبازی فتادت بوالعجب   هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت نو شود   تا بلی در عوض صد عز شود
گفت بابا نان بکوبم ای پسر   شاه را الا ز من بود ای وزیر
گفت بابا نان مگو این باز را   کور کمپیری نداند باز را

مثل در باز پادشاه و کمپیرزن که در خانهٔ او بود

باز اسپیدی بکمپیری دهی   او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار   کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا   ناخنان زینسان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید   وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد   خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو   تو تکبر مینمائی و عتو
تو سزائی در همان ادبیرها   نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر   گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز   زال بر نجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش   زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز   یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین پر دلال   که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ   چشم نیکت از چشم بد در داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او   هر دو عالم مینماید تار مو

[illegible]

هوی
بجا کنایه از هویت حقیقت باری تعالی
خائف
ترسان
معصوم
نگاه داشته شده
ندم
پشیمانی
تقاضا
طلب کردن
فتی
جوان
عنید
دشمن و خصم
[illegible]
اسفل
پست
سپید
کمپیر
پیرزال فرتوت
زال پلید
تتماج
[illegible]

گر هزاران چرخ در چشمش رود   همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها   یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من   نکته گویم از آن چشم حسن
هیچکی آن آب محمود علیل   میربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش   گر دهد دستوریش ای خوب کیش
باز گوید خشم کم کن افروخت   فر نور صبر و حلمم برفروخت
باز جانم باز صد صورت تند   زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه   صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار   ورنه درجنبد غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان   ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جاهی   تا دل خود را ز پندا و کرید
که کنم با رای یاران مشورت   کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب   رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد   کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان بغیژید از علی چاره جست

جنس سوی جنس صد پره پرد   بر خیالش بندها را بر درد
یک زنی آمد به پیش مرتضی   گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست   ور هلم ترسم که افتد بر نشست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما   گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست   ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو   او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمائید ای مهان   دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام   تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بشد ستقد از بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست   جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند   جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده   جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته   دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد   آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد   که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست   از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته   می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم   از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد   تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی باشد درون   که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد   که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش   کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند   کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی   کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او   که برادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را   که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش   بر کند زان سو بگیرد راه پیش

قلزم
دریای عظیم

مقدرت
قدرت و توانائی

آفت

جاذب
کشنده

سفل
پستی

غژغژان

متن
صحن و پشت

قولنج

نفتی

حشیش

هین به هر مستی دلا غره مشو
هست عیسی مست حق خر مست جو
همچنین می را بجو زین خنبها
مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر
آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
می‌شناسا هین بچش با احتیاط
تا میی یابی منزه ز اختلاط
می‌شناسا هین بچش ای روترش
آن می صافی کزان گردی خمش
هر دو مستی می‌دهندت لیک این
مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل
بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک
مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او
که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی
در میان حوض یا جوی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست
که دلش خالیست در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک
عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را
برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید
که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان حدیث جُز یا مؤمن فانّ نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد
آتشم را چونکه دامن می‌کشد
می‌رمد آن دوزخی از نور هم
زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان
که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین
که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانیی
ور به موسی مایلی سبحانیی
ور به هر دو مایلی انگیخته
نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش
تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش
تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است
که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود
گرچه فرعون ازلی این نشود

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة و السلام

این حدیث آمد دراز ای ناگزیر
بازگو اضلال فرعون شهیر
آن ستیزه‌رو بسختی عاقبت
گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را
گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهااش بدید
جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه
اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو
کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج
سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد
بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما
رو کند وانگه گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان
بوده‌ای گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است
که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه دین
تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن
تا نبیند این مذلت چشم من

خنب
یعنی خم
حیلها
احتیال
عقال
پابند

[illegible]
کلمهٔ نفرین
ذمیم
یعنی مذمت کرده شده
نفور
یعنی متنفر

اضلال
گمراه کردن
مشیر
مشورت کننده

خود نبود آن دست و پا و آن یمین / گر نعین گرد و نشد گردون نمین
بنده کاهان خواجه‌تاش ما شوند / بیدلان ان شاد و خوش ما شوند

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

چشم روشن دشمنان و دوستان کور / گشت ما را این گلستان قعر گور

دوست از دشمن همی نشناختی / نرد را کورانه کژ می‌باختی
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیش تو این حالت بد دولتیست / که دوادو اول و آخر لتیست
اولش دو دو و آخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
گر ازین دولت نتازی خرخزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار / چون کنندت آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهرها در جان او می‌آکنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بی‌خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه که فکند است بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه آن هموار باشد با زمین / تیر را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی لغو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان الفاظ بد / این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جای یافتن سخن هامان در دل فرعون

از چنین همراه بد دوری گزین / زینها را لله اعلم بالیقین
گفت موسی لطف بنمودم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست و آن نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که وادادند عام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کم بیست ار بازدادی اندکی

خواجه‌تاش
همطالعان
خزان آن را معنی نامند
آگندن
برکردن
گزیدن
نجات برکشیده
کلند
تیشه
هدف
نشانه
غوی
گمراه
ترفع
بلند نشستن

ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشند متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ص ایشان را

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری هر یکت ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو / چیست حجت بر فزون جوئی بگو

سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت رفع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان گردد عیان
هر امیری نیزه خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمانروا
نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی شهر رفت
چون بدید از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقدشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بوسفیان حجب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بربسته چنان باشد منیر
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلیست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب
اژدهائی میشود در قهر تو / کاژدهائی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهائی کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر شو من آمد روشنی
مر ترا گوید که ای گبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربندان تن
بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی غلق

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

بازگرد ای گره بدبخت زین / ورنه در دوزخ درافتی سرنگون
این عصائی بود اینم اژدها / تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست
ظاهرست این دوزخ ای ابتر / هست پوشیده یقین تا گوی تو
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگوئی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگوئی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز

منازع
جنگ کننده

قضا
تراد و
نوشته است
حکم

امر مر
یعنی قضا و حکم حتمی

قضیب
شاخه چون عصای حضرت
پیغمبر شاخ درختی بود و قضیب
اشتهار یافت

رقیب
حافظ و نگاهبان

کاهن و ساحر
یعنی جادوگر و فرمان
کار

جحود
انکار نمودن

غلق
کهنه

فخ
دام

حلل
نرم حلوان
بافته نیکوست

محترز
دوری
کننده

نیل را بر قبطیان حق خون کند
سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون و در دم خون شود
بر کلیمی قند با ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست
در میان هوشیار و در مست
نیل تمییز از خدا آموخته است
کو گشاد آنرا و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را
قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت
عقل از اینسو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند
جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در حین خویش
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این راز از نبا
دانش آور در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لبا
چون عصا و سنگ داری اجتبا
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم
ما همه بی اتفاق ضایعیم
همچو آب نیل دان در وقت غرق
کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف
در حق قارون که کردش قهر نسف
چون قمر کامر بشنید و شتافت
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی
با خبر گشتند از شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر مقام
مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی میگفت عالم حادث است
فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حادثش
حادثی ابر چه داند حادثش
ذره خود مستی از انقلاب
تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنوده
از حماقت اندرین پیچیده
چیست برهان بر حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در شکال و در شکوه
گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان
تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است
بیگمان این بنا را بانی است
وان دگر گفت او قدیم و بی کی است
نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته خلاق را
روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید
آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من
نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است
در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
من همی بینم مکن با من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است
بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دانم نشانش آن بود
مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان
همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من
جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روان میرود
حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی
که بود در پیش عامه آیتی
گر بیاری من کنم آنرا قبول
ورنه گویم کین نباشد عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
که تو قلبی من نکویم وارهند
هست آتش امتحان آخرین
کاندر آتش در فتند آن دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند
از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

محصون
یعنی محفوظ و نگاه داشته شده

قابیل
پسر آدم که برادر خود هابیل را کشت

نکال
عقوبت دادن

خسف
فرو بردن

نسف
از بیخ کندن

بسیج
بار سفر ساختن

آیت
علامت

آب و آتش آمد ای جان امتحان
نقد و قلبی را که آن باشد نهان

تا من و تو هر دو در آتش رویم
حجت باقی حیرانان شویم

یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
چون در دعوی من و تو گو ظلیم

همچنان کردند و در آتش شدند
هر دو خود را بر تف آتش زدند

فلسفی را سوخت خاکستر شد او
متقی را ساخت تازه‌تر شد او

آن خداگوینده مرد مدعی
رست و سوزید اندر آتش آن دعی

از مؤذن بشنو این اعلام را
کوری افزون روان خام را

که نسوزیدست این نام از اجل
کش مسمی صدر بودست و اجل

صد هزاران روح شد لبداده
دره‌ها و سر بسر افتاده

صد هزاران خلق اندر بادیه
سر چه گوئی بی عصا و راویه

صد هزاران زاهدان ابدوران
بردریده پرده‌های منکران

چون گرو بستند غالب شد صفا
در دو عالم معجز است و در جزا

فهم کردم کانکه دم زد از سبق
در حدوث چرخ پروردست حق

حجت منکر هماره زرد رو
یک نشان بر صدق آن انکار کو

یک مناره در ثنای منکران
کو در این عالم که تا باشد عیان

سکهٔ شاهان همی گردد دگر
سکهٔ احمد ببین تا مستقر

منبری کو که در آنجا مخبری
یاد آرد روزگار منکری

رومی و یا رود درم از نامشان
تا قیامت میدهد از حق نشان

بر رخ نقره و یا روی زری
وا کاید سکه نام منکری

خود بگیر این معجز چون آفتاب
صد زبان و نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یک حرفی از آن
یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی
یار مغلوبان مشو تو ای غوی

حجت منکر همین آمد که من
غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن

هیچ شد بیشد که هر جا ظاهرست
آن ز حکمتهای پنهان مخبرست

فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست
همچو نفع اندر دواها کامنست

این تفاوت چون نهاد اندر نهان
تا بدانند اهل عرفان در جهان

عمر کرکس سه هزار و پانصد است
مر کبوتر را چه باشد زان بدست

می‌بمیرد از کبوتر صد هزار
مرگ کرکس را نه بیند آشکار

جمله پندارند کرکس باقی است
نی غلط کردند یک کس باقی است

چونکه ظاهربین شدند از جهد خویش
می نه بینند از عمی پس یا پیش

تفسیر آیهٔ کریمهٔ وَ مَا خَلَقْنَا السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضَ وَ مَا بَیْنَهُمَا اِلَّا بِالْحَقِّ نیافریدیمشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر همین معنی و حکمتی که شما نمی‌بینید

می‌نماند در جهان یک تار مو
کل شیء هالک الا وجهه

هر چه پیدا کرد بهر معنی است
باطنش بنگر بر این ظاهر مایست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش
بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان
که بفرجه وارهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان
دوستان رفته از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نی از بهر آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایب است
وان برای غایب دیگر ببست

تا سوم چارم دهم بر میشمر
این فوائد را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایدهٔ هر لعب در تالی نگر

این نهاده بهر آن لعب نهان
وان برای آن و آن بهر فلان

همچنین می‌بین جهات اندر جهات
در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایه‌های نردبان

آن دوم بهر سوم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا ببام

شهوت خوردن ز بهر آن منی
آن منی از بهر نسل ای روشنی

گند بینش می‌نبیند غیر این
عقل او بی‌سیر چون نبت زمین

دعی
سرافراده

راویه
ظرف آب

[illegible]
شرط بستن و غلبه

ام الکتاب
قرآن

غوی
گمراه

کامن
پنهان

عمی
نابینا

[illegible]

فرجه
گشادی

لعب
بازی

غیب را چه خوانده چه ناخوانده   همت پای او بگل درمانده
گر بسرش حلقه بجنباند تیز رو   تو بسر جنبانیش غره مشو
لیک سرش گوید سمعنا ای صبا   پای او گوید عصینا خلّنا
چون ندا بشنید منبر آید چو عام   بر توکل مینهد چون گو گام
بر توکل تا چه آید در سبب   چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده است   جز رونده جز درنده مرده است
آنچه در ده سال خواهد آمدن   این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر   غیب مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سدی پیش و سدی پس نماند   شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود   آخر و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا   در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید   آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل   پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی ز اندازهٔ روشن‌دلی   غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید   بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست   نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا   لیس للانسان الّا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس   همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار   مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را   او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد   رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار   کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان   حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد   هم ز ترس آن بددل اندر خود بمرد
چون محک آمد بلا و بیم جان   زان پدید آمد شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه بیرون کند   از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا   کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم   موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده   وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست   هم ازو مخمور و هم ازوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند   هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او   اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر   التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ   گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک ایاک نعبد در حنین   در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را   در لغت آن از پی نفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر   حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس   طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن مقبول شدن و رنجیدن مغضوب علیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد   خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند   یا شفیعی در شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص   در شفاعت مصطفی‌وار از خواص
بر جهید و زود در سجده فتاد   در زمان شه تیغ را از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش   ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان   راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست   که ترا آن فضل و آن مقدار هست

[illegible]
[illegible]

مستقبل
آینده

طوع
رغبت

هزیمت
شکست و گریختن

شیوخ
جمع شیخ یعنی پیر

حنین
ناله و فریاد

حصر و قصر
[illegible]

لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی ز انتقام آن مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم لیک شرح عزتست ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین ای صفاتت در صفات ما فنا
زانکه محمول منی نی حاملی تو درین مستعملی نی عاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد

رنجیدن مغضوب علیه و یاری بریدن از شفیع

او ست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف بلا زان شفیع آزرده بود و بی‌ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام رو بحائط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون برید از کسی که جان او را واخرید
آن خریدش آن دم از گردن زدن خاک نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشد ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید از کلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد آن آب و گل بر سر کلاه گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصمش سخن کرد او خطاب لیک نیمش شد سر احتجاب
گرچه از یک وجه منطق کاشفست

گفتن جبرئیل علیه السلام خلیل را علیه السلام
که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

لیک از ده وجه پرده و مکتنفست
من خلیل وقتم او جبرئیل من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بیسر است لیک کار من از آن نازکتر است
کرده او کرده شاهست لیک پیش چشمم بد نماینده است نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج می‌باید کشید عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یار غار پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کر می‌شدند باز بعضی صافی و برتر شدند

انتقام
کینه باز کشیدن

مستعمل
یعنی بکار آورنده گرفتن

ولا
دوستی و مهربانی

حائط
دیوار

بازگونه
دیگرگونه

مبذول
بخشیده شده

[illegible]

تولا
دوستی کردن

[illegible]

کلاه
یعنی کلاه ریاست
[illegible] آمده

کاشف
مکتنف
پوشنده
[illegible]

راد
جوانبخت

[illegible]

همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن
هست بهر محشر و بر داشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری
منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد
یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر
بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی
که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است
جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جوئی ای امین
چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین
نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
این نباشد نقش گرمابه خضاب
جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آیتی
هست بهر معنی و علمی

مطالبت کردن موسی حضرت عزت را که خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا
وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت و هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما
باز جوئی حکمت و سر قضا
تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی
بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال
هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا
وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم
تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند
تا کلید قفل اندر آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو اللباب
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
خوشه هاش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آن را می بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست
که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن
فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی
نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا
گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست
روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی درست و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه
همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو
جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود
راستت آن جان ربانی بود

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال مثال دوغند و روح وحی که باقیست در این

[illegible]

کاشفی
یعنی اظهار کنی
ذکی
[illegible]

ندی
رطوبت و نمی

ولا
دوستی

سقم
مرض و ناخوشی

مستفید
طالب فایده

اعجمی
بسته زبان

عجمیان
جمع اعجمی است [illegible]
[illegible]

شبه
سنگی سیاه براق و
ریگ سپید

سالها این دوغ تن پیدا و فاش
روغن جان اندرو فانی و لاش

دوغها همچون روغن پنهان است

تا فرستد حق رسولی بنده
دوغ در خمره جنباننده
تا بجنباند بهنجار و بفن
تا بدانم من که پنهان بودمن
یا کلام بنده کان جزو اوست
در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست
آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام
پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد
گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود
ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کر و گنگ از آفتیست
زانکه در گوشش رسیده علتیست
او پذیرای دم و تعلیم نیست
لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست
که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تعلیمش خدا
بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود
در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد
که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست
وانکه فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن
تا نگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست
تا نماید آنچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست
لابهٔ مستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان میشود
هر چه میبازی تو آن آن میشود
هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم

مثال دیگر هم در این معنی

گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست
یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم
فکر میجنباند او را دمبدم
باد کان از مشرق آید آن صباست
وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست
مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد
جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز
قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب
پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام
بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب
بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این
مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می ببیند خواب جانت وصف حال
که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها
میدوی سوی شهان با دها
که بگو آنخواب را تعبیر چیست
فرع گفتن اینچنین سر را کی است
خواب عامه است این خود خواب خاص
باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب
خر ز هندستان نکرده است اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت
تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست
ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش
ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین
بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک
کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را
بنگر ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو
نبت نو نو رسته بین از خاک تو

لاش
اذن گوش
داعی شنونده و گوش
واعی
رشد
ولاد
متولد شدن طفل
مکتتم
پنهان و پوشیده شده
فؤاد
دل و باطن دل
اجتبا
ارجعی اشاره بآیه یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک [illegible]

زین بلا بر آیم از هستم بخواب بسط هندستان دل را بی حجاب
لا بر هم زنجیرها را بر درید مملکت بر هم زند و شد پدید
این نشان دید هندستان بود که جهد از خواب دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها میدراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیرد ملکت دنیا بسر جملگی بر هم زند تا پدید
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی دارد از دار الغرور هم انابت دارد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده کودک طبعان قلعه‌گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان توده خاک دون میگویم و زر و اطلس را اکسون نمیگویم از این اکسون رهیدن جستم و بیک سو رفتم واتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش کو ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده شد این مطوق شکل جای خنده شد
شاه با خود گفت شادی را سبب آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ وز یکی رو زندگی و [illegible]
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک باز هم از سوی دیگر امساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت لیک جان از جنس این بد ظن گشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین میان ار که شود یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ میکند اندر گشادن ژغ ژغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درا وز سوی خصمان جفا بانگ درا
جان من برخوان ز فهرست طب تا ز علتها نظر کن ملتهب
در کتاب طب ببینی ای فتی بر شمار ریگ بینی رنجها
زان همه غرها در این خانه ره است هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
باد تند است و چراغ ابتری زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود گر بیادی آن چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر شمع فانی را بفانیی دگر

مزین آراسته
برنا جوان
مطوق طوق افکنده و بسته کردن
تسبیب سبب سازی
امساک نگاه داشتن
مرح کثرت فرح
لدیغ گزنده
ژغ ژغ صدای در
ملتهب افروخته
غر پنجره

چاره اندیشید لیکن چاره نی
گفت تا خود نیست بیرون [illegible]

زن خواستن جهت فرزند با امید آنکه نسل بماند

پس عروسی خواست باید بهر او
تا بکرد از این تزوج نسل جو
گر رود سوی فنا این باز باز
فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود
معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه
مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف
می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان
چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان [illegible]
بهر رشد هر صغیر مستعد
من همی خواهم ز بهر نسل خویش
جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی
نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود آن صالح است آزاد او
نی اسیر حرص فرج است و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه
عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام
نیکبخت آن پیس را گویند عام
مر اسیر شهوت و حرص و امل
بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد
نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال
جان او پست است یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید
این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

مادر شهزاده گفت از نقص عقل
شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی و ز دها
تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست
کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی
نز لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت و ز تقاست
آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد
وین ز گنج زر به همت میجهد
شه کرا از حرص قصد هر حرام
میکشد او ور اگر گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کو غم دین برگزید
باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری
از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت
چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان
کز نکوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان [illegible]
در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا
ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را
با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیر جادو که بود
عاشق شهزاده با حسن و جود

جادوئی کردن کمپیر و فریفته شدن شاهزاده

جادوئی کردش عجوز کابلی
که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیو و کابولی زنی
گشت بر شهزاده ناگه رهزنی
زان سیه رو [illegible]
گشت آن شهزاده [illegible]
آن نود ساله عجوز گنده کس
نی خرد هشتش نه آن عقل و نه حس
تا بسالی بود شهزاده اسیر
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می درود
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر
او ز سکر سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده
وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات
روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر
عشق کمپیر همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست
چاره او را بعد از این لابه گریست

تزوج
زن گرفتن
فرخ
جوجه مرغ
شغف
زیادتی محبت
حرف
جمع حرفه که پیشه بود
طالح
بدکار
امل
خواهش
کفویت
جنسیت
شح و بخل
که یک معنی دارند
دهاها
زیرکی و فطانت
تقی
پرهیزکاری
همام
بزرگ
نژاد
نتیجه و نسل
تبع
عقب یعنی اینده
کمپیر
پیره زن
کابول
و کابل هر دو یک معنی دارند و نام شهریست از شهرهای سند
۱۲

سجده میکرد او که هم فرمان تراست
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

لیک این مسکین همی سوزد چو عود
دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی

تا ز یارب یارب و افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر
که اسیر پیرزن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادوی
بی نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دستست ای فتی
در فن و در زور تا ذات خدا

منتهای دستها دست خداست
بحر بی شک منتهای جوهاست

هم از او گیرند مایه ابرها
هم بدو باشد نهایت سیلها

گفت شاهش کین پسر از دست رفت
گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران
جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی بامر کردگار
نک برآرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف
نی ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او
تا نماند شاهزاده زردرو

سوی گورستان برو وقت سحر
پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آن گور را
تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول
زبده را گویم رها کردم فضول

سوی گورستان شد آن شاه زود
گور را آن شاه وا آندم بر گشود

جادوییها دید پنهان اندرو
صد گره بر بسته بر یکتای مو

آن گرههای گران بگشاد شاه
پس نخست پور شه را راه داد

آن پسر با خویش آمد شد روان
سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن
در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد
وان عروس ناامید بی‌مراد

عالم از سر زنده گشت و پر فروز
العجب آن روز و امروز روز

یک عروسی کرد شاه او را چنان
که جلاب و قند بد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد
روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود
کز من او عقل و بصر چون در ربود

نو عروسی دید همچون ماه حسن
که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد
تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد

سه شبانروز او ز خود بیخود بد
تا که خلق از غشی او پر جوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن
وز مرح یاد آر آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش
تا بدین حد بیوفا و مر میاش

گفت رو من یافتم دار السرور
وا رهیدم از چه پر زور و غرور

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

مجلس این قصه را گفتم تمام
تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه آن شاهزاده آدمیزاده است پدرش آدم صفی است خلیفه حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی را از پدر میبرد بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

ای برادر دانکه شهزاده توئی
در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی ساحره دنیاست کو
کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افکندت در این آلوده رود
دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ

تا رهی زین جادوی و زین قلق
استعاذت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند
کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر
کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات او
عقدهای سحر را اثبات او

ساحره دنیا قوی دانا زنیست
حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها
انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا
رازدان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او به شست
شاهزاده ماند سالی و تو شصت

داهی
زیرک

نک
مخفف اینک

مستخف
سبک شمرده شده

جلاب
معرب گلاب است

غشی
بیخودی

[illegible]

مرح
شوخی

ضجیع
همخوابه

قلق
مضطرب

نفاثات
زنان جادو دمنده

[illegible]

عقد
بستن

حل
گشادن

شصت سال از شست او در جستنی
نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبختی نی دنیات خوب
نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده را سخت کرد
پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا
وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر
نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او
سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت
کالیشه مستوینایت خیر جست
یا وجود زال یابد انحلال
در مشیمه در بهشت آن ذو دلال
نی بمعنی نیست آن امتزاج متباین
این جهان و آن جهان را ضرتین
پس وصال این فراق آن بود
صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این ممر
پس فراق آن مقر دان سختتر
چون فراق نقش سخت آید ترا
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون
چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود
اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را
چون ببینی کر و فر و قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش
پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت
هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور
که نبیند شیب بالا از دور
بوی پیراهان یوسف کن سند
زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین
کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار
هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند
جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار
گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم بر رو فتد هر جا رود
دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر
همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب
میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی
عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف
که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدانسو آب دیدم هین شتاب
تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر
دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده
که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجائی میکند
از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار
جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب
الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند
از خیالاتی نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو مو
او از آن دقت نیابد راه کو
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست
هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور چه چشمش تیزبین و با ضیاست
هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز
خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید
آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهدی که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال، و خلق میمردند از گرسنگی و گفتند که هنگام تعزیت است نه شادی و جواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است
قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است
ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است
در زمین نم نیست نی بالا نه پست

ذنوب
جمع ذنب یعنی گناه

نفخ
دمیدن

ممر
محل بیرون رفتن

انحلال
گسیختن

ذو دلال
یعنی صاحب غنج و دلال و البری

مشیمه

جیفه
مردار

قصور
کوتاهی

عثور
لغزیدن

مستعار
عاریت کرده شده

گرگین
یعنی آفت زده

غرر
فریب

رهط
گروه

خلق میمیرند زین قحط و عذاب
ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نئی ای تو رحیم
مؤمنان خویشند و یکتن شحم و لحم
رنج یکجزوی ز تن رنج همه است
گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این
پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان
خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا
پر بیابان سبز تر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی میزنم
دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعونیتید ای قوم دون
زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود
تا نماند خون ببینید آب رود
از پدر با تو جفائی چون بود
آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست
که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت
آن سگی شد گشت بابا یار تفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژ روی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

کل عالم صورت عقل کل است
کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود
صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل
تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر
این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم
آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من
مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان
برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد
گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نمیگویم یکی
زانکه آگنده است هر گوش از شکی

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر پرسیدند گفت آری از عقب می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آن که نشناختند شاد شدند

پیش وهم این گفت مژده دادن است
عقل گوید مژده چه نقد من است
همچو پوران عزیر اندر گذر
آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان
پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او کای رهگذر
از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت کامروز آن سند
بعد نومیدی ز بیرون میرسید
گفت آری بعد من خواهد رسید
آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد
وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر
که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد
زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر
لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست
لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان او
کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته
باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است
قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است
برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد بازگرد
تا برارد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد
از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم
بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم
بر هزاران آرزو و طم و رم

شحم
پیه
لحم
گوشت
ملحمه
جنگ و دعوا
اهل قل
یعنی اهل ایمان [illegible] حق شده اند
مبدل
بدل کرده شده
[illegible]
مبشر
بشارت ده
محجوب
در پرده بودن
[illegible]

جمع باید کرد اجزا را بعشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه
باشد او هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست
تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست
جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک
در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت
پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن
میگشاید بی‌مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز
این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار
توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن
منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز
مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم
آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان
خفته‌اید از درک آن ای مردمان
مست بنده هم تشنگی خواب آورد
خواب آرد تشنگی بی‌خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید
نی خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود
وان صاحبدل به نفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد
وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب
سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار
پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گوئی مجویید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست
هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول
کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش
در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب
لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند
گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زان رازها
تا شهب میراندشان زود زود
که روید آنجا رسولی آمدست
هرچه میخواهید ازو آید بدست
گر همی جوئید در بی‌بها
ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب ایست
کز سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز
خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خائن نه‌اید
نیشکر گردید ارچه نی‌بدید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل
نیست کم از پشم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی
گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان را سامری
کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او
آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آئید سوی اهل راز
وارهید از سر کلاها تند باز
سر کلاه چشم‌بند گوش‌بند
که ازو بازست مسکین و نژند
زان کله مر چشم باز اول بسته است
که همه میلش سوی جنس خودست
چون ببرید از جنس و با شه گشت آشنا
برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش
عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد
بلکه شاگردی ولی مستعد

جو
سیمان زین رکو
خامیاز
اهنی از خمیازه
جف القلم بما هو کائن

کتیب
ابا لکتاب بیت
دوار
گردش سر
جیب
گریبان
وخش
نام ولایتی ... ن
درخش
تابش برق
کتاب
کتب خانه
شهب
جمع شهابست که آنجره
... ستاره
پریشان و ملول
مرصاد
استبداد
... بخود کاری کردن

زو بدل رو که تو جزو دلی
هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است
که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حسیس
بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او
حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب
سر بنه در سایهٔ سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است
مستعد آن صفا را مهجعی است
گر ازین سایه روی سوی منی
زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیهٔ کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش
چونکه سلطان نهٔ رعیت باش
پس برو خامشان خامش باش
ور نخودی ای حمستی سرتاش
پس برو خاموش باش از انقیاد
زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد
پس برو صامت شو و خاموش باش
از وجود خویش والی کم تراش
ورنه گرچه مستعد و قابلی
مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر
سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
ور شوی بی صبر باشی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
جمله نو دوزان شدندی با علم
پس بکوشی و بآخر از کلال
خود بخود گوئی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
عقل را میدید بس بی بال و پرگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف
کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال
آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح
نیست آنجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل
که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من
شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا
رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
از نبی لا عاصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند
می نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را
بنگر آن فضل خدا پیوسته را
در بلندی کوه فکرت کم نگر
که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم
گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام
که برو مهر خداییست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق
کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پیی
بر امید آنکه تو کنعان نهٔ
آخر این اقرار خواهی کرد هین
هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن
چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین تر او مسعودوار
نغو وش هر دم بره فرقش عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را
تا بینداری سر اوباش را
گر ازین شاگردی و زین افتقار
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک این بگزیده را
هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن ز خاک اولیا
تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار
که خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل برویاند ترا
چشم تو روشن شود جان با صفا

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم می‌افتی چونست و جواب گفتن شتر

خار را از چشم دل کی بر کنی
چشم جان را حق ببخشد روشنی
اشتری را دید روزی استری
چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو
در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه در رو می‌فتم بسیار من
در دره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه
در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست
یا مگر خود جان پاکت دولتیست

[illegible]

مضجع و مهجع
هر دو بمعنی آرامگاه و خوابگاه

زاد و
جوانمردی
مقال

مفلسف
صاحب حکمت و فلسفه

عثار
افتادن

ور بسر آیم بهر دم و زانو زنم
پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
گر شود پالان و رختم بر سرم
وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه
بشکند توبه بهر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن
از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او
از شکست توبه آن ادبیرخو
باز توبه میشکند بار آن سست
دیو در دم باز توبه اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان
که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی
کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی
بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست
در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند
بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه
هر گو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل
پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد شصت سال
داند اندر حال آن نیکوخصال
حال خود تنها ندید آن متقی
بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن
بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب
که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر
آنچه یوسف دیده بد برکرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف
نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو
هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را
که ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌تر است
دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه من هستم ز اولاد حلال
نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنائی بیگمان
تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر او را و راه نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر
این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست در پایش فتاد
گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی
در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار
هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من
رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا
تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود
کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود
لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد
وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی
در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی
ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را
رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم
دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز
غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب
شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
شهد خویش اندر فکن در جوش شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم
یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست
چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل
آفتی را نبود اندر وی عمل

مکاری
کرایه دهنده

ادبیر
ادبار بهیئت ادبیر شده

عثار
لغزش

گو
گودال

[illegible]

جحود
انکار

ولا
دوستی

زلت
لغزش

دد
جانور درنده

[illegible]

غره کن شیروار ای شیر حق　　تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را　　کی شناسد موش غرهٔ شیر را
برنویس احوال خود با آب زر　　بهر هر دریادلی غالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا　　یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صافست

می‌شنیدم که درآمد قبطیی　　از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو　　گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون　　تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند　　پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان نک میمرند از تشنگی　　از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن　　تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر　　خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم　　که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم　　پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم　　بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد　　بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه　　که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از آنسو کرد کژ خون آب شد　　قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت　　بعد از آن گفتش کای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست　　گفت این را آن خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد　　از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را　　صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو　　بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو　　عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف　　چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود　　جز مگر آن کوه برگ کَه شود
کوه را گه کن با استغفار خوش　　جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن　　چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا　　کی خرد ای مفتری مفتری را
آل موسی شو که حیلت سود نیست　　حیله‌ات باد تهی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امرش رمد　　گر دوا و با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری　　زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آنجانی کند　　کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی　　چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و ستر نهان　　اندر آید سهل در گوش کسان
اندر آید لیک چون افسانها　　پوست بنماید نه مغز و دانها
در سر و رو در کشیده چادری　　رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو　　همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز　　که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی　　هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال　　باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را　　زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن　　آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب　　هر دو بنشانند همچون خمر خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک　　که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان　　دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد　　هر که از ستر صحف بویی برد

وثاق
حجره و منزل

سبطی بنی اسرائیل و قوم موسی و قبطی قوم فرعون را

میمرند
مخفف میمیرند است

حر
آزاد

صمصام
شمشیر بران

اغتراف
آب بمشت برگرفتن

عتو
سرکشی

شم　اخشم
بوئیدن　آنکه بوی نشنود

شاندن
مخفف نشاندن

یا تو پنداری که روی اینها
انچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن
چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور رویم خلق
که سبق بردست بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست
تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر
تا نبینند رایگان روی تو گبر
سوی تو ماهست سوی خلق دام
تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون
نقش حمامند هم لا یبصرون
مینماید صورت ای صورت پرست
کان دو چشم مردهٔ او ناظر است
پیش چشمم نقش می‌آری ادب
که چرا پاسم نمیداری عجب
از چه پس بی پاسخ است این نقش نیک
که نمیگوید سلامم را علیک
می نجنباند سر و سبلت ز جود
پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون
پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد
پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا
لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر
تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق
گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد
در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است
اژدها را چشمش از ره برده است
مینماید آنکه چشمی میزند
ابلهان سازید تا مانند اسپند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من
از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو ممسوخی صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت
کای خدای عالم سر و نهفت
سبطی و قبطی همه بندهٔ تو اند
عاجز امر تو اند و مستمند
جز تو پیش کی برآرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت
از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا
لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ
از دل قبطی بجست و غرهٔ
که بلا بشتاب و ایمان عرضه کن
تا ببندم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند
مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز حبت ناشکفت
حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو
کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
میل بود آنکه تنم را در ربود
بر دو سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر
گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری
تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد
چشمهٔ اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار
گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد
صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر
بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

سقف و دیوار
یعنی نقشی که در حمام است

خفا
پنهانی

ممسوخ
آنکه از صورت
آدمی بصورت حیوان
رفته

کافی عباد
کفایت کننده بندگان

تا کنم ایشم بی داو دست در میان کنم
کوه را و چاه را میدان کنم
بی کتاب و اوستا افتد بهم
بی بضاعت کس را پستان دهم
هوش بیخ دل و هم بانگ عصا
تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب
که ضیا پنجه زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر
که نزاید ماده مار او ز نر
چون بیامیزم در آب نیل من
هیزم کم چون عین آتش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل
که بیابی سوی شاد دریا و نیل
باز چون تجدید یابان برتنی
باز از فرعون بیزار می‌کنی
موسی جمعیت ببینی آمده
نیل خون بینی از دو آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون
سیل فوق تو کرد و همچو ابد
همچنان بر دمم که ایمان آورم
تا ازین طوفان فتن آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند
در نهاد من قرار سیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم بدا
برقرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه انجهان پیش نبی
غرق تسبیحست و پیش ما
پیش پیغمبر جهان پر عشق و دا
پیش چشم دیگران مرده وما
پست و بالا پیش چشمش می‌رود
از کلوخ و سنگها و کمه بشنود
با دوام این جمله هست و فرق
زین عجبتر من ندیدم هیچ فرق
کوه با یکسان به پیش چشم ما
روضه و حفره بچشم انبیا
تا بگفتندی که پیغمبر پیش
از چه گشتست و شدست او دو دو
خاک گفتندی که پیش چشمها
هیمنها باد و ترش ای امتان
یکی از آن در چشم ما شیدا
خنده ما بشنید اندر بلا
از سر امرودبن بنماید آن
منعکس صورت بزیر آ ای جوان
آن ز نشست است امرودبن
تا در آنجائی نماید نو کهن
تا در آنجائی ببینی خار زار
پر ز گردهای خشم و پر ز نار
چون فرود آئی به بینی ر
یک جهان پر گل جهان و دوا
چون فرود آئی فرود آید ترا
در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرودبن مینماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثال است نه مثل و بهمین کافی است

آن زنی میخواست تا با مول خود
برزند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت
من برآیم میوه چینم از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست
چون ز بالا سوی شوهر نگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد
کیست آن لوطی که بر تو میفتد
تو بزیر او چو زن بغنوده
ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت
ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطله
کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش
زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی
که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من
هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن
گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان
کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست
اینهمه تخییل از امرودبی است
هزل تعلیم است آن را جد شنو
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان
هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک
تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون بر او
گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود
که ازو دیده کژ و احول بود
چون فرود آئی ازین امرودبن
کژ نماند فکرت و چشم و سخن

آبی
ابا و انکار کننده

روضه
باغ و گلستان
حفره
گودال و ریز

امرودبن
درخت امرود

مول
آشنا و حریف
گول
شوی
شوهر
آن

مابون
مخنث
لوطی
لواطه کار

برطله
قواد

روسپی
قحبه
کپی
میمون

قلتبان
قواد

امرودبن
منقلب امرودبن
هزل
شوخی

جد
خلاف هزل
هازل
هزل کننده

احول

ثابت درخت بخت یعنی کشت این شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از او گردی جدا مبدلش گرداند از رحمت خدا
دست یعنی که بدی آسمان چنین مصطفی کی خواستی از رستن
گفت تا جزو جزو از فوق و پست آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع گر فرود آیی خدا دست یعنی بخشدان چشم ترا
بعد از آن بر روبران امر لدن که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این ندر چون شجر کی موسی کشانیدی نور
آتش او را سبز و خرم میکند شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا همچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستی باشد حلال که در او بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کج مقوم حق نما اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصه موسی علیه السلام والصلوة

آمدش پیغام از وحی مهم که ز کژی بگذر اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان آبشان خون کرد کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا چون نظر افتادش اندر منتهی
کاین همه اعجاز و کوشیدن چرا چون نخواهند این جماعت گشت راست
امرش آمد کاتباع نوح کن ترک پایان بینی مشروح کن
منکر آخر که تو داعی رهی امر تبلیغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند شیخ الحاح هدایت میکند
باز گرد و قصه قبطی بگو کرد کفر از ناطق خود در شتو
چون بلایی گشت آن افزون نیل می‌آید سراسر جمله خون

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

تا بنفس خویش فرعون آمدش لابه میکرد او دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره کردمت فرمان پذیر من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا می‌فریبد او فریبیده ترا
بشنوم تا من بیم هم خدعها تا بداند اصل آن فرع کسا
کاصل هر مکری و حیلت پیش ما هرچه بر خاک است اصلش بر سما
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان پیش سنگ ما ندارد دو اختران
هین بجنبان آن عصا تا خاکها وادهد هرچه ملخ کردش هبا
وان ملخها در زمان گردد سیاه تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو نهد تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو لقمهٔ دوزخ نگشته لقمه جو
اکل و ماکول آمد جان عام همچو آن بره چرنده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد که برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بخور تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خورد نیست جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگه است افروخته که بود رهزن چو هیزم سوخته

مُبدل
بدل شده

اشارتست
بآیت یا موسی
انی انا الله

مقوم
راست کرده شده

مزارع
جمع مزرعه یعنی جای کشت

اتباع
پیروی کردن

غوایت
گمراه کردن

شحنه
چنانکه در بعضی جاها نوشته
نایب حاکم امر عظیم و نگاهبان
راننده دشمن

هبا
یعنی غبارات یعنی
تلف و نابود

غطا
پرده

حطام
شکسته و ریزه هر چیز

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی هوش دانکه شهوتها ببندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آنچه مس و آهنی است
این سخن پایان ندارد موسیا لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر قحط دیده مرده و از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند وان ضرورت رفت طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان آهن سردیست میکوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار او نخواهد شد مسلمان هوشدار
او چو فرعونست در قحط آنچنان پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش کار او از آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو نیست آن من در آنجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او هم درین شهرش بد ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خوابرا خواب دنیا را همان حین [illegible]
خاصه چندین شهرها را کوفته گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول به اقلیم جماد وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیکبخت کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائمست خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش چون ببیند مستقر و جای خویش

جحود
انکار
وقحی
کنایه از مرغیات
اسکیزه
جفته انداختن ستور
سحاب
ابر
ضیمران
ریحان
ناسی
فراموشکار
اعتلال
علت و رنج
حلم
خواب
نائم

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان
گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست
اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود
شادمانی دان بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان
گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو
می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص
تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست
پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده است دنیا را خدا
کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست
آن چو خصاست و این چون ختنه ایست
این سخن پایان ندارد موسیا
هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند
هین که گرگانند ما را خشم‌مند
ناله گرگان خود را موسپند
این خران را طعمه ایشان کنیم

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و تمام رسان

آنخرا از کیمیای خوش دمی
از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود
آنخرا از طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی
تا چو پیچیدند زین خواب آن
شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی
پس بپوشند از جزا هم حسی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد
ور جزا هر زشت را در خورد بد
کان شهی که می ندید اندیش وی
بود با ایشان نهان اندر نهان
چون خرد با تست مشرف بر تنت
گرچه زاو قاصر بود این نسبت
نیست قاصر دیدن آن الفلاح
از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق القوم
با تو باشد چون نه تو مستحضر
از خرد غافل شود بر بد تند
بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز غفلت عقل نی
گر حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی
در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور از و غافل بودی نفس تو
کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس ترا غفلت چو اصطرلاب بود
زان ندانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو
نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را
که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا
پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی میرود
وقت بیداری قرینش میشود
از چه رو می آید اندر اصبعت
کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم مردمک در دیده است
از چه راه آمد بغیر شش جهت
بیجهت آن عالم امر و صفا
عالم خلقست با سوی و جهات
بیجهت دان عالم امر ای صنم
بیجهت تر باشد امر الاحرام
بیجهت دان عقل علام البیان
عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو
آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
لیک پی بردن نباید بی دلیل
بی بیابی پی برد دوری ز اصل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد
این نه فصلست و نه وصلست ای خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی
بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه
صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست
وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
تا نباشد در غلط سودا پز او

لعب
بازی
اخصاء
بریدن کشیدن خصیه
آدمی و جز آن
ختنه
بریدن زیادی

قرب
نزدیکی
سفل
پستی
اصبع
انگشت

قال النبی صلعم
تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا
فی ذات الله

زانکه کرد او و هم او ترک ادب   بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر   می‌رود پندارد او کو هست بر
زانکه حد مست باشد این چنین   کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید   از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند   حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان   کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمه با ما بگو و جواب او که صفت عظمت حق تعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن ذوالقرنین که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمه بگو

چون بیانش نیست ای اهل الهوس   سبحت گم کن پیش او کز نقش بس
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف   دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گرده او محیط   ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند   که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها   مثل من نبوند در فر و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان   بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا   امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر   که بدان رگ متصل بوده است شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم   ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن   چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این   زلزله هست از بخارات زمین

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو تیز چشم تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند

این بخارات زمین نبود بدان   زامر حقست و از آن کوه گران
مورکی بر کاغذی دید او قلم   گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد   همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور   وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست   کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی   مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر   کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا   جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود آنکه از عقل و فؤاد   بی ز تقلیب خدا باشد جماد

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

یک زمان از وی عنایت برکند   عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه کوه قاف در نطق سفت   چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن گوی خبیر رازدان   از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلتر است   که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر   بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو   از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه   کوههای برف پر کرده است شاه
کوه بر که بیشمار و بی عدد   میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری   میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف   دمبدم ز انبار بیحد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها   تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان   تا نسوزد پرده‌های عاقلان

چیر
غالب

محیط   بسیط
فراگیرنده   پهنا معنی عظیم

بها   عرق
قیمت   رگ جمعش عروق

ورد
گل

اصبع
انگشت

فطن   فؤاد
زیرک دانا   دل

تقلیب
دگرگون کردن

حبر   صحائف
دانشمند   جمع صحیفه
کتاب

ثری
خاک

گر نبودی عکس جهل برف باف
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست
بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین دوزخ که بروی فایق است
برد لطفش بین که بر آن سابق است
سبق بیچون و چگونه معنوی
سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی این بود از فهم پست
که عقول خلق زان کان یک جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ جولانگه عالی هواست
زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی
تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی
گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت
قهر بربندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس
تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا
با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان میشوی
میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکر است
چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد و افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل
که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار
تا ببینم من ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
حس ضعیف است و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد
تا چه حد حس نازکست و بیمدد
آدمی را هست حس تن سقیم
لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه
لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار
زاد آتش زین دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن
هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم‌وار
که ازو مقهور گردد برج نار
گر برآرد سر از درخت آتشی
پست گردد و مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون
رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون
در صفت از کوه آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان
در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ
باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی
هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را
از مهابت گشته بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید
جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان
وان تجسس دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست
هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها
که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها
که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام مکید
که کند شان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه
تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا منیهای ایشان بشکند
نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریاست
دارد اندر قهر خصم و گیرودار
پس بمیرد آن هوسها از نفوس
هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص
کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم بر حلم است و رحمتها بجوش
نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ
وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را
وان پریرویان گرفته جام را
آن زره‌ها و خود در جنگ و وغا
وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و خودهاست مر چالیش را
وین حریر و رود مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد
ختم کن والله اعلم بالرشاد

بکسر دال الف زدن
فایق — سبق
برتر و غالب — پیشی گرفتن
هوا — نشو
اول بمعنی باد دوم — تربیت یافتن
تکلف
بمشقت چیزی بخود بستن
بر
نیکوئی
نظاره
تماشا کنندگان
مولد
پدید آورنده
قاهر — سقیم
غالب — بیمار
مقهور
مغلوب
مندکی
اصل آن مندکّ بوده در مشددات کاف یکی از آن دوها بدل شود و مندک بمعنی پاره شده
تجسس — صارم
لطف و خوشی — شمشیر
خود — وغا
کلاه آهنین — جدال
چالیش — تعریش
رزم و جنگ — [illegible]

اندر آمد آنکسی کو غار است
خفته‌ای پندم ز زیر خاک نیست
دافع ظلم الخلق او که صفدر است
بی تغیر مقعد صدق اندر است

قابل تغییر اوصاف تن است
روح باقی آفتاب روشن است
[illegible] بی تغیر لاشرقیه
بی زمانه بی کلا لاغربیه

آفتاب از ذره‌ای مدهوش شد
شمع از پروانه‌ای بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان
آن تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد
جان ز تبدیلات ایشان فرد
خود نمائم ور بگویم جسم جان
زلزله افتد در این کون و مکان

روبهش گر یکدمی آشفته بود
شیر جان مانا که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک
خفته شیر نر مساز خشمناک

ذره‌ای سازد شیر خود را آنچنان
که نمایش مرده و [illegible]
ورنه در عالم کرا زهره بدی
کو ربودی از ضعیفی [illegible]

نقش احمد زان فلک بیهوش گشت
بحرا و از نهر کف پرجوش گشت
مه به کف همت مطیع بود باش
ماه را گر کف نباشد گو مباش

احمد ار بگشاید آن پر جلیل
تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
در مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم
گفت رو رو من حریف تو نیم
بازگفتا کز چه آیی و بایست
گفت رو زین پس مرا دستور نیست

باز گفت او را بیا ای پرده سوز
من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص
بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست
چند جان داری که جان پرداز نیست

جبرئیلا گر شریفی ور عزیز
تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز

این حدیث منقلب را گور کن
شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را
وا مکن انبان قلماشیت را

آنکه بر نگذشت اجزاش از زمین
پیش او معکوس و قلماشیست این
لاتخالفهم حبیبی دارهم
یا غریبا نازلا فی دارهم

اعط ما شاؤا و راموا دارهم
یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و دریا خوش
رازیا با مرغزی میباش خوش

موسیا آهسته با فرعون بین
نرم با وی گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی
دیگدان و دیگ را ویران کنی

نرم گو لیکن مگو غیر صواب
وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
ای که عصرت عصرها آگاه کن

[illegible] کلوزاره را گرفته
نرمی فاسد مکن طبعش [illegible]
[illegible] جانرا رضیعه جاریست
گر چه وقت صورت [illegible]

این سر خر در میان قندزار
ای بسا کس را که نهاده [illegible]
نفس و جزا دور کاین است عجب
چون تپانی [illegible]

صدرها رفت آن سر خرها [illegible]
در در معنی و قدر [illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
این سر خر را از این [illegible]

تا سر خر چون بمیرد از ملیحه
نشو دیگر باشدش زین [illegible]
چون زمانه دگر کسی جان [illegible]
فی علاء [illegible]

مثنوی صورت بود بیان تو
هم جهت تا هم نور واژگونش [illegible]
بر فلک محمودی ای خورشید فا
بر زمین هم تا ابد محمود با

تا زمینی با سمائی بلند
یکدل و یکدین و یک [illegible]
تفرقه برخیزد و شرک و دوی
وحدت اندر وجود معنوی

چون شناسد جان من جان ترا
یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی در روان شود [illegible]
قطها خوش همچو شیر و انگبین

چون نشناسد [illegible]
منکری [illegible] پرده [illegible]
پس شناسائی [illegible]
[illegible]

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

[illegible]

زین سبب جان نبی را جان بد
پیش ازانک نقش احمد فر نمود

ناشناسا گشت و پشت پای زد
نعت او هر گبر را تعویذ بود

آنهمه خواندی فرو خوان لم یکن
کاینچنین کس هست تا آید پدید

تا بدانی لج آن گبر کهن
از خیال روش دلشان می‌طپید

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلواة و السلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

یستفتحون علی الذین کفروا [illegible] فلعنة الله علی الکافرین [illegible] یهود و نصاری پیش از بعثت حضرت [illegible] نام او را [illegible] بر ایشان

نقش او بر روی دیوار ار فتد
گشته با یکروئی اهل صفا

سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آرش هرچه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان میشدندی سرنگون
هرکجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کراری احمد بدی
هرکجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
از دل دیوار خون دل چکد / آنچنان فرخ بود نقشش بدو
آن دو روئی عیب مر دیوار را / اینهمه انکار کفران داد شان
آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بوده است راه
قلب میزد لاف شوق محک / تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / همگنان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ او لاف محک دیدن زدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد تا آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک کو او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
از برای خاطر هر قلتبان / آئینه شو منافق باشد او
ختم کن والله اعلم بالوفاق / تا که عین آینات سازد جدا
عرش چه و چرخ چه اینها و لیک / فهم کن والله اعلم بالصواب

[illegible]

که رهد در حال دیوار از دو رو
چون درآمد سیتا آخر زمان

قلب اوّل
زر قلب است
دوم دلست

آئینه کو عیب رو دارد نهان
آینه چون نیست کو نی اتفاق
قد تم المجلد الرابع

همچنین آئینه را هرگز مجو
کو نمائی عرش را همچون سما
فی شهر شوال المکرم

مهول
هولناک

مزمن
آنکه آدمی را
لازم شود

افواه
جمع فم است که
دهان باشد

دیباچه جلد پنجم | بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی یا کریم | از مثنوی مولوی

وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی محمد وآله وصحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی وتبیانات معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که ره مینماید بی آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود وکاری کرده نگردد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند لو ظهرت الحقائق بطلت الشرائع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجتست که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح وترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب وطریقت استعمال کردن داروها ومس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این علم را میدانیم وعمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار میکنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم واز علم وعمل کیمیا آزاد شدیم و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است وطریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو خوردن وحقیقت صحت یافتن ابدی واز آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت وطریقت ازو منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین واگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وصلی الله علی محمد وآله واصحابه اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچه

[illegible]

[illegible]

عتقاء الله
یعنی آزادکردگان
خداوند

دفتر پنجم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجمست طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست چاره اکنون آب و روغن کردنیست
شرح تو غبنست با اهل جهان همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیفست با زندانیان گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریفست و تخریق حجاب فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول عقل در شرح شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می‌نیاری در میان درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک پیش دیگر مغزها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور میکش ای لطیف تیزگوش گرنه چون موشی ز ظلمت تا گو
سست چشمانی که شب جولان کنند کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآرد همسر را تا رود چشم در خورشید نتواند گشود

کثیف
کثافت

صعوه
نام مرغی کوچک

اشاره است
بمثل الاید
کله لا یدرک کله
نموده یعنی چیزی
که کل او یافته نشود
ترک همهٔ
او را
نباید نمود
۱۲

همچو نخلی بر نیارد شاخها
کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهن

چار وصفست این بشر را دل‌فشار
چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدهش
این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش
هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو
برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح‌زاری میشود
پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو
نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر
که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها سوی
اندرین دوران خلیفهٔ حق تویی
سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوسست و زاغست و خروس
این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست
جاه چون طاوس و زاغ امنیت
منیتش آنکه بود عمرش دراز
طامع تابید آن امیدساز
بط حرص آمد که نوکش در زمین
در تر و در خشک میجوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو
نشنود از امر جز حکم کلوا
همچو یغماچی که خانه میکند
زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد
دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر
میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هرچه دید آن بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
از نیابد طامعی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
میکند غارت بمهل و با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی که او
میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر
که بیابندش مزاحم ضره بر
عدل شه را دیده در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوت حظ خود ایمن بود
پس تانی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب
کان تانی پرتو رحمان بود
وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید
میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشتی شتاب
بی مروت بی تانی بی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در حدیث الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد سلطان راد
دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی
عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست لشکر پر ازو
روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس
اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان بد یکی ضخم و عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جام درد

اطیار
جمع طیر است

امنیت
جمع امانی است

تابید
جاوید

یغماچی
غارتگر

اناة
درنگ

مهل
مهلت

موقن
صاحب یقین

هزه
حرکت شیطان

عقر
پی کردن ناقه

قنق
بترکی مهمان را
گویند

ضخم

زفت

مصطفی بردش چو واماند از همه
هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان
بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل البیت خشم آلو شدند
که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد
قسم هجده آدمی را او بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست
پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند
کز او بد خشمگین و دردمند

گبر را از نیم‌شب تا صبحدم
پس تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت
دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز
نوع نوع و می نشد در هیچ باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ

حیله کرد و بخواب اندر خزید
خویش را در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانهٔ خالی چو دید
او چنان محتاج هم در دم رید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون او برآمد صد خروش
از چنین رسوائی بی‌خاک‌پوش

گفت خوابم بتر از بیداریم
که خورم زینسان و زینسان می‌ریم

بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور
همچو جان کافران در قعر گور

منتظر که کی شود این شب بسر
تا در آید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان
تا نبیند هیچکس او را چنان

قصه بسیار است کوته میکنم
باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر صلعم و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد
صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی
تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او
تا نبیند در گشا را پشت و رو

یا نهان شد در پس دیوار یا
از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند
پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند

تا نبیند خصم را پهلوی خویش
قدرت یزدان از آن بیش است بیش

مصطفی میدید احوال شبش
لیک مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان
تا ببیند خویشتن را او چنان

بس عداوتها که آن یاری بود
بس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر باب را بگشاده دید
نرم نرمک از کمین بیرون جهید

جامه خواب پر حدث را یک فضول
قاصدا آورد در پیش رسول

کاینچنین کردست مهمانت ببین
خنده‌ای زد رحمة للعالمین

که بیاور مطهره اینجا به پیش
تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی میجست کز بهر خدا
جان ما و جسم ما قربان ترا

تا بشوییم این حدث را تو بهل
کار دستست این نمط نه کار دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
ما برای خدمت تو میزییم

گفت میدانم ولیک این ساعتیست
کاندرین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کاین قول نبیست
تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد میشست آن احداث را
خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

که دلش میگفت کاینرا تو بشو
کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلی بد یادگار
یاوه دید آن را و گشت او بیقرار

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر را در شستن

گفت آن حجره که شب جا داشتم
هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

گرچه شرمش بود و حرصش شرم برد
حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید
در وثاق مصطفی و حال دید

کان ید الله آن حدث را هم بخود
خوش همی شوید که دورش چشم بد

بوقحط
یعنی آنکه از او قحط شود

عوج
نام مردی قوی هیکل است که گویند در زمان آدم متولد شد و تا عهد موسی زنده بود

[illegible]

ثبور
یعنی وای هلاکت

خبط
لغزیدن

مطهره
آلت شستشوی

[illegible]

تا بمجلس از پا درفت و شد تبه   اندرو شوری گریها زاد و دید   میزد او دو دست را بر رو و سر   کله را میکوفت بر دیوار و در
همچنانکه خون ز بینی و سرش   شد روان او رحم کرد آن مهترش   نعرها زد خلق گرد آمد براو   گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بیعقل سر   میزد او بر سینه کای بی نور بر   سجده میکرد او که ای کل زمین   شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وئی   من که جزوم ظالم ولد و غوی   تو که کلی خوار و لرزانی ز حق   من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان   که ندارم روی ای قبلهٔ جهان   چون ز حد بیرون بلرزید و طپید   مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش   دیده اش وا کرد و داد اشناختش   تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق   تو نمیدانی که دایهٔ دایگان   کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بریزد شیر فضل کردگار   گریهٔ ابرست و سوز آفتاب   استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر   کی شدی اجسام زفت و ستبر   کی بدی معمور این هر چار فصل   گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان   چون همی دارد جهان را خوش دهان   آفتاب عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد   کم خور این نان را که نان آب تو برد   تن چو با برگ است روز و شب از آن   شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود   زین بباید کاستن وانرا فزود   اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن   تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت   تا نماید وجه لا عین رأت   تن ز سرگین خویش چون خالی کند   پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد   از یطهرکم تن او بر خورد   دیو میترساندت که هین و هین   زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن   پس پشیمان و غمین خواهی شدن   این بخور گرم است و داروی مزاج   وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است   آنچه خو کرده است آن اصوب است   هین مگردان خو که پیش آید خلل   در دماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون   آرد و بر خلق خواند صد فسون   خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سود است از درد و غمی   گفت آدم را همین در گندمی   پیش آرد هی و هیهات را   وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل   تا نماید سنگ کمتر ز لعل   گوشهایت گیرد او چون گوش اسب   میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه   تا بمانی تو ز درد آن ز راه   نعل او باشد تردد در دو کار   این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی   آن مکن که کرد مجنون و صبی   حفت الجنه بچه محفوف گشت   بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا   که کند در سله گر هست اژدها   گر بود کوهی چو که بربایدش   وسوسه و اندیشش نه پایدش
ور بود آب روان بر بنددش   ور بود حبر زمان بر خنددش   عقل را با عقل دیگر یار کن   امرهم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب   ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید   دست عقل مصطفی بازش کشید

نواختن مصطفی علیه السلام مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

اشاره بآیه واقعه در سوره [illegible]

[illegible]

گفت هین وا بیا ما اینچنان
که کسی برخیزد از خواب گران

گفت هین وا کن همین با جود آ
کاندرین جو هست با تو کارها

آب بر روزه در آمد در سخن
کاین شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهیم و بیرون شوم
سیرم از هستی و زان باهو شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان
قول و فعل ما شهودست و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نی که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو
آن شهادت بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای

تا ندهی این گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یکزمان کارست بگذار و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یکزمان
این امانت واگذار و وارهان

در بیان انکه اعمال ظاهر گواهیست بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست
کای مهان ما با شما هستیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون
چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا
این زکات و روزه بر هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال
با حرامش دان که نبود اتصال

وان زکاتش گفت کو از مال خویش
میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کند این دو گوا
جرح شد در محکمهٔ عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار
نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه‌دار اندر صیام
خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را
کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با آنکه او کژ می‌تند
عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش وان غدر را
داده نوری کان نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط
غسل داده رحمت او زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود
سیئات جمله را غافر شود

آب باران ببارد از سماک
تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس
تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آب آب

پاک کردن حقتعالی آب را از نجاست ظاهره

سال دیگر آمد او دامن کشان
هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم
بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیائید ای پلیدان سوی من
که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را
چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم
سوی اصل اصل پاکیها شوم

دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر
خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین
عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما
کی بدی این بارنامه آب را

کیسه‌های زر بدزدیده است او
میرود جویان مفلس سو بسو

تا بریزد بر گیاه رسته‌ای
تا بشوید روی هر ناشسته‌ای

تا بگیرد بر سر او حمال وار
کشتی بی‌دست و پا را در بحار

صد هزاران دارو اندر وی نهان
زانکه دارو زو بروید در جهان

جان هر دُر و دل هر دانه‌ای
میرود در جو چو دارو خانه‌ای

زاو یتیمان زمین را پرورش
تشنگان خاک را از وی خورش

چون نماند مایه‌اش تیره شود
همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کای خدا
آنچه دادی دادم و ماندم گدا

اشاره
بمضمون روز الست
که از کل مخلوقات سؤال الست
بربکم نموده و جمیعا گفتند بلی
در عالم ارواح امتحان
گرفت

پگاه
صبح زود

عتو
سرکشی

جرح
عیب کردن شاهد گواه
و رفع عدالت او از آن کردن

خباط
لغزیدن پای

سیئات
گناهان

پلید
پاک

خبث
ناپاکیها

سماک
ستاره
نام ستاره

عفریت
دیو ناپاک ستیزه گر

بارنامه
فخریه و افتخار

ریختم سرمایه بر پاک و پلید
ای شه سرمایه ده هل من مزید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

ابر را گوید ببر جای خوشش
هم تو خورشیدا به بالا برکشش

راههای مختلف میراندش
تا رساند سوی بحر بیحدش

خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غسل اهل فرش
باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آید زان طرف دامن کشان
از طهارات محیط او درسشان

از تیمم وا رهاند جمله را
وز تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال
زان سفر جوید کارحنا یا بلال

ای بلال خوش نوای خوش صهیل
میذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام
وقت رجعت زین سبب گوید سلام

این مثل چون واسطه است اندر کلام
واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه
جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید مر ترا
تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل
گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حق است لیک اهل طبع
کی رسد بی واسطه نان در شبع

لطف از حق است لیکن اهل تن
در نیابد لطف بی پرده چمن

چون نماند واسطه تن بی حجیب
همچو موسی نور مه تابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهد است
کاندرونش پر ز نور ایزد است

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون نداری سیر سرت در درون
بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود
که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود
وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش ناید به فعل و قول خوب
احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از وی بجو
کو بدریا نیست واصل همچو جو

قول و فعل او گواه او بود
کو بدریا متصل چون جو بود

بنگر اندر فعل او و قول او
تا چه دارد در ضمیر آن رازجو

نورش اندر مرتبت چند است و حد
بهر صیدا و دانه پاشد یا تخلیت

گر بود صیاد از وی دور شو
وان فسون و فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق وست از وی جدا
تا رساند مر ترا سوی بحار

لیک نور سالکی کز حد گذشت
پر شد از نورش بیابانها و دشت

شاهدش فارغ آمد از شهود
ور تکلفهای جانبازی وجود

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است
این تسلسها فراغت یافته است

پس مجو از وی گواه فعل و گفت
که از و هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان
خواه فعل و خواه قول و غیر آن

که عرض اظهار سر جوهر است
وصف باقی وین عرض بر معبر است

این نشان زر نماند بر محک
زر بماند خوب و فرد بی شکیک

این صلوة و این جهاد و این صیام
چون نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود
بر محک ما مر جوهر را بسود

کاعتقادم راستست اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه اش اخلاص و صدقی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولی است
حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید رد است
ور گواه فعل کژ پوید بد است

قول و فعل بی تناقض باید
تا قبول اندر زمان پیش آید

سعیکم شتی تناقض اندرید
روز میدوزید شب بر میدرید

پس گواهی بی تناقض کی شود
او مگر حکمی کند از لطف خود

قول و فعل اظهار سر است و ضمیر
هر دو پیدا میکند سر ستیر

چون گواه است تزکیه شد مقبول
ورنه محبوس است اندر مهل

هل من مزید

تحری

احذروهم هم جواسیس القلوب یعنی [illegible]
که جستند جاسوسان دل [illegible]
دارند از دل

تسلس
سالوس [illegible] فروشی

قائم است
تناقض

تا تو بستیزی بستیزند ای حرون
فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی
عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

ایمان عرض کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

آن شهادت را که فرخ بوده است
بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی
کامشب دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام
هر کجا باشم به هر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو
این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان
عاقبت دزدد گلویش آن خوان
هر که سوی خوان غیر تو رود
دیو با او دان که همکاسه شود
هر که از همسایگی تو رود
دیو بی‌شک دان که همسایش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست
دیو بد همراه و همسفرهٔ وی است
ور نشیند فوق او بر اسپ لطیف
جا شدست و دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از شهوت بار او
دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق
هم در اموال و در اولاد ای شفیق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام
تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد
عیسی و افسونش با عاذر نکرد
از تو جانم از اجل نک جان ببرد
جاودان شد زنده هم اندر عدم
گشت مهمان رسول آن شب عرب
شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق
گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس و فن
سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت
پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود
سیری معدهٔ چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن
قدر پشه می‌خورد این پیلتن
حرص و وهم و کافری سر زیر شد
اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت
لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر می‌نالید
همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت
معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا شود تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول
ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر
جسم را هم زان نصیبست ای پسر
تاکی القانع بنان گندنا
با خدا و نور ایمان کن غذا
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول
اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود
تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو در دنیاست عاشق کور و کر
عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون می‌چشد
اندک اندک عشق رخت آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا
انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج
جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام
سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا
افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر
وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا
تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
او بقوت کی ز کرگس کم زند

انکار کردن اهل تن غذای روح را

پیل اگرچه در زمین آهسته است
او ز پشه بازگونی رسته است
حبذا خوانی نهاده در جهان
لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود
قسم موش و مار هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار
میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب
مر کرا باشد چنین حلوای خوب

حرون
ضیف
معتق
مهمان
نبی
نوادر
هول
مطعوم
[illegible]

در میان خاک گوید کرم خورد / اینچنین حلوا ابا کرمی نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مرد و چشم و دماغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معانی

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و در آن مجلس کشان / کز رحیقت میکشند این سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین / سر ببند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دلرا هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق او شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نسخ میکن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دمبدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی‌تر است
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیال گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شد / وز خیال این مرهم خسته شد
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بنجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جانرا چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سوی تنند

تمثیل روشهای مختلف باختلاف تحرّیان قبله را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کردست راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و از این
چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر گوهر برد مروارید خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد
یبلوکم بالساهره / فتنهٔ ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر میزنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت از شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندیشه فانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که من چون سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیهٔ یا حسرة علی العباد

خبیث
ناپاک
ایثار ترجیح
عطا کردن
ذکور مردان
اناث زنان
مستغاث
باریک ریس
نسخ کردن
طرفه
تازه و شگفت
نورد
وافی
وفادار
ریش گاو
احمق خام طبع
ترهب
کنشت
رباح سود
تحری
جستجوی قبله کردن
ثمین
گرانبها
شبه
کشف
خلود
جاودانی

شمع مرده باده رفته دلربا
غوطه خورد از ننگ کژ بی همتی
ظلت الارباح خسراً مغرما
نشتکی شکوی الی الله العلی
حبذا ارواح اخوان ثقات
مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده‌اند
واین عزیزان رو به بیسو کرده‌اند
هر کبوتر میپرد در مذهبی
وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی میپرد از جا بجا
واین عقابانراست بیجائی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی
دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما
که دریدن شد قبادوزی ما

سبب نام نهادن فرجی درابتدای حال

صوفیی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج
گشت نام آن دریده فرجی
آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است
اسم را چون دُردی بگذاشته است
هر که گلخوار است دُردی را گرفت
رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد دُرد را صافی بود
زین دلالت دل بصفوت میرود
دُرد عسر افتاد و صافش یسر آن
صاف چون خرما و دُردی چون کنار
عسر با یسر است هین آیس مباش
راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر
تا ازان صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام
الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک
رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بر خیالش گر روی تا اصل او
همچنانکه گربه سوی نان هو
بو قلاوز است ای جویای عشق
نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرتت آمد خیال
گرد بر گرد سراپردهٔ جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست
هر خیالش پیش می‌آید که بایست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش
که بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها بی شه شود
تیر شه بنماید آنگه ره رود
هر کرا در دست تیر شه بود
راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذوالمنن
در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرگشته را تدبیر بخش
وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام
بر زمین خاک من کأس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان
خاک را شاهان همی لیسند ازان
جرعهٔ حسن است اندر خاک خوش
که بصد دل روز و شب میلیسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل
جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا
که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون
لا یمسّ ذاک الا المطهرون
جرعه‌ای بر لعل و بر زر و دُر
جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف
تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را بر زمین
چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا
زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود
این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال
من نتوانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا
شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند
کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین
که بود هر خرمن او را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی غمی
که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست
بر سر این شوره خاک زیردست

ظلت
یعنی گردید سودها خسران با این
شکایت میکنیم از گردش زمان
بر جانهای پاک اخوان صفا که
مسلمند و مؤمنند و خواستار [illegible]

جوش کرد آن خاک و ما زان کششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم

این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز کان بط کشتنی است

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل او را

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی با دو بود / دست در کن هیچ یابی تا بود
بیشتر رفته است و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این می‌هل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این را میهل و میجو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نه / دام بر تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمییز از جاهل و بی‌نشان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدمش از سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
بر یسارش بس جهان‌سوز آتشی / سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعبت باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هرکه در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میشد بسر
هرکه سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هرکه سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زدی سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی که بر سرش اقبال بخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر

بط: مرغابی
منثنی: دو چندان
ولاد: زاییده شدن
وداد: محبت و دوستی
پست پست: یعنی نرم نرم آهسته آهسته
گول: ابله
غره: مغرور
نعل بازگونه: نعل وارون است
حلل: جمع حله رنگین
قبور: جمع قبر
مجصص: آنجا که گچ ساخته باشند
یسار: دست چپ
محترز: دوری کنان

بی خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از پرشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / میکند گرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدم مینمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر بن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جانی بی رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سحر کونی مکرهایی کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل / سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مران آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینه کو خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

در تفاوت عقول از اصل فطرت خلاف معتزله

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از ضیا چون آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او / زو بجو حق را و ازو یکسر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بیافت / وین ز صیادی غم صیدی بتافت
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوند شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز / کیسه‌ای زان بر مدوز و پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری بپای خشم او / رحم او در زاری خود را بجو
زاری مضطر که تشنهٔ معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / کاندرونشان پر ز رشک و علتست

آن سگی میمرد و گریان آن عرب

حکایت آن عرب و سگش و گریهٔ او از گرسنگی میمرد و نانش بدو

اشک می‌بارید و میگفت ای کرب
هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست / زین سپس من چون توانم ملتوی
سائلی بگذشت گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

خدعه
مکر و فریب

جوزن
نوعی از ساحرانست
و در بعضی نسخ چون زن
نوشته

رسن
ریسمان

صعوه
مرغی که بنجشک
[illegible]

لعب معکوس بازیچه
وارونه فرزین بند چون
فرزین که وزیرست در بازی
شطرنج در رفتار و قت [illegible]
سایر است فرزین بند
شده

گفت در ملکم سگی بد نیکخو
نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان
شیر نر بود او ز سگ ای پهلوان
تیز چشم و خصم گیر و دزدران
نیک خو و با وفا و مهربان
صید میکردی و پاسم داشتی
دزد را از دور پس میرانتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض
صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر پشت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من
میکشم از بهر تقویت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد
گفت تا اینحد ندارم اتحاد
دست ناید بی درم در راه نان
لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده
می نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس
پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود
جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود
چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست
که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا
سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو بر آذر بیدرنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب
برگشائی یک کمینی بوالعجب
که کمینه این کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن
تا بری بوئی ز علم من لدن
گر تو احوال عروج خویش را
نیکدانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان نگدازد که چشم پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد و در معنی آیهٔ کریمه وان یکاد الذین کفروا تمام

پر طاوست مبین و پای بین
تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان
یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر
در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست
من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی
صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان
ان یکاد از چشم بد یسلو بخوان
لیک آمد عصمتی دامن کشان
وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه
برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن وادی کسان
میرسند از چشم بد بر کهکشان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین
وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام
وانگهانش بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر
بیند اشتر را سقط در راه در
سر برید از مرض آن اشتری
کو بتک با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک
سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار
لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد
چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست وین از رحمتست
چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب بود
چیره زان شد هر نبی بر خصم خود
کو نتیجه رحمتست و ضد او
از نتیجه قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست
حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج
در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف
طامع شرکت کجا باشد معاف

رایگان
مفت
حر
آزاده
افضال
بخشش وجود
عروج و ارتقا
[illegible]
سوء العین
چشم بد
عرین
بیشه
انین
ناله
حمام
مرگ
سقط
افتاده
مری
جدل
سبق
پیشی
نقمت
انتقام و غضب
چیره
غالب
درج
پنهان

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
سد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
او نخواهد کاین بود بر پشت خاک / تا پسر بکشد پدر از شرک
آن شنیدستی که الملک عقیم / ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال / هرکه در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وان ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشترکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بیدریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / برکنی واندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست / تو نمیدانی که نقاشت کیست
یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخرالامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زندهٔ زین مرده بیرون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هرکه مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی میتند
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن این پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان روئی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر آئینه نویسی چون پاک کنی داغی بماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردهست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدهها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید / آن بود بهتر ز هر فکر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر صاحب دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زو گریز
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بیحد در رسی ای خاک بیز

سنی
روشن
حلل جمع حله
وحل لجن زار
ضحی
چاشتگاه
عقده
گره
[illegible]

[illegible]

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در این آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمولٌ به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمولٌ علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هرکه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گوییی آنجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم
گشته بودم قانع از گنجی بپا / شادمان بودم ز کلاری سخا
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وجل
زان نبود مرده است آن نیکو سوا / که هر آنکو مرد و گرد از تن زوا
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هرکه میرد خود تمنا باشدش / که بدی این پیش نقل و مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

در بیان حدیث ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره صدق

کو بدان بی‌خبر می‌بوده‌ام / ومبدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

[illegible]

ز حریصی کم وزان روی قنوع
وز تکبر کم وزان جهد خشوع
همچنین از بخل کم وز روی جود
وز بلیسی چهره‌ی خوب سجود
برمکن آن پر ز علت راستی
برمکن آن پر ره‌پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهت گریه طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست
بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریه دراز و دردمند
هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند
وانکه میپرسید پر کندن چه‌ست
بی‌جوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش
او ز غم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم او بر خاک آب
اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه سحاب
خاک گل باشد ز اشک آسمان
گریه با صدق بر جانها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریه‌ی بی‌صدق بی‌شورش بود
دیو زان بر گریه‌اش خندان شود
عقل و دلها بی‌گمان عرشی بوند
بحجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در اینجا مقیدند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند
اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار
زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین
سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان
از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار
اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند
اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده
همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان
نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد
صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب
تاختن آورد سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده
وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا غضب
چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان
میرود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند
چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته
در حجاب از شوق صیدی سوخته
تا کله برداری و بینند شکار
آنگهان سازند طوف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود
خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه
در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست
آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به
تیر دور اولی ز مرد بی زره
بازگرد و کن حکایت را تمام
تا چه گفتا در جوابش والسلام
بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب
تا بدانی هر نکوئی را خطاب

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
که تو هستی رنگها بوئی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا
سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام
بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها
تیر سوی من کشاند در هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن
زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه
تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خود را یک بیک
تا نبیند از بدم پیر کلک
نزد من جان بهتر از بال و پر است
جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی
عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس آفت شد

پس هنر آمد هلاکت خام را
کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا

قنوع
صاحب قناعت

مدرج
نهفته و پنهان

شرار
یعنی شریران

رده
صف

حطب
هیزم

لهب
شعله

[illegible]

کریه
یعنی زشت و مکروه

تیه
بیابان

کلک
شوم و پلید

معجب
متکبر و مغرور

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار
دور کن آلت رها کن اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم این پر است
برکنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور
تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو برمکن
گر رسد تیری بپیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است
چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر
برفزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن
نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر
تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نورده چون آفتاب
تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح
پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن
کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند
تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه‌خوی را
که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال
چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست
که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی
روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال
تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود
کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار
چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن
آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخود که در بقای حق فانی شده است

چون فناش از فقر پیرایه شود
او محمدوار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد
چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر
سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت
در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم
گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی آمد عرضی
نی شعاع شمع فانی عرضی
شمع چون در نار شد کلی فنا
نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار
آتشی صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان
تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است
شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود
سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین
ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی‌ابری است ای نیکخواه
باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده
رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف
کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد
ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست
که بگفت این ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار
بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما شد عدو و خصم جان
که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند
بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار عز نشاند
دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است
هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شد
روی تاریکش ز مه مشعل شد
گرچه همرنگ مه است و دولتیست
اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت مهر و مه معزول شد
چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار
وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریت بود روزی سه چار
ما درا ما را تو گیر اندر کنار

مجن
سپر

حفاظ
نگاهداشتن

منزجر
ترسانیده شده و از [illegible] منع شده

سلاح
آلت جنگ

وقیحه
بی‌شرم

بزه
[illegible] که گناه باشد

ضیا
روشنی

عرض
آنکه بخود [illegible]

مستعار
عاریت شده

ملک
آنچه از خود آدمی باشد

رباط
کاروانسرا

دار القرار
عالم آخرت

پر ز من ابرست و پرده هست کشف
زانعکاس لطف حق شد داد لطف
برکشم پرده و حسنش را ز راه
تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است
موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه
که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه
تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا
همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند
پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی
قطره می بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا
گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته پران قطر قطره از سما
گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر
همچنین گردد تن عاشق ز صبر
تن بود اما تنی گم گشته از او
گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پرلی غیرست ستر از بهر تن
خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان
بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی حصلت و شاباش و خطاب
خویشتن مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست
تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی
تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند
تا ز حرص اهل عمران وارهند
پرتالی کنند رو خلوت گزین
تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار
آکل و ماکولی ای جان هوشدار

در بیان آنکه ما سوی الله همه آکل و ماکولند

مرغکی اندر شکار کرم بود
گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر
در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است
شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در
غافل است از شحنه و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود
غافل است از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد
معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه
همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست
نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود
ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتم است
رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد
فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی
یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب
چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد
میکشدا ینسو وانسو میبرد
کمترین آکالست این خیال
وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ
سوی او که گفت ماییمت حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر
حق شده ست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است
از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی
پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود
که یدالله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر
پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید
زانکه از نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین
وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی
همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد
با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود
وین حدیث احمد خوش‌خو بود

سقا
سیراب کردن

[illegible]

غاصب
نصب کننده

سنی
سنی ممدوح و مطبوع

عمران
آبادانی

کاله و کالا
متاع

شحنه
داروغه

حشیش
گیاه

[illegible]

ذباب
مگس

جوار
همسایگی

حدیبیه
نام موضعی است

ده دهی
زر خالص و تمام عیار است.

گفت المرء مع محبوبه
لا یفک المرء من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین
رو زبون گیرا زبون گیران ببین
تو زبونی با زبون گیر ای عجب
باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب
هم تو صیدی صیدگیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست
میکند او دلبری و او بیدلست
بین یدی خلفهم سدا مباش
که نبینی خصم را و آن خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید
بین یدی خلف عصفوری بدید
کم ز عصفوری نه بنگر که ایشا
بین ایدی خلف چون نبیند عنا
چون بنزد دانه آید پیش و پس
چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست
تا کشم من زین او زین لقمه دست
تو ببین پس لقمهٔ فجار را
پیش بنگر یار را و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی
او قرینست در جهان هر جا
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست
پس بدان حق آلتی و دست اوست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو
در شکنجه او مقر گشتی که هو
وانکه میگفت این بعیدست و عجیب
اشک میراند و همی گفت ای قریب
دل فرار از دام واجب دیدها
دام تو خود بر پرت چسبیدها
برکنم من بیخ این منحوس دام
از پی کامی نباشم تلخ کام
درخور فهم تو گفتم این جواب
فهم کن و ز جستجو رو برمتاب
اتصال این حبلی که حرص است و حسد
یاد کن فی جیدها حبل المسد
آنکه جز انکار حق کارش نبود
برد حسرتها قیامت لی بیج
درنگر احوال فرعون و ثمود
قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر درنگر
در مآل قوم نوح آفاق نگر
درنگر تو قصهٔ شداد و عاد
حسرت ایشان نگر یوم التناد
تا بدانی حق سمیعست و علیم
قادرست از زمین و پاک حکیم
این سخن را نیست پایان و فراغ
ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود
اندکی ز اسرار آن باید نمود

در سبب کشتن ابرهیم علیه السلام زاغ را که آن اشارت بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه
دائما باشد بدن را عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد
تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا
کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست
مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
بیخدا آب حیات آتش بود
این هم از تاثیر لعنت بد که او
در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم
مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود
بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم
دایم اینم ده که بس گه گوهرم
گر نه که خوارست آن گنده دهان
گویدی کز زاغیم تو وارهان

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

ای مبدل کرده خاکی را بزر
خاک دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار ما سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم
من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی
وی که بیره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی
عقل و حس را روزی دکان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری
از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی
پیر را بخشی ضیا و روشنی

اشاره بآیهٔ سورهٔ
مبارکه یس است وجعلنا
من بین ایدیهم سدا و
من خلفهم سدا [illegible]
ایشان [illegible] قرار داده ام
که نبینند ایشان

کاغ کاغ
صوت زاغ

اشاره
بآیهٔ و وجدک
ضالا فهدی است
۱۲

هیچ جزو زمین را آسمان   میفزائی در زمین از خمر آن
هر که سازد زین جهان آب حیات   زودترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست   دیده کانجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط   ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی   آتشی یا خاکی یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا   کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند   هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها   بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
این مبدل بین وسائط را بهل   کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست   واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت   حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی   از فنااش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا   بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا
چون دوم از اولینت بهترست   پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود   تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما   وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش   باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست   پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط   هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در فزون   وقت موجش بیحد و بی ستون
باز منزلهای دریا در وقوف   وقت موجش بیستون و بی سقوف
نیست پیدا اندران راه و کام   نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین   آن طرف از این تا بالای این
در فناها این بقاها دیده‌ای   بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ جان را باز باش   پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را میسپار   که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن   کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را   تحفه می بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست   صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور   بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها   زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند   شارب شورابهٔ آب و گلند
شور میخور کور میچر در جهان   چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد   همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است   که ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاه خوش رو بود   گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین   باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود   دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پرواز بود   وان دگر پرنده و پرواز بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر   حال من کان غنیا فافتقر

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

والذی کان عزیزا فاحتقر   او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه   رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد   وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان   مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن   همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید   نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار   هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود   کی مر او را حرص سلطانی بود

حنین
فریاد و ناله

شاطر
شوخ بی باک

مدید
یعنی کشیده بجا

توبه او جوید که کرده است او گناه
آه او گوید که گم کرده است راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و معنی حدیث الاسلام بدأ غریبا و سیعود کما بدأ غریبا فطوبی للغربا

آهوی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی زینهار
در میان آخری پر از خران
حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو میگریخت
او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه میخوردند همچون نیشکر
گاه آهو میرمید از سو به سو
گه ز دود و گرد که برتافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر
هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب
یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد
در قفس بودن به غیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها
دارد از زاغان و چغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار
همچو بوبکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزه وار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان
حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت
آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو
پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش
تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده امتان
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون
نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیارید ابوبکرم ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون
ور بپیمایی تو مسجد را نگون
منهیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
یک ابوبکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض
در یکی گوشهٔ خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بی عرض
خون دل از رنج فنا مانده عرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب
چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کان سلطان ترا طالب شده است
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
خود به پای خود به مقصد رفتمی
اندرین دشمن‌که کی ماندمی
سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده‌کشان بفراشتند
بر کف آن بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه حمالدان
میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق
اندرینجا ضایع است و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل
دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر
نه به نقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی
جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان
اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو
سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود
حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر
کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند ردش برای او کند
ور قبول آرد همو باشد سند

بی زینهار
یعنی بی خوف و خدا
ناترس

اشاره بآیه واقعه در سوره نمل است قال الله تعالی وما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین الی قوله لاعذبنه عذابا شدیدا

الغ بزبان ترکی بزرگ را گویند

حرض
کم شدن از بیمار

عرض
متاع دنیا

ممتحق
باطل و ضایع شده

رذیل
پست و دون

چونکه او حق را بود در کل حال
برگزیده باشد او را ذو الجلال
هیچ بی او حق کسی ندهد نوال
شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف آنش می‌نهد
وز کفش آنرا به جویان دهد
با کفش دریای کل را اتصال
هست بی‌چون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام
گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم
ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم
تحفه او را آر ای جان در برم
با تو او چون نیست هستم من جنان
زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست
ای خنک آنکس که دل اندوز اوست
تو بگوئی تنگ دل آوردم بتو
گویدت این دل نیرزد یک طسو
آن دلی آور که قطب عالم است
جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار
آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پوسیده پژمرده جان
بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار
به از این دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری
که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه جوست
که امان سبزوار کون از اوست
گوئی آن دل زان جهان پنهان بود
زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست
سبزوار طبع را میراثی است
زانکه او باز است و دنیا همچو زاغ
دیدن ناجنس با جنس او داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند
ز استمالت ارتفاقی می‌کند
گوید او اینهم نه از بهر نیاز
تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو
صد هزاران مکر دارد همچو تو
گر پذیرد آن نفاقش را مجید
شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر
هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جوی اگر بیجان تنی
جنس دل شو گر نه ضد سلطان‌ئی
هر که او بر خوی و بر طبع تویست
پیش طبع تو ولی آنست و نبی است
آنکه ذوق او خوش آید مر ترا
او ولی نیست و نه خاصهٔ خدا
رو هوا بگذار تا خویشت شود
وان مشام عنبرین بویت شود
رو هوا بگذار تا بوی خدا
در مشامت در رسد ای کدخدا
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ
بوی مشکت می‌کند رنجور و داغ
از هوارانی دماغت فاسد است
مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
حد ندارد این سخن و آهوی ما
می‌گریزد اندر آخر جا بجا

تتمهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر
در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک
در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش
طبع شاهان دارد و میران خموش
آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد
گوهر آورده است تا ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی
بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان
اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی
یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است
که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام
در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب
کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت خر آری همی زن لاف لاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد
منتی بر عود و عنبر می‌نهد

لیک

من کان لله کان الله له

موهبت: مرحومان
آنچه بخشند: رحم شدگان

اعراض: رو برگردانیدن

طسو: مخفف طسوج است
دانگ وزنی است دانگ ربع
دانگ است که دو حبه بود

جری: جرأت کار
کون: هستی
ضیا: روشنی
ضدان: دو ضد
ارتفاق: میل داشتن
نرم کردن

لیک ازین بو صاحب مشام
بر خر سرگین پرستان شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طبق
مشک چون عرضه کنیم بر وی [illegible]
بعد از آن گفت آن رسول مستجیب
رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی میرمند
گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام
لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو
دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو
که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند
خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او
گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیة انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را با اشتها میخوردند اگر چه خیالاتست صورت گاوان اما تو معنی شیر نگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب
چونکه چشم غیب شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری
خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران
ورنه گاوان را نبودی خور از آن
پس بشر آمد بصورت مرد کار
لیک پنهان شیر در وی مرد خوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند
صاف گردد درد اگر دردش کند
گاو تن قربانی شیر خداست
گر تو را با او سر صدق و صفاست
ور کشی مهمان آن کن خضری
گاو تن را خواجه تا کی پروری
زان یکی درد او ز جمله دردها
وا رهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد وا گذارد بندگی
پا بپا او در مرد کی دل زندگی

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او که اشاره بقمع کدام صفت بود از مذمومات

چند گویی همچو زاغ پر نحوس
ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو
تا مسبح گردم آنرا مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان بجان
تا مفصل کردم آنرا من عیان
شهوتست او و بس شهوت پرست
زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی
آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود
که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج
شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس جواهر از معدنهای خوش
کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین
گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین
دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازین خواهم مدد
تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند
مردوار این بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا
مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد
که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است
پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید
از تک دریا غباری شد پدید
دام محکم ده که تا گردد تمام
وانهم در کام ایشان چون لجام
درکشند آدم کشانشان کش کشان
تا که نتوانند بهر تیه ازان
چونکه خوبی زنان با او نمود
که ز عقل و صبر مردان میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد
که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار
که کند عقل و خرد را بی قرار
وان صفای عارض آن دلبران
که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق
گوییا حق تافت از پرده رقیق

کون خر
احمق و نادان

نحوس
شومی

خصی

لجام
لگام اسب

خمار

رقیق
نازک

قد چون سرو خرامان در روش
قد همچون یاسمین و سترن

چونکه بید القبح برحسب او
چون تجلی حق از پردهٔ تنگ

عالمی شد واله و حیران او
زان کرشمه وزان دلال [illegible]

صد چو آدم را ملک ساجد شده
همچو آدم باز معزول آمده

در معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیهٔ و من نعمّره ننکّسه فی الخلق الخ

جبرئیلش میکشاند موکشان
که برو زین خلد و زین جوق [illegible]

گفت آوخ بعد هستی نیستی
گفت جرمت آنکه افزون زیستی

گفت بعد عزت این اذلال چیست
گفت آن دادست و اینت داوریست

جبرئیلا سجده میکردی به جان
چون کنون میرانیم تو از جنان

حله می‌پرد ز من در امتحان
همچو برگ از شاخ در وقت خزان

آن رخی که تاب او بد ماهوار
شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و آن فرق گشته شعشع
وقت پیری ناخوش و اصلع شده

والقد رقصان نازان چون سنان
گشت در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ
وز تشنج روی گشته داغ داغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران
زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده
گرمی اعضا شده افسرده

آنکه مردی در بغل کردی به فن
می‌بگیرندش بغل وقت شدن

اینخود آثار غم و پژمردگیست
هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

لیک اگر باشد طبیبش نور حق
نیست از پیری و از نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست
کاندر آن سستیش رشک رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق

وانکه نورش نیست برگ [illegible]
که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه
زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
که ازو آن حله‌ها کردی جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن
زهر قاتلست هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست
عالمش میراند از خود جرم چیست

جرمش آنکه زیور عاریه بست
کرد دعوی کین حلل ملک منست

واستانیم آنکه تا داند یقین
خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین

آمدند کین حلل عاریه بود
پرتوی بود از خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر
زآفتاب حسن کرد این سو سفر

بازمیگردند چون استاره‌ها
نور آن خورشید زین دیوارها

پرتو خورشید شد وا جایگاه
ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ
نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
مینماید اینچنین رنگین بما

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
نور بیرنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته
در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا
تو بدانی مستعیری ای فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری
که شدست آن حسن از کافر بری

آیة الکفران اضل اعمالهم
آیة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بیخویشی و شکر و وفا
رفت از انسان که نبود شان بها

که اضل اعمالهم ای کافران
جستن کامست از هر کامران

چون ز اهل شکر و صاحب وفا
که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد
دولت آینده چون چشمه نهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
تا که حوض کوثرت آید به پیش

والهٔ [illegible] حیران

[illegible]

اذلال ذلیل کردن

حله جامه

شعشع تابنده

اصلع کل

تشنج ترنج شدن و رقیق [illegible] پوست وقت پیری

دق

زلت
لغزیدن

حلل
جمع حله

مستعیر
عاریت کننده

[illegible]

قفا
پشت سر

اقرضوا

[illegible]

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند دلشان که اصلح بالهم / رد من بعد الثوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه مستغرق گشته اند جنتها
صوفیانیم و خرقه‌ها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مِرا
سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها بلطفش حل شده / نفس کافر ناگهان بسمل شده
نا امیدی رفته امید آمده / گشته پیدا [illegible]
سر برآوردند باز از نیستی / که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدها / و آنچه اینجا آفتاب آنجا سها
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم اباز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نه جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کردی حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستاند سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا لب گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا به اینجا بیش همره نیستیم / بر سر گورت زمانی بیستیم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

انزال
جمع نزل یعنی آنچه
برای مهمان آرند
رحیق
شراب خالص
غزا
باره
نعاس
خواب
عقد
جمع عقده یعنی
گره
قصور
جمع قصر

در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک و هو حیّ و تدفن معه و انت میّت فان کان کریماً اکرمک وان کان لئیماً اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه

پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دونترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغت گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جوی و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت تاجست و پایت اندر آب / در عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمشان را پیش سد و خلف سد
اسپ زیر ران و فارس اسپ جو / چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو
نی که اسپست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
مست چیز و پیش پای اوست چیز / بی‌خبر زان چیز و شرح خویش چیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم هماً واحداً کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای وادٍ منها اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ [illegible] / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
[illegible] آن خس گیا / آب هوشت کی رسد سوی اله
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل وزان روید ثمر
آب باغ آن را حلال این را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

سداد
صلاح [illegible]
[illegible]
دباغت
خلق
کهنه شده [illegible]
[illegible]
حالب
اگر شیر دوشنده
[illegible]
ترهات
[illegible]

عدل وضع نعمتی بر موضعش
نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی
که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده
نی بطبع پر زحیر پرگره
بار کن پیکار غم را بر تنت
بر دل و جان کم نه آن جان کنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار
خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش
ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد
تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش
ور بروید هیزمی رو برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب
در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را
گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان
اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هستشان پیدا بصورت پیش حس
که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل
جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را
تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید
ور تحرک کردی ای دل مستفید

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم
وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند

گر زلیخا بست درها هر طرف
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید
باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید
خیره یوسف وار می باید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود
سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن
هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی
آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست
زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست
هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن
خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار
بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری
بر امید مهتری و سروری
گر بخسپی مشتری بینی بخواب
جغد بد در خواب بیند شهر خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ
تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی
از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی
از خریداران الت فارغ شدی

قصهٔ آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بر آن مامور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم
وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه
کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
کاین همه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم
ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن شخص رسول
کایکرده کور و نادان فضول
این نیستید القوم از قضا
بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید
بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست
بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش
از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس
چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن
تا نگوید جنس او هیچ این سخن

زحیر
رنج اشکم و پیچش

سکیزه
جستن خر و لگد زدن

جهد المقل
یعنی کوشش فقیر [illegible]

غرار
فریب

فخ
دام

قلاوز
پیشرو و رهنما

شاه دیدش بس نزار و منخسف
که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن
که چو شیشه گشته هست او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی
که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار
هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا
که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام
آمده اینجا درین دار الملام
نی مرا خانه‌ست و نه یک همنشین
کی بسازد خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد
کاینچنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری
کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه
همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان
میکند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت
عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر
ز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسپیدگی بر خان و مان
تلخ آیدشان شنیدن این بیان
خرقهٔ بر ریش خر چسپیده سخت
چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

جفته انداز و یقین آن خر ز درد
حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه
بر سرش چسپیده ور نم غرقه
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش
حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانست و بس
نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه
صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو
پس برو افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن
از گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد
ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد
تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش
که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج بخش
کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد
در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد
بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود
با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست
عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو
علم چون قشر است و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

هر کرا باشد مزاج و طبع سست
می‌نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا
از در دعوی بدربار وفا

لاغ
تمسخر و مطایبه

مستهزئان
استهزا کنندگان

رجا
امید

خرقه
پارهٔ کهنه

چون وفایت نیست باری دم مزن / کاین سخن دعویست اغلبها و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون درآمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن بر زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دادم بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیک‌بخت / که فشاند دانه می‌خواهد درخت
کش نداری دانه ایزد زان عطا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / [illegible] را و یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریا باشکم پروارشان / صحن میدانها نماید زیرشان
گشت دریا با ستورشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا بجاهل الفصل انکار رهان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دائما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دم بدم / هست آن بخشنده و صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندران کاری که ثابت بودنیست / قائمی ده نفس را که منثنیست
اندران کاری کو وادادن ثبات / قائمی و نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان یکدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن ابلهان
پس نباشد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم چه چیز
پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل بی‌دل حسد سر می‌کند / غیبت او را هست در [illegible] کنند
این نه آنی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین لنند / از حسد تا که امین [illegible]
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین وز نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
شکل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین از هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا / اینهمه رشکست و خصمی و جفا
پس درانها اقبال و دولت چون بود / چون نشد انسی و جنی از حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یکزمان از ره‌زنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

جوز / گردکان
لوز / بادام است
پسته معروف
مسترد / واگرفته شده
منثنی / پیچیده شده
قذر / کثافت
ویس و رامین / معشوق و عاشق
ضرتان / دو زن که زن یک مرد باشند
هزل / خوش طبعی
نکول / بازگشتن
احتیال / حیله کردن

از نبی برخوان که شیطانان انس
گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتتان
استعانت جوید او ز انسیان
که شما یارید با ما یاری‌ای
جانب مائید جانب داری‌ای
گر کسی را ره زنند اندر جهان
هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند
نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد
بر کسی کو داد ادیب او را خرد

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش که باری وحی چیست
یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
یا چه بخشد مر کسی را در سخن
غیر این نصح زبان کن باطن
چیست نفع از خدمتش در جستنش
وانکه تابع گشت چه بود بخششش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد
یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست
هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است
خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل
کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست بالا میرود
وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
تا که فرعونی و کوثر چون نیل
بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو
کو ندارد آب کوثر در گلو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو
او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آئی در حسیب
کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب
دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب
دور شو زو تا نیفتی در کرب
گر چه بابای تو است و مام تو
او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر
که شد او بیزار اول از پدر
تا که بغض الله آئی پیش حق
تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را
در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود
میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان
تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت
بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد
در حضور او یکایک میشمرد
نز برای منتی بل می‌نمود
بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود
عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی‌ملال
کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن
در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست
لیک چون شمع از تف آن میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک
این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هرچه فرمائی بجان استاده‌ام
بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل
ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی
ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من
بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق اینهمه کردی و لیک
گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست
آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست
گفت اصلش مردنست و نیستیست
اینهمه کردی نمردی زنده‌ای
هان بمیر ار یار جان بازنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام
نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق این بشنید آن
آه سردی برکشید از جان و تن

[illegible]
افتتان
فتنه کردن [illegible]
نحل
زنبور عسل است
[illegible]
ولقد کرمنا بنی آدم
یعنی تحقیق گرامی کردیم ما بنی آدم را
از سایر مخلوقات
[illegible]
از خلیل حق بیاموز ای پسر
[illegible]

همورا آن دم شد ورا زو جان [illegible] همچو گل در باخت سر خندان و شاد
تا بدان خنده بر او وقف ابد همچو جان پاک احمد با احد
نور مه آلوده کی گردد ابد گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاکست و اگر دو باه همچو نور عقل و جان آن فنا
وصف پاکی وقف بر نور است و بس تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او ننگی بماند نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده نور دیده بازگشت ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت ماند در صحرای دیده بازگشت

آن یکی پرسید از مفتی براز گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست بنگری تا او چه دیده کو گریست
آب دیده تا چه دیده است از نهان تا چنین از چشمه خود شد روان
گر ز شوق حق کند گریه ورا یا ندامت از گناهی در نماز

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا گریه چه دیده اگر شوق خدا یا قصه یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لا صلوة الا بحضور القلب

یا ز خوف حق بود گریه ز ترس زانکه آن آب تو دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال قرب یابد در دم حق [illegible]
آنجهان گر دیده است آن پرنیاز رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بود و ز درد سوگ ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد که دل و جانش ز ماتم گرد و درد
می‌نیرزد آن نماز او دو جو زانکه با اغیار کرده دل گرو
پس نمازش بی شکی باطل شود گریه او نیز بیحاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز ترک خویش و ترک فرزندان نما
از خلیل آموز قربان کن ولد تن بنه بر آتش نمرود و رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا گر بکا فرقت جدا یا بجا

یک مریدی اندر آمد پیش پیر پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن فتی گشت گریان آب چشمش موج زن
گوش ور یکبار خندد کر دو بار چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم که همی بیند که میخندند قوم

مریدی درآمد بخدمت شیخ و از این شیخ پیر سن نه بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و یحیی شیخ را گریان دید و نیز بموافقت بگریست چون بدر آمد مریدی که از وی واقفتر بود گفت گریه شیخ بس از کجا

کر بخندد همچو ایشان آن زمان بیخبر از حالت خندندگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ فیض و شادی نه ز مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخ است و آن تقلید شیخ چون ببیند شادی از [illegible]
چون سبد بر آب و نوری بر زجاج گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود کاندر او آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خنده خودش که بر آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور شادئی میکردم از عمیان و سور

ندامت
پشیمانی

نفیر
آواز زاری

لاغ
املا کردن

منهل
آبخور

لمع
جمع لمعه

این چه می‌بینم خیال این چه بود
درک شستم نیست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست
کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر
یا چه اندیشه کند همچونکه پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل
گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل
از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایه‌ای کان سرمهٔ سرّ ویست
برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد
رو بخارای تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون
صفدران در مجلسش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک‌تگ است
چون به دریا رفت بشکسته‌رگ است
او حملناهم بود فی البر لیس
آنکه محمول است از بحر اوست کیس
بخشش بسیار دارد شه بتو
ای شده در وهم و تصویری دوتو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز
گریه‌ها می‌کرد و فوق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر
گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت
از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر
از وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست
من چو او بگریستم کان منکرست
گریه کز جهل و تقلید است و ظن
نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز
هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زانسوی خرد صد مرحله
عقل را باور مکن آنجا یله
گریهٔ او نز غمست و نز فرح
روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست
زانچه وهم عقل باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود
دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس
نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها
پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث
پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند
چونکه گردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر
لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف
چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون
لیک باشد در صفات این زبون
حرفها ماند بدین حرف از برون
لیک باشد در صفات این زبون
هرکه گیرد او عصایی ز امتحان
کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی
کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر
آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین
گر تو جان داری بدین چشمش ببین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام
می‌نماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب باشد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم و الکتاب
هست بالا و دگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی
همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را
چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او
فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او
نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
آنکه قایل ماند از ایشان پس نهان

شکیل
بمعنی اشکال است
اصل او شکال بوده با الف
شکیل شده. گسیل با کاف
پارسی فهموم بمعنی رد کردن است
اشکال که با کاف معرب است
نیز دارد که از کتاب
باشد

اقتباس از آیهٔ کریمهٔ در سورهٔ
بنی اسرائیل است که فرموده ولقد
کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر
والبحر یعنی گرامی داشتیم اولاد آدم
و ایشان را بار کردیم
در بر و بحر

عین الملح
چشم نمکین

مساس
مس نمودن

دها
زیرکی

کتاب
کتیب با الف خواند

لاجرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد در مفترض
با تو گویم در مثالش قصه‌ای
تا بگیری زین بیانم حصه‌ای
قصهٔ با طول و با عرض مهیب
قصه بس دور لیکن بس قریب
این سخن پایان ندارد بازگرد
کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت می‌راند و او را جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقهٔ کدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من اگر بدیدی چیز و دگر ندیدی

یک کنیزی شد خری بر خود فکند
از فزون شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوی بود حیلت‌سازه را
در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه لخت خر اندر وی رود
هم رحم هم روده‌ها ویران بود
خر همی شد لاغر و خاتون او
ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آنکه چیست
علت خر که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد
هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید بجان بنده بود
زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشکفت
دید خفته زیر آن نر خر کنیزک
از شکاف در بدید آن حال را
پس عجب آمد ازو آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان
که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکن است
پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهاده هست و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن
کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت
راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات نهاد
کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
لب فرو آکند یعنی صائمم
در کف او نیز جاروبی که من
خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف
چیست این خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفتا نهان کرد از کنیز
داشتش آمد هم چو بیچارهٔ عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر
رو فلانکس را ز من پیغام بر
اینچنین کن وانچنان کو وانچنان
مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر
چون براهش کرد آن زن با ستیر
بود از مستی شهوت شادمان
در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ
رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار
در شرار شهوت خر بیقرار
چه بزان کان شهوت او را گرفت
بر گرفتن کیج را نبود شگفت
میل و شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید کرکس یوسف شهد شور
ای بسا سرمست نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا کز جذب حق
با تمیز آید بگرداند ورق
تا بداند کاشکال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره
نیست از شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرکین را فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خورد
یا نکاحی کن گریز از شور و شر

مفترض
فرض کرده شده

سپوزیدن
چیزی بزور فرو کردن

قضیب
آلت مردان

اشکفت
بزرگی غار گویند

کفت
شکاف را گویند

مهذب
پاک و پاکیزه

عطن
خوابگاه

ستیر
ستوره

چون بخوردی میکشد سوی سقم
دخل با خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود
ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو می جهد
زود بر نه پیش از آن کو بر جهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد
گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا
از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید
شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان
خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت
آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد
تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر دریدا ز زخم خر لخت جگر
روده‌ها بگسسته شد از یکدگر
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد
دم نزد در حال و در دم جان بداد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن جان را فدی
دانکه این نفس بهیمی نر خر است
زیر او بودن ازین ننگین‌تر است
در ره نفس ار بمیری در منی
در حقیقت دان که کمتر زان زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او
زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز
الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار
کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست
همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه بخور از حرص خود
در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حقتعالی داد میزان را زبان
هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل
آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل
حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزک می شد و میگفت آه
کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استاد خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام
ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش
هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین گلو
چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام
این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام
دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد
دانه چون زهر است در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام
همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهرهاست
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید
وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت می آید بکار
ور ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود
گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر
آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی وقوف
از ره مردان ندیده غیر صوف

ابا
آتش
ازیز
صدای جوش دیگ

ریب المنون
حوادث زمان و موت

[illegible]

خبیص روغن و خرما بهم آمیخته

[illegible]

فجل
سست و نامرد

حرص جوید کل برآید او ز کل
اشاره است بکلام من طلب الکل فات الکل

[illegible]

ای بسا شوخان ز اندک احتراف
زانکشان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم
میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روزی که صدق صادقان
باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس
که حریصان جمله کوبانه و قرص
جمله جستی باز ماندی از همه
صید گرگانست این الکرمه
صوتکی بشنید و گشته ترجمان
بیخبر چون طوطی از گفت زبان

احتراف
پیشه‌وری
قرص

تمثیل تلقین شیخ مریدانرا و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از و تلقین تواند گرفت حقتعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید دارد و از عقب آئینه تلقین میکند

طوطیی در آینه می‌بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آئینه آن استا نهان
حرف میگوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست
گفتن طوطیست کاندر آئینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن
بیخبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آئینه می‌آموزدش
ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر
لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک
از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی
خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آئینه او
کی تواند دید وقت گفتگو
او گمان دارد که میگوید بشر
آن دگر سرّست و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم
می‌نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق
کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر
جز سلیمان قران خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود
یا درانشد چشمشان آنکه بود

صاحبدلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش بچگان بآواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانیست یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست جواب رسید که مثال کسیست که او را چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید
سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ‌بچه اندر شکم ناله‌کنان
هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش
حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله نی کس که گردد عقده حل
جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو
در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون پرم
در حدیقهٔ ذکر تا میوه چرم
آمدش آواز هاتف در زمان
کان مثال لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نابده
چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
نه شکار انگیزد و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود
دزد نادیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری
در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و کاروبار
بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد
روستائی را بدان کژ می‌نهد
مشتری نادیده گوید صد نشان
از پی رغبت دروغ از گفت زبان

ژاژخائی
بیهوده گوئی

از برای مشتری در وصف ماه
صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیست
لیک ایشانرا در او ریبست و شک

از هوای مشتری پر شکوه   مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری   از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است   عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست   عشقبازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد   نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل   تو بر او عرضه کنی یاقوت لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند   دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط   کردشان مرجوم چون حرص آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند   چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردن برد زان مشتری   بخت و اقبال و بقا زو شد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد   همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل باغ بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید کدو ندید

بود مردی صالحی ربانیی   عقل کامل داشت پایان‌دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن   شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او   آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا   هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن   نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی وز مویز   عشر هم دادی چو می از وی مویز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم   می فرو نگذاشتی از بیش و کم
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی   چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان   جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من   وا مگیرید از غرور خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار   در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب   حق فرستاده است بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی   درگه سود است سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشته‌زار   بازکارو چون ویست اصل کار
بیشتر کارد خورد زان اندکی   که ندارد او بروییدن شکی
زان نه‌نشاند کشتن ترک و داد   کان غله آن هم ز آن تخمش حاصلست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان   میخرد چرم و ادیم و سختیان
این یقین و تخمیات پرده است و بس   اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخلها بوده اند   هم از اینها میگشاید رزق و بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم   هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار   تا بروید هر یکی را صد هزار
گیر هم اکنون تخم را گر کاشتی   ورنه بینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی   جز که لابه و دعا بر سر زنی
دست بر سر میزنی سوی اله   دست و سر بر داد از نیاز
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست   تا هم از وی جوید انگور و عنب
رزق از وی جو مجو از زید و عمر   مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال   نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن   هین کرا خواهی در آن دم خواندن
اینهمه را خوان و باقی را بمان   تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه   یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو   که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو بر تافتی   چون ز نقشی انس دل می یافتی
اینهمه را بانت با تو صد شغب   وز تو برگردند و در خصمی روند

[illegible]

مرجوم
رانده شده

مسخوط
غضب کرده شده

ادیم
نطع و چرم

[illegible]

تو بگو

تو بگو کنک زد من پیروز شد
آنچه فرمودی بشد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا
تا قیامت عیب شد پیشینها
پیش از آن کز روزگار خود برم
عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم
شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی
عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب
مال و جان داده پی کاله معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم
شاد شادان سوی خانه میشدم
شکر کاین قلبش پدید آمد کنون
پیش از آن کز عمر بگذشتی قرون
قلب ماندی تا کنون در گردنم
حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بکیتر قلبی او رو نمود
پای خود را واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند
گر تشنگ و خشم او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن
خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن
که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی
تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد مرگ تو
رشته یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع
یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و آشوب و دغل
غدر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان
گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند
تا ترا ناچار رخ زان سو کنند
این یقین دان کاندر آخر جمله شان
خصم گردند و عدو و سرکشان
تا بجانی با فغان اندر لحد
لا تذرنی فرد خوانان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان
هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار
گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش
دیو را با دیو چه زد زن کشش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر
همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار
ننگ باشد گر کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت
چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه
پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد
صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر
کی بود که گرفت دمشان در حجر
ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند
می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من
نعتشان شد بل اشد قسوة
چاره آن دل عطای مبدلیست
داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست پوست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطا حق قدیمست و قابلیت حادث که آن صفت حقست و این صفت خلق

این که موسی را عصا ثعبان شود
همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست
نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق
طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود
گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه
باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست
قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می باید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ‌کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان ابتدای خلقت آدم که جبرئیل را امر شد برو خاک

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمن / خاک خود را درکشید از وی علن
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا و درگذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو لوح و علم کل پدید
تو ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود / پس ز نفخش ذات تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل / داد رزق تو نگنجد در کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش / هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر میشمرد و میگریست / بوی میبرد او کزان مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بسکه لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری / لیک از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد / رحمت عامست و جهان داد او
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوت است / برگرفتن لیک غالب رحمت است

فرمان آمدن میکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک را برداره جهة تخمیر وجود آدم و زاری کردن آن خاک و گریستن او

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه‌کنان و اشکریز
سینه‌سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خونش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون‌آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
از رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی و دست آستین
گفت ای دانای سر و [illegible] / کرد خاک [illegible] لابه‌گر

حجب
جمع حجاب است

وسائط
جمع واسطه

ابتلا
امتحان

ایجاد
بموجود کردن

اشاره بآیه
... واقعه در سورة
الحاقه و یحمل عرش
ربک فوقهم یومئذ ثمانیه
یعنی برمیدارند عرش پروردگارترا
روز قیامت هشت تن

نقل

مسیر
سیر کردن حرکت دادن آن

املاک
جمع ملک بمعنی فرشته

کیال
زیاد کیل کننده

ارتزاق
روزی جستن

خاکم از زاری و نوحه بسته کرد / گریه بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / آن فلاح آن زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا از ایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان قاسی گشته بود / آن گنه ایشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان غیب بود / از جحود و حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابها
جملگان از بامها شب آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کان بود با سوز و درد / آن تضرع را اثر باشد ببرد
لابه کرد و اشک چشم خویش را / رحمت آمد وان غضب [illegible]
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو از خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین

فرستادن اسرافیل را به برگرفتن کفی خاک و لابهٔ او

کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو / پر شود آن عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدنگاه داد و معدلت / چاره جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدان قانع شدند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از غضب در بیشه را
انگبین داده تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را

[illegible]

فلولا اذ جاءهم بأسنا تضرعوا ولکن قست قلوبهم و زین لهم الشیطان ما کانوا یعملون

جحود
انکار داشتن

حقد
دشمنی کردن

عنود
عناد

موات
مرده

رمیم
پوسیده

طهر
پاکی

کرع
[illegible]

تا ازینها پی بری سوی اصول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

بشنو اکنون ماجرای خاک را
که چه میگوید فسون محرک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس
میکند صد گونه شکل و چاپلوس

که بحق ذات پاک ذوالجلال
که مدار این قهر را بر من حلال

من ازین تقلیب بوئی میبرم
بدگمانی میرود اندر سرم

هین ترحم کن مهل رحمت نما
زانکه مرغی را نیازارد هما

ای شفا و رحمت اصحاب درد
تو همان کن کان دو نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه
گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر
عکس آن الهام کردی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش
نهی کردی از قفا سوی هوش

رحمت او بیحد است و بیکران
او حکیم است و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال نیکوکار رب

گفت یزدان زود عزرائیل را
که ببین آن خاک پرتخییل را

آن ضعیف زال ظالم را بیاب
مشت خاکی را بیار و هین شتاب

فرمان آمدن بعزرائیل برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

رفت عزرائیل سرهنگ قضا
سوی کره خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص وای حمال عرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمان فرد
رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که جز او معبود نیست
پیش او زاری کس مردود نیست

حق حق حق که دست از من بدار
ای ترا از حق فضیلت بیشمار

گفت نتوانم بدین افسون که من
رو بتابم زامر او سر و علن

گفت آخر امر او فرمود حلم
هر دو امر است آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس
در صریح امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تاویل به
که کنی تاویل آن نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه ات
سینه ام پرخون شد از شورابه ات

نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک
رحمتم بیشستم بتو ای دردناک

گر طپانچه میزنم من بر یتیم
ور دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او
ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر میسوزدم
لیک حق لطفی همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها
در حدث پنهان عقیق بی بها

قهر حق بهتر ز صد حلم من است
منع کردن جان ز حق جان کندنست

بدترین قهرش به از حلم دو کون
نعم رب العالمین و نعم عون

لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد
مستی و جفت و نهالیها دهد

خود من آن امر سنی را بهیچ
می نیارم کرد رد من هیچ هیچ

این همه بشنید آن خاک نژند
زان گمان بد بدش در گوش بند

باز از نوع دگر آن خاک پست
لابه و سجده همی کرد او چو مست

گفت نی برخیز نبود زین بیان
من سر و جان مینهم رهن ضمان

گر بیندیشی و مکن لابه دگر
جز بدان شاه رحیم دادگر

بنده فرمانم نیارم ترک کرد
امر او کز بحر انگیزید گرد

جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از غیر گفت او کر است
امر او از جان من شیرین تر است

جان از او آمد نیامد او ز جان
صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد تا گزینم بر کریم
کیک چه بود تا بسوزم زان گلیم

من ندانم خیر الا خیر او
صم بکم و عمی من از غیر او

گوش من کر است از زاری کنان
که منم اندر کف او چون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از و ظلمی رسد همچون آلتیست

سر: پنهانی
علن: آشکار

تعال: امر آمدن است
تعالی: ترفع و بلندی
نهالی: نهالین است که بالش بود و همین بستر
جفت: [illegible]
ضمان

[illegible]

احمقانه از سنان رحمت مجو
او دهان اژدها رو بهر او

از دم شمشیر تو رحمت مجو
زان شهی جو کان بود در دست او

با سنان و تیغ لابه چون کنی
کو اسیر آمد بدست آن سنی

او بصنعت آزر است و من صنم
آلتی کو سازدم من آن شوم

گر مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا ناری کند تابی دهم

چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند بخدا هر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چند سالست با مخلوق سخن نگفته‌ام و نشنیده‌ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیراکه مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند

گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم
ور مرا یاری کند مهر افکنم

گر مرا شکر کند شیرین شوم
ور مرا حنظل کند پر کین شوم

گر مرا شیطان کند سرکش شوم
ور مرا سوزان کند آتش شوم

من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد اندر سخن
یک کفی بد بود زان خاک کهن

ساحرانه هش در بود از خاکدان
خاک مشغول سخن چون بیخودان

برد تا حق تربت بی رای ما
تا بگفت آن گریان یاحی ما

گفت یزدان که بعلم روشنم
که ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
چون فشارم حلق را در کسلها

تو روا داری خداوندستی
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی

گفت اسبابی پدید آرم عیان
از تب و قولنج و سرسام و سنا

از صداع و ماشرا و از جنا
ور زکاهم وار جدا هم وارها

شد ده و دیدان و استسقا و سل
گسر و ذات القصه لدغ و دوا

تا بگردانم نظرهاشان ز تو
در مرضها و سببهای سه تو

گفت یا رب بندگان هستند نیز
که بدرند این سببها را بحق

چشمشان باشد گذارا از سبب
برکند شه از حبیب افضل حق

سر نیند توحید از کمال حال
یا فتد سد زعلت و انحلال

تنکرند از تب و قولنج و سل
راه ننهند این سببها ابد

زانکه هر یک زین مرضها را دوا است
چون دوا ناید بر آن فعل اعتمال

هر مرض دارد دوا میدان یقین
چون دوای رنج سرما پوستین

چون خدا خواهد که مردی بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد

در وجودش لرزه بنهد که آن
نه ز آتش کم شود نه از لحاف

بر تن او سردی نهد چنان
کان بجا به نگردد ان دوا

چون قضا آید طبیب ابله شود
وان دوا در نفع هم گمره شود

کی شود محجوب ادراک بصیر
زین سببهای حجاب گولگیر

جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر ختم و شیر نباید نیز نبیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری و نحن اقرب الیه منکم

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود

گفت یزدان هر که باشد اصل دان
پس ترا کی بیند او اندر میان

گرچه خویش از عامه پنهان کرده
پیش روشن‌دیدگان هم پرده

وانگه ایشانرا شکر باشد اجل
چون نظرشان مست باشد در دول

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
چون روند از چاه و زندان در چمن

وارهیدند از جهان پیچ پیچ
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

هیچ زندانی شکست از کشتنی
هیچ از و رنجد دل زندانیی

کاین دریغ آن شکست مرده راست
تا روان در جهان از حبس رست

از خیال خوب آن سنگ لطیف
هیچ زندان را رهی بود و لطیف

چون شکستش که زندانی برست
دستها و دو خرم باید بهم

[illegible]

هیچ زندانی نگوید این فشار   جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی کش برند   از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن   میپرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان   خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا زینجا مبر   تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب   وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود   مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه   بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر در آ در صف رزم   که ترا بر آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام   همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب   همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب   سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم از آسمان میدار امید   در هوای آسمان رقصان چو بید
دمبدم از آسمان می آیدت   آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب   منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست   زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود   تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان   تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است   هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود   چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن   کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون   نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن   پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست   فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

وارهی زین روزی ریزه کثیف   در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری   میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند   چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ   ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق   پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار   در چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر   دمبدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار   هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر   که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی گوید که کو   در مجاعت منتظر در ماند او
چون نباشی منتظر ناید بتو   آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار   از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت   آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد   صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف درویشی لئیم   ظن بد کم بر بر رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند   تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر   هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ نبودی در جهان و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان   گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ   که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته   مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی   تخم را در شوره خاکی کاشتی

فشار
در حاشیه نسخه بمعنی
هزل و بیهوده است

جهان آبگون
آسمانست

[illegible]

آهنج
بمعنی قصد و آهنگ است

مجاعت
گرسنگی

ضیف
مهمان

عقل کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ
حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد
در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ
نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ
باده خاصی نه مستی از دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده
رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی دلیر
یک دو دم مانده است مردانه

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و ربّ بعید یورث قرباً و ربّ معصیة میمونة و ربّ سعادة یأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز
امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک
که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن
همچو صبح هوش جان آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز
در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود
جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم می‌رود
جان ظالم سوی ظالم می‌شود
که شناسا کردشان علم اله
چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم
جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر
حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین
نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود
فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر
باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خوش
وقت بیداری همان آید پدید
گر بدادی دی [illegible]
نامه باز آید مراد او در یمین
ور بدادی خام و زشت و با ضلال
چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما
بر نشان مرگ و محشر دو گواه
حشر صغری حشر اکبر را نمود
مرگ صغری مرگ اکبر را دلیل
لیک این نامه خیالست و نهان
وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر
زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه
در دلش چون دانه در زمین دانه
آن خیال اندرون آید برون
چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن
روز محشر صورتی خواهد بدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر
چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست
مؤمنان را در میانش قصه‌ها
چون برآید آفتاب رستخیز
برجهند از خاک خوب و زشت نیز
سوی دیوان قضا پویان شوند
نقد نیکت و بد [illegible]
نقد نیکو شادمان و ناز ناز
نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد
منزلها فیها یدور حسب
چون ز قندیل آب و روغن گشت خشک
یا چو خاکی که بروید سبزه‌اش
از بهار و زعفران و کوکنار
سنبلی پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون
وانکه همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر
کشته و چشمه [illegible]
باز مانده دیده‌ها در انتظار
آنکه نامه نامد از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست
زانکه شوم‌بخت نامه در دستش
نامه آید بدست بنده
سر سیاه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندرو یک خیر و یک تقوی نه
جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه
تسخر و خنبک زدن اهل دین
آن عمل کاری تو در رهها
وان چو فرعونان انا انا اشی

تفسیر دعا
اللهم ارنی حقایق الاشیاء
مناخ
نقل فردوس
[illegible]

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل
داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار
جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد
بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش میسپوزندش بنیش
که برو ای سگ بکهدانهای خویش
میکشد پا بر سر هر راه او
تا بود که بر جهد زانچاه او
منتظر می ایستد تن میزند
بر امیدی روی واپس میکند
اشک می بارد چو باران خزان
خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند
رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر
رو چه واپس میکنی ای خیره‌سر
نامه‌ات اینست کت آمد بدست
ای خدا آزار ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش
منگر از پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌کنی
در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام
نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبهٔ پرخروش
ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
سایهٔ تو کج فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت
که شود که را از آنها کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را ز حلم
ورنه میدانی فضیحتها علیم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن
وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدی بلطف عام تو
از ورای راست‌باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض
بودم امید ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش
که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان
من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا
محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما
که بدستستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم
وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی را کسی باشد مباح
کش زیان نبود ز جرم و اصطلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار
می بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم
کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر
کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت‌پارهٔ آلت گویای او
پیه‌پارهٔ منظر بینای او
مسمع او از دو پارهٔ استخوان
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای
طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار
ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه تاشان که او را دفینه ایست

ای ایاز از زیرکی انگیخته
پوستین و چارقی آویخته

مسمار
میخ [illegible] آهنین

سعیر
آتش افروخته

بطال [illegible]
باطل کار

مول مول
درنگ نمودن

فضیحت
رسوائی

عتو
سرکشی

رایگان
مفت

رجا
امید

[illegible]

میرود هر روز در حجره خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست / کاندران سیم و پر زر خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن دراو
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشای و در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بیعدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش / وانگه او گندم نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرد چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد بپیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبوده این گمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم کو برو خجلت رود
این نکرده است او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محال است و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستیها ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره هایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بدست / از ره غیرت که حسنش بیحدست
یک دهان خواهم بپهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دم بدم او را سر مه می بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بُرده شد خراب
گفت یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که درخور صورتگیرانست و درخور آئینهٔ ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می‌آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

ذات جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقا فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم افتد تا کند / کوه عاجزتر و چه داند ای سنا
کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند پیرش اصطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو

تسخر
استهزا

عشیق
محبوب معشوق

غش
آلوده

غل
کینه

چکره
قطره

میناگر

اصطرلاب آلتی است دوار
[illegible] که از آن احوال
حال کواکب و آفتاب [illegible]
را معلوم کرده اند ۱۲

جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن بسی تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او گر پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده او درخور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست سرپای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعه / هم ندارد همچو مطلع مقطعه
بازگردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنج است مالامال راز

حکمت نظر کردن بر چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه

در بیان آیهٔ خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه وذریته الی آخره

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر هست ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب چو و آب صنع اوست / صنع مغز است و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوستت / جان چو مغز و کو بود پوستت
دوزخی که پوست باشد هستیش / داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورت هیزم است
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در آن کی باکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده / لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

تخلیط
پریشان گفتن

[illegible]

مطلعه
اول کلام

مقطعه
آخر سخن

عزازیل
شیطان

وحل
گل ولای

[illegible]

مستحث
برانگیخته شده

علل
جمع علت

[illegible]

اشاره بحدیث عز من قنع
و ذل من طمع است یعنی عزیز
شود آنکه قناعت پیشه کند و
ذلیل شود آنکه طمع ورزد
اللهم ارزقنا القناعة وقنا
من داء الطمع

کاین

کاین دو دانه پوست‌ها افزون کنند
تخم ظلم و کبر و شهوت افکنند
دیده را بر لب لعب افراشتند
پوست‌ها از دوستی لب انباشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را
کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مار است و این جاه اژدها
سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهید
کور گردد مار و رهرو وا رهید
چون بر این ره خار بنهاد آن لعین
هر که خست او گفت لعنت بر لعین
یعنی این غم بر من از غدر وی است
غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند
جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتی
تا درافتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه
کو سری بوده‌ست و ایشان دمغزه
لیک آدم چارق و آن پوستین
پیش می‌آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود
لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است
کارگاه هست‌کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی
یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که او بنوشته نیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش
کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر
مطبخی که دیده نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستی‌ها بود
پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید وقت نزع آهی کنی
ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی
که نیابی از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین
ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا
پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را
سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
که بپیداید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش
نعره‌های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ
بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطا ما ازددت یقینا و معنی این بیت

در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری
از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری
و پایه گذر کنی که سایه

صبح کاذب آید و نفریبدش
صبح کاذب عالمی را [illegible]
اهل دنیا عقل ناقص داشتند
تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروان‌ها را زده است
که به بوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
کو بسی کاروان‌ها داد باد
ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان
از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان کاندر کژیها مانده‌اند
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
وان امیران خسیس قلب‌ساز
این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن
ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او
بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره را بگشایید در
نیمه‌شب که باشد او زان بی‌خبر
تا پدید آید سگالش‌های او
بعد از آن بر ماست مالش‌های او
مر شما را دادم آن زر و گهر
من از آن زر برنخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید
از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود
این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید بحق دین او
که ازین افزون بود تمکین او
کو بقدرش نیست طیره گر بود
وز غرض وز تهمتم غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج
برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابر است
کو بحر عاقبت‌ها ناظر است

آکندن

بزه
گناه جرم

مغرس

قاذف
دشنام دهنده

طیره
خجل

همچو یوسف خواب این زندانیان
هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خود
کی بود واقف ز تعبیر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان
کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم
من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادانند چه آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آئینه بی صورتست و ساده و ضد صورتست لیکن میان شان اتحادیست که شرح آن بنطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری
اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
تا که پیدا شد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون
رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن
گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین
چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده
گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر
ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را
کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت اسگان
گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی
ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را جان کند
جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش
صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم
عاشقم بر زخمها بر میتنم
لیک از لیلی وجود من پرست
این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست
در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته و اگر ترا دوست داشته ام خود را دوست داشته ام هر کرا آئینه یقین باشد گر چه خودبین خدابین باشد

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان
در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستتر داری عجب
یا که خود را باز گو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست
در وجودم جز تو ای خوشکام نیست
زانسبب فانی شدم من اینچنین
همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو
پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را
دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان
دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب
خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست
هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است
زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور
هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست
زانکه او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنگ انا
کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست
گفت منصوری انا الحق و برست

وصلت
پیوستگی

خناق
ناخوشی گلو که غالبا مهلک است

عرین
بیشه

یعنی کهف ارباب قلب

اشتهی
اشتهی و رغبت داشتن

[illegible]

مناع
منع کننده

انا
من

آن انا را لعنة الله در عقب
وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق
آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول
ز اتحاد نور نز راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود
تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا
دم بدم می‌بین بقا اندر فنا

وصف هستی میرود از پیکرت
وصف مستی میفزاید در سرت

وصف سنگی هر زمان کم میشود
وصف لعلی در تو محکم میشود

سمع شو یکبارگی تو گوشوار
تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی
زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین
چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار کی میکن تو و کاهل مباش
اندک اندک خاک چه را می‌تراش

کار میکن کوش هان از بهر آب
اندک اندک دور کن خاک از سر آب

هر که رنجی برد گنجی شد پدید
هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوع است و سجود
بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند
بهر او دولت سری بیرون کند

بازگرد و قصهٔ او باز گو
تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیران نمام غماز نیم شب با سرهنگان مشعلها بحجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند
طالب گنج و زر و خمره شدند

قفل را بر میگشادند از هوس
با دو صد فرهنگ و دانش چون مگس

زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود
از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام
از برای کتم آن سر از عوام

که گروهی بر خیالی بد تنند
قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همت بود اسرار جان
از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر به از جانست نزد ابلهان
زر نثار جان بود پیش شهان

می‌شتابیدند تعجیلا ز حرص
عقلشان میگفت هان آهسته‌تر

حرص تازد بیهده سوی سراب
عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده
نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

حرص غالب بود بر زر [illegible]
گفت [illegible] این متاع را [illegible]

گشت صد تو حرص و غوغاهای او
گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتد
آنگه از حکمت ملامت بشنود

چون ز حبس دام پای او شکست
نفس لوامه برو یابید دست

تا بدیوار بلا ناید سرش
نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر
از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه درد دنبلش آغاز شد
در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس
باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند در وی از زحام
همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد در کر و فر
خوردن امکان نی و بسته پر و سر

بنگریدند از یسار و از یمین
چارقی بدریده بود و پوستین

جمله گفتند این مکان بی نوش نیست
چارق اینجا جز پی روپوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را
امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق
حفره‌ها کردند و گوهای عمیق

حفره‌هاشان بانگ میدادند [illegible]
کنده‌ای خالیم ای کندگان

زان سگالش شرم هم میداشتند
کنده‌ها را باز می‌انباشتند

باز در دیوارها سوراخ جست
همچنین کردند از جهل و عمی

بی عدد لاحول در هر سینه‌ای
مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای

زان ضلالتهای و نابیناییشان
حفرهٔ دیوار و در غمازشان

همچنین اندای آن دیوارها
با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر خداع بی‌گناهی میکنند
حایط و عرصه گواهی میکنند

عشیق
حبیب دوست

کتم
پنهانی

لوامه
ملامت بسیار کننده

هوام
جمع هامه یعنی حشرات
ارض

کاریز
قناة

چینه
دام

جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان / دستها بر سر زنان همچون زنان

بازگردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار شدن چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

بازگردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت این احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوهم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی بر از میوه تهی است / برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض وی است / زخم بر رگهای آن نیکوپی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بیگنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلمست و بس

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناهکاران را به ایاز که این خیانت بر عرض او رفته است

من بها شفیع به پیش حلم او / لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد / ورنه آن هیبت مجالش کی دهد
خون بهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از ما ربود
ساقی حلمم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلمش سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و در هر عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة کسی که کراهیت میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می‌بیند و هزار حیات

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار / امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوهست تنها حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جوئی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را / تا بداند گندم انبار را

نوال
احسان و عطا

جنایت
گناه و خطا

استظهار
پشت گرمی

عاقله
ولی صبی و مجنون را

بلادر
دوائیست که خوردن او ذهن را تیز کند ۱۲

نکته را شرح کو بیداد و شاد
تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گوئی خود ببین بود و سبب
دور شد از ما ز جهان کز سبب
ای ایاز اکنون بیا و داد ده
داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتنند
وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب
آب کوثر غالب آید یا لهیب
از پی مردم ربائی هر دو هست
شاخ حلم و خشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین
نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتست این
لیک در وی لفظ لیس آمد همین
ترک کن تا ماند این تقریر خام
کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا
آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد
قسم باطل باطلان را میکشند
معده حلوائی بود حلوا کشد
معده صفرائی بود سکبا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد
فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
نور بینی روشنی بیرون دهد
نار بینی با دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و قهر و فا
تخت دارد بر دوها رو در دو
موزه مار و پود و تار و زیر و دا
هر یکی با جنس خود بنشسته‌ها

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را تفصیل ساز

ای ایاز این کار را زوتر گذار
زانکه نوعی ز انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کی بود یا عطارد یا شهاب
کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود
در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو
هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود
ماهئی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن
که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی رحمت آن محرمی
چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست
حرف میرانیم با بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش
هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود
ز شغب آواز قشری که شنود
ز شغب آن زان تحمل میکنی
تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو
وانگهی چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند گفتی تلخ و شور و تیره گو
هم یکی بار امتحان شیرین بگو
چند خوردی چرب و شیرین از طعام
امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر
یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد
روزکی دو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه
در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سرسیه چون نامه‌های تعزیه
پر معاصی متن آن با حاشیه

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

جمله فسق و معصیت آن یکسری
همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال
در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین
دست چپ را شاید یا دست یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان
آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان کز چپی
هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند
هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد
بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش
تا ببینی دستبرد لطفهاش

سکبا
آش سرکه

تو روا داری که آن نامهٔ مهین
بگذرد از جیب در آید در یمین

همچنین باشد که بر ظلم و جفا
کی بود خود در خور آن دست را

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات وارضین خدائیست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهدی را بد یکی زن بس جسور
رشک ناک اندر حق او بس غیور

زانکه بد زن را کنیزی مه‌وشی
در دل زاهد بد از وی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را
تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا در آمد حکم تقدیر اله
عقل حارس خیره سر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف
عقل که بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان
یادش آمد طشت در خانه بد آن

با کنیزک گفت رو هان مرغ وار
طشت را از خانه برگیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید
که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه است و خلوت این زمان
پس روان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بدین
که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت
خواجه را در خانه خلوت یافت

هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو در هم واخزیدند از نشاط
جان بجان پیوست آندم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من
چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش
در فکندم من قچ نر را به میش

گل فرو شست از سر و خود در دوید
در پی او رفت و چادر می‌کشید

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم
عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
سیر زاهد هر مهی یکروز راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف
کی بود یکروز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار
باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در
زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق
جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزد است اما که خوف
وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی از نبی
با یحبهم شو قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو
وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است
حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پر است و هر پری
از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می‌تازد بپا
عاشقان پران تر از باد صبا

چه مجال باد یا برق ای پسر
چونکه او در راه حق بگشاد پر

کی رسند این خائفان در گرد عشق
کآسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر کآید عنایتهای هو
کز جهان و این روش آزاد شو

از فش خود دور وش خود بازره
که سوی شه یافت آن شهباز ره

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

این فش و دش هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذب یار

چون رسید آن زن بخانه در گشاد
بانگ در در گوش ایشان در فتاد

آن کنیزک جست آشفته بپا
مرد بر جست و ستاد اندر نماز

زن کنیزک را ژولیده بدید
درهم و آشفته و دنگ و مرید

شوی خود را دید قایم در نماز
در گمان افتاد و اندر اهتزاز

شوی را برداشت دامن بی‌خطر
دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه میچکید
ران و زانو گشته آلوده پلید

مهین
خوار

[illegible]

قچ
مخفف قوچ است

[illegible]

جوف
اندرون

نبی
قرآن مجید

ثری
خاک [illegible]

[illegible]

ر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
فضیحهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این فکر
و آنچنین آن ورد را بر رفو فکر
اشد ظلم و فسق و کفر و کین
لایقست انصاف ده ای نیک دین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان
آفریده کیست وین خلق جهان
ید اینها آفریدهٔ آن خداست
کافرینش بر خداییش گواست
کفر و ظلم و ستم بسیار او
هست لایق با چنین اقرار او
ست لایق با چنین اقرارها
آن فضیحتها و آن کردارها
فعل او کرده دروغ اقوال را
تا شد او لایق عذاب نکال را
س دروغ آمد ز سر تا پای او
که دروغش کرد هم اعضای او
روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
ست و پا بدهد گواهی با بیان
بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام
لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
ی گوید من شدستم تا منی
فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید غمزه کردستم حرام
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
س دروغ آمد ز سر تا پای تو
چون گواهی میدهد اعضا ز تو
آنچنان کاندر نماز با فروغ
از گواهی خصیه شد نطقش دروغ
س چنان کن فعل کان خود بی زبان
باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
فتن بنده پی خواجه گواست
که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش
توبه کن زانها که کردستی تو پیش
مر اگر بگذشت بیخش این دمست
آب توبه‌ش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات
تا درخت عمر گردد با نبات
له ماضیها ازین نیکو شوند
زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق
تا همه طاعت شود آن ما سبق
اجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن
کوششی کن هم بجان و هم بتن
ح این توبهٔ نصوح از من شنو
بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته از این حال بی خبرست

د مردی پیش ازین نامش نصوح
بد ز دلاکی زنان او را فتوح
د روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی کردی نهان
بحمام زنان دلاک بود
در دغا و حیله بس چالاک بود
لها میکرد دلاکی و کس
بو نبرد از حال و سر آن هوس
نکه آواز و رخش زنوار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب
مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
تران خسروان را زین طریق
خوش همی مالید و می شست آن عشیق
توبه‌ها میکرد و پا در میکشید
نفس کافر توبه‌اش را میدرید
ت پیش عارفی آن زشت کار
گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
لبش قفلست و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند
را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد
زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حقست از خود که کنت له سمعا و بصرا

ن دعا از هفت گردون در گذشت
کار آن مسکین بآخر خوب گشت
ن دعای شیخ نی چون هر دعاست
فانیست و گفت او گفت خداست

فرج
شرمگاه زن و مرد
فرج و ذکر را گویند

مستعان
از اسماء حق

غمزه
اشاره کردن بچشم

سوء الکلام
حرف ناشایسته

گرویدن
قبول نموده

غرّه
سپیدی پیشانی و ابتدا
هر حالی را اول گویند

ولسانا و یدا و قوله تعالی و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و امثال این از اخبار و آیات وارد است

چون خدا از خود سؤال و کد کند
پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال
که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت
گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او
یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام را بستند سخت
تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد
دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف
جستجو کردند دُر را زان صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید
هر که هستید از عجوز و از نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهردانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی
روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ
سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام
توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌ستم صد شرر
در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو میسزد
که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین
ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس
پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر
تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید و صد قطره روان
که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش
روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت
کان در و دیوار با او گشت جفت

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده گشتن کار پس از تنگی کما قال رسول الله اشتدی ازمة تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بُد او
بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد
هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی امان
سرّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و خودی او نماند
باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد
در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد
موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن
رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای
پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد
میپرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریای رحمت جوش کرد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد
فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صدساله بیرون شد ز گور
دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد
شاخ خشک اشکوفه کرد و سبز شد
گرگ با بره حریف می شد
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شدند
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
شد پدید آن گم شده دُرّ یتیم

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

[illegible]

یاوه
ناپدید و نابود

گویند
زن بدکار

[illegible]

بعد از آن خوف هلاک جان بُدش   مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح در تاختیم   مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن   پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش   دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی   بوسه می‌داد او بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال   لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود   زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بُد و محرم نصوح   بلکه همچون دو تن یک روح بود
گوهر ار برد است و بر دست او بس   زو ملازم‌تر بجا تو نیست کس
اول او را خواست جستن از نبرد   بهر حرمت داشتش تا خیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا   اندر آن مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها از او میخواستند   وز برای عذر برمیخاستند
گفت بد فضل خدای دادگر   ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من   که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست   بر من آن آسان است اگر کس شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی   از هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی‌دانم و ستار من   جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود   بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد   تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد   توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت   طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد   همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت   دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه   شد سپید آن نامهٔ روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من   گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم   شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی‌بودم اسیر   روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون   در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا   ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان   شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون   خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت   دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی‌خواند بیا   تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش   که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد   وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت   که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم   از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم   من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا   نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بار دگر   پا رود سوی خطر الا خری

در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد درافتد که من جرّب المجرّب حلّت به الندامة و چون توبهٔ او را ثبوتی نباشد و عهد او از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

گازری بود و مر او را یک خری   پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخی بی‌گیاه   روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود   روز و شب خر بُد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود   شیر بُد آنجا و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نرجنگی فتاد   خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

اشاره
آیهٔ شریفه
ولا یغتب بعضکم
بعضا ایحب احدکم
ان یأکل لحم اخیه میتا
یعنی غیبت نکنید
و یکدیگر را آیا دوست دارد
کی از شما اینکه بخورد گوشت
برادرش را
در
حالتی که مرده
باشد
۱۲

گرم
غم و اندوه

اصطیاد
صید نمودن

دفتر پنجم

مدتی وا ماند زان ضعف از شکار
بینوا ماندند دد از چاشتخوار

زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند

شیر یک روباه را فرمود رو
مر خری را بهر من صیاد شو

گر خری یابی بگرد مرغزار
رو فسونش خوان فریبانش بیار

یا خری یا گاو بهر من بجو
زان فسونهائی که میدانی بگو

چون بیابم قوتی از لحم خر
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر

اندکی من میخورم باقی شما
من سبب باشم شما را در نوا

از فسونها و ز سخنهای خوشش
نرم گردان رو و در اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام او که ددان باقی خوار اویند بر مراتب قربشان بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی خوار او

تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد کند صید وحوش

چون برنجد بینوا مانند خلق
کز کف عقل است جمله رزق خلق

زانکه جمله خلق باقی خوار اوست
این نگه دار ار دل تو صید جوست

او چو عقل و خلق چون اجزای تن
بستهٔ عقل است تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح نی
ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند
گردش افلاک گرد او بود

یاریی ده در مرمهٔ کشتیش
گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش

یاریت در تو فزاید نی در او
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا

همچو روبه صید گیر و کن فداش
تا هزاران در عوض گیری تو بیش

روبهانه باشد آن صید مرید
مرده گیرد صید کفتار پلید

مرده پیش او کشی زنده شود
چرک در پالیز روینده بود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم

حیله و افسونگری کار من است
کار من دستان و از ره بردن است

از سر که جانب جو می‌شتافت
آن خر مسکین لاغر را بیافت

پس سلامی گرم کرد و پیش رفت
پیش آن ساده دل درویش رفت

گفت چونی اندرین صحرای خشک
در میان سنگلاخ و جای خشک

گفت خر گر در غمم ور در ارم
قسمتم حق کرد و من زان شاکرم

شکر گویم دوست را در خیر و شر
زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله
صبر باید صبر مفتاح الصله

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابران را کی رسد جود و فرج

راضیم من قسمت قسام را
کو خداوند است خاص و عام را

بهره ور از نعمت او خاص و عام
میرساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
مور و مار از نعمت او میچرند

خوان او سرتاسر عالم گرفت
بر سر خوانش خلایق در شگفت

میخورند و هیچ کم ناید از آن
کیست بی روزی بگو اندر جهان

باش راضی گر توئی دل زنده‌ای
گو رساند روزی هر بنده‌ای

غیر حق جمله عدو اند اوست دوست
با عدو از دوست شکوه کی نکوست

شکر کن تا نایدت از بد بتر
ورنه مانی ناگهان در گل چو خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بی مار و گل بی خار نیست
شادی بی غم در این بازار نیست

دیدن خر سقائی اسبان با نوای تازی را بر آخور خسرو و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر
در نصیحت گفت روبه کای پسر

بود سقائی مر او را یک خری
گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران صد جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش

مرمت: اصلاح نمودن و تعمیر کردن

صله: بخشش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / درعقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد / کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت کز درویشی و تقصیر من / خود نمی‌یابد جو این بسته‌دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت‌ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی‌سبب / می‌نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی‌کلید این در گشادن راه نیست / بی‌طلب نان سنت الله نیست

جواب دادن خر روباه را که امر است باکتساب و رضا بقسمت

گر تو بنشینی بجاهی اندرون / رزق کی آید برت ای ذوفنون
گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نانی ای پدر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک بپیشش مینهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی‌صبری تست
گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است

بازجواب دادن روباه خر را

گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

بازجواب خر روباه را

جهد کن و اندر طلب سعیی نما / چون نداری در توکل صبر تا
گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد / وز حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مرد و نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

گر تو نشتابی بیاید در برت / ور تو بشتابی دهد دردسرت
آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

جدید
بالجمله نو و تازه

ستان
بر بالا افتادن

نوار
چیزی پهن که از ریسمان بافته و بر چهارپا بندند

امتثال
فرمان برداری

نمر
پلنگ

[illegible]

از برای امتحان این مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت / که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید / گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو / آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وا نکرد از امتحان هیچ او نظر / پس بگفتند این ضعیف بیمراد / از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام / پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست / کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / میفشردند اندران نان پارها / گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم بقاصد میکنم / رازق الله است بر جان و تنم / امتحان این قدر خود چون بود / رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی وز توکل ملکه / حرص آوردن چه باشد ای خری / بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من
هر چه گفتست آن رسول ای حبیب / هست حق و نیست در وی هیچ ریب / گفت روبه این حکایتها بهل / دستها در کسب زن جهد المقل
دست وا دستت خاکاری بکن / کسبی کن یاری یاری بکن

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

هر که او در مکسبی پا می نهد / یاری یاران دیگر میدهد / زانکه جمله کسبها یاری یکی / هم درودگر هم سقا هم حایکی
چون بانباز است عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار / طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنست
گفت من به از توکل بر ربی / می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب و سنت بر خداست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج بهیچ مکسبی نیست

کای خدا کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل برقرار / در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص بیع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سؤال و از جواب / بعد از آن گفتش که اندر مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ / نقل کن زینجا بسوی مرغزار / میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آنجا تا میان / خرم آن حیوان که او آنجا بود / کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندران حیوان مرفه در امان / از خری او را نمیگفت ای لعین / چون تو زانجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغری تن مضطر تو / شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدائیست نز بیگلربگی / چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / گر تو ناف آهوئی کو بوی مشک
گر تو می آئی ز گلزار جنان / دسته گل کو ز برای ارمغان / زانچه میگوئی و شرحش میکنی / چه نشانه در تو ماند ای سنی
آن یکی میگفت اشتر را که های / از کجا می آئی ای اقبال پی

مثل در آنکه در مخبر دولتی چون فر و اثر نبینی جا

جهد المقل
سعی فقیر بینوا

درودگر
نجار

حایک
بافنده

اشاره بآیه ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة سوره بقره [illegible]

مرفه
یعنی در رفاه و آسودگی

زور
قول باطل و دروغ

بیگلربگی
بزبان ترکی یعنی بزرگ بزرگان

ارمغان
سوغات

گفت از حمام گرم کوی تو / گفت بو و پیاست از روی تو

متهم داشتن نفس است که او مقلد است در آن

ما ز موسی دید فرعون عنود / مهلتی میداد و نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که انبیا / تند برگشتی چو دیدست اولیا
معجزه کز اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایش چه شد
رتبهٔ اعلی کرو نیست اندر علو / بهبهانت گرچه حدیثت بی چاپلو
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحست خوشهٔ غیبی نچید
که علامات است آن دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدیست آن ایمان او / روشنی بازرا ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چونش ببیند نور حق ایمن شود / ز انکه اضطرابست شک تا ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل را آمد بود در صد هلاک
خاکی است آن کف غریبست اینجا / در غریبی چاره نبود ز اضطرار
چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند / دیو را بر روی وی کردستی نماند
گرچه با روباه خر اسپر گرفت / سر ز بیم آن گفت و نقل و آب گفت
آب را لب دوخت و او تایب شود / رخ دریده جامه او عاشق شود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در گلو
بوی سیبش هست جزو سیب نی / بو درو جز از پی آسیب نی
حملهٔ زن در میان کارزار / گشتگان صف لیک گرد او فرار
گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و او ماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ او و بصورت هم جری است / آنست او همچون آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
آنچنانست آنکسی کو عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوش نیست و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله تجهیزها ز ملک او رسید
تشنه محتاج مطر شد وابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آن تن بود صحرای پدید / حق نوشته بر سر جا اللطیف
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او را نز عیان
مشک آلودست اما مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز مشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آنچنانه در علفهای چرا شقوان
رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یاسمن یا گل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هرکه کاه و جو خورد قربان شود / هرکه نور حق خورد قرآن شود
نیم تو بشکست و نیمی شکرست / زین صفا انگبین اندر شکرست
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه او ببیند ندارد جان تو / گفت او را کی بود برگ تو
می‌کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانتر است از برگ کاه
گرچه نطقش هم بهم بافته بود / ور همه نطقش لرزد همچو دود
شیخ نورانی ز ره آگه کند / با نفس هم نور را همره کند

فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد ناصح محجوب بسته

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / ورچه تیره طعم دوشابش بود
از گزر و سیب و به و ز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغنده شد / پیش ظلمت نور باید تو ولد

رجیم
رانده

اصطکاک
بهم ساییدن و بهم خوردن

تایق
مشتاق من التوق
یعنی الشیفته

رکون
میل کردن و اعتماد

سالب
رباینده

مطر
باران

جوع البقر
گرسنگی گاو

مضمر
پنهان

روی
همراه

انبن
قند

جمع انگبین یعنی شیره انگور

هرچه گوئی باشد آنهم نور خوب / کاسمان هرگز نبارد سنگ و چوب
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
بازگردم سوی آن روباه و خر / تا چسان از راه رفت آن خوش‌پسر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه نوبت برو به جنگ کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینائی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش کرد با پانصد دلیل
کنده را لوطی درخانه برد / سرنگون افکند در وی میفشرد

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم بیت
من بیت نیست اقلیم است / هزل من هزل نیست تعلیم است
ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فی تفسیر النفوس لا احکام ماذا اراد الله بهذا مثلا مثلا که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزانست بسیار از و سرخ رو شوند و بسیار بیمراد گردند و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتایجه الشریفة کثیرا فهم من فهم والله الملهم والسلام

در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتا اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بد منش / بد بیندیشد بدرّم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیر و گواه
چون زنان نامردی آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده وا خر
دار وی مردی بخور اندر عمل / تا بسوی خورشید گرم اندر حمل
بیضه را بگذار سوی دل خرام / تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر / ور بچیزی نائلی چادر بگیر
رستمی گر باشدی جوشن بپوش / ور بچیزی راغبی رو گوش فروش
تکیه و کامی رو توکل ساز پیش / تا ترا عشقش کشد اندر میش
بر سر میدان چو مردان پا بیار / تا نگردی سست در پای درآ
تا کی از جامه و زیبائی همچو زنان / در صف مردان درا همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

روبه اندر چاره‌های خود خوش شود / ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
مطرب آن خانقه کو تا که دف / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نسازد روبهی خر را بکاه
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / زانکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از دم لبهای وی
عاشق می باشد آنجان لعبه / کو می لبهای لعلش را بدید

دو تیغ
شمشیر

توزیع
بخش کردن

آب شیرین چون نبیند مرغ کور
چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند
طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست
لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند
تنگهای قند و شکر می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ماست
بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود
شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان
همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس
جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند
چونکه شیرین خسروانرا بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا
بر مناره رو و بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین می‌شود
سنگ مرمر لعل زرین می‌شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان
ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار
گل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند
روح شد منصور انا الحق می‌زند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان
عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز
دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بحال خویشتن می‌باش شاد
تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را می‌برد دزد و شریر
گو ببر تو خر مباش و غم مگیر

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانهٔ افکند روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید که چیست حالت تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخاسته

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت
زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست
که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی
رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون
خر همی‌گیرند مردم از برون
گفت می‌گیرند خر ای جان عم
چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت
گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست
جد جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند
صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس
خر نهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست
حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری
گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست
نی هر آنکو اندر آخر شد خرست
میر آخر گرچه در آخور بود
هرکه او را خر بگوید خر بود
چه ز افتادیم در دنبال خر
از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب
وز شراب و شاهدان بی‌حسیب
یا ازان بازان که کبکان پرورند
هم نگون اشکم هم آسمان پرند
یا ازان دریا که موجش گوهریست
گوهرش گوینده و بیننده است
یا ازان مرغان که گلچین می‌کنند
بیضه‌ها زرین و [illegible] می‌کنند
بند پا نهانیست پنهان در جهان
پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروهی را نردبانی دیگرست
هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر
ملک با پهنای بی‌پایان و بر
این ازان حیران که آن از چیست خوش
وان ازین حیران که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده
هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ
که زهی ملک و زهی عرض فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع
سوی آن روباه و شیر و سقم جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش

چونکه روباهش بسوی مرج برد
تا کند شیرش بحمله خرد و مرد

دراز تک
فاقه است
حرون
سرکش
عنان آسمان

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول
خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت
تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما
چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی
پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت
ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور
خود ندیدم از ضعف خود تا آن گرو
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد
باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من
جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن جهد را
بعد از آن بس صید ما بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد
بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید
از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز
تا نبادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردیم که من
سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام
من نجنبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی
تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار
که نگردد غرّهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را بفن برهم زنیم
ما عدوّ عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست
فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل
پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او
ما ز داد کردگار لطف خو
علّم الانسان خم طغرای ماست
علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم
ربی الاعلی از آن رو میزنیم
تجربه گر دارد او با اینهمه
بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست‌خو
در فتد شومی شکستن در او
نقض میثاق و شکست توبه‌ها
موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت
موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا باشد بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی که وَجَعَلَ مِنْهُمُ القِرَدَةَ والخَنازیر

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن
لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش
از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار
خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بنیاد بود
هیچ بودی منقصت زان صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را
تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر
گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر
گفت خر از چون تو یاری الحذر
نا جوانمردا چه کردم من ترا
که به پیش شیر بردی مر مرا

عتاب کردن خر با روباه

موجب کین تو با جانم چه بود
غیر خبث جوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی
نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوّ جان ماست
نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست
از هلاک آدمی در خرّمیست
از پی هر آدمی او مستلد
خو و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی
کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و آبست و عیون
تا در اندازد بحوضت سرنگون

وزشبیه و اصحاب سبت بودند
دمدمه
افسون و فسونگری

آدمی را با هزاران کرّ و فر
اندر افکند آن لعین در شور و شر
بیگناهی بر گزند سابقی
کی رسید او را ز آدم ناحقی
کی رسید او را ز مردم زشتی
کو دمادم آرد از غم پشتی
گفت روباه آن طلسم سحر بود
که ترا در چشم آن شیری نمود

جواب دادن روباه خر را

ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم
چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی
هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یک جهان بینوا پر سیل و حرج
بی‌طلسمی کی بماند سبزه مرج
من ترا خود خواستم گفتن ز پس
کاینچنین مشکل اگر بینی بترس
لیک رفت از یاد و علم آموزیت
گر بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جوع کلب بی‌نوا
می‌شتابیدم که آئی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم
کان خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب دادن خر روباه را

شد فراموش آنکه گویم مر ترا
حال آن مشکل مهیب دلربا
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
تا نبینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدائی که ترا بدبخت کرد
روی زشتت را وقیح و سخت کرد
با کدامین روی می‌آئی بمن
اینچنین ثغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار
که ترا من می‌برم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را
باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم
جان‌ورم جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بیدل و جان از نهیب آن شکوه
سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن
برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین
عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آندم پای من
زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر
چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین
سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم
یار بد آرد سوی نار مقیم
مار بد زخم ار زند بر جان تن
یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او
خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را
دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهائی گشت مست
یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد
طعن اویت در کف طاعون نهد
ور بیان نبود بتر از یار بد
وین مرا عین الیقین گشته است خود

پاسخ دادن روباه مر خر را دیگربار

گفت روبه صاف ما را درد نیست
لیک تخییلات وهمی خود یکیست
این همه وهم توست ای ساده‌دل
ورنه با تو عشق دارم بی‌غل
از خیال زشت خود منگر بمن
بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا
گرچه آید ظاهرا زیشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید
صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان
عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم قصد شوم
آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بدان سگالش قدر را
عفو فرماید ز یاران خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم
هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند
چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد
چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت
آن کسی کو گوهر تنزیل سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند
آنچنان که را ز جای خویش کند

اسج
کرگدن

مرج
چراگاه

وقیح
بی‌شرم

ثغر
دندان

عرین
بیشه

سلیم
مارگزیده

غش
آلودگی

غل
حقد و کینه

[illegible]

تا که بیداری آمد قال او
خربط و خر را چه باشد حال او

غرق گشته عقلهای چون جبال
در بحار وهم و گرداب خیال

کو بهار امنیست زین طوفان فضوح
کو امانی جز که در کشتی نوح

زین خیال رهزن راه یقین
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال
موی ابرو را نمیگوید هلال

وانکه را نور عمر نبود سند
موی ابروی کژی راهش زند

صد هزاران کشتی با هول و سهم
تخته تخته گشته در دریای وهم

کمترین فرعون چستی فیلسوف
ماه او در برج وهمی در خسوف

کس نداند روسپی زن کیست آن
وانکه داند نبودش بر خود گمان

چون ترا وهم تو دارد خیره سر
از چه گردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن
چه نشستی پر منی تو پیش من

از من و ما هر که آینه میزند
عاشق خویش است و بر لاقی تند

بی من و مائی همی جویم بجان
تا شوم من گوی آن خوش صولجان

هر که بی من شد همه منها وراست
یار جمله شد چو خود را نیست داد

آئینه بی نقش شد یابد بها
زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که نیز قطا برگ رز میکرد جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مری
بد محمد نام و کنیت سررزی

بود افطارش سر رز هر شبی
هفت سال او دایم اندر مطلبی

بس عجائب دید از شاه وجود
لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر کُه رفت آن از خویش سیر
گفت بنما یا فتادم من بزیر

گفت نامد نوبت آن مکرمت
ور فرو افتی نمیری نکشمت

او فرو افکند خود را از وداد
در میان عمق آبی اوفتاد

چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کاین حیات او را چو مرگی مینمود
کار پیشش باژگونه گشته بود

موت را از غیب میکرد او کدی
ان فی موتی حیاتی میزدی

موت را چون زندگی قابل شده
با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او
نرگس و نسرین عدو جان او

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر
طرفه بانگی از ورای سر و جهر

گفت ای دانای رازم مو بمو
چه کنم در شهر خدمت گوی تو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس
خویشتن سازی تو چون عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می ستان
پس بدرویشان مسکین میفشان

خدمتت اینست تا چندی کها
گفت سمعا طاعة ایجان پناه

بس سؤال و بس جواب و ماجرا
بد میان زاهد و رب الوری

که زمین و آسمان پر نور شد
در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را
تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا بیت

هر کرا جان عز لبیک است
نامه بر نامه پیک بر پیک است

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر
شهر غزنین گشت از رویش منیر

از فرح خلقی باستقبال رفت
او درآمد از ره دزدیده تفت

جمله اعیان و مهان برخاستند
قصرها از بهر او آراستند

گفت من از خودنمائی نامدم
جز بخواری و گدائی نامدم

نیستم بر عزم قال و قیل من
در بدر گردم بکف زنبیل من

بنده فرمانم که امرست از خدا
که گدا باشم گدا باشم گدا

در گدائی لفظ نادر ناورم
جز طریق خر گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام
تا سقطها بشنوم از خاص و عام

امر حق جانست و من او را تبع
او طمع فرمود ذل من قنع

چون طمع خواهد ز من سلطان دین
خاک بر فرق قناعت بعد ازین

او مذلت خواست کی عزت تنم
او گدائی خواست کی میری کنم

بعد ازین

فضوح
رسوائی

ایقان
یقین

سهم
مهابت

فیلسوف
دانشمند

روسپی
قحبه

حاکی
حکایت کننده

صولجان
چوگان

دانش مری
منظور دانشوری است
چه مری بمعنی ... نیست گویا
از دانش پرورده شده

[illegible]

کدی
گدائی

سر
پنهان

جهر
آشکار

[illegible]

خر گدایان
گدائی که بسیار سمج و الحاح
کنند و اند

[illegible]

بعد ازین کدیه و ذلت جان من
بیست عباسند در انبان من
شیخ در یکدست و زنبیلی بدست
شیئی لله خواجه توفیقیست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
شیئی لله شیئی لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند
خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزند
بازگون بر انصروا لله می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز
بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجد میکرد او
بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی سیر از بهر گلو
آن گلو از بهر حق دارد علو
در حق او خورد نان و شهد و شیر
بد ز حلق و دست برده صد فقیر
نور میشد مگو نان میخورد
لاله میکارد بصورت میچرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع
نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لاتسرفوا
نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو
فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع
آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده
تو بمن خود را طمع ننمود فره
آن گدائی که بجد میکرد او
بود از انبار حکمتها ای عمو
گنجهای خاک تا هفتم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم
ور بجویم غیر تو پس فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر
ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامتجوی من
زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن
چیز دیگر گوی کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد
جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود
ملک عالم پیش او یک تره بود
نزد او یکسان شده بد خاک و زر
زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بدند
همچو خویشان گرد او جمع آمدند
کاین شده ست از خوی حیوان پاک
پیش عشق و لحم و پشمش زیر خاک
ز هر رو باشد شکرریز خرد
زانکه نیک نیک باشد قصد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد
عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دد
زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هرچه جز عشقست شد ماکول عشق
دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ هر مرغ را هرگز خورد
کاه بدان مر اسب را هرگز خورد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بندگی بستست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دائم خلعت و ادرار جوست
خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریائیست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد
هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان
باز رو در قصهٔ شیخ زمان
شد چنین شیخی گدای کو بکو
عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد
پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری
تا ز ذل عاشقان بوئی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات

فره
بسیار

نول
منقار

جد
بخت است

ادرار
یعنی وظیفه دائم

گر چه آن معنیست این نقش ای پسر
تا بفهم تو شود نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند
آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خوانده اند
نامناسب بد مثالی رانده اند
در تصور در نیاید عین آن
عیب بر تصویر نه لفظش بدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار با شارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی چار کرت چون فقیر
بهر کدیه رفت بر قصر امیر
در کفش زنبیل شیء لله زنان
خالق جان می بجوید پاره نان
نعلهای باژگونه است ای پسر
عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کای وقیح
گویمت چیزی منه نامم صحیح
آنخس بی شرم چندین گفتگو
تا کی و تا چند این زرق و دو تو
این چه سفری و چه رویست و چه کار
که بروزی اندر آئی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو
من ندیدم زر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده ای
این چه عباسی دوم آورده ای
غاشیه بر دوشش آن عباس خس
هیچ ملحد را مبادا این خبث نفس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش
ز آتشم آگه نه چندین مگوش
بهر نان در خویش حرص آورده ای
اشکم ناخوار را [illegible]
هفت سال از سوز عشق جسم پز
در بیابان خورده ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم
سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بو البشر
سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافتند
علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه
گر چه بشناسند حق المعرفه
آنکه کوشیدند تا امکان خود
برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را درکشید
شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید
آفتابی چون ز دور در رسید
زین گذر کن پند من بپذیر هین
عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در صعد
با تو نتوان گفت بیدم عذر خود
فهم کن موقوف این گفتن مباش
سینه های عاشقان کمتر خراش
نی کجائی برده تو زین نشاط
حزم را بگذار و مسکن احتیاط
واجب است و جایز است و مستحیل
تو وسط را گیر در حزم ای خلیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او در وی بردن و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های
اشک غلطان بر رخ او جا بجا
صدق او هم بر ضمیر میر زد
عشق هر دم طرفه دیگی می پزد
صدق احمد بر جمال ماه زد
بلکه بر خورشید رخشان راه زد
صدق عاشق بر جمادی می تند
چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد
بلکه بر دریای پر اشکوه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر
گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند
گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزینه برگزین
گر چه استحقاق داری صد چنین
خانه زان تست هر چت جستنیست
برگزین خود هر دو عالم آن تست
گفت دستوری ندادندم چنین
که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن قبول
که کنم من این دخیلانه فضول
این بهانه کرد و مهره در ربود
مانع آن بد که عطا صادق نبود
گر چه صادق بود ولی غل بود و خشم
شیخ را بر صدق مانی بد چشم
گفت فرمانم چنین داده اله
که گدایانه بری چیزی بخواه

اشاره آمدن بشیخ که این دو سال بفرمان ما ستدی داد و بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آنرا

تا گدایانه ازان در خواستیم
ورنه از اموال بی پرواستیم
تا دو سال اینکار کرد آن مرد کار
بعد از آن امر آمدش از کردگار

قاسی
سخت (از قسوت) دشمن
کرت
کدیه
دفعه
گدائی
باژگونه
وارون
غاشیه
آنچه بر دوش نهند پالان بزرگان و سلاطین کشند
نیرنج
معرب نیرنگ
فلسفه
علم حکمت
حزم
دور اندیشی
مستحیل
ممتنع و محال

انبان ابوهریره کردم که هرچه خواهی بمالی تا عامیان را یقین شود که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود مرده در او آید زنده گردد نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه از او هزاران اثر و نمونه چنانکه صنعت دست با دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخلست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

بعد ازین میده ولی از کس مخواه
تا بدادیت ز غیب این دستگاه

هرکه خواهد از تو از یک تا هزار
دست در زیر حصیری کن برآر

هین ز گنج رحمت بیمر بده
در کف تو خاک گردد زر بده

هرچه خواهندت بده مندیش از آن
داد یزدان را تو بیش از بیش دان

در عطای ما نه تخسیر و نه کم
نه پشیمانی نه حسرت نه ندم

دست زیر بوریا کن ای سند
از برای روی پوشش چشم بد

پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت
ده بدست سائل اشکسته پشت

بعد ازین از اجر ناممنون بده
هرکه خواهد گوهر مکنون بده

رو یدالله فوق ایدیهم تو باش
همچو دست حق گزافه رزق پاش

وام داران را ز عهده وارهان
همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یکسال دگر کارش همین
که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین

زر شدی خاک سیه اندر کفش
حاتم طائی گدائی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن که نشان این باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
او بدانستی و دادی از ضمیر

پیش او روشن ضمیر هر کسی
از فقیر و وام دار مفلسی

هرچه در دل داشتی آن پشت خم
قدر آن دادی نه بسیار و نه کم

پس بگفتندش چه دانستی که او
این قدر اندیشه دارد ای عمو

او بگفتی خانهٔ دل خلوت است
خالی از کدیه مثال جنت است

اندر آن جز عشق یزدان کار نیست
جز خیال وصل او دیار نیست

خانه را من روفتم از نیک و بد
خانه‌ام پر گشت از نور احد

هرچه بینم اندرو غیر خدا
آن من نبود بود عکس گدا

گر در آبی نخل یا عرجون نمود
جز ز عکس نخله بیرون نبود

در تک آب ار ببینی صورتی
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی

لیک تا آب از قذر خالی شدن
تنقیه شرط است در جوی بدن

تا نماند تیرگی و خس درو
تا امین گردد نماید عکس رو

جز گل آبه در تنت کو ای مقل
آب صافی کن تو زود ای خصم دل

تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور
خاک ریزی اندرین جو بیشتر

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون درون آب از آنها خالی است
عکس روها از برون در آب جست

پس مصفا کن درون خویش را
تا بدانی سر هر درویش را

پس ترا باطن مصفا ناشده
خانه پر از دیو و نسناس و دده

ای خری ز استیزه مانده در خری
کی ز ارواح مسیحائی بری

کی شناسی گر خیالی سر کشد
کز کدامین مکمنی سر بر زند

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

چون خلال میشود در زهد تن
تا خیالت لاغر و زشت فتن

خر بسی کوشید و او را دفع گفت
لیک جوع الکلب با خر بود جفت

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
بس گلوها را ببرد عشق رغیف

زان رسولی کش حقایق داد دست
کاد فقر ان یکن کفرا آمده است

گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر

زین عذاب جوع باری وارهم
گر حیاتست این من مرده بهم

گر خر اول توبه و سوگند خورد
عاقبت هم از خری خبطی بکرد

[illegible]

تخسیر
زیانکاری

ندم
پشیمانی

عرجون
شاخ خشک خرما

قذر
آلوده گی

حرص کور و احمق و نادان کند　　مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران　　که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست　　جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گردد است　　تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود　　که برافشاند برو از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت　　گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

در فضیلت جوع و احتما

گر نباشد جوع صد رنج دگر　　از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر　　خاصه در جوع است صد فضل و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل　　هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود درمان داروهاست هین　　جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر　　جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود　　جمله خوشها بی مجاعتهاست رد
آن یکی میخورد نان فخفره　　گفت سائل چون بدین استت شره

تمثیل در صبر و قناعت

گفت جوع از صبر چون دو تا شود　　نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم　　چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون　　کاین علف زاریست اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند　　تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند　　چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی　　تو نه مرغاب مرغ نانیی
نبود اندر سر ترا جز فکر نان　　ناید اندر خاطرت جز ذکر آن

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحتش کرد

بعد چندین سال حاصل چیست　　جوع مردن به بود زین زیست
شیخ میشد با مریدی بیدرنگ　　سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط بر جان مرید　　هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر　　گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی　　دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز　　که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست　　کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی　　کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان　　از برای این شکم خواران عام
چون بمیری میدود نان پیش پیش　　کی ز بیم بینوائی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر　　ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان　　کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست　　رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشقست و میزند او مول مول　　کز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی　　خویش را چون عاشقان بر تو زدی

حکایت آن گاو حریص که هر روز صحرا را پر علف ببیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

این تب لرزه ز خوف جوع چیست　　در توکل سیر می تانند زیست
یک جزیره سبز هست اندر جهان　　اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب　　تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم　　گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت　　تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر　　تا بشب آن را چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود　　آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع　　تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور　　سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من　　میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیضه
ناگوارا شدن غذا

[illegible]

زبون
خوار [illegible]

مول مول
درنگ داشتن

قصیل
سبزه نورسته

لمتر
[illegible]

منتجع
[illegible]

هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این پس غم دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت
میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان
کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ اینگاو را یکسو بنه
زان خر و زان شیر زن پیغام ده
برد خر را روبهک تا پیش شیر
پاره پاره کردش آن شیر دلیر

صید کردن شیر آنخر را و رفتن بآب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش
چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخورد
جست دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد
که نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر
کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز
وان ز کوه افتادن و آن هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی
بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن
چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان
بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذوالجلال
صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد
در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند
نیست اندر نورشان اعداد و عد
آنجهود از ظرفها مشرک شده است
نور دید آن مؤمن و مدرک شده است
چون نظر بر روح افتد مرد را
پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را
پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود
آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند
مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع میگشت در طلب آدمی

آن یکی با شمع بر میگشت روز
گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه میجوئی به پیش هر دکان
هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ
درمیان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام
می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر
مرد باید آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره
در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی ولیک
غافل از حکم قضائی بنگر نیک
ناظر فرعی ز اصلی بیخبر
فرع ما هستیم اصل احکام قدر
چرخ گردانرا قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند
تانک گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام
خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا
در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش
اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ای تو سبب را در کمینها
بین بهر سوئی تو سببها را از او
هین ابصر خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولابها
سر برون کن هم ببین آب را
تو همی گوئی که می بینم ولیک
دیدنش را پس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید بدریا در نگر

زفت	فربه
مستقبل	آینده
ماضی	گذشته
لوت پوت	از انواع اطعمه و خورشها
دد	درندگان
بُد	گریز
زجاج	شیشه
قاروره	شیشه
مصباح	چراغ
اعتداد	اعتنا
لهب	شعله
اعدا	شمار
لاغ	استهزا و بازیچه
شره	حرص
حر	آزاد
حدید	آهن
خاره	سنگ

آنکه کف را دید سرگویان بود
وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند
وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار
وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود
وانکه دریا دید او بیغش بود
آنکه کف دید سرها پیش کند
وانکه دریا دید بیدارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او
وانکه دریا دید باشد غرق او
آنکه کف را دید آید در سخن
وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید آلوده شود
وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان
هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم
ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو
تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین
میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند
یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالبست
آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت
خواهش او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد
وان عنایت قهر گشت و خرد مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی
واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر
دیگری آمد مر آنرا ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا
خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد
رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بود جان من
جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست
آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی خواه وی بر وی براند
خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود
کاینچنین بر وی خلاف میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم
چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان
تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم
آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او
گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین
که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش
دیو هر دم غصه می افزایدش
بندهٔ آن دیو می باید شدن
چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من
پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود
از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان
حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او
در نیفزاید سر یک تار مو

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

ملک ملک اوست فرمان آن او
کمترین سگ بر درش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر
بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش می کشند
باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند
حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد
با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان
آنچنان وافی شده است و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند
اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند
تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج است آبروی عام
که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او
چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید
چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ
ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا
چون درین ره می‌نهند این خلق پا

مغ
آتش پرست

موقن
صاحب یقین

خرد مرد
ریزه ریزه

خلق
کهنه

[illegible]

معبر
بمعنی عبور و گذر کردن

تتماج
آشی است

[illegible]

مرید
بفتح میم رانده شده

حمله میکن منع میکن می نگر
تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ
گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا
بانگ برزن بر سگ و ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو
حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است
این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من
هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن
من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق
که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند
سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده
سالها شد با سگی درمانده
چون کند آن سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفتهٔ اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق دا

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب
آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز
بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی
نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبریانه در قضا
سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان
حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو
ره رها کردی بره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا
وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس کجا گوید بپر
یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج
کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی
یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را
کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم
من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندرونت ساکن است
تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود
روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم
چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو
چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس
شد دلاله آرد پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد
اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو
عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو
زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار
بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه
اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک
زان سلام آورد باید بر ملک
گر ز الهام و دعای خوبیان
اختیار این نمازت شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی
بر بلیس ایرا ازو شد منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار
در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش
تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بیگزند
کان سخنگو در حجاب آنها بد
دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه میکردم نکردم زور من

ترفع
بلندی جستن
قنق
بترکی مهمان
عنق
گردن
عتیب
معنی عتاب
ویس
معشوقهٔ رامین
عروق
جمع عرق

وان فرشته گویدت من گفتمت
کز این شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت بگفتم من نهان
که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب روح جان‌افزای تو
ساجدان و مخلصان پای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم
سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
این گره بابات را بوده عدی
وز خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی

عدی
تبع عدو

این زمان ما را و ایشان را عیان
در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست
چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب دررسید
صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند
پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار
هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا
ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است
زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی
نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را
نیست می‌گوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست
جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر
لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب
یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ
هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار
امر و نهی این بیار و آن میار

تسفسط
سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال دانستن

مستجب
جواب داده شده

او همی گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق
لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار
خوب می‌آید بر او تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کنند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

نغز می‌آید بر او کن یا مکن
امر و نهی و ماجراها در سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی
ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید
امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان
چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
مرد جنگی چون زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا
نیزه بر گیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی
جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود بود
جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم
بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب
تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی
لاجرم از زخم سگ خسته شوی

[illegible]
امر ده ترا گوید

انچنان رو که غلامان رفته‌اند   تا مکش گردد حلیم و معتمد
تو سگی با خود بری یا روبهی   سنگ بشورد از زن پیر حرم
غیر حق را گر نباشد اختیار   خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو   چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند   بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف   هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست   یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست   قاصد در بند خون من بدست
کودکان خرد را چون می‌زنی   چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر   دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می‌کند   صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد   هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیاید باد و دستارت ربود   کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار   تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می‌زند   آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او   پس ز مختاری شتر برده است بو
همچنین گر بر سگی سنگی زنی   بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است   چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار   این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور   آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونک کلی میل آن نان خوردنست   رو نهان کرد که روز روشنست
حرص چون خورشید را پنهان کند   چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان   اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقریر و امتحان بنده

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه   آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم   حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد   کاین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره   حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول   می‌نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی   گرد مار اژدها بر می‌تنی
زین چنین عذر ای سلیم نانبیل   خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو برکند   عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا   پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست   دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده   برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای   کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را   از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا   بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود   اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم   اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین   کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذور نیست   وز کف جلاد این وا رسته نیست
چون بدین داور جهان منظوم شد   حال آن عالم یقین معلوم شد
آن یکی بر رفت بالای درخت   می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی   از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا   گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی   بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن   تا بگویم من جواب بوالحسن

ایبکست
غلام و ناصر گردنند

پس ببستش سخت آن دم بر درخت
میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار
میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش
میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او
من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیار است اختیار است اختیار
اختیاراتش اختیارت هست کرد
اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند
امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را
تا برد گرفته گوشش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد
اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند
بی سگ و بی دام چون صیدی کند
آن درودگر حاکم چوبی بود
وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی
هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار
ساجد آید اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان
نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد
کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال
که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است
خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست
کفر بیخواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم
خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند
هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول
صاحب گاو از چه معذور ذلول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند
اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی
بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار
تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفته می باشد آن
هر چه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب
کز جام حق چشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست
مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است
دست ظاهر سایه است و کاسد است
چون بسر بر شد ز جام او مدام
خانه دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست در رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان
بهر آن نبود که منبل کن در آن
بهر تحریض است بر اخلاص و جد
کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد
کار کار تست بر حسب مراد
آنگه ار منبل شوی جایز بود
کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان
حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او
بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر
خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود
تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او
این نباشد جستجوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی
منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است هین
چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست
کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان خواهد یقین
یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر بس
غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند
پر امید و چست و با شرمت کند

درودگر
نجار

ذمیم
مذموم

یوغ
چوبی که برگردن گاو و خرش نهند

[illegible]

منبل
بیچاره و کاهل

ایش شاء الله کان
یعنی هر چه خدا خواهد شود

تحریض
معنی تحریض است

بازگونه
وارونه

غوی
گمراه

ور کند هر دست حقیقت این دران
هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست
تا بگیرد ناامیدان را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس
وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و پست
تا که عین روح آن قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بکل
خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

همچنین تاویل قد جف القلم
بهر تحریض است بر شغل اهم

معنی جف القلم و کتب ان لا یستوی الطاعة و المعصیة و لا الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفر جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

پس قلم بنوشت که هر کار را
لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت
راستی آری سعادت زایدت

چون بدزدی دست شد جف القلم
باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق
همچو معزول آید از حکم سبق

ظلم آری مدبری جف القلم
عدل آری برخوری جف القلم
که ز دست من برون رفتست کار
پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه آن معنی بود جف القلم
نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر
فرق بنهادم ز بد وز بدتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب
باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد
ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او
فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او
وانکه طعنه میزند در جاه او

فرق نکند هر دو یک باشد برش
شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون شود
در ترازوی خدا موزون شود

پیش این شاهان همیشه جان کنی
بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا
ضایع آرد خدمتت را بها

پیش شاهی کو سمیع است و بصیر
گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان از آن آیس شدند
سوی ما آیند افزایند پند

بد همی گویند شه را پیش ما
که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود
که جفاها با وفا یکسان شود

بل جفا را هم جفا جف القلم
وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید
که بود بنده ز تقوی رو سپید

دزد را گر عفو باشد جان برد
کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا
کز امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر برو خاین شود
آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا
دولت او را میزند طال البقا

چه غلام ار بر دری سگ با وفاست
در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر لوزنها
گر بود شیری چه پیروزش کنند

جز مگر دزدی که خدمتها کند
صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت
زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت

وانچنانکه ساحران فرعون را
رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود
آن به صد ساله عبادت کی شود

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و پرسید کیانند چون جواب گفت که بنده‌اند رو باسمان کرد و گفت بنده پروری از عمید بیاموز

تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای
کی چنین صدقی بهدیت آورد

آن یکی گستاخ رندی در هری
چون بدیدی او غلام مهتری

جامهٔ اطلس کمر زرین روان
روی کردی سوی قبلهٔ آسمان

کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن
چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا
زین رئیس و اختیار شهر ما

بود محتاج و برهنه بینوا
در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری
جراتی بنمود او از لمتری

جف القلم [illegible]

خاین
خیانت کار
باین
جدا

قود
کشیدن قصاص [illegible]

هری
شهریست

منن
جمع منت یعنی عطا

لمتری
گستاخی

اعتمادش بر هزاران موهبت
که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند
تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر
گر کسی تاجی دهد او داده سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
متهم کرد و بجستش دست و پا
وان غلامان را باشکنجه نمود
که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان
ورنه برم از شما دست و لسان
مدتی بگذاشتشان تعذیب کرد
روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام
راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا
بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانچه میبافی همه روزه بپوش
زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دمبدم
این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد
نیک نیکی را بود بد راست بد
کار کن دیوا سلیمان زنده است
تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است
در سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست
دشمن دیو است و از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک
رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهیست
تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان
تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فائقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری
گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو
رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ
چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نقش تو با تست شاگرد وفا
غیر شد فانی کجا جوئی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن
هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمدش ای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ
هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر
این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند
بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم
بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت بخدعه جذبه‌ای
سالها زایشان ندیدی منفعه
چند هنگامه نهی بر راه عام
گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف
وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس
خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد آر
چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد و نواست
که گرفته است آن ایاز آنرا بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار کرده که ماده اشکال را نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد
که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
زانک گر من آن جوابات و سؤال
جمله را گویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هستمان
که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث عتل
ز اندکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر
همچنین بحث است تا حشر ای پسر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب
پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش
میدهدشان از دلائل پرورش

شکنجه عقوبت
لسان زبان
جف القلم بجا بود کاشن
رشد رستگاری
فائق برسرآمده
رسوخ ثبوت
حبر دانشمند
سنی روشن
لاغ مسخرگی
عتل درشت گوی سخت آواز
تباب هلاکت
مقضی مقدر و حکم شده

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن هست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
در جوابش مثبت می‌بندد تو نیز / بر همانم تا ابد در ستیز
که جهان‌ها باشند این جواب / گر جدا از ما شد پنهان و چه سراب
نور بند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کآبت برد / کی کنی زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب شماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم شد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جلال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد بجنبی سر و پا / تا نباید کان بپرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پر جوشت کند

رجوع به حکایت ایاز و سؤال سلطان از او

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین خویش
با دو کهنه مهر جان آمیختی / هر دو را در حجره‌ای آویختی
چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین حیفست / پوستین گوئی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و دغل / لیک در جان دوست عشق و عقل و دل
دوستی در وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفت و گو
راز گوئی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
رازها گوید بجد و جهد او / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحر خاک را

ممتحن مبتلا
مبتدع تازه کار
ناحیه طرف
بادیه صحرا
عقبه پس کوه
حقود کینه ور

ربع
منزل و جایها فرود آمدن

[illegible]

قمیص
پیراهن

پیش او هر ذره زان خاک گور   گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را   چشم و گوشی داند او خاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او   دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو
کو بوقت زندگی هرگز چنان   روی ننهاده است بر روی جوان
از عزا چون بگذرد یک چند روز   کم شود آن آتش آن عشق و سوز
بعد از آن زانکو بهم خوابید پیش   از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افزون خود بر بود و رفت   ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار   عشق را بر حی جان‌افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه   پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید   دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق   تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست   بر صور عکسی ز حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم   حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در باختی   قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از آن سو جذبهٔ من شد روان   او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت خواه از جرم و از خطا   از پس آن پردهٔ لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود   سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آن را حجر   زانکه جاری شد از آن سنگش گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندرو   آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل   حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا   هست همچون ماه در شهر ای کیا
با زمین ترزد هزاران حوروش   هست یکی زین نه یکبار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم   از چنین سودای بی اصل ای صنم
گفت صورت کوزه است و حسن می   می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش   تا نباشد عشق او تان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل   هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب   روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان   جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام   وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات   بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ   غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی   هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون   اندرو قوتست و هم لاتبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای   اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا و اندر آن پنهان رغد   طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب   زان پدر می‌خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود   کاندریشان زو غضب می‌افزود
باز از وی مر زلیخا را شکر   می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را   بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی   تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است کوزه زین جهان   کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان   لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا   فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین   قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا   انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا   انت کالماء و نحن کالرحی
انت کالریح و نحن کالغبار   تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش   او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا   قبض و بسط دست از جان شد روا

عاینه
یعنی معاینه

تلاق
تلاقی ملاقات کردن

تو چو عقلی ما مثال این زبان   این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم   که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است   که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب   اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من   خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت   هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا   پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت   چارقت دوزم بوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت   لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده   چون سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد   بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان   زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت   در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز   موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز   پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به نوره یا به استره بسترش   تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد   شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول   پس ستردن فرض باشد ای سئول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود   هوشها بر وعظ واعظ بسته بود
گفت او را جوحی ای خواهر ببین   عانهٔ من باشد اکنون این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست   کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد   نره‌اش بر دست زن آمد چو گرد
نعره زد سخت اندر حال زن   گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق را این زن بیان ما و زین   چو نکو بر دل نزد ورا گفت چنین
گفت نی بر دل نزد بر دست زد   وای اگر بر دل زدی ای بیخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی   شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری ور ز بابی تو عصا   پیش رنجد کان که کرده است او دوا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید   هین ببر جان را ز جان کندن رهید
ما بدانستیم کاین تن نه‌ایم   از ورای تن بیزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت   اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز   پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد   طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودک است   مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر به ریش و خایه مردستی کسی   هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب   می‌برد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم   سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن   ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرده   تا کم کن چونکه پیش آرد رد
تا شوی چون بوی گل با عاشقان   پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد   شد قلاووز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگربار ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

شرح چارق را بیان کن ای ایاز   پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقر و بکیارقت   سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت   نورت از گردون بالا بر شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی   بندگی را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد   کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبری را با سلام در عهد با یزید

بود گبری در زمان بایزید   گفت او را یک مسلمان سعید

ستره
تیغ

فرزند
آلت مرد

سابق
رانده

سنقر و بکیارق
نام غلامان سلطان محمود غزنوی
[illegible]

گرچه باشد گر تو اسلام آوری
تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم
لیک در ایمان او بس موقنم
دارم ایمان کو ز جمله برتر است
بس لطیف و با فروغ و با فر است
مؤمن ایمان اویم در نهان
گرچه مُهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست
نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی
چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد
چون به ایمان شما او بنگرد
این حکایت یادگیر ای تیزهوش
صورتش بگذار و معنی را بنوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را هدیه‌ها داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد
شب همه شب می‌درید او حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام
در صداع افتاده زو خاص و عام
کودکان ترسان ازو در جامه‌خواب
مرد و زن از آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را
بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان
اقچه‌ها دادند و گفتند الامان
از اذانت جمله آسودیم ما
بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی
خواب رفت از ما کنون هم لیلتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن
در عوضمان همتی همراه کن
قافله می‌شد بکعبه از وله
اقچه بسته شد دوان تا قافله
شبگهی کردند اهل کاروان
منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود
در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز
که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگان خائف ز فتنهٔ عامه
خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف
هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست
که صلای بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت
کو فتاد از وی بما که در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی
آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش
پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن
تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ
که بگوشم آید این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت
هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان
هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر
آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب
دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او
هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر
چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بِر
بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی
من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز
راهزن همچو کان بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید
چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید
گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع این است کاین نر خران
در کس ما می‌رینند این شوهران

موقن
صاحب الیقین

[illegible]

توزیع
قسمت کردن

اقچه
بستهٔ زر و نقره

سنی
روشن

بِر
نیکوئی

داد جمله داد ایمان بایزید
آفرینها بر چنان شاه فرید

قطرهٔ ایمانش در بحار ار رود
بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

همچو آتش ذرهٔ در بیشه‌ها
کاندران بیشه شود یکسر فنا

چون خیالی در دل شه یا سپاه
کرد در جالیش ایشان را تباه

یک ستاره در محمد رخ نمود
تا فنا شد کفر هر گبر و جهود

یک ستاره در محمد شد [illegible]
تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
کفرهای باقیان شد در گمان

کفر صرف اولین باری نماند
یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

این بحیلت آب و روغن کردنیست
این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست

ذره نبود جز حقیری منجسم
ذره نبود شارق لاینقسم

گفتن ذره مرادم دان خفی
محرم دریا نهٔ این دم کفی

آفتاب نیر ایمان شیخ
گر نماید رخ ز شرق جان شیخ

جمله پستی نور گیرد تا ثری
جمله بالا خلد گردد اخضری

او یکی جان دارد از نور منیر
او یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب اینست او یا آن بگو
که بماندم در شکال جستجو

گر وی اینست ای برادر چیست آن
پر شده از نور او هفت آسمان

ور وی آنست این بدن ای دوست چیست
العجب زین دو کدامین است و کیست

مثل آوردن گبر در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی
سخت دانا و پلید و رهزنی

هرچه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر گشته اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با کباب و با شراب
مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را
گوشت دیگر خر اگر باید هلا

گفت ای ایبک ترازو را بیار
تا که گربه بر کشم گیرم عیار

بر کشیدش بود گربه نیم من
پس بگفتش مرد کای محتال زن

گوشت افزون نیم من بود یک ستیر
هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو
ور بود این گوشت گربه کو بجو

بایزید ار این بود آن روح چیست
ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرت است ای یار من
این نه کار تست نی هم کار من

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع
دانه باشد اصل و کاه اوست فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست
ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نداند کار کرد
قالب بیجان بود بیکار و سرد

قالب بی جان کم از خاکست
روح چون مغز است قالب همچو پوست

قالبت پیدا و آنجان بس نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر سر زنی بر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی
خاک را و آب را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش باصل
خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که حق نمود از ازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنکه از ازدواجات دگر
لا سمع اذن و لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
یا کجا کردی دگر ضبط سخن

گر بدیدی برف و یخ خورشید را
از یخی بر داشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره
که ز لطف از باد بگشتی زره

پس شدی درمان جان هر درخت
هر درختی از قدومش نیکبخت

وان یخی افسرده در خود ماندهٔ
لامساسی بر درختان خوانده

لیس یالف لیس یولف جسمه
لیس الا شح نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر
لیک نبود پیک سلطان خضر

ای ایاز استارهٔ تو بس بلند
نیست هر برجی عبورش را پسند

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبو

مضطرب
یعنی مضطرب است
[illegible]
شارق
نوران
[illegible]
لوت
اقسام مطعومات
[illegible]
محتال
حیلت کننده
[illegible]
ازدواج
جفت شدن
اذن
گوش
[illegible]

چون صفا را کی پسندد همت
هر صفا را کی گزیند صفوت

اورا بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد و زاهد گریخت این قصه در عهد عیسی ع بود که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

بود امیری خوشدلی میباره‌ای
کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین‌نوازی عادلی
مکرمی زربخشی و دریادلی
شاه مردان و امیر مؤمنین
راه‌دان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح
خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی
هم امیری جنس او خوش‌مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال
باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود گفتا ای غلام
رو سبو پر کن بیاور زان مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص
تا ز خاص و عام جان یابد خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند
که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است
آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر
که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد
وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست
گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین
گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست
جان همی‌گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید
در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و بادهٔ چون زر خرید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید
بادهٔ کان بر سر شاهان جهد
تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته
بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده
تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند
وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم عرق هم
هیچ سقلی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی
نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی
اینچنین باده همی برد آن غلام
سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم‌دیدهٔ
خشک‌مغزی در بلا پیچیدهٔ
تن ز آتشهای دل بگداخته
خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار
داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
روز و شب چسپیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته
صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن
گفت باده گفت آن کیست آن
گفت این آن فلان میر اجل
گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش
بادهٔ شیطان و آنگه نیم‌هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است
هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلخ و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء دلخ خوش الهام بود
دادر آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او
گشته دایم در ملازم در حرج
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون
این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی
وین ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا
بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تام
مر برادر را ضیا نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مزد
اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو
تا خوری می ای تو دانش را عدو

مأذون
اذن داده شده

جرّه
سبو

دفین
پنهان

عَرَق
استخوان از گوشت جدا شده

سُکر
مستی

دادر
بلغت اهل ماوراء النهر برادر را
گویند

فرخ
جوجه

روت بس زیباست نیلی هم بکش   ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی   تا تو می‌پوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده   در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام   طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود   چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف   ای قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی   کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس   نفس را در پیش نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار   دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن ببند   از بریدن عاجزی دستش ببند
ور نبندی دست او دست تو بست   ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی نی و شکر   هر چه کو زهرنوش و خاک خور

خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بسر زاهد

زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست   او بینداخت از زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو   ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست   گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش   آن سر بی‌دانش مادرغرش
او چه داند امر معروف از سگی   طالب معروفیست و شهرتی
تا بدین سالوس خود را جا کند   تا به چیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان   کو تسلس می‌کند بر مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو   چارهٔ دیوانه چه بود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود   بی‌لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست   نیم‌شب آمد بزاهد نیم‌مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم   مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن   زیر پشم آن رسن‌تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد   آینه داند که رو را سخت کرد

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

روی باید آینه‌وار آهنین   تات گوید روی زشت خود ببین
شاه با دلقک همی شطرنج باخت   مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش   یک یک آن شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان   صبر کرد دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر   او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد   وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت   شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد   خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این   گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف   با تو خشم‌آور آتش‌سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات   می‌زنم شه شه به زیر رختهات

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

چون محله پر شد از هیهای میر   وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست   کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان   کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده   واندران زهدش گشادی نامده
رنج دیده گنج نادیده ز یار   کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبوده کار او را خود گهر   یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود   یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است   که درین وادی پرخون بی‌کس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج   روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد   عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی می‌کند با حدس و ظن   کار در بوکست تا نیکو شدن

قلاوز
[illegible]
[illegible]

گمراه

تا ز رغبت
تسلس
سالوس فریبی
دبوس
[illegible]

زان رهش دورست تا دیدار دوست
که نباشد مغز را از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب
که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال
که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بود و رنگ
گرچه در زندیست خو باشد بتنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ
کی شود خوش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد
تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم
غصهٔ آن بی‌مرادیها و غم
بی‌مرادیهای این دنیا خوش است
با مرادی تندخوی و سرکش است

در بیان بیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی
خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن
باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او
می‌فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل
که مکن این که تو شاهی بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجیب
تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند
اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدائی مردمان را حیرتیست
هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن
بهر آن کارزد فدای او شدن
باری این مقبل فدای این فن است
کاندر آن صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدائی فنی است
کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق
که نه شایق ماند آنجا نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی
شأنهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او
در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای
در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا
می‌شکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را هوش دار
وقصهٔ ما را تو نیکو گوش دار

جواب گفتن امیر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعتها بجهت گستاخی

باز بشنو قصهٔ میران دگر
تا بیابی زین حکایت صد خبر
میر گفت آن کیست تا سنگی زند
بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکوی ما شیر نر
ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت بیشه را
مو گردد پیش قهرم اندیشه را
بندهٔ ما را چرا آزرد دل
کرد ما را پیش مهمانان خجل
شیری کان بی‌خبر خون اوست ریخت
این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد
گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم
پر و بال مرده ریگش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در
از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوه هم
از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من
ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی
تا بود مرد دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست
لیک مقصودش بیان شهوتست
با همه سالوس و با ما نیز هم
داد او تو صد جوابش بیندم
بر سرش چندان زنم کز گردنان
گر زنش بیرون رود گنج روان

دست و پای امیر بوسیدن دو قوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد آن امیر را

خشم خونخوارش شده بد سیرتی
از دهانش می‌جهید آتشی
آن شفیعان از دم هیهای او
چند بوسیدند دست و پای او

مناخ
مقام فرود آوردن شتر

حجیب
بمعنی حجاب

مشوق
شوق کرده شده او

مرده ریگ
مال میراث

کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که خور در پیش رویت رنگ زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض
علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع یا سماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام‌خواه / زهره‌ای از خمره‌ای شد جام‌خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن امیر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
وارهیده از غم خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کرده‌ست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه وی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود دافع بهار یکی دو دو
وانکه در جوع او طعام خود برد / کی زنان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد جهان / چون باو بسته همه کون و مکان
هیچکس با غیر حق عاشق نشد / واقف آن سر بجز خالق نشد
با بت زنده کسی کو گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار
مرده را کس در کنار آرد مگر / کو ندارد از جهان جان خبر
آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته‌دان‌اند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن

در معنی آیهٔ وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار و همهٔ اجزای العالم همه زنده‌اند و سخنگو و سخن‌شنو و جهت آن فرمود مصطفی صلعم الدنیا جیفة وطلابها کلاب اگر آخرت حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مردگیش جیفه خواندند

جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خبیث سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور پر نفور
هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان ناآگهند
چون ندارند از مروت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست

علیین
دیوانی جائی که در آن
اعمال خیر نویسند
سجین
دوزخ [illegible]

کافران قانع بنقش انبیا
کان نگاریده است اندر دیرها
وان جهانها را چو روزن رو شدست
همچنان پروای نقش و سایه نیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان
وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس
وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این قصه کنان
گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر
چشم سر حیران ما زاغ البصر
دست ظاهر میکشد داد و ستد
دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف
پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین
این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقتست باشد تا اجل
وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنامش ولی الدولتین
وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند
هیچ غیمی مر ورا حازم نماند
چون الف از استقامت شد بپیش
او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش
شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه
بر پرید از چاه بر ایوان جاه
همچنین باشد چو دردی صاف گشت
از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک
شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود
ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند
همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک آسمان
از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زانشد که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید
کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر چون قطرهٔ آبش نماند
بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی
آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد
گرچه باشند اهل دریا روی زرد
تا که آید لطف بخشایشگری
سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست
زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامعست
بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
نی ز رنج و علت آید او علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم
خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو
مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست
آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن
پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان خوان
خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از قدر و اندازه است بیش
ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دگر باره خطاب شاه ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز
گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی
تو بدین احوال کی همی سو شوی
هین حکایت کن ازین احوال خوش
خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت
حال ظاهر گو کمیت فرق و جفت
کز لطفهای یار تلخیهای مات
گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود
تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین
باز سوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی بدی ماننده نی
همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر
فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشههای مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشهها چون خلیل مهمان نواز

هست مهمانخانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف نو آید دوان
لی غلط گفتم که آید میدهم
ضیف تازه فکرت و شادی و غم

[illegible]

قرن
بکسر قاف قرین

اهبطوا
یعنی فرود آیید

لامع
رخشان

سقم
بیماری

خرمگس
مگس کلان

ابا
آش

ضیف
مهمان

میزبان تازه رو شو ای خلیل
در ببستند و منتظر شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش
در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم
که همی اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق
ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
که امشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در
بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم
سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش
نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب
سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
که مرا اینسوست ای جان جای خفت
در برای خواب تو ای بوالکرم
بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود
گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت
کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو
سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس
داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان
خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند
بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود
بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل
موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد
در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود
کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد
چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر
گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت
رفت و ایشان را درین حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن
صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را
از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان
هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود
میفشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز
آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند
کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر
تا درآید شادی نو ز اصل خیر
میفشاند برگ زرد از شاخ دل
تا بروید برگ سبز متصل
میفکند از بیخ سرو کهنه را
تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ گر پوسیده را
تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد
در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این
که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روئی نیارد ابر و برق
رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او درین برج تست
باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل
شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا
در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو وا گردد بلای سخت رو
پیش حق گوید بصدگون شکر او

قنق — ترکی یعنی مهمان
عنق — گردن
سور — عیش
سمر — افسانه
مبدل — عوض
غنودن — آرام کردن
کلان — بزرگ
مزاح — شوخی
طیبت — خوش طبعی

گر محبت با من محبوب کش
زو نگردانی تو یک لحظه سرش
از وفا و خجلت حکم خدا
بود چون شیر و عسل او با بابا
فکر در سینه درآید نو بنو
خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره
لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری
لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر روترش را پاس دار
آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر زو ترش
گلشن آکنده است ابر شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان
با ترش تو روترش کم کن بیان
بو که آن گوهر بدست او بود
جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و بود غبی
عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت
ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتت گر شادیت مانع شود
آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانکش ای جوان
بو که بخشی باشد و صاحبقران
تو مگو فرع است او را اصل گیر
تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و منتظر
چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش
دائما در مرگ باشی از رشش
وصل او را تو بگیرش در کنار
باز ره دایم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن وی ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش
صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی بوقت شهوت باشد عنا
نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبر هست
مست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این آن ریش و ذکر
ورنه بودی میر میران گیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال
کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای
آخر از یاران رقصان بگذر
صد هزاران سر نهاده بر سرم
ارزشان از زنده دارد گوشت کم
تا توانی بنده شهوت مشو
در پی شهوت مکن جان را گرو
ور نه شهوت جانهات برکند
زنده است در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان کسر
عقل او موشی شود شهوت چو شیر
اندر این معنی حکایت گوش دار
تا دل از شهوت بکلی سوی هست

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را از این شوهر که ترا است نگاه دار تا حامله نشوی

خواجه‌ای بود و مر او را دختری
زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشوی
شو نبود اندر کفایت کفو اوی
خربزه چون دررسد شد آبناک
گر نبری تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد
او بناکفوش ز خوف افساد
گفت دختر را کزین داماد نو
خویش را پرهیز کن حامل مشو
گر ضرورت بود عقد این گدا
این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه
بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم
هست پند تو دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر
دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بعالم هم بدند
گر چنین نوعی نصیحت گشته شد
حامله شد ناگهان دختر از او
چون که بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر آن را نهان میداشتش
پنج ماه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا این
من ترا گفتم که دوری کن از آن
آن وصیتهای من خود باد بود
چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من
آتش و پنبه است بیشک نیست را
پنبه را پرهیز از آتش کجاست
باد آتش کی حفاظ است و نقاب
گفت لی گفتم که سوی او مرو
تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال از انزال و خوشی
خویش را باید که از وی در کشی
گفت چون دانم که انزالش کی است
این نهانست و بغایت دور

محبوب کش گفته چرا که دوستان را [illegible]

[illegible]

رب اوزعنی

[illegible]

روسپی

زن فاحشه

مغتنم

غنیمت دانسته شده

گفت چون چشمش کلاپیسه شود
فهم کن کان وقت از آنش بود

گفت تا چشمش کلاپیسه شدن
کور گشته است این دو چشم شوخ من

مثبت هر عقل حقیری پیدا
وقت حرص و وقت جنگ گلو را

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی وست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و بآن وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفتن که بظاهر نیز هنر بنمایم جهاد درا اگرچه در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر چه محل دارد

رفت یک صوفی بلشکر در غزا
ناگهان آمد قطاریق و غا

ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف
فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند
سابقون السابقون در راندند

جنگها کرده مظفر آمدند
بازگشته با غنایم سودمند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا
گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
کاو میان غزو خنجرکش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کآب را گر در وضو صد روشنیست
چونکه آن نبود تیمم کردنیست

برد الصوفی اسیر بسته را
در پس خرگاه تا آرد غزا

ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
قوم گفتا ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست
بسملش را موجب تأخیر چیست

شخص آمد در تفحص از پیش
دید صوفی خفته زیر گبر خوش

همچو نر بالای ماده آن اسیر
خفته همچون شیر بالای فقیر

دستها بسته همی خائید او
از سر استیزه صوفی را گلو

گبر میخائید با دندان گلوش
صوفی افتاده بزیرش رفته هوش

دست بسته گبر همچون گربهٔ
خسته کرده حلق او بی حربهٔ

نیم کشته اش کرده از دندان اسیر
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست
همچو آن صوفی زبون گشتی و پست

ای شده عاجز ز تلی کیش تو
صد هزاران کوهها در پیش تو

زین سرشته بردمی از شکوه
چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشتند کافر را بتیغ
هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
تا بهوش آید ز بیهوشی و تاب

چون بهوش آمد بدید آن قوم را
پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالت ای عزیز
این چنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست
این چنین مدهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم بخشم
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد پهن او سوی من
چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود
می نیارم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کز آن چشم این چنین
رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسهٔ چشم کافر بیهوش شدی زنهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد
با چنین زهره که تو داری مگرد

کرد مطبخ گرد اندر خانقاه
تا نگردی رسوا گردی در سپاه

چون ز خشم آن اسیر بسته دست
غرقه گشتی کشتی تو درشکست

پس میان حملهٔ شیران نر
که بود با تیغشان چون گوی سر

گر ز طاقاطاق گرد نبازد
طاق طاق جامه کوبان همچنین

کز نشاطش تیر جانستان
ابر آذاری چه حنبل در مرغان

کلاپیسه
دگرگون شدن چشم است از
هنگام خوف چنانچه سیاهی
پنهان شود و این بجهد کشته
سیاهی و سفیدی سیاه
پیدا شود

قطاریق
آواز و غوغای
جنگ و در بعضی نسخ هیاهو نوشته

فارس
سوار

مثقل
سنگین بار

کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا / صد فنا کان غرقه گشته در فنا
اینچنین بیهوشی کز موشی پرید / اندران صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است این لوت خوردن نیست این / تا تو برپائی بخوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزهٔ باید درین صف آهنین
نیست لوت و چرب تیغ و خنجر است / جان بباید باخت چه جای سر است
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو
غزوه کی آید ز چشم آنچنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد بار بغزو رفته بود با امید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس از درون رنجه داشتی بجهة غزا کردن و او نفس را متهم نمود در این دعوت

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه کو که زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یکجا که بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه چالاکی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس رسیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ور نگوئی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون / در فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم بیکزخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ای سگ چون منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی
خوار و خودروی و مرائی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستم است و حیدر است
کار هر کس نیست این سودا و جوش / کو ز موش و جنبشی گم کرد هوش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از زخم سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندرآمد چند بار از بهر ضرب
بیست زخم از دست کافر چونکه خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

چالش
جنگ و غزا

لوت
طعمه

[illegible]

ترکان
لقب و نام زنان است

مقتل
جای کشته شدن

مقبل
سعادتمند

مری
یعنی بمیری

مرائی
ریاکار

حکایت آن مجاهد که از همیان هر روز یکدرم در خندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص پرور و وسوسهٔ نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین تا سه خلاص یابم که الیأس احدی الراحتین و جواب او

آن یکی بودش بکف در چل درم هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی در فغان و زار در تاب و تبی
که چرا می نفکنی یکبارگی کشتیم در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذار دین نفس را کالیأس احدی الراحتین
او کشتی بلطفت مر نفس را همچنان کشتی مرا ور را عنا

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکر در پیش رفت وقت فر او وا نگشت از زخم تفت
زخم دیگر خورد و آنرا هم ببست بیست کرت تیغ در هیجا ازو شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پست مقعد صدق او ز صدق عشق رست
صدق جان دادن بود هین سابقوا از نبی برخوان رجال صدقوا
اینهمه مردن نه مرگ صورتست این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خونریزیی گشتی شهید کافر کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد مرده در دنیا چو زنده میرود
نفس رهزن مرد و تن که تیغ اوست هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد وانکه مردی تهی جان همچو گرد

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان نقش او بر کاغذ پیش سلطان

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحدست نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم با هزاران رستم صاحب علم
چون ملخها بیعدد بر گرد دشت قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق تیغها بر کرد چون برق بریق
هفته بر کرد اینچنین خونریز گرم برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملکت شهر موصلست بی چنین خونریز آن خود حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درآ تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست این ز ملک و شهر خود آسانترست
هرچه میباید ترا از سیم و زر میفرستم چیست این آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال لیک میخواهم یکی صاحب جمال

کرّ
رو کردن

فرّ
باز گشتن

اشاره
بآیهٔ واقعه
در سورهٔ احزاب
رجال صدقوا ما عاهدوا الله
علیه فمنهم من قضی نحبه
و منهم من ینتظر از مؤمنان
کسانی اند که وفا بعهد خود
کردند و جهاد و بعضی کشته
شدند و بعضی
منتظر
شهادت اند
۱۲

داد کاغذ کاندرو نقش و نشان
گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتیست
زود بفرستش که ملک و مال تست
این کنیزک خواهم او را والسلام
هین بده ورنه هم اکنون رزم عام
چون رسولش بازگشت و گفت حال
داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر
صورتی کم گیر زود او را ببر
من بهم در عهد ایشان بت پرست
بست بر آن بت پرست او برست
باتبرک داد دختر را ببرد
سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان
گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی
چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات
کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی
کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ
کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن جمال
می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان
تنقیه تن می کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته
شوره‌اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب
جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود
دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت
تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام
نعره میزد لاابالی کالحمام
ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
فاستوی عندی وجودی والتوی
اینچنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز
در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد
پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه
تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال
در چه اندازد اسود کالجبال
هیچکس با زنان محرم مدار
که مثال آن چو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق
همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد
همچو شیران خویشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون
جز بامداد عقول ذوفنون
جانب اتمام قصه باز ران
کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و میشد براه
تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آنچنان
که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او
عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت درین وادی دهل
چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس
پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست
در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید او کون برهنه سوی صف
ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده
صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز
در هوا چون موج دریا شصت گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر
پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت
زود سوی خیمهٔ مهرو شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود
مردی او همچنان برپای بود
با چنان شیری بکالش گشته جفت
مردی او ماند برپای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو
در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد گشتند حالی نفس و جان

تبرک
داد و بخشش
حب
دانه
تنقیه
پاک کردن
[illegible]
حمام
کبوتر
[illegible]
مرج
چراگاه
[illegible]
تازیان
یعنی اسبان عربی
[illegible]

ز اتصال این دو جان با یکدگر / میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بهم یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آنسو ببینی از نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده اند و از علل / هر یکی را صورت نطق و کلل
بانگشان در میرسد زان خوش خصال / کای ز ما غافل بیا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرده ان ازان صبح دروغ / چون مگس افتاده اندر دیگ دوغ
چند روزی هم برین بد بعد ازان / شد پشیمان زان چنان جرم گران

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سری که در میان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر / این چنین تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کای چون شیرخو / با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت / پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصف اشنیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش / صورتست آن چشم دان نی آن گوش
یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال و معنی هوش دار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است / چشم حق است و یقینش حاصل است
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبت است اغلب سخنها ای امین
زافتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد / و آن خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش / بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چفسیده بر یار و دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت / آن مخیل را بتحقیقت پنداشت
کر مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را درین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعة قبل حرب ای جان بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل مینمودست حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یکچند نیز / ریش گاوی کرد خوش آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر / چون نماند تو آنرا برق گیر
ملکتی کان می نماند جاودان / ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
تا چه خواهی کرد آن تاج و بروت / که بگیرد جمله جلادان گلوت
هم درین عالم بدان که مأمنی است / از منافق کم شنو کو گفت نیست

در بیان ضعف عقل منکران بعث

جنبشش نیست و گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ورنه بیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

علوق
بالفتح [illegible] آنچه درآویزد
[illegible]

کلل
ظاهرا مقصود [illegible]
کندی دو زبان باشد [illegible]
مول مول [illegible]

چفسیده
بمعنی چسبیده
لمع
جمع لمعه بمعنی [illegible]

کما قال الله تعالی قالوا ما
هی الا حیاتنا الدنیا نموت
ونحیا وما یهلکنا الا الدهر وما لهم
بذلک من علم ان هم الا یظنون
[illegible]

چشم موسی دست خود را تو دید
پیش با چشم غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال
پیش هر محروم وهم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش او فرج و گلو باشد خیال
لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست
آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن
احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن زن جهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع
سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد
قصد جفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست
پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید
خفت مردیش و شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر
که همی جنبید به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت
آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان
کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز
جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان
غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده میفزود
همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل
هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن
ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو
پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیری چو آتش برکشید
گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم
یا بهانه چرب پیش آری و دم
من بدانم در دل من روشنی است
بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر
گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت
وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار من است
گر نگویی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر برم گردنت
سود می ندهد بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک
تیغ را کرد او حواله گفت نک
ور بگویی راست آزادت کنم
حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد
خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را
مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردک که اندر راه بود
یک بیک با آن خلیفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدنش
وان ذکر قائم چو شاخ کرگدنش
او بدان قوت که از شیر شکار
هیچ تغییریش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون کردی [illegible]
خشت خشت موشکی رفتی ز هوش
من چو دیدم از تو این وز وی آن
زان سبب خنده بدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار
چون بخواهد رست تخم بد مکار
وین بهار نو ز بعد برگ ریز
هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد ابر و آب و آفتاب
رازها را می‌برآرند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود
هر چه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن اندهان وا زیر لبش
تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش
جمله پیدا میشود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای
از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار
از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است
آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ اشکوفه نماند دانه را
نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر
دانه کی ماننده باشد با شجر

خشت خشت
اسم صوت کاغذ
و جامه و غیر آن

فراز
صدای در و قفل و امثال
بمعنی بسته و بالای چیزی ۱۱

نک
یعنی اینک

گردک
گرد دلیر است

نطفه از نانست کی ماند بنان
مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند بنار
از بخار است ابر کی باشد بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید
کی بصورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک
هیچ انگوری نمیماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار
کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر
پس بدانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا
بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصل است و کشنده آن شی است
گر نمیابی بوی کاهم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست
آفت این ضربت از شهوتیست
گر ندانی این کند از اعتبار
زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا
نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را
لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
دائما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود
ور سیاست دزدیم ظاهر شود
باز کردم سوی توبه شاه باز
تا نشود معلوم اسرار نیاز
شاه با خود آمد استغفار کرد
یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان
شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه
بر من آمد آن و افتادم بچاه

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

من در خانهٔ کس دیگر زدم
او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای او شود
چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خو
مثل آن را چون بتو دوسی رسان
غصب کردم از شه موصل کنیز
غصب کردند از من آزاد و نیز
او امین من بدی لالای من
خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام
من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم
آن تعدی هم بباید بر سرم
همچنان کین ظلم آمد در جزا
آن سودم بار نزنایم ورا
در صاحب موصلم کردن شکست
من دگر این را نیارم نیز جست
داد حقمان از مکافات آگهی
گفت ان عدتم به عدنا بهی
هر فزونی کردن اینجا سود نیست
غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت
رحمتی کن ای حبیبهات رفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن
از گناهان تو و جرمم گذشت
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو
این سخن را که شنیدم من ز تو
آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
پاس دار و بکسی عرضه مکن
با امیرت جفت خواهم کرد من
الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او وزیرم شرمسار
کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده ام
خو بستم از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم او را تمام
این قضائی بود کامد و السلام
پس بخود خواند آن امیر خویش را
کشت در خود خشم قهر اندیش را

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر
کو شدستم زین کنیزک ای نفیر
زانسبب کز غیرت و رشک آن کنیز
مادر و فرزند دارد صد ازیز
مادر و فرزند را صد حقهاست
او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خواهم همی
زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز
پس ترا اولیتر است این ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او
خوش نباشد دادن او جز بتو

تاک
رز

زلت
لغزش

اغتفار
آمرزش

[illegible]
زنده

قواد
دیاکش اکو بیا

دیاثه
آنکه زن را با مرد نامحرم ببیند

لالا
[illegible]

[illegible]

ازیز
آواز و ناله

تعهد کردش با امیر او داد او
خشم را و حرص را کیسه نهاد
گر بدش سستی ز نری خران
بود او مردی پیمبر دان

در بیان آنکه ثمنها که پی قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان ملیت

ترک خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر کو مباش اندر کشش
حق همی داند نبع پیکر کشش

شکمهائی که شهوتی نبود
بر او جز قیامتی نبود

مرد ره باشد که بی حق ننگرد
به از آن کو زند با خشم دو رود

سر ز هوا تافتن از سروریست
ترک هوا قوت پیغمبریست

مغز مردی این شناس و پوست آن
آن بود در دوزخ و این در جنان
حفت الجنه بمکاره رسید
حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز پر ز شیر دیوکش
مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صدر را درکش نکرد
لعب کودک بود پیش آن مرد
ای بدیده لذت امر مرا
جان سپرده بهر امرم در وفا
ای که از تعظیم امرش آگهی
این حکایت گوش کن گر والهی
داستان امروز چاشنیش
بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس چگونم بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی
آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت
جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر
پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر
گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم
نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر
که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی
گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود
هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن
از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی
که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت
حافظش بادا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ
بس دریغ است این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع
که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او
کی خزانهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود
پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد
در را کاین امتحان کن را بداد
او همین گفت و همه میران همین
هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه
آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت میر
جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان
مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر
تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز
گفت او را کای حریف دیده باز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که شاید مقلد را مسلمان داشتن گر مسلمان باشد و نادر باشد

یک بیک دیدند این گوهر تو هم
در شعاعش درنگر ای محترم
ای ایاز اکنون نگوئی کاین گهر
چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من
گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب
خرد کرد و پیش او بود این صواب

شاباش کلمهٔ تحسین

ادرار احسان دائمی

کسر شکستن

ادرار وظیفه و روزی

ثمین قیمتی

که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

ز اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن کو نظر نادر گشتش
یا بخواب این دیده بود آن با صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پاینده وی شد فضل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و پیل باشد ترهات
گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست / اسب او گو رو که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را غم و خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت بود ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد / نور کشف و تابع خورشید شد
ز امتحان شاه بود آگه ایاز / در فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و ادرار از امرش نبرد / گرد کو بهر امر شاه او خرد
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بیباکیست والله کافرست / هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی / در شکسته درّ امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد امر شاه را
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گو ترا امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستند گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران / عذرگویان گشته زین نسیان کلان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایون فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عدلت دلیر
غیر عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفوران
دائما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد

ترهات: سخنان بیهوده
زحیر: رنج
چاش: غله از کاه جدا شده
ادرار: مقرری و [illegible]
[illegible]
[illegible]
الغ: بزرگ ترکی [illegible]
رمد: علتی در چشم

غفلت و نسیان بد آموخته
ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد
سهو نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را
تا نبرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق
خواب و نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذنا ان نسینا شد گواه
که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد
ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود
در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها
تا که زان نسیان شد و سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند
گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار
از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی
اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو
حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشتدارت بودی او و عذرخواه
من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای
عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو
نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران
کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن برآنکه او روی تو دید
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگویی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان شود بتر از هجر ما
این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ از شصت تو
نیست مانند فراق شست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث
دور دار ای مجیر المستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است
تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر
چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست
ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان
چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست بیم
لطف حق غالب بود بر قهر و بیم
گر بدانی سرّ ما را ای مضل
میرهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا این سو ببین کاین ارغنون
میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی
نی چنین فرعونی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل
ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست
در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی گویی بعام
غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود
کی انا دان بند جسم و جان بود
نک انا ماییم رسته از انا
از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود
در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودی این انای کینه کش
کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم
بر سر دار بقا بندست بنهیم
دار قتل ما براق رحلت است
دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات
وان مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو
چون غروب آری برآ از شرق ضو
زان انائی ور ازل دل تنگ شد
زین انا دل بیخود و جان دنگ شد
از انا چون رست شد اکنون انا
آفرینها بر انای بی عنا
زان انای بی انا خوش گشت جان
شد جهان او وزان انای جهان
او گریزان و انا اندر پیش
میدود چون دید وی را بی ویش
طالب او ئی نگردد طالبت
چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا
طالبی کی مطلبت جوید ترا

فطنت
زیرکی
[illegible]
تهاون
سست انگاری کردن
تش
مخفف تو اش
زلت
لغزش
مستغاث
طالب یاری کرده شده
[illegible]
صولجان
چوگان
محتوم
یعنی قطعی حتمی
ضو
تابش

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا
این انا مکشوف شد بعد الفنا
میفتد این عقلها در افتقاد
در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن
از حلول و اتحادی مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت
ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعتگری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

من که آرم رحم حلم‌آلود را
ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم
گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم
یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنکه معلوم تو نبود چیست آن
وانکه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند ویرا نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای
آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن
تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب
هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کانشاه جهان
بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند
کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری
کرد دست فضل او یم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود
من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته
گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم
کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن
ینبت لحماً جدیداً اخا الصبا
هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی
لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست
که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان تن‌پرست
عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل
هم بدان دریای خود تازد خیل
عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها
چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی
تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام
می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بسکلند
پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون
در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم
بعد ازین رجعت نماند درد و غم
پس غریبیها کشیدید از جهان
قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز
هین بیندازید پاهای دراز
پایهای پر عنا از بعد دین
بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغازل مهربان
کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور
مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند
همچو نور خور سوی قرص بلند

من لم یذق لم
یعنی کسی که نچشیده
[illegible]

خلم
نادانی و کیلی

صفع
سیلی

قود
قصاص

یعنی خلق کرده‌ام مردم را
تا از من سودی برند نه اینکه
من از ایشان سودی برم

رجیع
بازگشت

معتصر
فشارنده

قذر
ناپاکی و نجاست

این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندرین صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز زره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذرش بهست
مستی ایشان باقبال و بمال / نه ز باده‌ست ای نکوخصال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازان لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آنهم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده پیش پای آن کرم

رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حق است هر جا رهرو است
خاک بی بادی ببالا کی جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان

آه: تأسف آه
مغتسل: محل شستن
اسکره: کاسه کلین است
عجاب: شگفت
یعنی باد دیدند اندر فنای مستی ایشان و کسی که فانی شد در هوای شما بپا نخواهد ایستاد
منکسر: شکسته
امم: جمع امت یعنی گروه
بر: نیکوئی

مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند
دل ز جان و آب جان برکنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد
آب حیوان شد به پیش ما کساد

ز آب حیوان هست هر جان را نوی
لیک آب آب حیوانی توی

هر دمی مرگی و حشری دادیم
تا بدیدم دستبرد آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا
ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب
گوش گیری آوریش ای آب آب

عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

از صحاف مثنوی این پنجم است
در بروج چرخ جان چون انجم است

ره نیابد از ستاره هر حواس
جز که کشتیبان استاره‌شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران
از سعودش غافلند و از قران

آشنایی گیر شبها تا به روز
با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان
هست نفط‌انداز قلعهٔ آسمان

اختر ار با دیو همچون عقرب است
مشتری را او ولی الاقرب است

قوس گر از تیر دوزد دیو را
دلو پرآبست زرع و میوه را

حوت اگر چه کشتی غی بشکند
دوست را چون ثور کشتی میکند

شمس اگر شب را بدرد چون اسد
لعل را زو خلعت اطلس رسد

صورت خرچنگ اگر چه کژرو است
هست میزان از درون مستوا

پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است
او زبونش شارق تیز نیست

گرچه در تأثیر نحس آمد زحل
وقت فکر آیا زوی در عقل

هر وجودی کز عدم بنمود سر
بر یکی زهر است و بر دیگر شکر

ما هم از مهتاب و کف بر هم زند
زهره بنمود زهره را تا دم زند

بل عطارد خامهٔ خود گم کند
وز جنون او جوز جوزا بشکند

مشتری را دست لرزد دل طپد
بر سپهر آب او فتد چون سپند

نسر طایر را بریزد پر ز شرم
وز طمع تنها شود چون تیر عم

دختران نعش آشفته شوند
مجتمع گردند و شکافند ثوب

ور گذرد زین رمز یا بیگاه شد
کهکشان از سنبله پرکاه شد

آفتاب از کوه سر زد در قفا
که بنده تلخ آمد ترا این گفتگو

تو عدوی وز عدو شهد و لبن
بی تکلف زهر گردد در دهن

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند
که بد آن تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروقی غلام
تا شوی فاروق دوران والسلام

صحاف
جمع صحیفه

نفط انداز
آنکه در عراده آتش اندازی
بسوی دشمن کنند

میو
مخفف میوه

غی
گمراهی

نسر طایر
چند ستاره است بر شکل نسری
گردان باشد

دختران نعش
بنات النعش هست و آن
هفت ستاره هستند در طرف
قطب شمال
۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلّد ششم است از دفترهای مثنوی
و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و
خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح
را بحسّ حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که
مقام حیوان اسفل السّافلین است و
ایشانرا از بهر عمارت صورت آفریده اند
و بر حواسّ و مدارک ایشان دایرهٔ کشیده اند

که ازان دایرهٔ تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز
العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و
جولان عملشان پدید کرد چنانکه هر
ستاره را مقداری و کارگاهی است از
فلک که تا آنجا عمل آن برسد پس در ورای
آن حاکم نباشد عصمنا الله من خشیته و ما یحجب
به المحجوبین آمین و الحمد لله رب
العالمین و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین

بعون الله تعالی
دفتر ششم از کتاب مستطاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیشکش بهر رضایت سادسم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوکه فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل هر سکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل / اندر آن سکنجبین آید خلل

مستتر
پنهان

علالا
بانگ و شور سگان و غوغا

سیران
سیر و گردش

خل
سرکه

قوم بروی سرکه‌ها بجستند   نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود   پس ز سرکهٔ اهل عالم میفزود
واحد کالالف کو بود آن ولی   بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی بود   پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه   چون شنیدند آن مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل   که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران اینجهان با آن جهان   اینجهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست   ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند   بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا   اندرا و یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است   بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود   خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند   آبها بر پاک کردن می‌تنند
در جهانی پر شود از خار و خس   آتشی محوش کند در یک نفس
گرچه ماران زهرافشان میکنند   ورچه تلخانمان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر   می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هرچند زهری میکنند   زود تریاقاتشان بر میکنند
اینجهان جنگست چون کل بنگری   ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ   وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون   جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان   زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب   جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس   جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون   از چه از انا الیه راجعون
ما بحر نور خود راجع شدیم   وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول   لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین   نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول   در میان جزوها حربیست هول
اینجهان زین جنگ قایم میبود   در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست   که برایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر   استن آب اشکنندهٔ هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود   لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف یکدگر   هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی   با دگر کس سازگاری میکنی
موج لشکرهای احوالت ببین   هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران   پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد   در جهان صلح یکرنگت برد
آنجهان جز باقی و آباد نیست   زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را   چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر   که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها   صلحها باشد اصول جنگها
آنجهانست اصل این غم وثاق   وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این تخالف از چه آید در کجا   ور چه زاید وحدت این اضدادها
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل   خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست   خوی آن هست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست   چون نبی که جنگ او بهر خداست
مرد آن جنگی که اصل صلحهاست   شاد آن کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیره در هر دو جهان   شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید   هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی   فرجه کن در تمام مثنوی

نحل
زنبور عسل
کندو
خانهٔ گلی که زنبوران عسل کنند
رکون
میل کردن و تکیه نمودن
رضاع
شیرخوارگی
مسترضع
شیرخواره
مستوی
برابر و راست ایستاده شده

[illegible]

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
مثنوی را معنوی دانی و بس
باد که را آب جو چون وا کند
آب بگیرد کی خود سیما کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین
میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام
در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد
هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر
گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود
باز هم ز امرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان
خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه
جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو
شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو
بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد از این باریک خواهد شد سخن
کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود
دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند
در عمام حرفشان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف و گفتگو
پرده کن سیبی که ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش
تا سوی خلدت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام
تن بپوشش از باد و بود سرد عام
تا نیندایدش مشامت از اثر
ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف
میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را
گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی لا غربیست او
با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی
قبله کردی از لئیمی و دغا
ناخوشت آید مقال آن امین
در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش بستی کمر
زان همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت
شمس پیش تست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا
ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان
ای بسا نانی که برد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب
ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست
پند بپذیر که گوشت تو برون اوست
پند را در تو نگیرد ای فلان
پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر
لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بیجهت تأثیر او
میزند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهة تا بیجهات
تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنانکه لمعهٔ درپاش اوست
شمس را در صنعت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست
پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده
مشتری با نقد جان پیشش شده
در هوای پای بوس او زحل
لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خسته او
وان عطارد صد قلم بشکسته او
با منجم این همه انجم بجنگ
کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان وی است و ما همه نقش و رقوم
کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کانجا همه نورست پاک
بهر تست این لفظ و فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا
هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بیسو در مکان کی در رود
نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند
تا که دریابد ضعیفی عشقمند

حرف نوش
یعنی حرف شنو

هارب
گریزان

این ابیات اشاره به این آیت است
کلا لا یخفی [illegible]

آفل
غارب

اشاره است [illegible] العلم بالنیات [illegible]

اشاره به آیهٔ اذا الشمس کورت است
یعنی روزی که آفتاب پیچیده و تیره میشود

له مقالید السموات والارض

خفاش
شب پره و موش کور

دق
[illegible]

رق
عبودیت

علا
بلندی

مثل نبود لیک آن باشد مثیل   تا کند عقل مجرد را گسیل
عقل سرتیزست لیکن پای سست   زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ   فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق   صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنمای   همچو عالم بی وفا وقت وفای
وقت خودبینی نگنجد در جهان   در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود   بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی   چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات   از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد   خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد   رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دم او کدام فاضلترست

واعظی را گفت روزی سائلی   کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو اللباب   اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست   از سر و دم او کدامین بهترست
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده   روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده   خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان   پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کآلوده شد در خیر و شر   خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر   چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه   او سر بازست منگر در کلاه
ور بهی شیری نفور از مرده خر   سگ بود او و شکل شیری گم مگر
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ   شیر میدان مرد رایی هیبت و تگ
آدمی بسرشته از یک مشت گل   برگذشت از چرخ و از کوکب بپا
آدمی بر قدر یک تشت خمیر   بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان   که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس   خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان   خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد   عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور   خلوت آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کان نقشها نبود   کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان   عقل و حس و درک و تدبیرات جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست   صورت گرمابه را روحی نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند   در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر   شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست   هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست   هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تأثیر آگاهی بود   هر که را این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست   هر که بی جانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد   باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد   جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائک جمله عقل و جان بدند   جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند   همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر بر زده بود   یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد   دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست   کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر   طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف   طوطیان عام ازین خود بسته طرف
کی چشند درویش صورت زان زکات   معنی است آن نی فعولن فاعلات

مثل
مثال است
اما مستقل نه
مثل شی آنست که
[illegible]

آن خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهائی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود
او شفیعست اینجهان و آنجهان / اینجهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / آنجهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
بازگشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که میروید گلست / خم مل هر جا که میجوشد ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب‌جویان را از این دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست
انجم آمد چون مرید شمس پیر / شمس آمد در یقین بدر منیر
الضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمانند و دلیل ضعف صدقند و راهزن صد هزاران ابله‌اند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که از آن پاهای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبا را بماند / در پی احمد چنین بیره براند
آن رسول پاکباز مجتبی / از پی آن تا بماند مرد را
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
می بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دویی

اشاره بآیهٔ قرآن سورهٔ یس است که میفرماید الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم یعنی روز قیامت مهر میکنیم بر دهان ایشان و با ما سخن میگویند دستهای ایشان و گواهی میدهند پایهای ایشان

خفا
پنهان

یعنی هر سر و راز که از دو کس تجاوز کند شیوع کند و بعضی اثنین با دو لب گویند

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا
آیهٔ اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا
کاین بود به یا که آن حال مرا

در تردد می‌زند بر همدگر
خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

زین تردد عاقبتمان خیر باد
آنچه امر جان ما کن تو شاد

ای کریم ذو الجلال مهربان
دائم المعروف دارای جهان

یا کریم العفو حی لم یزل
یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اولم این جزر و مد از تو رسید
ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کاین تردد دادیم
بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلایم میکنی آه الغیاث
ای ذکور از ابتلایت چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن
مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغر و هم پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود اینسو گران
آن کژاوه گه شود آنسو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از راه جود
میچرم ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار
برنگردم جز چو گو بی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال

میرهم زین چارمیخ چارشاخ
میجهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود
میچشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود
میگریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وا رهند
ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است
ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

میگریزند از خودی در بیخودی
یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وامی‌کشی
زانکه بی‌فرمان شد اندر بیهشی

نیستی باید که او از حق بود
تا که بیند اندر آن حسن احد

لیس للجن و لا للانس ان
ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی
من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی
من حراس الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

هست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای
حسن سلطانرا رخش آئینه‌ای

چونکه از هستی خود مفقود بود
منتهای کار او محمود بود

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز
که ز خوف از کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم میکرد آن حیل
یا برای حکمتی دور از علل

یا که دید چارقش زان شد پسند
کز نسیم نیستی هستی است بند

تا گشاید دخمه کان بر نیست
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

تا ببندد دخمه بر این مردگان
تا بیابد بوی عیش آن جهان

ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبکرو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت

صورتش جنت بمعنی دوزخی
افعیی پر زهر و نقشش گلرخی

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر
لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد ز دیگها
لیک جنت به ورای کل جاها

الحذر ای ناقصان زین گلرخی
کو بگاه صحبت آمد دوزخی

ابتلا

ایقاظ	رقود
بیداران	خفتگان
ذات الیمین	ذات الشمال
طرف راست	طرف چپ
مناخ	مطار
	محل پریدن
مسرح	فخ
چراگاه	دام

الفرار ای غافلان زان گلشنی   کو حقیقت بد بزیست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر   که بسوزاند و بارا چون سپند
چند گویم من ترا کاین انگبین   زهر قتالست آن و رنگین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من   خواب میگیرد ترا زانذار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو   وز حیات خویش برخوردار شو
هین روش بگزین و ترک ریش کن   در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زادهٔ عقد کردند غلام رنجور شد و میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ   پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته   در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز   در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم آن خواجه را یک دختری   سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان   بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری   بهر دختر دم بدم خواستگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات   روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار   که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی   کو بود غره بمال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر   شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگرچه شد نفیس   کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین   او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین   زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش   از معرف پرسد از بیش و کمش
عارفا تو از معرف فارغی   خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح   که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار   که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کو را مال نیست   مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین   بی زر او گنجی است بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش   دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود   گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت   علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست   داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش   کز چه می آمد ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو   باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود   کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوشش کلام   روز دیگر رفت نزد آن غلام
آنچنانکه مادران مهربان   نرم کردش تا درآمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی   با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امیدم از تو این نبود   که دهی دختر ببیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر   حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کایدش   که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری   که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت   گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گرای خائن را ببین   ماکیان برده که او باشد امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

حال خود را اینچنین گفت او مرا   خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن او را بگو   کازو ببریم و بدهیمش بتو
تا بکلی این از دلش بیرون کنم   تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست   که حقیقت دختر آن تست

انذار
بیم دادن

تفتیش
جستجو کردن

مراهق
طفل نزدیک ببلوغ

خلا
خلوت

ستی
بی بی

غر
قحبه

گرا
بکاف فارسی حجام و سفله را گویند

ماند اسپیم ای خوش مشتری
چون که دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما
لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند
فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه ز عز است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش
جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ چنین
خورد با هم می‌نخسپند همچنین
همچنین پرانشی چه خاییم بهر او
کو بپیراند خیال ابلیس خو
گفت خواجه لی مترس و دم دهش
تا رود علت ازو لیک هوش
دفع او را قلبرا بر من تو بیا
بل که صحبت با این از بس بسا
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
می‌بخسپد از تحیر بر زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت
چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
گه گهی میگفت کاینجا تو امین
که مبادا باشد این افسون و فن
لیک خاتون خرم و میگفتش که با
در پی اسپیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت
رفت از وی علت و او به گشت
او دلش را دادی تیز و بیر و فسوس
تا فزون میشد نشاطش چون عروس
خواجه جمعیت کرد و دعوتی
که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند کال
کالفرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن
علت ازوی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن مذهب عشرت یقین
امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس
ماکیان همنوش و دادش خروس
مقنعه و حله عروسانه نکو
کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت
ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان
وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب کف و دف و نعره مرد و زنان
گرد پنهان نعره آن نعره زنان
تا برون آن هندوک را بشتابد
چون نبود پیش سگ انبان آید
روز آوردند طاس و بوق زفت
رسم داماد آن فرج حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان
کون دریده همچو دلق تو نهان
آمد از حمام در کرد کت فسوس
پیش او بنشست دختر چون عروس
با درش آنجا نشسته پاسبان
که مبادا گو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عنا
وانگهان با مرد دستش ده بلا
گفت خود را کس مبادا اتصال
با چو تو ناخوش عروس بدخصال
روز زیبا چون نکویان ستیر
گیر نشناخت شب بتر از گیر خر
همچنین جمله نعیم این جهان
بس خوش است از دور پیش از امتحان

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو و مبتلا

می‌نماید در نظر از دور آب
چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس
خویش را جلوه نماید چون عروس
هین مشو مغرور زین کلگونه اش
نیش نوش آلوده او را محش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا وانج پنهان نام او
خوش نماید زاولت انعام او
چون بپوشی بام ای هوشیار
چند نالی در ندامت زارزار
نام میری و وزیری و شهی
نیست الا درد و مرگ جانجهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند
چون جنازه نی که بر گردن نهند
جمله را احتمال خو و خواهد کفور
یار مردم کشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب
فارس منصب بود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار
بار بر خلقان نهادند این کبار
بار او بر کس منه بر خویش نه
سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا
تا نیاید تیر شست اندر دو پا
مرکبی کاخرش تو ده دهی
که بشهری مالی و ویران دهی
ده وبش اکنون که چون شهرستان بود
تا نیاید رخت در ویران گشود
ده وبش اکنون که صد بانت هست
تا نمانی عاجز و ویران پرست

[illegible]
فوار کننده
زراز
بیهوده
بار کیت رس
خیال بیهوده کننده
کال
زیب
کنگ امرد
قوی کننده
مقنعه
روی بند
تول
دزد و عیار و راهزن
خرگاه
[illegible]

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرو آمد ز کس چیزی نخواست
آنک از دادش نیاید هیچ بد / داند و بیخواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم دراج گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش هم ده دهند
دزد را چون قطع کلی میزنند / ذوق دزدی را چو زن ده میدهند
دیدهٔ ده دادن از دست یمین / ده بدادن زین بریده دستها
همچنین قلاب و خونی وانکند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته آنسو بار را
چون بیامد سوخت پیش وا گریخت / باز چون طفلان فتاد و بیخ ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پر وا پس بجست / بار گردش حرص دل ناسی زدست
آن زمان کز سوختن وامی جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو شمع افروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نار الوغی / اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا بایست / گشته ناسی عزم زاهل عزم هست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بران نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره‌اش را کف کل میکشد
رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ / از ره پنهان در آمد همچو گرگ

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت او

سرفه بشنید شب آن معتمد / برگرفت آتش زنه کاتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن / تا سر او از ره ببیند علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته کردیش پست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا
تر همی کرد او سر انگشت را / زاصبع آن استاره گردد فنا
خواجه می پنداشت کز خود میمرد / این نمی دید آنکه دزدش میبرد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می بمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی بپیش / می نبیند آتش‌کش را نزد خویش
همچنین آتش‌کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمیش
چون نمیداند دل داننده / هست با گردنده گرداننده
چون نمیگوئی که روز و شب بخود / بیخداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانهٔ با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی نجار
خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی گیراننده / یا بگیراننده داننده
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا زگیرای بصیر
پس چه دانستی که قدرت میکند / بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن آن دوش چو پیدا دهی / سوی او کش در هوا تیر خطا

[illegible]

ده دادن
در سخن قبیل مسطور است
زر ده دهی
زر خالص تمام عیار

[illegible]

اشاره بآیهٔ ذلکم در
سورهٔ انفال است ان الله
موهن کید الکافرین یعنی
این است که خدای تعالی
خوار و سست میکند کید
کافران را

ضریر
نابینا

دبوس
آلتی زدن

همچو آن قوم معلق بر آسمان
تا شدی انداز بهر زیج جان
یا گریز از وی اگر تانی برو
چون روی چون در کف اوئی گرو
در عدم بودی نرستی آرزوش
از قضا و چون بلی ای پیستوش
آرزو جستن بود بگریختن
پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دام است و دانه‌ش آرزو
در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
چون شدی در ضد آن دیدی فساد
چون شدی در ضد بدانی ضد آن
ضد را از ضد شناسند بیگمان
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
گرچه مفتیشان برون گوید خطوب
گفته است استفت قلبک از رسول
گرچه مفتی‌ات برون گوید فضول

در بیان حدیث استفت قلبک وان افتاک المفتون

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودم کاینچنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش
تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی
داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب
کار خود را کی گذارد آفتاب
باز ران سوی ایاز و رتبتش
وان فضیلت در کمال فطنتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر
سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک
گفت امیری را برو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد
کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری
گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا
باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر
که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست
اغلب آن کاسه‌های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری
ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو واپرس هان
تا که کی بوده است نقل کاروان
بازگشت و گفت هفتم از رجب
گفت در ری چیست سعر العجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد
شد فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر
سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال
ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا
امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان از کجا
او برفت و جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک
حالشان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام
کشف شد زو آن بیکدم شد تمام
پس بگفتندش امیران کاین فنیست
از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز
داده بخشش گل را بوی نغز
بلکه سلطان حج عنایت میکند
از تفاخر خیمه بر مه میزند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد
ربع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا
ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از نفس بود
چون قضا این بود جرم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق
هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود
چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم
که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم
یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جرم خود را چه نهی بر دیگران

غوی   گمراه
احتجاب   در پرده بودن
جامگی
اجرت ملازمان
مؤتفک
رازی
خلق

خون کند زید و قصاص او بعمر
می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین
جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر
خصم را میداند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر
مزد روز تو نیامد شب بغیر
تو چه کردی هیچ کان با تو نگشت
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت
همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند
فعل دزدی را نه داری میزنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن
هست تصویر خدای غیبدان
در دل شحنه چو حق الهام داد
کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا
نامناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین
چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو
قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کس دیگر منه
گوش و هوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند
کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی
متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره
که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای
کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست آن ذرات جسمی ای مفید
پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار
پیش خورشید حقایق آشکار
رفت مرغی در میان لالزار
بود آنجا دام از بهر شکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله کلهوار بر سر نهاد تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

دانهٔ چندی نهاده بر زمین
وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیا
بود گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه
تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت
پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش
در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع
با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
زانکه میدیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده
کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد
آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم
آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کمر آموخته
آخرستت جامهٔ نادوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته‌ایم
دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جد و خویشانمان قدیمی چار طبع
ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی
با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول
روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا
نامه می آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی
رو ز یاران کهن برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند
شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد
دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بیمدد
رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب
باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام
خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان
نیم عمر از غصه‌های دشمنان

فمن
یعمل مثقال
ذرة خیرا یره
ومن یعمل مثقال ذرة
شرا یره هر که بمثقال
و مقدار ذره خوبی کند ببیند
و بدی هم
کند ببیند
۱۲

مقتنع
قناعت کننده
۱۲

جبه را برد آن کله را این ببرد   غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد   خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس   جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است   بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن   کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم   پاس دار این مرکبت را دم بدم

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت ناکردن در حیلت آوردن

آن یکی قچ داشت از پس میکشید   دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست   تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را   در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد   گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی   خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم   گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست   گفت با خود کاین بهای ده قچ است
گر دری بربسته شد صد در گشاد   گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت   جامها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد   حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی   چون خیال او را بهر دم صورتی

مناظرهٔ مرغ با صیاد و در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

کس نداند مکر او الا خدا   در خدا بگریز و وا ره زان دغا
مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست   دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول   بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرط است و جماعت در نماز   امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر   منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر   گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش   سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر   جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیار   نیست مطلق این که گفتی هوشیار
هست تنهائی به از یاران بد   نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ   پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمار است آنکه نانش امنیت است   صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر   بگذر از وی تا نمانی بی‌ثمر
زانکه غیر حق همه گردد رفات   کل آت بعد حین فهو آت
هر چه جز آن وجه باشد هالک است   ملک و مالک عکس آن [illegible]
گرچه سایه عکس شخص است ای پسر   هیچ از سایه نیابی خورد و بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان   اصل سایه رو بجو ای کاروان
هین ز سایه شخص را میکن طلب   در مسبب رو گذر کن از سبب
یا ز جسمانی بود رویش به مرگ   صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود   مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است   که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره زند   زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود   کاین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد   بر ره ناامن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود   که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بوده است آن رسول   امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه   مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت داد است هر یک را جدا   مصلحت جو گر توئی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور   تا بقوت بر زند بر شر و شور
قوتی باید در این ره مردوار   یا رحمی باید در اینجا فردوار
چون نباشد قوتی پرهیز به   در فرار از لا یطاق آسان بجه

بس یعنی
خرج هست و در بعضی
نسخ ال [illegible] نوشته
یعنی واگذار بیداری کار
تو بر گرد [illegible]
مرحمت کن

حازم
دور اندیش

مدر
کلوخ

رفات
پوسیده

صنعت پیشه‌ای هر زنان ماند آن
فکر آن کن در نکو انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را
ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را
ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد
زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنزمان گیرا بود
کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد
در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق
بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود
اسب با اسبان یقین خوشتر دود
لیک هر گمراه را همره مدان
غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو که یابی مدد
همدل و همدرد و جویان همه
همرهی نی کو بود خصم خرد
فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای
که تواند کردت آنجا نهبه‌ای
میرود با تو برای سود خویش
همچو منوش از نوش و گان [illegible]
یا بود اشتردلی چون دید ترس
گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی
اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مار است هین بگریز زو
تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
یار را از ره برد آن راهزن
مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست و در هر غیشه‌ای
آفتی در دفع هر دل‌شیشه‌ای
راه دین هر کس رهی خود کی برد
حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شرست
که نه هر راه مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس
همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پرنشان پایها
یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود
با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
در نشاط آید شود قوت‌پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود
بر وی آن راه از تعب صدتو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد
تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو
گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد
با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست
معجزه بنمود و یاران بجست
گر نباشد یاری دیوارها
کی برآید خانها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا
سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم
کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی میگسترد
گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب
بس جدال افتاد و شد بحثی درشت
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز
بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن
ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ چون دیده بر گندم فتاد
نفس و شیطان آمد و کردش گشاد
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتام است امانت پیش من
زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من بس مضطرم و مجروح حال
هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری کزین گندم خورم
ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
در ضرورت هست هم پرهیز به
ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
توسنش سر بستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند
چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه
پیش ازین بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس
وان دم میگو که ای فریادرس

شیشک: گوسفند یکساله
مسبع: محل سباع
مضیق: تنگنا
نهبه: غارت
غیشه: زندگانی کردن
پرویزن: غربال
حبر: سیاهی
اهتزاز: بکسر جنبیدن
موجز: لفظ مختصر پر معنی
فخ: دام

پیش از آن کاین انبه بر تو فتح شود / گر نبینی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آمد کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند
کاین زمان پیش از خرابی بصره است / بوکه بصره وا رهد هم زان شکست
ابکِ لی یا باکیی یا ماشکلی / قبل هدم البصرة و الموصلی
نح علی قبل موتی و اغتفر / لاتنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

یاهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن فلان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / رفته دیدند اسب و سیم و اشتران
پاسبان در های های و چوبک زدن / گرم گشته خود هم او بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چه‌ای تو مرده ریگ
گفت من یک کس بُدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره بایستی زدن کای برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست او دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمک تر زین یقین
همچنین هم بی نمک مینال نیز / که ذلیلا از نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه و چه بود و بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لاتأسوا علی ما فاتکم / کی شدی از قدرتش مطلوب کم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد دگر

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزائی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده بدان
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یکایک برکنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام / بیتو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصل / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند این صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیری نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی خورد و خواب

حارس
پاسبان

مرده ریگ
میراث

سلاح
اسباب حرب

حنین
ناله

نشاف
بجو کشیدن

گرگین
آنکه گر باشد یعنی جرب داشته باشد

زحیر ارتعاش
رنج لرزیدن

که بیا من باش یا هم خوی من تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بیسویت ندادست او علف چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی وان دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار رو در لامکان که از آن سو دادیش قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند تا بشب بر خاک بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه میجهد دایهٔ وسواس عشوه‌ش میدهد
رو بخسب ایجان که نگذاریم ما که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

معتکف: گوشه‌گیر
معتلف: چران و خورنده

حکایت آن عاشق که شب بر امید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش در ربود معشوق آمد جیبش پر گردکان نمود و رفت

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود

در اغلب نسخ
که فرج از صبر زاینده بود
نوشته‌اند ولی قافیه
درست نیست

گفت روزی یار او کامشب بیا که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب دران حجره همی کرد انتظار بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود او فتاد و گشت بیخویش آن عنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکانها درین مطحن شکست هرچه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صداع و ماجرا بعد ازین پندی مده دیوانه را

عاذل: ملامت‌کر
مطحن: آسیا
حرس: پاسبان

من نخواهم عشوهٔ هجران شنود آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین منه بر پایم آن زنجیر را که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی سخت دلیارا که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و میفشار تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز کیست آن کس کو بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق اژدهایی گشته گویی حلق عشق

اژدهای ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو

رو کزین جو بر نیائی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گوئی من بدانم آن و این

از رواهای زرق و محرومی برا / در جهان حق تو می درا
تا نمی بینم ترا نجم شود / وین ندانمهات بیدانم شود

بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست

گر دو عالم پر شود سرمست یاب / جمله یک باشند و آن یک نیست خواب
این ز بسیاری نیابد خوارئی / خوار کی بود تن پرستی نازلی

گر جهان پر شد ز تاب نور مه / کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن قبس خوش التهاب

لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی برزن قدس هست

هست ز ابرار و مقربان برا / بر مقرب شیرا و چون رو برا
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مست و سرفراز

مست او چون دل مزاج اندیشه / این ندانم وان ندانم پیشه
این ندانم وان ندانم بهر هست / تا بدانی آنکه سید آن کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هست است آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب / این بیاموز ای پسر زان ترک مست

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان لله تعالی شرابا لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرق است این حسن تا آن حسن

این می که تو میخوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزن است / اشتراک گبر و مؤمن در تن است

جسمها چون کوزهای بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات

گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دائما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی

فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انباز اند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب

پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان او / دلشده چون گوی در چوگان او

در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند

چونکه کرد او آشتی شادی ورد / مطربا را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک

قافیه این شعر معلوم نیست
ولی کل نسخ چنین نوشته

تلون استوا
دگرگون گردیدن خلاف تمکین

وله

حیران

اشهب

باز سپید

مزاج

شوخی و دغا

دف

سرپوشش

اعجمی

زبان نادان

ضال

گمراه

انت وجهی لا عجب ان لا اراه
غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم اره
من وفور الالتباس المشتبه
حیث ما قربت انت من حبل الورید
لم اقل یا ایها ذا للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار
کی لا اکتم من معی ممن اغار
این سخن پایان ندارد ای عزیز
بشنو اکنون نکته‌ای صاحب تمیز
اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
کای نوابخش تنور هر خمیر

آمدن ضریر بر خانهٔ پیغمبر و گریختن عایشه و پنهان شدن

ای تو میرآب و من مستسقیم
مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب
عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک
از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون
زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند
چونکه از پیری و زشتی آمنند
چون جمال احمدی در هر دو کون
کی بدست ای فرّ یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد
غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم بکیوان گوی را
در کشید ای اختران زو روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید
ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم
کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار
پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید
بازنست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از اعتبار
همچو چارق کو بود شیخ ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال
تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترک کن زیرا درازست این سخن
نهی کرد است از درازی امر کن

امتحان کردن رسول عایشه را که چرا پنهان میشوی او ترا نه بیند

گفت پیغمبر برای امتحان
او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها
او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح
پر ز تخییلات و تشبیه ای نصوح
با چنین پنهانیی کاین روح راست
عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو
آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب
فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور
کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم
کز خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من
با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل
پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب
از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود
که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرّد بحر غرّش کف شود
جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست
عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل
تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقُل مشغول گردد گوششان
سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست
در حقیقت هر دلیلی رهزنست
مطرب آغازید پیش ترک مست
در حجاب نغمه اسرار الست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

گل یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

می ندانم که تو ماهی یا وثن
می ندانم که چه میخواهی ز من
می ندانم تا چه خدمت آرمت
تن زنم یا در عبارت آرمت

و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

این عجب که نیستی از من جدا
من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی
گاه بر در گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد
می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت
ترک ما را زین حرارت دل گرفت

[illegible]

ضریر
کور و نابینا

احتجاب
در پرده شدن

قما
یعنی داروی
[illegible] با ه نوشته‌اند
بعضی جواری نیز نوشته‌اند

مطار
محل طیران

معجب
متکبر

[illegible]

[illegible]

برجهید آن ترک و دبوسی کشید
تا علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست
گفت نی مطرب‌کشی این دم بدست
گفت این تکرار بیحد و مرش
کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور
زانچه میدانی بگو مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش
می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم از کجائی ای مری
تو بگوئی نی ز بلخم نی هری
نه ز هند و نه ز روم و نه چین
نه ز شام و نه عراق و یاردین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجائی باز ره
هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتا
تو بگوئی نی شراب و نه کباب
نه بقول و نه پنیر و نی بصل
نه ز شیر و نی ز شکر نی عسل
نه قدید و نه ثرید و نی عدس
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خواهی دراز از بهر چیست
گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را
چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ئی
زانکه مردن اصل بد ناورده‌ئی
تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر
تا ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کان طارقست
کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود
کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان
دانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی بر خود شکن
زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی
عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ئی
در قتال خویش در جوشیده‌ئی
همچو آن شیری که در چه شد فرود
عکس خود را خصم می‌پنداشت او
نفی ضد هست باشد بیشکی
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشأه دمی بیدام نیست
بی حجابت باید آن ای ذو لباب
مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد
رومیی شد صبغه زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو
مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان
مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست
گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل
این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام
همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین
مرده را کو میرود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین
شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأه نگر صدیق را
تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد
زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان
صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند
کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی
که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت   زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین   دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانیش تمام   خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال   عشق گردی عشق را دانی ذبال
نار گردی نار را دانی یقین   نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین   گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار   گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند   دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر   که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید رحمت و عبرت بدین   تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا   تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان   دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب   این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیارد خشک بر عجزی مایست   زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد   چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست   باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم   که لفی خسرم ز قهرت دیده‌ام
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام   بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ   مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک میزند   گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ   این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

این گلوی مرگ از نعره گرفت   طبل او بشکافت از مرگ آن شگفت
در دقایق خویش را در بافتی   رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب   باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم   ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا   شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتهان   کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سر گذشت   پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید   روز عاشورا و آن افغان شنید

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن ۵

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد   قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد   چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد   این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید   که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او   تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم   تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ئی   تو نه‌ئی شیعه عدو خانه‌ئی
روز عاشورا نمیدانی که هست   ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار   قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح   شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید   کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

نکته گفتن شاعر جهة شیعهٔ حلب

چشم کوران آن خسارت را بدید   گوش کران آن حکایتها شنید
خفته بودستید تا اکنون شما   تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان   زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست   جامه چون درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند   وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند   کنده و زنجیر را انداختند

صیت: آوازه
صوت: صدا
قنق: بزرگی مهمان
انطاکیه: نام جائی
امتهان: خواری
افتقاد: گم شده جستن
لالنگ: نان پاره و طعامی که گدایان از مهمانیها در سفره‌ها جمع نمایند ۱۲
خسارت: زیان کار شدن و زیان کاری

در حکایت و که شاهنشهی
گر تو یکدانه از ایشان کمی
ورنه آنکه برد و بر خود کسی
زانکه دانستی ز انکار نقل و جحود

بر دل و دین خرابت نوحه کن
چون نمی‌بیند جز اینخاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر
پشت دارد و جان سپارد چشم سیر

در درخت کو ازنی دین نوجهی
بگر بیابی همی بحر کو کف سخی
آنکه جود بی‌دست را انکند دریغ
خاصه آنکو دید دریا را و میغ

مور بر دانه از آن لرزان بود
که ز خرمنگاه خود عمیان بود

تمثیل حریص بر دنیا بموری که بدانه از خرمنی قانع شود

میکشد آن دانه را از حرص و بیم
چون نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی
ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده
کاندر آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی رو سلیمان را ببین

تو نه این جسمی تو آن دیده
وا رهی از جسم گر جان دیده
آدمی دیدست باقی لحم و پوست
هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

کوه را غرقه کند یک خم ز نم
منفذی گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم
خم با جیحون برآرد اشتلم

زین سبب قل گفته دریا بود
گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود
که دلش را بود در دریا نفوذ

داد دریا چون ز خم ما بود
چه عجب گر ماهی اندر دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر
تو ممر می‌بینی و او مستقر

این دوئی اوصاف دید احولست
ورنه اول آخر آخر اولست
هین گذر از نقش خم و ز خم
کاندر او بحریست بی پایان یم

پاک از آغاز و آخران عقد
مانده محروم آن ز فهمش در عقد
اینچنین خم را تو دریا دان یقین
زنده از وی آسمان و هم زمین

گشته دریائی دوئی در عین وصل
شد ز سو در بیسوئی از عین وصل
بلکه وحدت گشته او را از وصال
شد خطاب او خطاب ذو الجلال

بعد از آن گوید حقم منصور وار
تا شود بردار شهرت آشکار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود
مقبل اندر جستجو ماهر شود

تا فزاید در جهاد و کوشش او
تا میسر گرددش دیدار او
اهل دل همچون که جو در روی
بی دوئی پاک گشته در دار جای

هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
بعث را کم جو کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوئیم علم از ترک علم
از کجا جوئیم سلم از ترک سلم

از کجا جوئیم هست از ترک هست
از کجا جوئیم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین
دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود
گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نه بیند آن حقایق را تمام
که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی
شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ گردد شهد خلد
چون نبود از وافیان عهد
مر شما را نیز در سوداگری
دست کی جنبد چو نبود مشتری

کی نظاره اهل بخریدن بود
آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند
از پی تعبیر وقت و ریشخند

از ملولی کاله میخواهد ز تو
نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او پیمود باد

کو قدوم و کر و فر مشتری
کو مزاج کنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه
جز پی کنگل چه جوید جبه

در تجارت نیستش سرمایه
پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا زر است
مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

چاش
خرمن

اشتلم
تندی و غلبه کردن

احول
دوبین

عقد
جمع عقده یعنی گرهها

ماهر
کامل

بعث
برانگیختن و حشر نمودن

سلم
صلح و آشتی

محرم
حرام کرده شده

کنگل
شوخی و مزاح

هر که او بی‌مایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری شو تا بجنبد دست من / طفل زاید معدن آهیت من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
بازپران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیم‌شب و اعتراض معترض و جواب

آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیم‌شب می‌زد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستند
اولاً وقت سحر زن این سحور / نیم‌شب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت است / پیش احمد بس فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشق دلبرده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت‌الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ می‌گویند کاین لبیکها / بی ندایی می‌کنیم آخر چرا
گو ندا تا خود تو لبیکی زنی / از ندا لبیک تو چون شد
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندایی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش می‌زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور / در دُرافشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
آن یکی چون نوح در اندوه و کرب / وان دگر چون احمد اندر صف حرب
این زده پیها چون ابوذر چند / وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خداوند غفور / می‌زنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس / می‌دهد نور ضمیر مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود / می‌دهد هر آه را صد جاه سود
نقد آور تا کنی سودا از آن / نسیه را بگذار تا نکنی زیان
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند

آهیت
مخفف آهیتن

حمام
کبوتر

نبیل
عظیم و جلیل

قانت
دعا خواننده

رتاج
بند در

مقتبس
نور فرا گیرنده

همین در این بازار کرم بی نظیر
کشتها بفروش و ملک و گهر
در بر آتشی و ربی ره زند
تا جوان اذنیا اگر سنا
بسکه افزود آن شهنشه بخششها
می نماند گنجیدن عقدها

قصهٔ بلال حبشی و ذوق او در رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال
خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی
بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار
او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت
آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا
زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام
گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت
آن طرف از بهر کاری می برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار
برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد
عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا
کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم
مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار
در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد
ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار
رستخیزی وانگهانی فکر کار
گربه در انبانم اندر دست عشق
یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر
نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است
تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین
گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو
ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد
هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر
در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف
باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش
پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس
گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند
مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی
وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما
شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی
گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدن است
گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر
گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست
سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یکجزوی دلا زین صد هزار
پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر
گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش
چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد
در سیه‌رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار
تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین
میزنندش کانچنان رو نی چنین

همام
بزرگ

راکد
ساکن و ایستاده

غلیان
جوشش

خراس
آسیای بزرگ

صیف
تابستان

مسیر
سیرگاه

بر فلان وادی میا از سو بیا
گوشمالش میدهد که کوشد آ
عقل تو از آفتابی بیش نیست
اندران فکری که نهی آمد مایست
گر شوی ای عقل تو همکام خویش
تا نیاید آن کسوفت زو به پیش
چونکه کمتر بود از آفتاب
منکسف بینی و نهی نور و تاب
که بتقدیر جرم می‌بینم ترا
این بود تقدیر در داد و سزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد
خلق از اخلاق خوش پیروز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما
باز آمد آب جان در جوی ما
صبح آمد بخت و دامن میکشد
نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد
فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا
لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز
خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم
تا ابد جانا چنین می‌بایدم
گشت هلالی با هلالی یار شد
زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد
جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود
جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد
بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی
بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول

چونکه صدیق از بلال دم درست
این شنید از توبه‌اش دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی
گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون بال چست
این زمان از عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج
در حدث مدفون شده است آن گنج
جغدها بر باز استم میکنند
پر و بالش بیگناهی میکنند
جرم او اینست کو باز است و بس
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود
هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن
لانه را رو چه بیاری گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار
یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی
فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر
تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما
مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی در ایشان می‌نهی
نام این فردوس ویران می‌نهی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات
تا بگوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چار میخش میکنند
تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد
او احد میگوید و سر مینهد
پندها دادم که پنهان دار دین
سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست
تا در توبه بر او بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر
این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها
توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زر اندود آمدست
ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان
بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا
بفسرد آن عشق ماند بی‌نوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود
جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه
وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی دران نوری بود نی زندگی
نی جمالش ماند نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را آن کان زر زر روی او
بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس پس رسوا بماند دود وش
رو سیه‌تر زو بماند عاشقش

کسوف
گرفتن و تیره شدن آفتاب
بدفور
اندرون را

ودود
مهربان

زفت
بزرگ
جغد
بوم
حدث
سرگین

جحود
انکار
اثیر
اینجا آسمان نهمست
ترهات
سخن بیهوده و باطل
سطبر
کلفت
دخان
دود

عشق بی‌پایان بود در کان زر / هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان زر از زری بی‌بهره نیست / مرحبا ای کان زر لاشک بیا
هر که قلبی را کند انبار کان / وا رود زر تا بکان از لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق با غیبت خورشید کمال / امر نو را وسعت حلقها چون ظلال

توکیل کردن مصطفی عم ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست
مصطفی فرمود کای اقبال جو / اندرین بیع می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت او روان / سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / پس توان آسان خریدن ای پسر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید سحر / کز خسان صد کیسه برباید سحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوئی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدهاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر زین طفل نادان کو خر است
نزد خر خر مهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر چه باشد سبزه‌زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرش او فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و اینسو مران / رفت آن صدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را وا گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقد است ای عدوی روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین جهود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده / کاین گمان داری تو بر شهزاده
در همه را آینه گر ساخت خود / منکرا ای مرد و نفرین ابد
آنچه آمد زان لب صدیق / گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او دوان از بیجهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام کاذبش
این چه بادست اندران خرگوش / که پذیرد صوت و حرف قصه‌اش
استخوان و باد روپوش است بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الرأس ای مثاب
گفت گر رحمت همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش وا خر چه می‌سوزد دلت / بی مؤونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم تنی لیکن جهود

ظلال
جمع ظل یعنی سایه‌هاست

انباز
شریک

ثمن
قیمت

اشک
ترکی یعنی خر است

[illegible]

بعضی مستمع گوش را از قصه
مسمع گرفته اند [illegible]
واستدلال بحدیث
الاذنان من الرأس
کرده اند مولوی نیز میفرماید
چنانکه گوش را از کیف سر [illegible]
مستمع و قائل [illegible]

تن سپید و دل سیاه او را بگیر
در عوض ده تن سیاه دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام
بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود
آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود
سنگشان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد
که بدین افزون بده بی هیچ مد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود
تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد او داد و بستد آن عوض
داد گوهر سنگ بستد از غرض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام
دادم اسود ابیضی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان
یافت ایجاب و قبول آن هر دوان

خندیدن جهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست در دادن این بها بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل
از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام
در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم
خود به عشر اینش می‌بفروختم
که به نزد من نیرزد نیم دانگ
تو گران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی
گوهری دادی به جوزی چون صبی
کو به نزد من همی ارزد دو کون
من به جانش ناظرستم تو به لون
زر سرخ است او سیه‌تاب آمده
از برای رشک این احمق‌کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها
در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیس کردی در بیع بیش
دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من ز اهتمام
دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی
در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد
زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی به باد
همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی
بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید
چشم بدبختت به جز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن
خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را
بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود
هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود
جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار
وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال
وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات
وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابری بی‌نم پر قر و قش
نی دران نفع زمین نی قوت‌ناش
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ
آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت دست آن بلال
آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت
جانب شیرین‌زبانی می‌شتافت
آوریدش تا به نزد آن رسول
کو به جان او کرده بد پیش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی
گفت طسّم فادخلوا یا بابها
چون بلال این را شنید از مصطفی
خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند
چون به هوش آمد ز شادی شکر راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید
کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد
مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی
گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح
من نتانم بازگفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل
تا چگوید با نبات و با دقل
خود تو می‌دانی که آن آب زلال
می چگوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان
چون دم و حرف است از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب
صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب

منیر
رخشان
همام
بزرگ
نصاب
مقداری از هر چیز
بُد
چاره
غش
آلودگی
طنز
طعنه و سخریه
اهتمام
سعی و کوشش
غل
عداوت پنهانی
غبی
کودن
لون
رنگ
کده
یعنی منزلستان یعنی منزل احمقان
ژاژخا
بیهوده گو
بنه
گندم
توفیر
افزونی
رشاد
راه یافتن
دقل
پست‌ترین خرماها

نی که تأثیر از قدر معمول نیست   لیک تأثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول   دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام   گو چنانکه تو ندانی والسلام
سید کونین سلطان جهان   در عتاب آمد بدان ای پهلوان

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

گفت ای صدیق آخر گفتمت   که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش   بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو   کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار   هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست   بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا   خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب   که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او تا سما   همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این مالیخولیا بود و محال   هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را   آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد   جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد   مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من   جز بخواری ننگرم اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور   حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن   یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو   جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا   هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم   مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم   چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت   گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها   ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید   از جهان کهنهٔ نو در رسید
زین جهان کو چارهٔ بیچاره جوست   صد هزاران نادرهٔ عالم ازوست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج   افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال   در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو   کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر   خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش   هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من   کز بن هر مو سر بر طبل زن
آنچنان کر شد عدوی رشک خو   کو بدین چندین دهل بانگ کو
مینهد بر روش ریحان که طیبیست   او ز کوری گوید این آسیب چیست
می‌شکنجد کور دستش میکشد   کور حیران گرچه دردم میکشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم   خفته‌ام بگذار آخر خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی ویست   چشم بگشا کان مه نیکو پیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود   کان تجمش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در بیر و کی   نیز کوران را بشورانند کی
خویش را یکدم بدین کوران نما   تا غریو از کوی کوران برجهد
چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال   بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال

قصهٔ هلال و شوق او با ایمان وصف ضعف خواجه او

از بلال او بیش بود اندر روش   خوی بد را پیش کرده بد کنش
نی چو تو پس پا که هر دم پستری   سوی سنگی میروی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید   خواجه از ایام سالش پرسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر   بازگو در دل مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا شانزده   ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس‌تر همی ای خیره سر   بازمیرو تا بکس مادرت

مرام
مقصد

شباب
جوانی

ارتقا
بلندی

مالیخولیا
[illegible]

مستحیل
ممتنع

قدح
عیب کردن

[illegible]

کازه
خانهٔ که پالیزبانان کرده باشند [illegible]

طبل
[illegible]

تجمش
دلربایی

لاغ
شوخی

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود واپس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا ببحرینش چه پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباق تاختند / خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفتا درین سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بنده امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس اسبان و نفس خویش هم / از فراوان کیش شه در پیش هم
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین میدید و در وی نی نهان / هر پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاه بازی پرفنی
واندگر میدید مرغ پرفنی / لیک مویی بر دهان آن مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / واندگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سه صد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه عاریت باشد مدام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه از وجهه حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی ع و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی بلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر بلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرو آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مژده بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / تا که دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

حرون
سرکش [illegible]

مکتنف
پناگاه

حقب [illegible]

[illegible]

یعنی اصحاب من مثل ستاره‌اند
برای راهرو راهنما هستند
و بجهة طاغی تیر شهاب هستند
بحدیث نبوی است که اصحابی
کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم
۱۲

گفت روحم بهر تو خود روح چیست
هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی
که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند
مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو
همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده
بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده آخرجی ماست
این بدانکه گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال
که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است
سایس است و منزل او آخر است
رفت پیغمبر برغبت بهر او
اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید
این همه برخاست چون سید رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است
بوی جنسیت سوی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی
دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او
گفت سرگین دان درو این بوی کو
از میان پای ستوران بدید
دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری
ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب
که درآید در دو پایش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل می‌خورد
آب بر سر بنهدش خوش می‌برد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات
کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی
خود هوایش مرکب و مأمون بدی

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

همچو من کو بر هوا راکب شدم
در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی گرگین پلید
جست از خواب خود آید برو
نی چنان شیری که کس تیرش زند
بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار
چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آنچون که از چونی رهد
در حیاتستان بی‌چونی رسد
گشت چون نقشی مراد لامکان
کرد خوانش جمله شیران جهان
او ز بیچونی دهدشان استخوان
در جنابت تن زن ای آلوده خوران
تا ز چونی غسل ناری تو تمام
هین بپا این مصحف نگیر ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان
این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب
غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر کرا اندر حوض ناید پاک نیست
وز برون حوض غیر خاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم
که پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او
حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام
که پلیدان را پذیرد و السلام
الضیاء الحق حسام الدین که نور
پاسبانست از شر الطیور
پاسبانست نور و ارتقاش
ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب
جز فروغ و شعشع و تیزی تاب
حجب این خورشید هم نور ربست
بی نصیب از وی خفاش است و شبست
هر دو چون دربعد و پرده مانده اند
با سیه رویان فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال
داستان بدر آمد در مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد
از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست
آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس کودک شب بشب تدریج را
در تأنی بر رود تفسیح را
در تأنی گوید ای عجول خام
پایه پایه بر توان رفتن ببام

تجشم
متعرض [illegible]

سقم
بیماری

غژغژان
[illegible]

پلید نظیف
ناپاک پاک

مستتر
پنهان کرده شده

حجب
جمع حجاب

تدریج
[illegible]

تفسیح عجول
کشاده کردن [illegible]

دیگ از تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه به کن بی هیچ شک
پس چرا شش روز ازان برکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سنتهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرا / تا بآخر یافت این صورت قرا
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفل و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای قرع تک بر قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می‌اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توبتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام / سید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهود از بها / ای شقی کش خدا احرص ورا
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان را پیر اطلس پوستین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یکسر مو از معاد / اوش گفتی کاین چنین عمرت مباد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

گفت یکروزی بخواجه گیلئی / نان پرستی نرگدا زنبیلئی
نان همی باید مرا نان ده / تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون ستد نان را بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود باش ای ستان
گفت اگر آن است خان که دیده‌ام / حق ترا آنجا رساناد ای ارم
هر محدث را خسان باد دل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آمد نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوز باز رو
چون مسن گشت و درین پایه نیست / تو بنه نامش عجوز سالخورد

وصف آن عجوز حریص و رجوع نمودن بحکایت او

نی مراد را رأس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول مایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی نی فکره
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو پیش کنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای را / نی بنیش آن قحبه را نی سوز را
نی تعصب نی ندامت مر ورا / نی بدل عزم سلامت مر ورا
سائلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانی خواست یا تر نانهٔ

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او را بسبیل

گفت صاحبخانه نان اینجا کجا / خیره‌ای این نی دکان نانوا
گفت آخر پارهٔ پیهم بیاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت نی نی نیست جو یا مشرعه

سنتها
مخفف سنت

ملحمه
کارزار و جنگ

اقرع
کل

قرع
کدو

[illegible]

تشنج
بهم کشیدگی پوست

زمر
نواختن و زدن نای

مسلخ
محل کشتن گوسفندان

نبا
خبر

درزی
خیاط

پیغاره
طعنه و بهتان

مکرعه
مشرعه

مشرعه
محل ورود آب

هرچه او درخواست از زن ای حبیب
چرچکی میگفت و میکردش فریب
آنکه در رفت و دامن درکشید
زانکه زان خانه نصیب [illegible]
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم
خود در اینجا نیست وجه زیستن
در چنین خانه نباید زیستن
چون نه بازی که گیری تو شکار
دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند
که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چو قندت دهند
گوش سوی نطق شکربار نهند
هم نه بلبل که عاشق وار زار
خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی
نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی هندستان شوی
در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه کاری و بهر چیت خرند
تو چه مرغی و ترا با چه خورند
این دکان با کیسهای بزار
تا دکان فضل که الله اشتری
کاله که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقت آنکریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست
سود او و بیع آن یار نکو
گوش نیکو حلق و هم نیکو گلو
بی سیاست انفصال و آتش مشو
سوی دستان عجوزه باز رو
باز میگردم سوی قصهٔ عجوز
زانکه اما فی بازار این روز

بر رو چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآنرا جهة آرایش

بود در همسایه آتش وری عجب
کرده بود دنبالی عجب او در طلب
چون عروسی خواست رفتن آن خریف
پیش رو آئینه بگرفت آن خریف
موی ابرو پاک میکرد آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف از جا میبرید
می بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
چونکه بر میبست چادر میفتاد
باز او آن عشرها با آن خدو
می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر بست کردی آن لعین
عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد و آن می‌اوفتاد
گفت صد لعنت بران ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود
گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام
نی ز چون تو قحبهٔ این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیث اندر خبیث
ترک من گو ای عجوزه [illegible]
چند دزدی عشر از ام الکتاب
تا شود رو در دست الوان همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد
شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد
از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل
گم شود زان پس فسون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش نیست
وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آئینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحبقران
شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز
آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی
شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا
نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت آن نیست در خوبی ای اوستا
خواه گلگونه و خواهی [illegible]
آن یکی رنجور شد نزد طبیب
گفت نبضم را نگهدار ای لبیب

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی نداشت گفت هرچه خواهی

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل
که رگ و دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال
زان بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین
در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است آن وزان یا از شمال
جنبش برگت بگوید وصف حال

چرچکی
سفره گی

کلیس
سفیده و چیزی که زنها مالند

خلاقت
کهنگی

بطر
تکبر و خودبینی

خدو
آب دهان

قدید
[illegible]

عرجون
شاخ درخت

لبیب
[illegible]

[illegible]
لالکرده شده [illegible]

زنگ سیاهی آب

مستی دل را نمیدانی که کو   وصف آن از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات   باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی   بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست   کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت   که به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر   یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه   متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است   آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر   حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی   حبذا بی باغ میوهٔ مریمی
بر زند از جان کامل معجزات   بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک   مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک   ماهیا را مرگ پیدا نیست خاک
عجز بخشد جان هر نامحرمی   لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر   پس ز ظاهر هر دمی استدلال گیر
کاثرها بر مشاعر ظاهر است   واین اثرها از مؤثر مخبر است
هست پنهان معنی هر داوری   همچو سحر و صنعت آن سامری
چون نظر در فکر و آثارش کنی   گرچه پنهان است اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمر است   چون بفعل آید گواه و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شده است   چون نشد ظاهر به آثار ایزد است
این سببها و اثرها مغز و پوست   چون بجویی جمله آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر   پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را   چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد   حرص ما را اندرین پایان مباد
بازگرد و قصهٔ رنجور خوان   با طبیب آگه ستاردان

رجوع بقصهٔ رنجور

نبض او بگرفت و واقف شد ز حال   که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن   تا رود از جسمت آن رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وا مگیر   تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان   هر چه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور گفت ای عمو   حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم   من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی رفت او شتاب   تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود   دست و رو می‌شست و پاکی میفزود
او قفایش دید چون [illegible]   کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست   دست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود   نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه   زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان   خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد در طراق   گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند   سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید   پس ضعیف و زار و در عوز دید
باز اندیشید ضعف او را   گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی برآورده دمار   دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره اند   وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص   در قفای یکدگر جویان قصص
ای زننده بیگناهان را قفا   در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته   بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت کاین دوا   اوست کادم را بگندم رهنما
که بخور این دانه را ای مستعین   بهر دارو تا تکونا خالدین

متواریه
یعنی پنهان شده

[illegible]

اوش لغزانید و زد او را قفا
آن قفا واگشت و شد او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق
لیک پشت و دستگیرش بود حق
کو بود آدم اگر بد مار شد
کان تریاکست ولی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذرّه
از خلاص خود چه لافی غرّه
آن خلیلانه توکل کو ترا
وان کرامت چون کلیمت کو کجا
تا نبُرد تیغت سر اسمعیل را
آنکسی شهره و قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید
بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن جاه و حسن
تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد
درفتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتاد کان زیر منار
دیگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین
شکر پا گو و همی رو بر زمین
پر مسا زانکه غذا وانگه مهر
کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه الصوفی پرآتش شد ز خشم
لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف برکسی ماند بکام
کو نگیرد دانه بیند بند دام
چند او چشم پایان بین رود
که کهن رند دین پا از فنا
آنکه پایان دید احمد بود کو
دید دوزخ را همین جا توبتو
دید عرش و کرسی و جنّات را
بر درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست
هستها را بنگری محبوس و پست
این همی بینی که هر کس با عقال
روز و شب اندر جستجوی نیستیست
در گدائی طالب جودی که نیست
بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست
در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند
نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا
نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین شرحی بگفتستیم این
این و آن را تو یکی بین و دو بین
گفته شد که هر صناعتگر که رست
در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنّا موضعی ناساخته
گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست
وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدمشان حمله‌شان
وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی است
از فنا نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه‌ای جان پدر
در کمین لا چرائی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده‌ای
شسته دل وز دیگر لا افکنده‌ای
پس گریزت چیست زین بحر مراد
کو بشسته صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ
جادوئی دان که نمود مرگ برگ
هر دو چشمت بست صنع صنعتش
تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار
جمله صحرا فوق چه در چاه زار
لاجرم چه را پناهی ساخته است
تا که مرکب او را اینجا انداخته است
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز
همچنین بشنیدم از عقلاش نیز

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

رحمة الله علیه گفته است
ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام
در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر کرسی نشاند
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو
در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد و اشک میراند او بسوز
گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار
فوق افلاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه
پیش تختت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار
که مرا مادر در آن شهر و دیار

زلق
لغزش

[illegible]

نضار
زر تازه

از توام تهدید کردی هر زمان   بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب   جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر   زینچنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی رحمی و بس سنگین دلی   که بصد شمشیر او را قاتلی
من زگفت هر دو حیران گشتمی   در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب   که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو   غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان   مر مرا بر تخت ای شاه جهان
با پدر کو تا مرا بیند چنین   خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی سعت   طبع از و دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد   خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل   کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین   همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست   لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد   ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را   نه شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را   که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش   صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون   کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران   کردشان خاص حق و صاحبقران
هر کرا بینی یکی جامه درست   دانکه او آنرا بکسب و صبر جست
هر که را دیدی برهنه و بی نوا   هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان   کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن وفا   از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین   با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان   کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد   در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی   پیش خائن چون امانت می نهی
خوی با او کن کامانتهای تو   ایمن آید از قول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید   خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازستد وی   پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می نهی   گرگ و یوسف را مفرما همدمی
گرگ اگر با تو نماید روبهی   هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود   فعل هر دو بی گمان پیدا بود
مرد کر را از زنان پنهان کند   تا که خود را خواهر ایشان کند
شلّه از مردان بکف پنهان کند   تا که خود را داد ایشان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او   شلّه‌یی سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذوالدلال   در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری   هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن   کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت   جز غم و حسرت از او نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهان   که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر اگر آوردیی   بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز از تو گر بدی این بچه‌ام   این فشار آن زن بکشتی هر دمم
هین بجه زین مادر و تیبای او   سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد   اولش تنگی و آخر بس گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس   تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی   ما کییم اول تویی آخر تویی
هم تو گویی و هم تو بشنو هم تو باش   ما همه لاشیم با چندین تراش

ارسلان
به ترکی شیر را گویند

طاغوت
طغیان کننده و نافرمان

فرث
سرگین

ناعش
پرورش دهنده

ابن اللبون
شیرخوار

عتو
سرکشی

شلّه
فسیح زنان

داود
برادر

نفزویدت
بجای نفزاید استعمال شده

تیبا
در بعضی نسخ
بمعنی افسانه است

لاش
چیز ضایع نابود

زین حوالت رغبت افزا در سجود
کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را
آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم
که چو پازهرست و پنداریش سم
همچو هندو بچه هان ای خواجه تاش
رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی‌ای
آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده است
هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست فرمودست آن سپهدار بشر
که هر آنکو کرد از دنیا گذر
چون برون رفت این خیالات از میان
گشت نامعقول تو بر تو عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت
لیکشان با حسرت فوتست نهفت
که چرا قبله نکردم مرگ را
مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول
آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست
زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم آنکه این نقش است و کف
کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر
رو بگورستان و کفها را نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان
بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال
که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین
کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار
باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب
لحم تو مخمور را ناید کباب
در گداز این جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه
یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بیشمار
سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی
کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست
که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار
نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد
کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست
کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق
از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که جسم او گداخت
قانع آن باشد که مال خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت برمدار
کوست سوی نیست اسپی راهوار
اینقدر گفتیم باقی فکر کن
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه‌ست لیک ای خواجه‌تاش
کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود
ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام
امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست
مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا
بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

گفت صوفی در قصاص یک قفا
سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه تسلیم اندر گردنم
بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار
گفت اگر مشتش زنم خصمم دار
او بپاداش ستم ریزد چون رصاص
شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد
او بهانه می‌کند تا زو رهد

خمود
پژمرده‌گی

[illegible]

حول
دو بینی چشم

بحران
اصطلاح اطبا حالتی که طبیعت با مرض در دفع باشند

اهتزاز
جنبش

عش
آشیان مرغ

وتد
میخ
عمی
کوری

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاص افتد اندر زیر تیغ
چون نبایست کف بر خصم زد / عزمش آمد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حقست و کیل او / زان سوی حقست دایم میل او
مخلصست از مکر دیو و حیله‌اش / مأمنست از قید دیو و قبله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگست و خصم قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد ابلهیش
کی شود راضی ز تو طبع پلیش / از پی بی‌دانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خورد و کوته پا بود / لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست / چون شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرموده است کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی / گر از آن یکدانه خرمن دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بسته است / در مکافات جفا مستعجلست
ای تو کرده ظلمها چون خوشی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده است آن کردها / کی فرو آویخت غفلت پردها
جرم کردن رشک بر پاکی صفات / گر نه خصمیهاستی اندر قفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر می‌جو از عقوق
آب خود روشن کن اکنون با محب / تا بیکبارت نگیرد محتسب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زجر تو میرد در دما / بر تو تاوان نیست باشد آن جزا
وانکه از زخم تو میرد مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود با قلب ریش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق / آینهٔ حقست و باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجلست / گر خطائی شد دیت بر عاقلست
عاقلهٔ او کیست دانی هست حق / سوی بیت المال برگردان ورق
آنکه بهر حق زند او آمنست / وانکه بهر خود زند او ضامنست
گر زند والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او واجب آید بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او / پس بر استا بودش کارجو
ور پدر زد او برای خود زده است / لاجرم از خونبها دادن نجست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست بازاری دگر / مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان خز و اکسون بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست
غیر واحد هرچه بینی اندرین / بیگمانی جمله را بت دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند

قبله: کعبه

احقاد: جمع حقد بمعنی کینه

[illegible]

عقوق: آزردن پدر و مادر

درّه: تازیانه

جبار: [illegible]

تعزیر: ادب کردن

آجل: آینده

[illegible]

[illegible]

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنیم از خیر و شر

تتمه در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

کو زننده کو محل انتقام / کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می بزارد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشقترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمده است
پس ببینی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گر ز خشم و کینه مرده گرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن کو زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم دست / که بحق زنده است آن پاکیزه شست
حق بکشت او را و در پاچه‌اش دمید / زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / اینهمه زینست و باقی جمله شین
این حیات از وی برید و شد مستتر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح
میتش بر خر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد
برنشست او نه پشت خر برند / پشت تابوتش ولیتر برند
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
کی روا باشد که هر خرسی قلاش / صوفیان را صفع ارزد بی بلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع خر / با چنین بیمار سست کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف / سه درم بایستش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک آن رنجور زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شده است
سوی گوشش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

گفت هر شش را بیار ای بدخصم / تا روم آزاد بی خرخاش و وصم
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود اوفتی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان
آن بزی مانی ای مجهول داد / کو مر آن گرگک را او شیر داد

جواب باصواب قاضی صوفی را درین ماجرا

تسو
مقدار وزن چهار جو

صفع
سیلی

رغیف
گرده نان

خرخاش
دعوا

وصم
عیب

گفت قاضی واجب آید ما رضا / هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره‌خند / باغها در مرگ و جان کندن شوند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش‌رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای کلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در عیبها / یار کن با چشم خود دو چشم را
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمع و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن شکایت سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون وجودست از یکی دست آمدست / این چرا هشیار آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از کجاست
چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راستی بینی و حول
چونکه دارالضرب سلطانش خداست / نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک بطنند این حر و سفیه / چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این بیان و حال این تنگست از آن / ور نبینی حال را هین گو بجان
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که بر ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده‌اش از گریه‌ها انگیخته / آب رویش آبروها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر ازان در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی‌ضدست و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد

دمع: اشک
مستهام: حیران
شجون: شاخ و برگ
منطیق: زبان آور
کحل: سرمه
حول: دو بینی
خفیر: نگهبان راه
حلل: جامها

پس ازان بحری که هر قطره زان
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد
بوی بردی هیچ ازان بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام
بو کی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین نه آن حضرت بدست
که بود گستاخ تر از ناسزاست
شیر اینجا پیش آهو سر نهد
باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندر اینجا آفتاب انوری
خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی
چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر تو گوئی از پی تعلیم بود
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج شاهوار
در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس وی است
گرچه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه است
زین سبب هفتاد بل صد فرقه است
با تو قلماشیت خواهم گفت هان
صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان
منتظر میباش خلعت بعد آن
چون قفا دیدی صفا را بین بیا
گر دران با گردن آمد ای ابینا
کان نه آن شاه است کت سیلی زند
که نه تاج و تخت بخشد مسندا
جمله دنیا را پر شه بها
سیلیی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان
جسته دزد و زخم سیلی شاهان
آن قفاها کانبیا برداشتند
زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی
تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس
که نیابیدم بخانه هیچکس
گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان
ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش
بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را
دی نبردی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی جام تب
ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب خوش بی مشکلی
تیره کم بودی روان انس و جان
جاودان بودی صفا و ذوق
وایها در جان ما کی هم شدی

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت مثل

گفت قاضی پس تهی رو صوفیا
خالی از فطنت چو کاف کوفیا
تو نه بشنیدی که آن پر قند لب
غدر خیاطان همی گفتی به شب
خلق را در دزدی آن طایفه
مینمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربائی در زمن
می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدیهای شان
گرد او جمع آمده همچنان
مستمع چون یافت جاذب زان وفود
جمله اجزایش حکایت گشته بود
جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست
گرمی و جد معلم از صبیست

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

چنگئی را کو نوازد بیست و چار
چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حرارت یابدش آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین
نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
آمدی لولاک این باشد که کار
از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق هم خوابه و طبق
کی بود پروای صبح و عشق حق
آب تتماجی نریزی در تغار
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار

شنیدن ترک حکایت فن دزدی درزیان را و گرو بستن

رو سگ کهف خداوندیش یا
تا رهاند زین تغارت طعمها
چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت
که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا
سخت تیره گشت از کشف غطا
شب چو روز آن نخجیر آن را
کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آئی تو در جنگی فراز
یعنی آنجا دو عدو کشف راز

تجهیل
بنادانی افگندن

قلماشی
هرزگی و بیهوده گوئی

خرخشه
بیجا و موقع مجادله
خصومت کردن اینجا بمعنی خلل
خاطر [illegible]

وفود
افزودن

المستمعین
یعنی خداوند تلقین میکند
حکمت از زبان واعظان بقدر وقوف
رغبت شنوندگان

مصطفی
برگزیده

کشف غطا
یعنی پرده افتادن از راز

نهی
عقلها

آن زبان را محشر مذکور دان · وان گلوی رازگو را صور دان
کز خدا اسباب خشمی ساخته است · وان فضایح را گواهی آمدست
بس که غدر درزیان را ذکر کرد · حیف آمد ترک را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما · کیست چابکتر درین فن و دغا

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت خیاطیست نامش پور شش · اندرین دزدی و چستی خلق‌کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب · او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر · مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش · که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر گشت او و بست آنجا گرو · که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود · او گرو بست و رهان را برگشود
گفت رهن من بیا این مرکب تازیم · بدهم ار دزدد قماش من بفن
ور نتاند برد اسپی از شما · وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب · با خیال دزد میکرد او حراب
بامداد اطلسی زد در بغل · شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد · جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش · تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی · پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ · زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را · زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد · دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار · بعد ازان بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر · وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان وز تخسیر ایشان · از برای خنده داد او هم نشان

مضاحک گفتن اوستا و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

همچو آتش کرد مقراضی برون · می‌برید و دل پر افسانه و فسون
بس مضاحک گفت آن حیلت اوستا · ترک مست از خنده شد مست و فنا
چونکه خندیدن گرفت از داستان · چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران · غیر چشم حق ز جمله آن نهان
حق همی دید آن ولی ستار خوست · لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش · رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه · ترک سرمستست در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا · لاغ میگو کان مرا شد مغتذی
گفت لاغ خنده‌انگیز آن دغا · که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پاره اطلس سبک در نیفه زد · ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سوم ترک خطا · گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین تر از دو بار · کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه · مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ · که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا · لاغ از استا همیکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را · کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشته‌ای مفتون برین · بیخبر کاین چه خسارست و غبین
بوسه افشان گشته بر استاد او · که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود · چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست · بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بگور جهل و شک · چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان · که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد · آبروی صد هزاران چون تو برد

قصاص
قصه‌گوی

در وجه تسمیه [illegible] پور شش [illegible]

حراب
نزاع و جدال

ترحیب
مرحبا گفتن

ذو وداد
صاحب دوستی

تخسیر
زیانکاری

اچی
بترکی برادر بزرگ

لاغ
شوخی

مغتذی
یعنی تن پرور

مولهه
حیرت زده

خسار و غبین
هر دو ضرر

مولع
حریص

میدرد میدوزد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داد را بر باد داد
پیر طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند
گفت درزی ترک را این گز ببر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس
خندهٔ چه رمز اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی
ترک خنده کن تو ای ترک / زانکه عمرت رفت و دیگر نیست
چونکه بنهاد آن قبا درزی بزد / اسب را بر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو ای ترک گول / عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح / دوختی باید خرج کردی از مزاح
اطلست عمر و مضاحک شهوتست / روز و شب مقراض خنده غفلتست
اسب ایمانت و شیطان کهن / با خود افسانه را بگذار هین
اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات آن / در وبال و کینه و آفات آن
سخت میرنجی ز خاموشی آن / ور نحوس و نقص و کین کوشی آن
مشتری و زهره چون در رقص نیست / چونکه بهرام و زحل اندر قفصست
پا چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود و رقص سعد او بایست
تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلبتان بین ای فلان

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان / هین چه بسیارند این دختر کنان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر چنین
هین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه میفتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تخسیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او / مردهٔ اوئی و با پروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت هان / واین براهیم از شرف بگریخت هان
این نسوزد وان بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب
گفت صوفی قادر است آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

باز تکرار کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادر است ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
وقت طالب را پریشانی کند / آینهٔ دل را چو جام جم کند
گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / کی بگفتی ای شجاع و ای کریم
صابرین و صادقین و منفقین / چون همی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست / چون همه ره باشد آن حکمت تهیست

کد
گدائی
[illegible]
مزاح مضاحکت
مزاحی [illegible]
تولیدن
[illegible]
مستهان
[illegible]
تسخیر
[illegible]
ورد شجر
گل [illegible]
تمر
تیغ
چالیش نهنگ
جنگ [illegible]
مندک
پاره پاره

بهر این دکان طبع شوره آب
هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام
وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست
سهلتر از بعد حق و غفلت است
رنج و درد و جوع و فقر اینها یار
صعب نبود چون فراق تو عیار
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد
دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا
تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم
گرچه عورم دست و پائی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم
از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن
بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد
کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم
مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند
لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
کاین درشت و زشت‌تر یا خود طلاق
این تراکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجه تشنیع زن
از بلا و فقر و از رنج و محن
بیشک این ترک هوا تلخی دهاست
لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن
لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن
گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است
لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند
سوی رنجوران بپرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند
چاره‌ها سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر
نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان
هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید
ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری
وانکه از نادیدگان ناسی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد
تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور لد
خود نبود از والدینت اعتبار
هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش
که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

پرسیدن عارفی از کشیشی که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

گفت نی من پیش از آن زاییده‌ام
بس به بی‌ریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت
خوی زشت تو نگردیده است وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید
تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای
یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی
خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری
گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در مانده‌ای
گرچه از باد هوا سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه
مانده‌ چل سال بر جای ای سفیه
میدوی هر روز تا شب هروله
خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو
تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت
بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌
بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌
گاوطبعی زان نکوییهای زفت
از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس
صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان
که نهان شد او در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست
جزو جزو تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم
چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو
بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد
ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

وسخ
چرکنی
کسوه
لباس
بندیشیا
مخفف بیندیش
مفتکر
اندیشه
قدید
گوشت خشک
ترک جوش
گوشت نیم پخته
ناسی
فراموش کار
لد
پرخصومت
وشت
خوب و نیکو و پاکیزه
ثرید و ترید یک معنی دارد
تیه
صحرا
خرس
جمع اخرس یعنی گنگ

یا مثال یخ که زاید در شتا   شد شتا پنهان وان یخ شد نما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار   یادگار صیف در دی از ثمار
همچنین هر جزو جزوی ای فتی   در تن ما از نعمتی کو شد شتا
چون ثلی که بیست فرزند شب بود   هر یکی عاکس حال خویش بود
حل شود بی زیستنی و زلاغ   بی بهاری کی شود زائیده باغ
حاملان و بچه کانش در کنار   شد دلیل عقبا زنی بهار
هر درختی در رضاع کودکان   همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد   صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه در پاتخت پنهان میتند   کف به انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال   حامل از تمثالهای حال ها
در جمال حال وامانده دهان   چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست   لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند   لاجرم مستور پردهٔ ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   این عبادت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش   بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال   شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون سر لطیف مرتضی   شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد   هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ارباح سرد و زمهریر   از بر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا   میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور و تبسمهای شمس   وان عروسان چمن با لمس
حال رفت و ماند جزوش یادگار   یا ازو واپرس یا خود یاد دار
چون فرو گیرد غمت گر چستیی   زاندم نومید کن وارستیی
گفتمش ای غصهٔ منکر سجال   راتبهٔ انعامها را ز انکمال
هر دمت گر نی بهار و خرمی   همچو چاش گل تنت انبار نی
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب   منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کسی خوبان گوران کو دریغ   بر سبی خوبان بها از مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کسیست   وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کسی خوبان تنکها چه کرد   با بنی رویان تنکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف   گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان مو شکافان از دهی   دیده بر خرق طلوع داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد   کو ز بیچیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر   پنج حس دیگری هم مستتر
لاتعد این داد و لاتحصی ز تو   من کلیلم از بیانش شرمرو
چونکه در خلاقیم تنها توی   کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد   عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت   در در داود لدی معدلت
آن متیم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا   از پی تأخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم   در دلش بشارتگشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال   از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار   بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر   نیم سالی خشک نیمی سبز و تر

شتا
زمستان
صیف
تابستان
حاکی
حکایت کننده
مستجد
سخت شمرده شد
ارباح
جمع ریح بمعنای باد
لمس
سودن
طمس
ناپدید کردن
چاش
خرمن
تهنک
پرده دری
عقور
سگ گزنده
بزوغ
فروغ
فیلسوف
دانشمند
دهی
زیرک
رعاة
گله رمه
ارجاء
امیدوار کردن
متیم
عاشق
زعیم
ضامن
خافض
پست کننده
رافع
بلند کننده

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جدب و جنگ و صلح و افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کانجهان همچون نمکسار آمدست / هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
بین که خاک آن خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهرست / خود نمکسار معانی دیگرست
این نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روح مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
این جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
که معانی آنجهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها
این همه سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل ابلق ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست فرعونست شاه
تا ز رزق بیدریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیش گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جملهٔ مرغان آبی روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خورست / کفش آن پا و کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بیکلام
مرد او بر جاش خرپشته نهاد / وانکه کهنه گشت خرپشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را با علق
مونس احمد بمجلس چاریار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبدالبطن شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نا اهل جهل مرده ریگ

خفض — پستی
رفع — بلندی
کرب — اندوه
ممتزج — بالدرآمیزنده
خصب — ارزانی
الب — ترکی دلیر
الغ — ترکی بزرگ
رهان — بستگی
مرج — چراگاه
[illegible]
اشاره بآیهٔ واقع در سورهٔ انفال است لیهلک من هلک عن بینة الخ ۲۲
میغ — ابر
بق — پشه
ذوالخمار — یکی از شجاعان مشرک در عرب
مرده ریگ — میراثی
بر — کریم

قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ — قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن — قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر — قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا ای پسر — قبلهٔ مخنث شد چه بود کون خر
همچنین برمی‌شمر تازه و کهن — ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار — وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم — درخور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خوار را — سیر از جان ساختیم این حر را
زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ایم — جان این را بستهٔ جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی — پس چرا از خوی خویشت میرمی
ماده‌ئی خوش آیدت چادر بگیر — رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازئی خوش آیدت جوشن بپوش — ور بحیزی مائلی رو کون فروش
این سخن پایان ندارد آن فقیر — گشته است از تاب درویشی عقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را گنجنامه

دید در خواب او شبی و خواب کو — واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب — رقعه‌ای از مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است — سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنان رنگش چنین — پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر — پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی — هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو — که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هین زنهار تو — ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ده — بر دل او زد که رو زحمت مده
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان — می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بردریدی از قلق — گر نبودی رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب — گوش او بشنید از حضرت جواب
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص — خواهش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش درگذشت — شد سرافراز و ز گردون برگذشت
کی بود کان حس چشمش ز اعتبار — زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب — پس پیاپی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم — تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد ردش دعا — عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او — دست در کرد او بمشق از سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود — با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد — این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آنرا بخواند — در تحیر واله و حیران بماند
که بدینسان گنجنامهٔ بی بها — چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست — کز پی هر چیز یزدان چالشست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف — که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود — بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای — بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب — علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان — کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب — سر برآورده است [illegible]
تا بدانی کاسمانهای سمی — هست عکس مدرکات آدمی
بی که اول دست برد آن مجید — از دو عالم پیش عقل آمد پدید
این سخن پیدا و پنهانست بس — که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر

باز سوی قصه باز آی ای پسر — قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این — که برون شهر گنجی دان دفین

عقار: شراب
تتماج: نام آشی
عقیر: گزیده شده
وراق: کاغذ فروشنده و [illegible] سازنده
لاتقنطوا: [illegible]
قلق: اضطراب
رفق: نرمی
اکتناف: پناه‌ها
ضو: روشنائی

آن فلان قبه که در وی مشهدست
پشت او در شهر و رو در فرقدست
پشت کن در قبه رو در قبله آر
وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد
برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی
تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد
کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر
خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی
لیک جای گنج می‌نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام
فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفتگوی افتاد
کاینچنین بازی نباشد در نهان

فاش شدن خبر گنج نامه و بسمع شاه رسیدن آن و بعضی گرفتن

هر کسی در گفتگوی فاسدی
هر طرف برخاسته کای سیدی
پس خبر کردند سلطان را ازین
آن گروهی کش بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست
کان فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید
جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد
رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام
گنج نی و رنج بیحد دیده‌ام
خود نشد یکحبه زان گنج آشکار
لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی چند چنینم تلخکام
که زیان و سود این بر من حرام
زانکه بخت بر کند زین کان غطا
اندیشه فیروز چابک درکشا
مدت شش ماه و افزون پادشا
تیر می‌انداخت و برمی‌کند جا
هر کجا سخته کمانی بود چست
تیر می‌انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی
همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
شاه شد دل سیر از آن گنج و ملول
جمله صحرا گزگزان شه چاه کند
می‌ندید از گنج او خبر نشد
پس طلب کرد آن فقیر دردمند
رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست
تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار
گر بسوزد کل نگردد کرد و خار
تا در افتند اهل این ماخولیا
منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو
تو که جان سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال
ور بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود
عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد
عقل آن جوید کزان سودی برد
ترکتازی تن گدازی بیحیا
در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت
بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نجوید مزد او
آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
سید پاک حق هستیش بی‌علتی
می‌سپارد باز بی‌علت فتی
که فتوت دادن بی‌علت است
پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص
پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند
نی در سود و زیانی می‌زنند

تسلیم کردن گنج نامه بآن فقیر که ما ازان بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را
شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش
رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درداندیش را
کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست
محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زینگون جنون
دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست
روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش
نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا
لیس للانسان الا ما سعی

فرقد: صحرا و بیابان

غطا: پرده
دز: قلعه

سخته: امتحان کردن و کمان آزموده

طامات: سخنان پراکنده و بیجا

پیش ازین کو پاسخی بشنیده بود
سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعا می‌تنید
از کرم آواز پنهان می‌شنید
چونکه بیدف رقص میکرد آن علیل
زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتفی نی پیک بود
گوش امیدش پر از لبیک بود
بی‌زبان میگفت امیدش تعال
از دلش میبرد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آمد مغیث
تو مخوان میرانش که بر در خبیث
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
کز ملاقات تو بر رست جانش
گر برانی مرغ جان را از گزاف
هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست
پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح
در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه اش
طشت پر آتش نهد بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من
چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م تویی
من سقیمم عیسی مریم تویی
جوش ده آن بحر گوهربار را
خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحران گذشت
گرچه امیدم نوبت بحران گذشت
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار
زانچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما
های هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است
که فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست
های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر
نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی
که چنین پرجوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خواندیی
در دل دریای آتش راندیی
نعرهٔ یا نار کونی باردا
عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل
کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها
که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست
باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی
تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم
چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ور است
یوسفم را قعر چه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم
چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین
وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر
زانکه ما غرقیم حالی ای عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
از من غرقه شده چیزی مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست
از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو
در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران
خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی میزند
لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات او و مات او و مات او
که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید برو
پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام
که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید
هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریا زانکه ماهی زاده‌ای
همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری
در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست
گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او
دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن
لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال
جز دوئی ناید بمیدان مقال

فتوح
گشایش

بحرانها
باصطلاح اطبا مناقشهٔ
طبیعت با مرض است

سمر

افسانه

از حضرت مولانا در وصف
وامام حقیقت کی ...

لحیانی
پرریش

شمن
بت

یا چه احوال این دلی را او شکن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا به نوبت که سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را چون خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ور نه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
صبر با نامرد به یا مرد حق / تا چو نیکان بر همه یابد سبق
جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی به زیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته میکنم
چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقهٔ در / زن برون کرد از در خانه سر
که چه میخواهی بگو ای ذو الکرم / گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بیحساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیان‌اند این قوم گوساله پرست / در چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گویی

کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی بازگردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحه کز هوا آمد ضلال / هست اباحه کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تو بگو این روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

خنب: سبو
خم

خارقان
خرقان نام دهی است در بسطام

زراق: ریاکار
عتو: سرکشی
کاسه لیس: حریص
غوی: گمراه
طبل خوار: شکم خواره
[illegible]

اباحت: هر کاری و خلافی را مباح داشتن

خجل
ترهات: جمع ترهه سخنان بیهوده

منطمس: گرفته شده

هر که بر شمع خدا آرد پفو
شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب
کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح
هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست
نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند
شبروان و همرهان مه بتگ
ترک رفتن کی کنند ز بیم سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر
کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست
معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست
معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف او
کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ماست
پوست بندهٔ مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود
پس چه ماند هین بیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر
بعد لا آخر چه میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان
که کند تف سوی ماه آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی
تف برویش بازگردد بیشکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب
همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار
سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند
شرق و غرب چرخ نانخواه وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او
جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک
گردش و نور و مکان جای ملک
گر نه او بودی نیابیدی بحار
هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین
از درونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال
زر و لعل و مومیائی بی مثال
گر نبودی او نیابیدی جهان
بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران وی اند
میوه‌ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس است در امر این گره
صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر
هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا
پاره پاره کردمی اینندم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص
تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن
اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی
ورنه اینندم کردمی من [illegible]
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی
شیخ را جست او ز هر سو بسی

واگشتن مرید ز وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

پس کسی گفتش که آن قطب دنا
رفت تا هیزم کشد از کوهها
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد
وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین
دارد اندر خانه یار همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا
با امام الناس نسناس از کجا
باز لاحول می‌گفت آتشین
کاعتراض من بر او کفرست و کین
من که باشم تا تعرفهای حق
که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می آورد زود
زین تعرض با دلش چون کاه و دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل
که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل
چون تواند ساخت با رهزن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار
شد پدید از دور بر شیری سوار

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

شبهان
[illegible]

حصاد
درو کردن

معروف
[illegible]

توزیع
قسمت کردن

رایت
علم

ایناس
انس داشتن

تعرف
شناسائی

دق
[illegible]

شیر غرّان هیزمش را میکشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار بود از شرف
مار را بگرفته چون خرزان بکف

تو یقین میدان که هر شیخی که هست
هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر رانشان
پیش دیدهٔ غیب‌بین هیزم‌کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد
تا ببیند نیز او که نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو
گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل
هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون
آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن
بر گشاد آن خوش‌سراینده دهن

کان تحمّل از هوای نفس نیست
آن خیال نفس تست آنجا مه‌ایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن
کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق
مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام
تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان او
جان ما بر رو دوان جویان او
دور رستم از تحسین و تشویقش همه
فارغ از تکذیب و تصدیقش همه

فرد ما جفت ما نه از هواست
جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او
نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست
کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست
جز سنا برق مه الله نیست

از همه اوهام و تصویرات دور
نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو
تا بسازی با رفیق زشتخو

تا کشی خندان و خوش بار حرج
از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان
گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند
از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور
بود در قدمت تجلی و ظهور

حکمت در آیهٔ انّی جاعل فی الارض خلیفه

بی ز ضدّی ضد را نتوان نمود
وان شه بی‌مثل را ضدّی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب‌سینه‌ای
تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی‌حدودش داد او
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم افراخت اسپید و سیاه
آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت
چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنین دور دوم هابیل بود
ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور
تا بنمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او
وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش
فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را او نکر
تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق
تا بموسی و بفرعون غریق

سالها اندر میانشان حرب بود
چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق
تا که ماند که برد زین دو سبق

تا که فرعون را با آن فرعونیان
آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور و عهد مصطفی
با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نکر سازید از بهر ثمود
صیحه که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد
زود خیزی تیزرو یعنی که باد

هم نکر سازید بر قارون ز کین
تا فرو بردش چو از دریا زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر
برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را که ستون این تن است
دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو
چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی که ز سرما شد مجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبّه شگرف
برد همچون یخ گزنده همچو برف

خرزان
تازیانه

ملبوس
پوشیده

بختی
شتر قوی هیکل

تشنیع
سرزنش

ملحمه
رزمگاه

چالش
جنگ

فیصل
جدا کننده

نکر
اینجا عذاب است

نکر
یعنی نیز عذاب است

مجیر
پناه دهنده

تا گریزی از وشق هم از حریر
زد پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای
غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ای
امر حق آمد بشهرستان و ده
خانه و دیوار را سایه مده
دفع باران مباش و آفتاب
تا بدان مرسل شدند امت شتاب
گر بریدیم علف ای مهتران
تابش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد احسنت پال
گر ترا عقلیست این نکته بس است
سنگ در تسبیح آمد بر ثبات
از میان صیقلیان آن آفتاب
منکران دید و فرو ماورد
دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولی امعانش نیست
چشم افسرده است و کرده آبست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر
که بکن ای بنده امعان نظر
آن یکی گوید که آهن کوب سرد
لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمردست سوی اسرافیل ران
دل فسردست رو بخورشید جان
در خیال از بسکه گشتی مکتسی
تا که سوفسطائی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود
شد ز حس معزول و محروم از وجود
گر ز خود وز لب خود معزول گشت
از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن جانوست از حالی است
گر بگوئی خلق را سوالی است
چیست امعان چشم را کردن روان
چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن
باز رست و شد روان اندر چمن
پا روان شد خود بسوی بادیه
همچو موش از زراویه در زاویه
دو لقب را او بر این هر دو نهاد
بهر فرقی ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود
گر گلی را خار خواهان شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود گرد مؤمنان خطی کشید
ز باد آن قوم او رنجی ندید
باد طوفان بود او کشتی
هست زین طوفان و این کشتی بلا
مؤمنان از دست باد ضایره
جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو
بس چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند
تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق آمن شوند
قصدش آنکه ملک گردد پایبند
آن خراسی میدود قصدش خلاص
تا بیابد از خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد
یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق داد این چنین خوفی در او
تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی
در تبع قائم شده زان عالمی
حق ستون اینجهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین
کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده‌اند از نیک و بد
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است
که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس
تا کند دل فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهر است
نیست حس اینجهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد
وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو
او کند طوفان تو ای نورجو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش
لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون
ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست
کور پندارد لگدزن اشتریست
زانکه آندم بانگ اشتر می‌شنید
کور را آیینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود
یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود

وشق	پوستین
قلّه	[illegible]
امعان	فرو بردن و دقت نظر
مکتسی	پوشیده
سوفسطائی	آنکه عالم را خیال محض داند
لب	عقل
ضایره	زیان کننده
خراس	خر آسیا
خشب	چوب
مناص	نجات
رنج	درد
مقل	بی‌چیز و فقیر
جلف	رذل و سفله

[illegible]

این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینجا نبود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کرده است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان پند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند / یادشاهان روزگارت میخورند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد است خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سویی که امرش میکنند
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این سخن کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشق است سوزان جان و دل / لیک با انوار ز آن جان و دل
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
از الف در بسم پنهان کرده است / هست اندر بسم و اندر بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهمتر واجبیست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از وی بجست / همچنین قال الله از صدرش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشها سر در کشند / بیشها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک را بهست
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل را زان بازی همی یابد صبی / گرچه با عقل است در ظاهر صبی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

گفت خیال الفقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز و ندیم
طالب بی خبر میان جو و گنج او / دوست کی شد مبحثی تمیز دو
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک شبیه / بی خیالی او نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدند / دانش او محو نادانی شدند
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان کانی انا

قف
ظرفی که با آن آب و غیر آن برند و قف دهان انبان و شیشه میکنند آن

نشف
جذب کردن

وشات
جمع واشی یعنی سخن چین

رکون
میل کردن

ناشف
بجذب کشنده

[illegible]

مدید
مداد است که بمعنی سیاهی دوات باشد

جف
خشک

صبا
کودکی

آبی
سرکش

سجده والادم ندا آمد همی
کاندمید و خویش بشنیدش دمی
اول از چشم ایشان دور کرد
تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا الله گفت
گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد
وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان را تشنها
زانچه پوشیدیم از خلقان نهان
در بکوی خود نگر در داستان
تو بعمدا کشف کردی جرم ما
لیک من اینک پریشان می‌تنم
قائل این سامع این نکته هم
صورت درویش و نقش گنج گو
رنج کش شد ایگدا از رنج کو
چشمهٔ راحت بر ایشان شد حرام
سخره بند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می‌کشند
گشته این چشمها خشک و تشنها
کی شود این چشمه دریا مدد
منطمس زین مستی خاک تیره باد
لیک گوید با شما من بسته‌ام
ای شما من با ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس‌اند اندر مشتها
خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق
اژدها را مستکا دارند خلق
چشم بند خلق چون دانسته
هیچ والی گرچه دیده بسته
هر چه بگشادی دهان آید بما
بانگ بانگ مثل الرسل دان انبیا
لیک خورشید عنایت تافته است
آیسان را از کرم دریافته است
نردبان در ز رحمت یافته
چونکه آرد آب را ساخته
هم از این بدبختی خلق آن جواد
منفجر کرده دو صد چشمهٔ وداد
غنچه را از خار سر بر زده
مهره را از مار پیدا کرده
از سواد شب برون آرد نهار
ور کف مغبر برویا نیسار
ارغوسازد ریگ خلیل
کوه با داود سازد همرسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلیم
هر گشاده ما کف چنگ زرکیم
خیز ای داود از خلقان نفیر
ترک آن کردی عوض لن ما کثیر
گفت آمد در دلش کالی ناسی را
از پی این گنج کردم یاد تا

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و تقصیر

زیر حرص و از مستعجل تکی
ای تامل حست ولی از نکی
من ز دلی لقمه شد دو تهم
کف سیه کردم دیانرا سوختم
خود بگفتم چون بدین ناموقنم
زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
هین مخا ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد هم او بگشایدش
مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانست نمودن آن سخن
کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر
در دعا کردن بدم هم بی‌هنر
کو بهر کو من کجا دل مستوی
اینهمه عکس تست این هم توی
هر زمانی تدبیر و فرهنگم بخواب
همچو کشتی غرقه می‌گردد در آب
خود نمی‌دانم و نه آن هنر
تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا
خود همی گوید الست و خود بلی
گر نلی کو جمله را سیلاب برد
با نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
از نیام ظلمت خود برکشید
آفتاب شرق شب را طی کند
آن نهنگ آن خورده را قی کند
بسته چون یونس بجوف آن نهنگ
منتشر گردیم اندر بود رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند
کاندرین ظلمات پر رحمت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر
چون ز بطن حوت شب آیید بدر
کاسه گیری کاندران لیل ای خوش
گنج رحمت بخش چندین خفش
چشم تیز و گوش از دن سبک
از شب همچون نهنگ ذوالحبک
از مقامات وحش روزین لباس
هیچ نگریزیم ما چون تو کیس
موسی آن را نار دید و نور بود
زنگیی و بد زشتیها حور بود
ما همی‌خواهیم غیر از دیده
دیدهٔ تیزی کسی نگزیده
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
تا بپوشد بحر را خاشاک و خس

منطمس
ناپدید
مشتها
خواهش
آیس
نومید
مغبر
شکافته است
تسیار
فراخ و پیچیده
رسیل
سخن و مقاله
ژاژ خاییدن
بیهوده گوئی
مرتن
حساب یقین
وحش
او وحشت
حبک
شکن آب دریا
کس
خواب و نغز

ساحران را چشم چون رست از عمی
کف زنان بودند بی این دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیک حق اصحاب نااصحاب را
در کشاند و برد تا صدر سرا

با کشش ناستحق و مستحق
مستحقان رحمتند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم
که بر این جان بر این دانش زدیم

در عدم ما را چه استحقاق بود
تا چنین عقل و جانی رو نمود

ای بکرده یار هر اغیار را
ای بداده خلعت گل خار را

خاک ما را ثانیا پالیز کن
هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا
ورنه خاکی را چه زهرهٔ این بدا

چون دعامان امر کردی ای عجاب
این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس
نی امیدی مانده نی خوف و باس

برده در دریای رحمت ایزدم
تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال
وین دگر را کرده پر وهم و خیال

گر بخویشم هیچ رای و فن بدی
رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب ز تنی هوش بی فرمان من
زیر دام من نهی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان
وقت خواب و بیهشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقدین تهیست
ای عجب این معجبی من ز چیست

دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی از تنگتر از چشم میم

این الف وین میم امّ بود ماست
میم امّ تنگست الف زان گداست

این الف چیزی ندارد غافلیست
میم دلتنگ آن زمان عاقلیست

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
نام دولت بر چنین هیچی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا
چون ز وهم دارم است این صد عنا

ور ندارم هم تو دارائیم کن
رنج دیدم رحمت افزائیم کن

هم در آب دیده عریان بیستم
بر در تو چونکه دیده نیستم

ز آب دیده بندهٔ بی دیده را
سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین
همچو عینین نبی هطّالتین

او چو آب دیده جست از جود حق
با چنان اجلال و اقبال و ورق

چون نباشم ز اشک خود با کاسه‌ها
من تهی دست قضا و کاسه‌ها

چون چنان چشم اشک مفتون بود
اشک من باید که صد جیحون بود

قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست
که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست از روضهٔ بهشت
چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا ردِ اویت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود
دست از آن نان می‌بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن
ز آب دیده نان خود را تر بکن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندرین بود او که الهام آمدش
کشف شد این مشکلات از ایزدش

گفت گفتم بر کمان تیری بنه
کی بگفتم من که اندر کش تو زه

می‌نگفتم کاین کمان را سخت کش
در کمان نه گفتمت نی پر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی
صنعت قواسیی برداشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو
در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد تیر آنجا می‌طلب
زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچه حق است اقرب از حبل الورید
تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها برساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که او دورست دور از روی او
کار ناید تو بستان روی او

هر که دوراندازتر او دورتر
وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت
گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون می‌دود
از مراد دل جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

معتق
آزاد شده

رق
غلامی
بند

پالیز
کشت زار خیار و خربزه
زار

باس
ترس

هطّالتین [illegible]

قواسی
کمان سازی

همچو کنعان کو ز کشتی نوح رفت / بر فراز قلعهٔ آن کوه رفت
هر چه افزون‌تر همی جست او مناص / سوی که می‌شد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گزیدی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان محجوب‌تر
این مثل اندر زمانه جانیست / جان نادانان به رنج ارزانیست
زانکه نادان ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استادان نگار / گنده و پرکژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیراندازیش آمد حجاب / وان مراد او بُده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خورد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رسیدند ولقمهٔ یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صایم

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند در سفر / همره و همسفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و ناسزا
کرده منزل شب بیکجا صبح هم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زده خورده شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سوی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد
پرگشاده هر یکی پرشوق و باد / در هوای جنس خود سوی معاد
پرگشاده هر دمی با اشک و آه / لیک پر بدین بدار و دورام
چونکه ره واشد پر و مانند باز / سوی آن کریا و پیشگاه
آنطرف کش بود شوقت سوی راه / چونکه فرصت یافت آنسو کرد تاز
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و ردی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گو تا گون شود هر جا جدا / در شتا از بعد آنکو شد هوا
چون بتابد تف آنخورشید هم / کوه گردد کاه و ریگ و گیاه
ور کند از آید جمادات کرش / چون کند زان نوبت لعل حیات
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حثیث / ماله غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / مالهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خورد / بود صایم روز آن مؤمن بدرد
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبان بنهیم و فردا آن خوریم
صبر گیریم از خورد امشب زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

فراز / بالای
قلعه / سرکوه
مناص / گریزگاه
عاصم / نگاه‌دارنده
فوز / رستگاری
ذکاوات / زیرکی
فطن / زیرکی
آهرمن / دیو
جغد / بوم
مروزی / منسوب بمرو
رازی / منسوب بری
معاد / بازگشت
[illegible]

پس بدو گفتند زین حکمت گری   قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ما سه تنیم   چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان نهد   وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر   گوش کن قسّام فی النار از خبر
گفت قسّام او بود کو خویش را   کرد قسمت بر هوائی بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی   قسم دیگر را دهی دوکستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان   گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم بر بقور   گر نبودی نوبت آن کار ور
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد   شب بر او در بینوائی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا   گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند   بامدادان خویش آراستند
روی شستند و دهان پس هر یکی   داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد رو   سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ   جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد   جمله را هست رو سوی آن احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را   هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار   رو بهم کردند آمد یار و آر
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش   آنچه دید او دوش گو آر پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد   قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود   خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او   باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد   پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود   تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش   گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور   هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب   بعد از آن زان نور شد وا فتح باب
نور دیگر در دل آن نور رست   پس ترقیش آمد آن تالی نور
هم من و هم موسی و هم کوه طور   هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که کُه شد شاخ شاخ   چونکه نور حق در او نفّاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او   میگسست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم   گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وانکه شاخش فرو شد در زمین   چشمهٔ دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب   از همایون وحی مستطاب
وانکه شاخ سیمی پرید زود   تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم   طور بر جا بُد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ   میگدازید و نماندش شاخ و شخ
باز مین هموار شد کوه از نهیب   گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار   باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه   پر خلایق گشته موسی باشکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان   جمله سوی طور خوش دامن کشان
همچو او کفها بدعا افراشته   نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود   صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود   اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف   صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین   صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود   پس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید   که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او   تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام   که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان   مرکز و مثوای خورشید جهان

القسّام فی النار
یعنی قسمت کننده در جهنم است

بقور
جمع بقر یعنی گاو

صعقه
بیخودی و بیهوشی

شخ
تیزهٔ کوه

ذیل
دامن

مثوی
جایگاه

خود عجبهای قلاع آسمان
نیستش نبود بآیات جهان
هر کسی و هندسی گر این
کز فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه
یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر
این علف او راست اولی گو بخور

که اکابر را مقدم داشتن
آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام
در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که آن سوزان بود
یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی
عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان و لباس

خیرشان اینست چه بود شرشان
قبحشان را باز دان از خیرشان

سوی جامع میشدی یک شهریار
خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوبزن
وان دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد
بیگناهی که برو از راه گرد
خونچکان رو کرد با شاه و بگفت
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی
تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی
تا نپیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود
تا که دریابد مراد او نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام
مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از ان اوست کو دارد کرم
بشنو آواز و کو بدین کرم

بازگشتن بقصه گاو و اشتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق
چون چنین افتاد و ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید
پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود
با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده ام من سالخورد
جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق
در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
سر فرود آورد و آنرا بر گرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل
اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست
کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر
که نباشم از شما من خردتر

داند این را هر که ز اصحاب نهاست
که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند
هست صد چندان که این خاک نژند

کو گشاد رقعه های آسمان
کو نهاد بقعه های خاکدان
پس مسلمان گفت کای یاران من
پیشم آمد مصطفی سلطان من

رجوع بقصهٔ جهود و ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

سید سادات سلطان رسل
مفخر کونین و هادی سبیل

پس مرا گفتا یکی بر طور تاخت
با کلیم حق و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحبقران
برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر
باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند
نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند
با ملایک فضل خود دریافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین
برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که تو ابله حریص
ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع
من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سرکشی
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح
سر توانی تافت در خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سرکشم
خورده ام حلوا و اینم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست
تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

لا کبر ان تقدم للاصاغر علی
الاکابر الا فی ثلثة مواضع
اذا ساروا لیلا و خاضوا
سیلا و رادفوا خیلا

در بعضی نسخ بجای کرم
اول دوم نوشته اند

رفاق
رفیقان سفر

مرج
چراگاه

قصیل
خوید

بختی
شتر قوی

یخنی
پخته

خبیص
حلوای خرما و روغن

خواب تو بیداریست ای ذو النظر
کان به بیداری عیانش شد اثر
خواب تو بیداریست ای عشق نهان
که تو در خوابت رسیدی مرا
خواب تو بیداریست ای نیکو گهر
که از آن خوابت رسید امر کلوا
خواب تو بیداریست ای تنگ شکر
که از آن خواب تو روی ما زر
خواب تو بیداریست ای سرجان
که بما شد ظاهر او دیدی عیان
خواب تو باشد چو خواب انبیا
که شد این خواب تو بی تعبیر راست
درگذر از فضل و از جلدی فن
کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون
ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد
کان فن از باب الله‌اش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین
که فرو بردش به قعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر
سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان
نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب
در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای کیا
راز سیما در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا
در کفت دل علت عیب العمی
ای دلیلها چو فکر با دلیل
هیچی ما پیش و اما ما قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیرودار
که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هرکه در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود و چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک وا ز ده تاختن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود
مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم
جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز
آرد هم پیغام خوب با فروز
بخشم او را از زر و گنج عظیم
تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و آن را شنود
بر نشست و تا بترمد میدوید
مرکبی دو اندران ره شد سقط
از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه
وقت ناهنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد
شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست
تا چه تشویش و بلا حادث شده
یا عدوی قاهری در قصد ماست
یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که ز دو دلقک بسی [illegible]
چند اسپ تازی در ره گشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و [illegible] واقعه
غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان
وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال
هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش
دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین افسون او
جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم
یکدمی بگذار تا من دم زنم
بوک باز آید بمن عقلم دمی
که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقک را چنان
که ازو خوشتر نبودش همنشین
دائما دستان و لاغ افراشتی
شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست
که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوش کردی غشی
رو در افتادی ز خنده در کشش
باز امروز اینچنین زرد و ترش
دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال
شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود
زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود
جای تخت و سمرقند گزین
بعد وزیری و ایمنی در آن

کنب
سخن گوئی مقصود
[illegible] که در را بمعرفت [illegible]
[illegible] استدلال [illegible]
[illegible] استدلالیان [illegible]
[illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible]

تاریخ

انگشت
[illegible]

[illegible]

پس شهان آن طرف گشته بود   با عجلتها بسطت آن عنود
وین شه ترمذ ز وهم و دهشت بود   از فن دلقک همی هوشش فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست   اینچنین آشوب تو از بهر کیست
گفت من از ده شنیدم کز شما   زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد تا سه روز   تا سمرقند او چو پیک آید فروز
کیمیا باید [illegible]   چون شود حاصل پیغامش بگو
من شتابیدم بر تو بهر آن   تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من   تا از این تهدید ابرمن تاختن
گفت لعنت بر چنین زودیت باد   که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای اینقدر اینجا مپیش   آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم   که الغ خانیم در نقد و قدم
لاف شیخی در جهان انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود واصل شده سالک شده   محفلی واکرده در دعوتکده
خانهٔ دلها ز پر آشوب شهر   قوم دختر را نبوده آن خبر
ولوله که کار نیمی راست شد   شهرهائی کان سوی ما مست شد
خانمانها رفته و آرام [illegible]   زین هوس سرمست و خوش [illegible]
زان طرف آمد یکی پیغام نو   مرغی آمد زان طرف آن نامه رو
زین مسالات مزید اندر مزید   در مضاحک یک دالی [illegible]
لی ولیکن یار ما زین گشته‌ست   زانکه از دل سوی دل پنهان رهست
پس از آن یاری که امید شما   از جواب نامه رفع حال [illegible]
صد نشانست از سرار و از جهار   لیک بس کن پرده زین در بر مدار
بازرو تا قصبهٔ دلق [illegible]   از بلا آورد بر خویش [illegible]
پس وزیرش گفت ای حق را ستن   بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمده   رای کشت و [illegible]
ز آب و روغن کهنه را نو میکند   او بسخرگی برونشو میکند
عهد را بنمود و پنهان کرد تیغ   تا باید فشردن مر او را [illegible]
او میان این نمود پنهان کرد کار   بی گمان او را همی باید فشار
پسته را یا جوز را تا بشکنی   نه نماید دل نه بد روغنی
مشنو این دعوی وی ای فرهنگ یار   درنگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجوههم   زانکه غماز است سیما و نمتم
این معاین هست ضد آن خبر   که به شر بسرشته آمد آن بشر
گفت دلقک با فغان [illegible]   صاحبا در خون این مسکین مکوش
پس گمان و وهم آید در ضمیر   کان نباشد حق و صادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر   نیست [illegible] خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه میرنجاندش   از چه گیرد آنکه میخنداندش
گفت صاحب پیش شه جا گیر [illegible]   کاشف این مکر و این تزویر [illegible]
گفت دلقک را سوی زندان کنید   چاپلوس و زرق او را کم خرید
میزنیدش چون دهل اشکم تهی   تا دهل را وادهد آن آگهی
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل   بانگ او که کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود را از اضطرار   آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمأنینه است صدق با فروغ   دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان   خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد ز بالا نیشتر   تا بدانش از دهان بیرون کنند
خاصه کاندر چشم افتد خس را   چشم افتد در نم و بند و گشاد
تا پس این چشم را زنیم اکنون کلید   تا دهان و چشم زین خس وا رها
گفت دلقک کای ملک آهسته باش   روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم   من نمی‌پرهم ز دست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا   تا ز دان [illegible] مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی   می‌شتابد تا نگردد منقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود   انتقام و ذوق آن فایت شود

سطوت: قهر و غلبه
عنود: غضبناک
مرج: چراگاه
حشیش: گیاه خشک
الغ: بزرگ
سرار: پنهان
جهار: آشکار
فضول: زیادتی
ستن: ستون
عهد: غلاف دیام
نیام
غماز
نمتم: سخن چین
طمأنینه: آرام و سکون
فایت: از دست رفته

شهوت کاذب شتابد در طعام   خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تأخیر به   تا گوارنده شود آن بی‌گره
تو پی دفع بلایم می‌زنی   تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا   غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم   چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا   داو مرضاک بصدقة یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را   کور کردن چشم حلم‌اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش   لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع شه رخ نهی ویرانی است   موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست   شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش   ظلم چه بود وضع در ناموقعش
عدل چه بود آب ده اشجار را   ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هر چه یزدان آفرید   از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز   شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است   علم زین رو واجب است و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود   در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند   سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن   که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد بر خوی بد   چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را   بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی   چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن   نیم سودی باشد و پنجه زیان
از تف آن اندرون ویران شود   چرک تا که در میان پنهان شود
گفت ولکن من نمی‌گویم کزا   لیک می‌گویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تأنی را مبند   صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی   گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا   چونکه می‌باید شدن بر استوا
مشورت کن با گروه صالحان   بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود   کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چون مصابیح انور است   بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان   مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است   سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان   بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول   آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس   کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر   که نتابد وصف آن این مختصر
بهر این کرده است منع آن باشکوه   از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا   کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحی است   بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کان دعا شد با اجابت مقترن   کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آنکه حلو و حامض است   حجت ایشان بر حق داحض است
گر چه ما او را بخود افراشتیم   غدر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان   پس تحری بعد از این مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر   که پدید آمد معاذ و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی   سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس   بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر   نیم ساعت هم ز همراهان مبر
کاندر آن دم که ببری زین معین   مبتلا گردی تو بالبس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او

از قضا موشی و چغزی با وفا   بر لب جو گشته بودند آشنا

الصدقة ترد البلاء یعنی صدقه دفع میکند بلا را [illegible]

فرس
اسپ

مکید
کید و حیله کردن

خبث
آلودگی

مستنقی
پاکیزه

[illegible]

تحری
جستجو و تفحص کردن

[illegible]

شاورهم اشاره بآیهٔ واقعه در سوره آل عمرانست وشاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی مشورت کن ای محمد با ایشان و چون عزم کردی بر کاری توکل کن بر خدا

[illegible]

هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی جمع یکجا آمدند

وصیت کردن زاغ ایشان را

نرد دل با همدگر میباختند / وز وساوس سینه میپرداختند
هر دو را دل از تلاقی منشرح / همدگر را قصه‌خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان / الجماعه رحمه تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی بحر شد مستقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقهٔ او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / هم زبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری میبرد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد چون گفت غایبان یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان شه صاحبقران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای فخر هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب ای عاشق فغان

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمیتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندرین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا طریق عاشقان / سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زرغبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب بر آن عاشق‌تر است
نیستشان از گفتگو پروای ایست / از پی ایشان یکی دم ایست نیست
این یکی را پای آن گوش این / این بر آن مدهوش آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

عثار: لغزش

روی: روایت کننده

تذکیر: یاد آوری

حبر: دانشمند

وامق و عذرا
نام عاشق و معشوق

در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا
پس چه زرغبا بگنجد این ولا
هیچکس با خویش زرغبا نمود
هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
جز مگر مردی که پیش مرگ مرد
وقت هستی السوی آز برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی
قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش
بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار
من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی
شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بیوقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم
در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نادرخور است
لیک لطف عام تو زان برتر است
می نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زان زیانی نامده
آن حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت
بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون
چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد
تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و شد او برگ و نور
هکذا یغفر لمن یعطی الغفور
با حدث کان بترینست این کند
کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسک در وفا
حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد
طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که عین لا رأت
کان نگنجد در زبان و در لغت
ما که ایم این را بیا ای یار من
روز من روشن کن از خلق حسن
منکر اندر زشتی و مکروهیم
که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم نیز زشت
چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را
زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی
لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی زان منتهی
تو برآر ای غیرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
از کرم گرچه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست
خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم
چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن
حلقه در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من
برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی
شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز و فی التأخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش
کای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم
یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت من بر درهمی راضی ترم
که دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است
هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان جهان
خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی ماه از شهروان
سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خنده زار یاسمین
ور لب جو سر برارد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست
پس بدان از دور کانجا آب هست

سلوت
آرام

گفت سیماهم وجوه کردگار   که بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس   که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل   هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبئی   لیک شاه رحمت و وهابئی
آنچنان کن از عطا و از قسم   که گه و بیگه بروید سیسنم

رجوع بحکایت چغز و موش

بر لب جو من بجان میخوانمت   می نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد   زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد   تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندرین کار آن دو یار   آخر این بحث آن آمد قرار
که بدست آید یکی رشته دراز   تا ز جذب رشته گردد کشف راز
که سری بر پای این بندهٔ دوتو   بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن   اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان   میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی   رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زان ریسمان بازش کشید   چند تلخی زین کشش جان می‌چشید
گر نبودی جذب موش گنده مغز   عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز برخیزی ز خواب   بشنوی از نوربخش آفتاب
یک سر رشته گره بر پای من   زان سر دیگر تو بر پا عقده زن
تا توانم من درین خشکی کشید   مر ترا آنگه سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث   که مرا در عقده آرد آن خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی   چون درآید واقفی شو و بهی
وحی حق دان آن فراست را نه وهم   نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران بیت   با جدال پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل   با همه لت نی کثیر و نی قلیل
گفتیی که خشک شد پاهای او   یا بمرد آن جان صول افزای او
پیل را حق جان آگه می‌کند   وان خسا را کور و گمره می‌کند
چونکه کردندی سرش سوی یمن   پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود   چون بود حس ولی با ودود
نی که یعقوب نبی گفت آن نهان   که ازو جستند یوسف را اخوان
از پدر چون خواستندش آن ددان   تا برندش سوی صحرا یک زمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر   یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
تو چرا ما را نمیداری امین   یوسف خود نسپری با ما یقین
تا بهم در مرج بازی کنیم   ما درین دعوت امینیم و وفی
گفت میدانم که نقلش از برم   میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ   که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد   وز قضا آن را نکرد او اعتماد
درگذشت از وی نشانی آنچنان   که قضا در فلسفه بود از نهان
این عجب نبود که کور افتد بچاه   بلعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه گون تصریفها   چشم‌بندش یفعل الله ما یشا
هم بداند هم نداند دل فنش   موم گردد بهر آن مهر آتشش
گوئیا دل گوید که میل او   چون درین شد هرچه باشد آن نکو
خویش را هم زین مغفل میکند   در عقالش جان معقل میکند
گر شود دانا ازین آن بوالعلا   آن نباشد سست باشد ابتلا
یک بلا از صد بلایش وا خرد   یک هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام   از خمار صد هزاران زشت و خام
عاقبت او پخته و استاد شد   جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست   شد ممیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان   در خیال دیده بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان   پیش جزر و مد تشکیکشان

قسم
یعنی بهره و قسمت

بهی
روشندل

سیران
سیر کردن

بیت
در اینجا کعبه مراد است

هیت
یعنی بشتاب بیا

اخوه
برادر

اعتماد
تکیه

اهبوط
بمعنی فرود آمدن
و ذلیل شدن

رق
بالکسر والتشدید بندگی
کردن و غلامی

زان بیابان این عمارتها رسید ملک و شاهی و وزارتها رسید
کاروان در کاروان زین بادیه می‌رسد در هر مسا و غادیه
چون سپر چشم خرد را برگشا زود با بار رخت بر گردون نهاد
نیک بنگر ما نشسته می‌رویم می‌نه بینی قاصد جای نویم
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست که مسیر و روش در مستقبل است
گر ز تصویرات از یک مغرسند در پی هم سوی جان چون می‌رسند
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند وانها پیدا و پنهان می‌شوند
سعد دیدی شکر کن ایثار هم نحس بینی صدقه و استغفار هم
روح را تابان کن از انوار ماه زانکه از تعییب ذنب شد دل سیاه
تا ز دلداری خوب تو دلی پر برآرد بر پرد در آب و گلی
ای عزیز مصر جانم زان تست یوسف مظلوم در زندان تست
هفت گاو لاغر پر از گزند هفت گاو فربهش را میخورند
قحط از مصرش برآید ای عزیز هین مباش ای شاه این را مستجیز
از سوی عرشی که بودم مربطا شهوت ما در فکندم کاهبطوا
روح را از عرش آرد در حطیم لاجرم کید زنان باشد عظیم
بشنو این زاری یوسف ز اغیار یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
زان بهال برکت وی پژمرده‌ام گر بشست وصل کند فم خورده‌ام
من سپندم چشم بد کردم پدید در سپندم نیز چشم بد رسید
چشم بد را چشم نیکویت شها مات و مستأصل کند نعم الدوا
چشم شه بر چشم باز دل زده چشم بازش سخت با همت شده
شیر چه کان شاه باز معنوی هم شکار تست هم صیدش توی
باز دل را که پی تو می‌پرید از عطای بی‌حدت چشمی رسید
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب نبود آن حس را فتور مرگ و شیب

زان بیابان عالم مستان شوق می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
آید و گیرد وثاق ما گرو که رسیدم نوبت ما شد تو رو
جاده شاهست این زینسو روان وان از آنسو صادران و واردان
بهر مالی می‌نگیری راس مال بلکه از بهر عرضها در مآل
همچنان کز پرده دل بی کلال می‌رسد در سیر سا خیل خیال
جوق جوق اسپاه تصویرات ما سوی چشمه دل شتابان از ظما
فکر را از اختران چرخ دان دایر اندر چرخ دیگر آسمان
تا کشیم این انبار ای یار من طالعم مقبل کن و چرخی بزن
از خیال و وهم و ظن بازش رهان از چه و جور رسن بازش رهان
ای عزیز مصر جانم دستگیر عذر این زندانی خود در پذیر
در خلاص او یکی خوابی ببین زود کالله یحب المحسنین
هفت خوشه زشت خشک ناپسند سنبلات تازه‌اش را میخورند
یوسفم در حبس تو ای شه نشان هین ز دستان زنانم وا رهان
پس فتادم زان کمال مستتم از فن زالی بزندان رحم
اول و آخر هبوط من ز زن چونکه بودم روح و چون هستم بدن
ناله از اخوان کنم یا از زنان که فکندندم چو آدم از جنان
چون بدیدم لطف و اکرام ترا وان سلام و سلم و پیغام ترا
دافع هر چشم بد از پیش و پس چشمهای پرخمار تست و بس
بل ز چشمت کیمیا ها میرسد چشم بد را چشم نیکو میکند
تا ز بس همت که یابید از نظر می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شد صفیر باز جان در مرج دین نعرهای لا احب الآفلین
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع هر حسی را قسمتی آرد مشاع
مالک الملکی بحس چیزی دهی تا که بر حسها کند آن حس مهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفقا شدن با دزدان

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد با گروه دزد شب باز خورد
پس بگفتندش که ای بوالوفا گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش هین بگویید از فن و فرهنگ خویش

غادیه
بامداد

ظما
تشنگی

مغرس
محل درخت نشاندن

جره
کوزه و سبو

[illegible]

مربط
جای بستن

مستتم
[illegible]

سلم
آشتی

مرج
چراگاه

آفل
غارب

شیب
پیری

فتور
سستی

تا بگوید با حریفان در سمر
کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن فروش
هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه میگوید ببانگ
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زر پرست
جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر کرا شب بینم اندر قیروان
روز بشناسم مر او را بی گمان

گفت یک خاصیتم در بازوست
که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است
کار من در خاکها بو بینی است

ستر الناس معادن داد دست
که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندر آن
چند نقد است و چه دارد او ز کان

در یکی کان زر بی اندازه درج
وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم هر خاک را
خاک لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی
گر بود یوسف و گر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن
زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایهٔ زرست
یا کدامین خاک صفر و ابترست

گفت یک خاصیت در پنجه‌ام
که کمندی افکنم طول علم

قصر اگر چه چند باشد بس بلند
افکنمش در تحت گردانم کمند

همچو احمد که کمند انداخت سخت
که کمندش برد سوی تخت بخت

همچو احمد که کمند انداخت جانش
تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش ای کمند انداز بیت
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند از آن شه کای سند
مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم
که رهانم مجرمان را از سقم

مجرمان را چون بجلادان دهند
چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را
طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما توی
چون خلاص روز محنتها توی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از دست راست
گفت میگوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای
گفت کاین هست از وثاق بیوه‌ای

پس کمند انداخت استاد کمند
تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بو کشید
گفت خاک مخزن شاهی است فرد

نقب زن زد نقب و در مخزن شدند
هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاهشان
حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان باز گشت
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پیکها را تا گشتند سرهنگان مست
تا که هر سرهنگ دزدی را ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند
وز نهیب جان همه لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی
روز دیدی بی شکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این
بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم
برگشاد از معرفت لب با حشم

گفت و هو معکم این شاه بود
فعل ما میدید و سرمان میشنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت
جمله شب با روی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من ازو
که نگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابید هر بهرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود
که ز جز حق چشم او ما زاغ بود

در شب دنیا که محجوبست شید
ناظر حق بود و زو بودش امید

در الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

هر یتیمی را که حق سرمه کشد
گردد او در یتیم با رشد

نور او بر درها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

در حدیث نبوی است
الناس معادن کمعادن
الذهب والفضة
صفر خالی
ابتر [illegible]

ربوه بلند

[illegible]

اشاره بآیه [illegible] در سوره فتح است
انا ارسلناک شاهدا
و مبشرا و نذیرا

آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو به دیده بی غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید غرضها را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده شود / بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهانتر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب نعمت آمد در سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار صد صداع
نام حق عدلست و شاهد آن او / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و عشق شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف پس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دلمان بی‌خبر
ای یرانا لانراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو دردیست از فکر و نکال / خاصه بعدی کان بود بعد از وصال
آنکه دیدستت مکن نادیده اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
دیده روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ما خلا الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشید / زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویهاست / مغز جویان از گلستان بویهاست
زانکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو به شه آورد چون تشنه به آب / آنکه بود اندر شب قدر آفتاب
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ای گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توئی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / گر کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

[illegible]

حبک الاشیاء یعمی و یصم
یعنی دوستی تو چیزها را
کور و کر میکند ترا

بهی
صاحب فروغ

[illegible]

ربنا اتمم الآخر
یعنی پروردگارا تمام کن و
کامل گردان نور ما را و بیامرز
ما را قیامت بهشت و نجات
ما را در رسوائیهای آخرت
غالب الا

مکتوم
پنهان

مسد
ریسمانی که از لیف
نخل بافند

شاه را در ششدرم آمد روزبان / گر نشیب و روی شد بود زیان
سگ چو بیدار است شبهای شبان / خفته بود در بیشهٔ پنهان شها
این ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش را بر اسرارشان باید گماشت
هر که از کیاست خود بدنام شد / خود نباید نام جستن خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی چون لی بود در سنبلا / بار گیرد از خشم وحشی بابیا

قصهٔ چریدن گاو بحری گیا در نور گوهر شب‌چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تا سیه شده

گاو آبی گوهر از آب آورد / بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب / میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکندهٔ گاو آبی عنبر است / که غذااش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل / چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر گل زند وحل سیاه / تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت / گاوجویان مرد را با شاخ سخت
چند باران گاو تازد گرد مرج / تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر / آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار / پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است / گاو کی داند که در گل گوهر است
اهبطوا افکند جان را در حضیض / از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زینهار از این مقال / اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نه / اهل دل دانند هر گل کاو نه
هر گلی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت / صحبت گلهاش بر دری نتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و مربوط بودن زاغ ستدن و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبهای جو و در گوش ما
آن سرشتهٔ عشق رشته میکشد / بر امید وصل چغز با رشد
میتند بر رشتهٔ دل دمبدم / که سر رشته بدست آوردهام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن رو بنمود
چون غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان مکان
چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم
خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز میگفت این سزای آن کسی / که چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمیتازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین کو بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش ما
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر

نظار
نظرکننده

مرج
چراگاه

نفل
جمع نفل

وحل
گل ولای

محیض
[illegible]

ده خبر است
ان الله خلق الخلق فی ظلمة
ثم رش علیهم من نوره
یعنی خداوند آفرید مردم را
در ظلمت و تیرگی پس ریخت
بر ایشان از نور خود

غراب البین
نوعی از کلاغ است

[illegible]

منسحب
کشیده شده

حبوب
جمع حب یعنی دانه

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان
بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر
عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فعل زشت و نغز از عقل آورید
نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضراء دمن
عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین
مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت
وحی غایب بین بدان سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک
عیسی آمد در بشر جنس ملک
برکشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغوار
بود عبدالغوث هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

شد زنش را نسل از شوی دگر
وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت زو نامد خبر
زو طمع ببرید [illegible]
که مر او را گرگ زد یا رهزنی
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست
خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه
گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن او دید باز
گشت پنهان کس ندیدش باز باز
یک مهی مهمان فرزندان خویش
بود و زان پس کس ندیدش [illegible]
بود همجنس پریانش چنان
که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده است
هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده
شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان
قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد
زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم
هشت سال او با زحل شد هم قدوم
در مشارق در مغارب یار او
هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم
بر زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده
اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم
می شنید از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین
اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود
باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر
که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان
چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر
بیخبر را که کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و گون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن گردد او چون سهتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری
صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار
از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین ظلمت پرست
از پنیر و جوز و از دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش
ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
چون بگشت و داد شان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون
در چه بابل فتاده واژگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و پر همان هیکل همان
موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوشخو نشین
خوپذیری گل و روغن بین
خاک گور از مرده هم یابد شرف
تا نهد بر گور او دل روی و کف

فرخ
جوجه
حبر
دانشمند
قریر
اگر چشمش خنک
شود [illegible]
خضراء دمن
سبزه که بر روی سرگین روید
[illegible]
بد خصلت خوب صورت
متواریه
پنهان
محمده
نیکو کاری
[illegible]
مبین
آشکارا
سهتری
زنی که آلت چرمی
سازد و با زنان مجامعت
کند
مهان
خوار و ذلیل

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او همسیرت جان میشود / سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد زنده به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

داستان مرد وظیفه‌دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او بیخبر وام گذارده نمی‌شد الا از محتسب متوفی گذارده شد بهمت

لیس من مات فاستراح بمیت / انما المیت میت الاحیاء

این یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او دلی بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره را مشرقی / بودی آن از همتش لا یلتقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
بر درش بود آن غریب آشنا / وام بیحد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند سر پلنگان را به مشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار ملک را بوی تسلیم کن او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه نزد کام خشکش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گیری کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگونشان اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان منهدمیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی حذر
گر به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای / هر یکی بر وی زدندی تعبیه
بر زدندی چون فدائی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی مهلتی
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب
وان دگر سوراخ کردی پهلویش / از جماعت کم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش ز بیم گربه هوش

انتشار
فرج و پراکندگی

نوال
عطا

زلال
صاف و گوارا

توخته
یعنی جمع کرده

واثق
با اعتماد

[illegible]

تعبیه
[illegible]

ناب
دندان

گر بود اعداد موشان صد هزار
خشک گردد از یکی گربهٔ نزار
از گله انبه چه غم قصاب را
انبهی هش چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد
شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
ور زما نشان نسازد ترت و مرت
کس نیابد گفتش از راه پرت
صد هزاران گور ده شاخه دلیر
چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملکست بدهد ملک حسن
یوسفی را تا بود چون ماه مزن
در رخی بنهد شعاع خسروی
تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود
که ببیند نیمشب بر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور
در ید و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته
پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر
که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره
گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین
کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا بر نور صبری یافته است
نور جان بر بود و تابش خفته است
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد
همچو کوه طور نورش بردرد
از کمال قدرت ابدان رجال
یافت اندر نور بیچون احتمال
زانکه طورش بر نتابد ذره‌ٔ
قدرتش جا سازد از قارورهٔ
آنچه طورش بر نتابد ای کیا
ذره‌ها اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکوة زجاجی جای نور
که همی درد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکوة زان جانشان زجاج
تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده
چون ستاره زین ضحی فانی شده
بحکایت کرد آن ختم رسل
از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا
در عقول و در نفوس باعلا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
بی ز چون و بی چگونه بی کیف
تا بدلالی آن دل فوق تخت
یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آئینه این خلق من
بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون آسیب ترحم تا علیم
بس عریض آئینهٔ بر بسا خشم
هر دمی زاین آئینه پنجاه عرس
بشنو آئینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خویشش پرده بافت
که نفوذ او قمر را می شکافت
گر بدی پرده ز غیر لبس او
پاره گشتی ور بدی کوه دو تو
زاهنین دیوارها نافذ شدی
توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن آینه صاحب تفی
بود وقتی سوز خرقهٔ عارفی
گشته بود آن آئینه ستار نور
زانکه بود از خرقهٔ آن با حضور
زان نشاید آتش با این سوخته
کوست از آتش زبانش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد
خود صفورا هر دو دیده باز داد
او ولا برست گشته چشم و دید
نور روی او و یک چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن گهر
برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد
چون بر او زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم عبهری
چون زیک لمعت قمر حسرت خوری
گفت حسرت میخورم کیم صد هزار
دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشم تو ویران شده است
لیک همچون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام
یاد آرد از وثاق و خانه ام
حق شنید این و دو چشمش باز داد
دید موسی از نورش ساز داد
از نظر این نور زو پنهان نشد
از خزینهٔ خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور
در فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در
یوسفست این سو بسیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع
فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانهٔ را کش دریچه است آن طرف
دارد از سیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن
وز شکافش فرجهٔ آغاز کن

ترت مرت	بوزن هرج مرج یعنی زیر و زبر کردن
پرت	یعنی از راه یکسوتر
مزن	باران
صول	حمله کردن
[illegible]	[illegible]
صوان	نگاه دارنده
مشکوة	چراغدان
زجاج	شیشه
سراج	چراغ
ضحی	وقت پیشین
عرس	سور
صفورا	نام دختر شعیب که زن حضرت کلیم الله است
عبهر	نرگس
شباک	پنجره
سیران	سیر کردن

عشق ورزی آن دریچه کردنست کز جمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر این بدست تست بشنو ای پسر

راه کن در اندرونها خویش را دور کن ادراک دور اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را نمش زنده کرده مرده غم را دمش

نی همه ملک جهان دون بها صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق ملک تعبیری بی درس و سبق

ملک حسنش سوی زندان کشید ملک علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر ملک علم از ملک حسن استوده تر

آن غریب ممتحن از بیم وام

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن آن به تبریز و کاهلی نوبت

از ره آمد سوی آن دار السلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان خفته امیدش فراز گلشنان
زد ز دار الملک تبریز سنی بر امیدش روشنی در روشنی

جانش خندان شد از آن روضه رجال از نسیم یوسف مصر خیال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور ان تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض ان تبریزا لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را شعشعه عرشی است مر تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

او پریر از دار دنیا نقل کرد مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش چون رسید از هاتفش بوی عرش

سایه اش گرچه پناه خلق بود در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل بدیر گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر

نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند همرهان بر حالتش گریان شدند

تا بشب بیهوش بود و بعد از آن

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و آیت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

نیم مرده بازگشت از غیب جان

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار

مجرمم بودم بخلق امیدوار

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد او قبا بخشید و تو بالا و قد

او زرم داد و تو دست زرشمار او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر

او وظیفه داد و تو عمر و حیات وعده‌اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین در وثاقت او و صد چون او مکین

آنچه او داد ای ملک هم از تو داد که دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست او زر نافرید نان از آن تست نانش از تو رسید

آن سخا و رحم هم تو دادیش کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من چه میگویم همه تو منتهی بار منت بر کسی کی می‌نهی

من مرا او را قبله خود ساختم قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین عقل میکارید اندر آب و طین

چون همی کرد از عدم گردون پدید وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها وز طبایع قفل با مفتاحها

ای بسا بنیاد پنهان و نهان مضمر این سقف کرد و این قران
آدم اصطرلاب گردون علو وصف آدم مظهر آیات او

هرچه در وی می‌نماید عکس اوست همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

[illegible]

سنی
روشن

[illegible]

قریر
روشن و خنک

راد
کریم و جوانمرد

مصباح
چراغ

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تک چاهست آن شیر ژیان
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / در خیال خویشتن پرجوش شد
تو هم از دشمن چه کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در ششدری
وان کنه در روی ز عکس جرم تست / با بدان خو را ز طبع خویش شست
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
کاین ستارهٔ نحس در آب اندرست / تا کند مر سعد ما را زیردست
عکس پنهان گشت و سوی غیب رفت / تو گمان بردی که آن [illegible] نماست
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس بی‌سوی است
گر بود واحسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشدشان عمر دراز
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنان که آن تو باشی و تو آن
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
جان چه باشد تا تو سازی زان سند / حق بعشق خویش زنده‌ت می‌کند
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندرو تابان صفات ذوالجلال
پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاهی حیلگان عاجز را
قرن‌ها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماهست آب آن آب نیست
قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
پس بنایش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
خواجه ما از چشم ابلیس لعین / منکر و منبت کن او را ازین
خواجه را چون غیر گفتی در عنود / شرم دار ای احول از شاه وجود

عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دیده هر یک چه درون
از برون آن هر چه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
در رود اندر چاه و کین از وی کشد / چون ازو غالبتری سر برکشد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن وهاب نیست
آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
خلق زشت اندران ولی نمود / مر ترا او صفحهٔ آیینه بود
سیر بد بر آب استارهٔ نحسی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
خاکت از استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز نحسش اخترش
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
عکس آخر چند باید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
چون پری را قوت از بو می‌رسد / هر ملک را قوت جان او می‌رسد
زاد حیات عشق خواه و جان مجو / تو ازو آن رزق خواه و نان مجو
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس آن خورشید دایم برقرار
این صفتها چون نجوم معنوی است / دان که بر چرخ معانی مستوی است
هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
باز عقلش گفت بگذر زین حول / خل دو باشد و دو باشد خلل
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را کو در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر

اصطرلاب
و اصطرلاب صفاتی
چندست که ازان ارتفاع
کواکب و [illegible]
شناسند ۱۲

مرده ریگ
مال میراثی

فاجتازوا الیه
یعنی بگذرید بسوی او
۱۲

همره خورشید را شب پره خوان
آنکه او مسجود شد ساجد بدان

عکسها را ماند و این عکس نیست
در مثال عکس خود بنمود نیست

آفتابی دید و یخ جامد نماند
روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدّل گشته اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملایک چون شود

چون دل این جو و بحر پر سیب را
دانش او بدان پر سیب کرد

آنچه در خود دید کی باشد خیال
چونکه بنداز دیدش پر صفا جوال

عکسها را ماند و این نیست عکس
در مثال عکس حقّانیست عکس

تن مبین و جان مکن کن کلّمهم
کذّبوا بالحقّ لمّا جاءهم

ما رمیت اذ رمیت احمد بدست
دیدن او دیدن خالق شدست

حق مرا ورا برگزید از انس و جان
رحمة للعالمینش خواند از آن

خدمت او خدمت حق کردنست
روز دیدن دیدن این روزنست

خاصه این روزن درخشان از خداست
نی ز ذاتیهٔ آفتاب و فرقدست

هم از آن خورشید در هر روزنی
لیکت از راه و سوی معهود

در میان کس و این روزن ر
هست در روزنها شعاع آن آ

تا اگر ابری برآید چرخ پوش
اندرین روزنها بود نورش مجو

غیر این راه هوا و حس جهت
در میان روزن و خور الفتست

مدحت و تسبیح او تسبیح حق
میوه میروید ز عین این طبق

سیب روید زین طبق حق الجنّة
عیب جو و کهنه مانش ار خست

این سپید را تو درخت سیب خوان
کز میان هر دو ره آمد نهان

آنچه روید از درخت بار و بر
زین سپید روید همان نوع ثمر

پس سپید را تو درختی کشت بین
زیر سایهٔ این شجر خوش می‌نشین

نان چو اطلاق آوری مهربان
نان چرا میخواستی محمود خوان

خاک ره چون چشم روشن کرد جان
خاک ره را سرمه بین و سرمه دان

چون بزدی این عین تا بیرو
من چرا بالا کنم رو در علو

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ
در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد هلال
با چنین رستم چه باشد زور زال

طالبست و غالبست آن کردگار
تا ز هستیها برآرد او دمار

دو مگو و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجهٔ خود محو دان

خواجه هم در تو ز خواجه آگهین
فانیست و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را
گم کنی هم متن و هم دیباچه را

چشم دل را هین گذاره کن ز طین
این یکی قبله است دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف
آتشی در خف فتاد و در خرف

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
کس بنخرد شد بصد دانگت لواش

مثل دوبین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که خبّاز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است

چون بیک دکان بگفتی عمرم
این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدین دیگر دکان
زین یکی نان به که زین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر
او بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق این نا احولی
بر دل کاشی شدی عمر علی

این ازینجا گو بدان خبّاز را
این عمر را نان فروش ای نوا

چون شنید او هم عمر را احولی
در کشید آن نان که هست آن علی

پس فرستادش بدکان بعید
نان نبخشش بر سی او اندر کشید

که عمر را نان ده ای انباز من
راز یعنی فهم کن ز آواز من

او همت را نسو حوالت میکند
هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی برو
در همه کاشان ز نان محروم شو

ور بیک دکان علی گفتی بگیر
نان ازینجا بی حواله بی زحیر

احول دو بین چو بی بر شد ز نوش
احول صد بینی ای دُر فروش

اندران کاشان ز خاک احولی
چون عمر میکرد و چون نبوی علی

[illegible]

در سورهٔ انعام واقع است
کذّبوا بالحقّ لمّا جاءهم
یعنی تکذیب کردند حق را
چون آمد ایشان را و در حدیث
وارد است که حضرت رسول
فرموده من رآنی فقد رأی الحق
[illegible]

تافت
الفت داشتن

محمود
ستوده شما

شروق
تابش

خف
موزه

خرف
سوخته

شمسه
لواش
قسمی از نان

توش
مخفف توشه

هست احول را درین ویرانه دیر
کو بگوید نقل تو که ثمّ خیر
ور دو چشم حق‌شناس آمد ترا
دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وارهیدی از حواله جابجا
اندرین کاشان پرخوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر
همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس نقوش
حق حقیقت گردد و بینی تو روش
چشم ازین آب از حول حُر میشود
عکس می‌بیند سبد پر میشود
پس بمعنی نهر باشد این نه آب
پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار کو آن گوشت بر پشت خران
هین بیک چوب این خران را تو مران
بر یکی نهر از لعل و گوهر است
بر یکی نهر از سنگ مرمر است
بر همه جوها تو این حکمت مران
اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب ای اهل دل
هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تک جو ماه گوید من همم
من نه عکسم هم حدیثم همدمم
اندرین جو هرچه بر بالاست هست
خواه بالا خواه بر وی داردست
از دگر جوها مگیر این جوی را
ماه دان این پرتو مه‌روی را
اندرین جو هرچه میخواهی ببین
از نعیم و تاج و تخت و هم بزن
اندرین جو هرچه داری تو برا
بازبین و شکر کن بهر زیا
جمله مطلوبات خلق هر دو کون
گشت موجود اندرو بی‌بون و لون
همچنین پایان ندارد آن غریب
گریه کرد از درد آن مرد لبیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد
پایمرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت
در طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست
غیر صد دینار آن کدیه‌پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت
شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بندهٔ
کو کند مهمانی فرخندهٔ
مال خود ایثار راه او کند
جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین
چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود
حق او لاشک بحق ملحق بود
شکر مسکین مر خدا را در نعم
نیز مسکین ذکر و شکر خواجه هم
رحمت او را گر چه از خداست
خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه
که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا
هین چه کردی آنچه دادم من ترا
کو بدی سب شکر تو کردم بیان
چون ز تو بود اصل آن ذری نان
گویدش حق نه گردی شکر من
چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده حیف و ستم
نی ز دست او رسید این نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید
گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر قبیل
مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت
ای چو رزق عام احسان تو بر
ای فقیران را عشیره والدین
در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
داده تحفه مر سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بودی آفتاب
رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای ندیده کس ز ابرویت گره
ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب
ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت
سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای امین و صد همچو من با ماه و سال
مر ترا چون نیل بد گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما
نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد
عیش ما و رزق مستوفی بمرد
این همه از حق بد و تو واسطه
در میان ما و حق تو رابطه
واحد کالالف در بزم کرم
صد چو حاتم گاه ایثار نعم

ثَمّ
بمعنی اینجاست

حُر
آزاد

بون
جدائی

پایمرد
مددکار و دستگیر

توزیع
قسمت کردن

نشید
شعر و ترانه خواندن

غوث
فریادرس

مرتجی
پناه

ابناء السبیل
خلق راه گذار

ایفاء دین
وا گزاردن قرض

نکفت
یعنی شکسته و رخنه دار نشد

آلا
بخشش

حاتم ار مرده به مرده میدهد گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطف شبان چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت پای موسی آبله شد نعل ریخت

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

در پی او تا به شب در جستجو وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش می‌نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان گفت من هم بوده ام دیری شبان
هر امیری کو شبانی بشر آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانئی برفراز چرخ مه روحانئی
آنچنانکه انبیا را زین رعا برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه تو باری درین چوپانیت کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو ورد وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجائی تا بصد چندان کرم با من خسته بجای آری نعم
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن گوئیم بستان و صد چندان من
تو کجائی تا مرا خندان کنی لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو بری زین جهان هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی میپرد سایهٔ او بر زمین می‌گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق لعل خا آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گوئی فاخته سان ای عجب کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو هم آنجا که دل و اندیشه اش دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو هم آنجا که صفات رحمتست قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو هم آنجا که امید مرد و زن میرود در وقت اندوه و حزن
کو هم آنجا که بوقت علتی چشم دارد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی با وجوئی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند چون زبان یا هو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کو همی کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل با کو تا ببیند غرب و شرق روحها را میزند صد کو ز رق

رعی — شبانی
شانی — دشمن
ایفا — وفا بعهد کردن
[illegible]

نزهت — پاکیزگی
فطنت — زیرکی

ماکو
یکی از آلات جولاهیست

جزر و مدش بد به بحری در زبد   منتفی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بیدسترس   هست صد دینار ازین توزیع و بس
حق کشیدستانده ام از کشکشش   میروم من بر تو با واخاک خوش
همتی میدار با پرحسرتست   ای همایون بیت در دنیا و همتست
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون   یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آنچرخ است اگر مهتاب نیست   جو همان جو است آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب   اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خلای محترم   پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم تاوی القرون   هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر   در کف نقاش باشد محتصر
و مبدی هم و صفوه اندیشه شان   ثبت و محو میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را میبرد   بخل میروید سخا را میبرد
کید و جهد و صفا آرد همی   هر دو هجر و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو   هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز   کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف   ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود   ورنه آن خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی   ورنه آن خود کی شود پر یا تهی
هر دمی پر میشوی تی میشوی   پس بدان که اندر کف صنع ویی
چشم بند از چشم روز آگه بود   صنع از صانع چسان پیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر   منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو   گوش گولانه چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن   هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو این یک حکایت در نظیر   تا شوی از نثر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسب نادر و تعلق او بآن اسب و سرد کردن عماد الملک آنرا از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الٰهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس   یوسفی یابی از گزی کرباس

از ذلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که و کانوا فیه من الزاهدین

بود میری را یکی اسب گزین   در گله سلطان نبودش هم قرین
او سوار گشت در موکب پگاه   ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود   تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر   هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشی و روحنت   حق مر او را داده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه   کاین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من سیر است و پر است و غنی   از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی   نیم اسبم در رباید تا خفی
جادوی کرده است جادو آفرین   جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد   فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید   فاتحه در جر و دفع آید وحید
گر نماید غیر هم تمویه او   ور رود غیر از نظر تنبیه او
پس یقین گشتش که جذاب آنسر است   کار حق هر لحظه نادر آور است
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا   میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی   نیست مر بت را فر و نه روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان   در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین   من نمی‌بینم تو می‌توانی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت   با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان   تا بیارند اسب را زان خاندان

زبد
کفک

[illegible]

غدو
صبحگاه

درودگر
نجار

تی
مخفف تهی

پگاه
صبح زود

روحنت
در لغت ماخذ او معلوم نشد
و در بعضی حواشی بمعنی خوبی
و خرمی مسطور است و در نسخه
که موقف روحانیت است

تمویه
مس را بزر اندودن
و باطل را بحق یا بالعکس
نمودن

همچو آتش در سپندان آن گروه
همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و حزن لب بر رسید
جز عماد الملک زنهاری ندید

که عماد الملک بد پای علم
بهر مظلوم و هر مقتول هم

محترم تر زو نبد خود سروری
پیش سلطان بود چون پیغمبری

بی طمع بود و اصیل و پارسا
رایض و شبخیز و حاتم در سخا

بس همایون رای و با تدبیر و راد
آزموده رای او در هر مراد

هم بذل جان سخی و هم بمال
طالب خورشید غیبی چون هلال

در امیری او غریب و محتبس
در صفات فقر و خلت ملتبس

بود هر محتاج را همچون پدر
پیش سلطان شافع و دفع ضرر

مر بدان را ستر چون حلم خدا
خلق او بر عکس خلقان و جدا

بارها میشد بسوی کوه فرد
شاه با صد لابه او را منع کرد

هر دم از صد جرم را شافع شده
چشم سلطان را ازو شرم آمده

رفت او پیش عماد الملک راد
سر برهنه کرد و در پایش فتاد

که حرم با هر چه دارم گو بگیر
تا بگیرد حاصل من نیم عشیر

آن یکی اسپست جانم رهن اوست
گر برد مُردم یقین ای چیره دست

گر برد این اسپ را از دست من
من یقین دانم نخواهم زیستن

چون خدا پیوستگی ام داده است
بر سرم مال ای مسیحا زود دست

از زر و زن وز عقارم هست صبر
این تکلف نیست بی تزویر نیست

اندرین گرمی نداری یا ورم
امتحان کن امتحان گفت و قرم

آن عماد الملک گریان چشم مال
پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد
راز گویان با خدا رب العباد

ایستاده راز سلطان می‌شنید
واندران اندیشه اش آن می‌تنید

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه
کش نشاید ساختن جز تو پناه

تو از آن خود کن و بر وی مگیر
گرچه او خواهد خلاص هر اسیر

زانکه محتاجند این خلقان همه
از گدائی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب با کمال
رهنمائی جستن از شمع و ذبال

در حضور آفتاب خوش مساغ
رهنمائی جستن از نور چراغ

بیگمان ترک ادب باشد ز ما
کفر نعمت باشد و فعل هوا

لیک اغلب هوشها در افتقار
همچو خفاشند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش کرمی میخورد
کرم را خورشید هم می‌پرورد

در شب ار خفاش از کرمیست مست
کرم از خورشید جنبنده شده است

آفتابی کز ضیا زو میزهد
دشمن خود را نوالش میدهد

ای که خفاشی که او ره گم کند
اختر از خورشید هم پاینده اند

لیک شهبازی که او خفاش نیست
چشم بازش راست بین و روشنیست

گر بشب جوید چو خفاش او نمو
در ادب خورشید مالد گوش او

گر بجوید کرم کان خفاش اند
علتی دارد ترا باری چه شد

ناشست بد هم بر جرم او گشاد
تا نیابی سر تو دیگر ز افتقاد

مؤاخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که اذکرنی عند ربک

آنچنانکه یوسف از زندانیی
با نیازی خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی
پیش شه در کار گردی مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز
تا مرا او وا خرد زین حبس نیز

کی دهد زندانیی در اقتناص
مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند
انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی
تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین
ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد
وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زان خطائی کامد از نیکو خصال
ماند در زندان ز داور چند سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد
تا تو چون خفاش رفتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
تا تو یاری جوئی از ریگ و سراب

محتبس
یعنی عالم گویا حبس او
بود

رائض
ریاضت کشنده

مغیر
غارت کننده

عقار
باغ و بستان

ذبال
فتیله

مساغ
روش

اشاره بآیهٔ واقعه در
سورهٔ یوسف است
وقال الذی ظن انّه
ناج منهما اذکرنی
عند ربک فانسیه الشیطان ذکر
ربه فلبث فی السجن بضع سنین
فرموده بهرجهت کرد
یوسف یکی از دو
زندانی که گمان نجات داشت او
پس از تعبیر خواب او گفت مرا در خاطر
با عزیز یعنی پیش سلطان ادا فراموش
کرد و پس ماند در زندان هفت سال
و بضع در عرب کنایه از ده یا بیش
که اطلاق بر عدد از سه تا نه بطریق
ابهام می‌شود

عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود
باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد
تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق
که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم
ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش
در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس
بشکفد چون گل ز غرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت
میگریزد از زهار و سوی پشت
ره لذت از درون دان نز برون
ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن
گنج در ویرانه است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب
مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه بر کنش
گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال
وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنجست و پرتوهای زر
کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان با ثمن
پرده‌ها بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب با شرف
پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست
کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست
ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا چون تو قبله و امیم
شب‌پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار
زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر
کو مرا گرفت تو دار اسیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها
گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش
در ریاض قدس جان طایرش
چون ملایک او به اقلیم الست
هر دمی میدید شرب تازه مست
اندرون پرشور و بیرون خامشی
در تن همچون لحد خوش عالمی
واندرین حیرت مدد در بسطها
تا چه پیدا آید از غیب سرا
اسب را اندر کشیدند آن زمان
در بر خوارزمشاه اسپهان
الحق اندر زیر این چرخ کبود
آنچنان اسبی بقد و تک نبود
میربودی رنگ او هر دیده را
مرحبا آن برق مه زاییده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو
گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی
طی برد اندر مسیر و منهیی
چون بیکشب مه برد ابراج را
از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم
که بیک ایماء او شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود
هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون
هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک دوار
وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها
نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد گشت شرح
زاسب و سلطان گوی حال و شرح
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت
از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس
سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب
آنچنان نبود که بر اصطبل آب

رجوع بحکایت سلطان و اسب و نشان کردن شاه

چون دمی حیران شد آن شاه فرد
روی تا سوی عماد الملک کرد
کای اخی این خوب اسبی هست این
از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو
چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نیک
بس گشی و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش
چون سر گاو است گویی آن سرش

عماد
ستون

غسق
تاریکی

وخم
کثیف تباه

غرس
درخت نشاندن

حصون
جمع حصن یعنی قلعه

ثمن
بها و ارزش

امیم
امام است

مغیر
غارت کننده

مستجار
پناه

مطار
جای پریدن

ابراج
جمع برج

ایماء
اشاره

دوار
مخفف دوّار

فرخ
جوجه

در دل خوارزمشه این کار کرد / اسب را در منظرش او خوار کرد
چون غرض گردد دلاله داد وصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب / اندر آن تنگی بجست ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زمان گر تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی زر کان / می ستانی همچو طفلان گردکان
پس ورا رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود نیت عمل
در خیال صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست از آغاز چون بدر جمال / لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آئی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تا چه سر است آنکه یزدان برگشاد / گر پس صد پرده بیند جان رشاد
چشم سید چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زان یکی عیبش که بشنید او حسب / پس فسرد اندر دل او مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود کان دیان فرد / از بنای آن بر دل شه سرد کرد
در بیت از حسن اسپش نظر / این سخن حد در بیان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه
بانگ بنائی که برساز حصون / در جهان غیب بانگ گفت فنون
بانگ دروان گفت از قصه گرا / تا که بانگ واشده است آن باغرا
بانگ محسوس در از حس برون / تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا میشود / از سقر تا خود چه در واقع شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک او را که واشد بستش
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دیده خود مگذار و دید خسان / که بمردار کشد این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصایم کو که کورم ای امین
ای عصاکش که گزیدی از بشر / بازبین کو هست از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جانرا هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رسیدی بینی اشکنجه را / زانکه ضد از ضد گردد آشکارا
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و بیخ جاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرّق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه بفرمود استقر / شیر یا مغز سبک این ابس البقر
پای گاو اندر میان آری زلاو / رو ندوزد حق برای شاخ گاو
بس بنا صنعت است این شهره داو / کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابدان را سیاست ساخته است / قصرهای منتقل پرداخته است
در میان قصرها تخریجها / از سوی بی‌سوی این صهریجها

ابریق
ظرف آب
تخریق
سوزانیدن
دق
کوفتن
فاتر
سست
مآل
انجام
تقصیر
کوتاهی
جیفه
مردار
سید
حضرت رسول
حسب
یعنی بس فقط
حصون
جمع حصن بمعنی قلعه
وردا
مطلق
زاو
فریب
تخریج
گریزگاه
علامتها
زاو
استادیها
صهریج
آوازهٔ آب
و غدیر

وز درونشان عالمی بی منتها
در میان خرگهی چندین فضا
گر چو کابوسی نماید ماه را
که نماید روضه
قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال
وا شدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی
زشتها را زشت
تا باخر چون بگردانی ورق
از پشیمانی بنفشم در قلق
مکر کرد آن عماد الملک فرد
مالک الملکش بد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک
تو ممیز باش بد را از نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست
قلب بین الاصبع
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس
آتشی آمد زد اندر آن پلاس
بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت
چون غریب از کو
پا بمردش سوی خانهٔ خویش برد
وجه صد دینار را

باز گشتن بحکایت غریب و مدد در خواب دیدن آن مرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت
گر امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر بسیار او دیده بود
با غریب از قصه آ
نیم شب بگذشت افسانه کنان
خوابشان انداخت در عالی مکان
دید پا مرد آنها بود خواجه را
اندر آن شب خواب
خواجه گفت ای مرد بانک
آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ وا نگم فرمان نبود
ای اشارت لب
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش
تا نگردد منهدم زو
تا نگردد هیچکس واقف بر آن
تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام
تا نماند دیگ محشر نیمه
بر شکفته از طبق سرپوش غیب
تا نبیند دیدنی را عین ریب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش
ما همه نطقیم اما لب
ما همه علمیم گر شد نقش عین
بل همه عینیم با لی میغ و غین
غرق دریائیم گرچه قطره‌ایم
جملگی شمشیر گرچه
بی حجاب از دو کل آییم صاف
در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان
کاین جهان پنهان است و
روز کشتن روز پنهان کردن است
تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدرودن که منجل زدنست
وقت اظهار آمد و
بشنو اکنون راز مهمان جدید
من همی دیدم که ا
هم شنیده بودم از وی خبر
بسته بهر او دو دست
که وفای وام او بستان دید
تا که ضعیفم وا کرد

گفتن خواجه در جواب آن پیر و وجه وام آمدن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن تسیم را و پیغام بوارثان که العطا زان هیچ باز مگیرید

وام دارد از سبب او نه بهر آ
وام را از بعض او کو واگرا
فضله ماند زان بسی کو خرج کن
ورد عاکوئی مرا هم
خواستم تا آن بدست خود دهم
در فلان دفتر نوشته ستم رقم
خود اجل مهلت نداد و ناگهان
خفیه بسیارم
لعل و یاقوت است بهر وام او
در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام
من غم آن یا
قیمت آن می‌نیرزد جز ملوک
فاجتهد بالبیع ان لم تخدعوا
در سبوع آن کن تو از خوف غرار
که رسول الموت
از کساد آن مترس و در صفت
که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو
وین وصیتها بیار
تا نه بسیاری از آن زر بشکنند
بی گرانی پیش آن مهمان نهند
در بگو یاد و نخواهم من فره
کو بگیرد و هر که را خوا
زانچه واو هم باز نستانم نقیر
سوی ایشان باز ناید هیچ شی
کشته باشد همچو سگ فی راکو
مستمر و صد قلاوز

کابوس
گران شدن آدمی در خواب
بجهة بخار از معده

قلق
اضطراب

مرعی
مهر اکاه

ریب
شک و شبهه

میغ و غین
ابر و غبار

شین
نقص و عیبی

منجل
داس

فضله
زیادتی

خنور
کوزه و خم

[illegible]

غرار
کول

سبوع
جمع سبع

نقیر
ذره ریزه

تخدعوا
یعنی فریب نکنند

مستر
پس گرفته

بهر او بنهاده‌ام آن زر دو سال
کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال
در ببندد در نیابد از برش
گو بریزد آن عطا را بر سرش
هرکه آنجا بگذرد زر می‌برد
نیست چه مصلی ترا بسترد
در روا دارند چیزی‌شان دهید
بیست چندان خود بپاشان آن سعید
گردوان من پر ولا شد زود زود
صد در محتسب بر ایشان برگشود
از خدا امیدوارم من لبق
که رساند حق را با مستحق
دو قضیه دیگر او را دست داد
لب بذکر او بخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه مستور راز
هم نکرد و شنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان
گه غزلخوانان و گه نوحه‌کنان
گفت مهمان در چه سودا استی
پا بمرد است و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
که نگنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده فیل تو هندوستان
که رمیدستی ز خانهٔ دوستان
گفت سودا ناکست خوابی دیده‌ام
در دل شب آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را
آن سپرده جان پی دیدار را
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا
آن سپرده جان براه کبریا
خواب دیدم خواجهٔ معطی بها
واحد کالالف از امر خدا
مست و بیخود او همچنین می‌برد
تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز
خلق اسپ گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای جگر خوشی
ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداریی
لیک در بیدلی دلداریی
منعمی پنهان کنی در ذل فقر
طوق دولت بندی اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج
آتش اندر آب و زان منسج
روضه‌ای در آتش نمرود درج
دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح
السماح یا اولی النعما رباح
ما نقص مال من الصدقات قط
انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکوة
عصمت از فحشاء و منکر در صلوة
آن زکوتت کیسه‌ات را پاسبان
وان صلاتت هم ز گرگان شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ
زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک استیوه
زان غذا زاده زمین را میوه‌ها
در عدم پنهان شده موجودیی
در سر شتاسا جابی مسجودیی
آهن و سنگست از برون مظلمی
وز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی
در سواد چشم چندین روشنی
اندرون کاوتن شهزاده
گنج در ویرانه‌ای بنهاده
تا خری پیری گریزد زان لعین
کاو پسند شاه ذی العزی لبس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود و او را سه پسر
هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر
در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع
قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر
می‌کشیدی آب نخل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
می‌رود سوی ریاض ام و اب
تازه می‌باشند ریاض والدین
گشته جاری عینشان زین پای عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید
که ز فرزندان شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین
متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین
مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده
پایه پایه زیر آن سپرده
از زمین و آفتاب آسمان
پارها بردوختی بر جسم و جان

پرولا: بیابان
سنجه کردن

لبق
چرب زبان و زیرک

فلا
بیابان و چون الف در آخر او در آید دلالت بر یکی کند چون مرة

ایمنی
ارزو

[illegible]

السماح یا اولی النعما رباح
یعنی عطا و بخشش ای صاحبان نعمت سود است [illegible]

ما نقص مال [illegible]
یعنی کم نمیشود مالی از صدقه
[illegible] صدقات
و خیرات خوب [illegible]
و دلیل است مر لغو را

تا تو پنداری که بردی زایگان   باز نستانند از تو این و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار   لیک آرد دزد را تا پای دار
عاریه‌ست این کم همی باید فشارد   کانچه بگرفتی همه باید گزارد
جز لطیفه کان ز تو تاب آمده‌ست   روح را باش آن دگرها بیهده‌ست
بیهده نسبت بجان میگویمش   نی بنسبت با صنیع محکمش
حبذا کاریز اصل چیزها   فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی   هر چه زان صد کم شود کاهش کشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی   ز استراق چشمها گردی غنی

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیوة ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب چشمهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دایم سست شود چنانکه حکیم راست

کاریز درون جان تو میباید   کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه   به زان جوئی که از برون می‌آید

چشمهٔ آبی درون خانه‌ای   به ز رودی کان نه در کاشانه‌ای
قرة العینت چو ز آب و گل بود   راتبهٔ این قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون   در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند   تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه   تا نباشد قلعه را زانها پناه
آنزمان یک چاه شوری از درون   به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ   همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار   جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور   که کشد پا را پس یوم العبور
پیش از آن او راست و خیرش بپا   که بخندیم و در دل تو چیزها
او بگفتی مر ترا وقت عطا   دور از تو رنج و درد و هر وبا
چون سپاه رنج آمد بست دم   خود نمیگوید ترا من همدمم
حق پی شیطان بیان کرد این مثل   که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا گوید که من پشتم ترا   در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام   در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر و خدنگ   مخلصت باشم بهم اندر جنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش   رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها   آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد و در خندق فتاد   او بقهقهه شد و لب را گشاد
هین بیا من طمعها دارم ز تو   گو بپیش رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار   من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا گشت ابلهی   تو بدین تزویر با هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار   روسیاهند و حریف سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم داد   در چه بعد اند و در بئس المهاد
گول را و غول را کو را فریفت   از خلاص و فوز نبود بس شگفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند   غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن   در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر   امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین   عرش لرزان از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد   دستشان گیرد به بالا میکشد
کای خداتان واخریده از غرور   نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان   از هوای خوب و بود نار و دخان
چونکه دریا بر سبوها ریخت کرد   تشنه چون ماهی بترک ما شما کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش   کاینچنین شهزادگانم کاستند بیش

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع

عزم ره کردند آن هر سه پسر   سوی املاک پدر رسم سفر

زایگان
مفت

[illegible]

کاریز
قنات

ینبوع
چشمه

استراق
ربودن و دزدیدن

انتعاش
بلندی

آفل
فرو رونده

حنین و انین
ناله و فغان

نک
[illegible] اشاره است

در طواف شهرها و قلعه‌هاش — از ره تدبیر دیوان و معاش

و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

خواستند از شاه اجازت تا که عزم — و او اجازتشان چو بخشید او بحزم
دستبوس شاه کردند و وداع — پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هش ربا — تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور — دور باشید و بترسید از خطر
روی و پشت برجهاش و سقف و پست — جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور — تا کند یوسف بناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید — خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار — روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد — شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی کانگرند — از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او — حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند — در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در — صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو — پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور — همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست — غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد — جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید — که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه — هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند — که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض — بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جوئی خرد سرتیز به — از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر — ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان — خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود — از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زان بیان — در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست — که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع — چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد — لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر — هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا — بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم — بر سمعنا و اطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا — ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی — گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست — صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است — وین هزاران سنبله یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار — جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام — سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای — که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز — وز طبیبان و کری تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسب بی عذار — غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام — سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما — رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام — جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده — گل نموده لیک آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد — بر کلوخی تا که میکوبد لگد

دست افشان
یعنی با دل خوش

دز
قلعه

ذات الصور
یعنی پر نقش و نگار

مکید
کید و حیله

[illegible]

در خبر است که حضرت نبوی فرمود
اسلمت شیطانی علی یدی یعنی مسلمان کرد
شیطان نفس خود را

مهجور
یعنی متروک

مناهج
جمع منهج [illegible]

تقی
پرهیزکار

تبغیض
دشمن داشتن

[illegible]

حمام
کبوتر

استثنا
ان شاء الله گفتن

قرع
کوفتن

[illegible]

[illegible]

کر خدا را [illegible] گفتند [illegible]
در [illegible] ایشان [illegible]

آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب
گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی بر صطبلی گاو نر
بازیابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار
که نجوئی تا کیست آن خفیه کار
خود نگفته کاین مبدل تا کی است
نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیدهٔ
سوی چپ رفته است تیرت دیدهٔ
سوی آهوئی بصیدی تاختی
خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس
نارسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران
خویش را دیده فتاده اندران
در سبب چون بی مرادت کرد رب
پس چرا بدظن نگردی در سبب
پس کسی از مکسبی خاقان شده
دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده
ویکی از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود
تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر
که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر استثناست این حزم و حذر
زانکه خر را بز نماید این قدر
مشکها را در دو چشم اهل بدر
کم نمود و تا ندارند ایچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربز است
ز احولی اندر دو چشمش خربز است
او بگرداند دل و افکار را
چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانهٔ بینی لطیف
دام را تو دانهٔ بینی لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست
مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند
جملگی او بر خیالی می‌تند
او همی گوید که حسبان خیال
هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد آن فریق
برگرفتند از پی آن دز طریق

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوع عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان بزبان حال گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن
خوی بد تو بنده ندانست خریدن

بر درخت گندم منهی زنند
از طویلهٔ مخلصان بیرون شوند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر
سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی
تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز
در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور
پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس بظاهر رنگ و بو
پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار
میشدند از سو بسو بس بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست
تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست
باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش
تا از آنسو بنگری بانگ و خروش
چون رسد باده نیاید جام کم
گوش دارا وازت آید ندیم
آدما معنی دلبندم بجوی
ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل
دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بیصورت آید در وجود
همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصور در خیال
چون بپائی پیشش آرد و ملال
حیرت محض آردت بیصورتی
زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال
میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر
هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بیصورتست
دست خائیدن ز ضر کش نیستست
این مثل نالایقست ای مستدل
حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بیصورت نماید صورتی
تن بنگارد با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
اندر آرد جسم را در نیک و بد

محتجب
پنهانان

کبس
انباشتن و پرکردن چاه

مدیون
قرض دار

حزم
عاقبت بینی

تسفسط
عالم را محض خیال دانستن و بیهوده و هم دانستن

حسبان
گمان و پنداشت

پندتوز
یعنی نصیحت گزار

جهد المقل
یعنی سعی و کوشش ناتوان

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازووری آرد به غصب
این ز حد و اندازها شد بیرون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو به هم
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایدهٔ آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدهٔ آن صورت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه تعلیم و صورتهای آن / چون بدانش متصل شد [illegible]
این صور چون صورت بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او در [illegible] در نفی او فتند / پس صورها بندهٔ بی‌صورتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز گران صورتی کان [illegible] / [illegible]
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر / احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا می‌روی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس به معنی می‌روی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش می‌روی
پس به معنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / می‌دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کرده گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با فر و شکوه

دیدن آن سه پسر در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
گرد کار خویش قلعهٔ هش‌ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان یا ذا الامان زین بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت

مشید [illegible]
مکتتم پنهان
وقاع جماع کردن

جحود انکار
افتکار فکر کردن
کد مشقت

فره [illegible]

چونکه روحانی بود خود چون بود
فلسفه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان
چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ
دست میخائید میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه زآغاز دید
چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیارست ازان
که خبر کردند از پایانمان
کانکه میکاری نروید غیر خار
وین طرف پرّی بپایی رو بطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد
با پر من پر که تیر آنسو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست
هم تو گوئی آخر آن واجب بدست
او تواست اما نه این تو کتن است
آن توئی که برتر از نادمین است
این توئی ظاهر که پنداری توئی
هست اندر سوی تو اندر بیسوئی
بر صدف لرزان چرائی ای گهر
توی خود را نی مدان بیدار شکر
توی بیگانه است تو این توئی
توی خود را یاب و بگذر از دوئی
تو تنی آخر سوی توی اولست
آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین
من غلام مرد خود بین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را
وان عنایتهای بی اشباه را
تک در افتادیم در خندق همه
خسته و کشتهٔ بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بوده‌مان تا این بلا آمد به پیش
بیمرض دیدیم خود را بی زرق
آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار
بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق
یک قناعت به که صد لوت و طبق
از قناعت خوانده باشی ای حسن
ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا
چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان
صورت که بود عجب اندر جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش
رازها بد پیش او بی روی پوش
گفت نقش رشک پروینست این
صورت شهزادهٔ چینی است این
دختری دارد شه چین پنهان
در بها و در جمال و در بیان
همچو جان و چون جنین پنهانست او
در مکتّم پردهٔ ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن
شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او
که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد
هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت
وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود
که ز تدبیر خرد پانصد رسد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر
پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست
زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی ربود
رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان ازو سوال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل
بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بیشمار
تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود
تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زربخش که بود آفتاب
زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را راتبه
تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا
روز دیگر بیوگان را زان سخا
روز دیگر بر علویان مقل
با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام

ندید
مانند

مطار
پریدن گاه

ریع
حاصل

ملحمه
کارزار

رق
بنده گی

لوت
خورش

حصا
سنگریزه

مکتّم
پنهان

راتبه
وظیفه

خایبه
ناامید

مقل
[illegible]

روز دیگر بر یتیمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل / روز دیگر بر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی ز او با زبان / زو نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان سهوا سؤال / زو نبردی زین کنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد مایه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
تا در آن روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پرسش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من توئی بی‌شرمتر
کاین جهان خوردی دگر خواهی طمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده از او / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچیده پا / ارکس اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان برخاست او
پس ندید او و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه کمید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت او نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسید و ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پس پیش کفن‌خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ کم شال بنشین دمی کر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هرچه بد هیچش بد هم نشو / همچنان کرد آن فقیر کدیه‌جو
در نمد پیچید و در پیشش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا بگیرد آن کفن‌خواه آن صله / تا نهان نگذارد آن ده دله
مرد از زیر کفن برکرد دست / سر برون کرد از پی دستار و زر
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جائی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه‌ای در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان لیل و شب
زان عزب‌خانه نرفتند آن دو کس / هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخ آن چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب آن کرهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی النار خرس مرده‌ریگ / ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط مستعد

حوالی
بفتح لام اطراف هر چیز را

توفیر
مال افزون

ایچ
بمعنی هیچ

رکو
پارچهٔ کهنه

لباد
جمع لبد

حرقه
سوزش

ضریر
کور و نزد مشهور است که افعی را کور کند

دب
آهنگ جماع

گفت اگر داری ز رنجوری تقی
چون روی جانب دار الشفی
یا بجا آید یک طبیب مشفقی
کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دارم شدن
که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
می برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان
من ندیدم یکزمان در وی امان
رو بمن آرند مستی خمر خوار
چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خود از زیرکی
غمزه و دزدیده با لش میکنی
یار با ناموس را غیر نظر
نیست لیکن زین نظر دین پر خطر
خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خسته گله دیوان عام
خر کجا ناموس تقوی از کجا
خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو
بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان
همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان فشار
من شوم توزیع بر پنجاه دار
از زنان زجالی بر من شنند
اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نی زنان
چون کنم چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگرید
گفت او با این دو مو از غم رهید
فارغست از خشت و از پیکار
ور چو تو مادر فروش کنگست
بر زنخدان چار مو بهر نمون
بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذرهٔ سایهٔ عنایت بهتر است
از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
گر دو صد خشتست خود را ره کند
با عنایت او ندارد زهرهٔ
تا ببازد خویشتن را بهرهٔ
خشت اگر بسیار بنهادی تو را
اندو سه مو از عطاهای خدا
در حقیقت هر یکست از آن کیمیا
کان امان نامه و صلهٔ شما
تو اگر صد قفل بنهی بر دری
بر کند آن جمله را خصم جری
شحنهٔ از موم اگر مهری نهد
پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه
سد شده چون [illegible]
خشت را بگذار ای نیکو سرشت
لیک هم این مجتنب از دیو زشت
رو دو تا مو زان کرم ور دو تا
وانگهان ایمن بخسپ از غم رها
تو هم عالم از عبادت به بود
آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سباح اندر آشنا
به ز جهد اعجمی با دست و پا
ور نشد دو پا ساکن آب اندر سباح
به رود از اعجمی با انتطاح
میرود سباح ساکن چون عمد
اعجمی زد دست و پا و غرق شد
علم دریاییست بی حد و کنار
طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او
می نگردد سیر او از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان
اینکه منهومان هما لا یشبعان

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

طالب الدنیا و توفیراتها
طالب العلم و تدبیراتها
پس ازین قسمت چو بگشادی نظر
غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت
لیک گنده اینجا و گر دور بتر
غیر دنیا آخرت باشد یقین
کان بود زانجاست آنجا امین

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و سه قالهٔ برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه مفتتن
هر سه را یک رنج و یک درد و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا و غم
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی
در سخن هم هر سه را حجت یکی
یکزمانی اشک ریزان هر سه شان
بر سر خوان مصیبت خون فشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس
بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر
ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله
از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما نمی گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد
العجب منسوخ شد قانون چه شد

تفت
گرمی و دوستی
مغلق
بسته
خشیت و خوف
هر دو بمعنی ترسیدن
افتتان
در فتنه افتادن
توزیع
قسمت
اولیاء زنان
کسانی که صاحب اختیار ایشانند
کنگست
بکسر کاف قوی جثه و بیحیا
بشکهد
یعنی هراس کند
مستنبه
یعنی آگاه شونده
سباح
شناوری
انتطاح
سر زدن و شاخ انداختن
عمد
جمع عمود
حزن
اندوه
خطرت
اندیشه
نصح
پند دادن

ما نمی‌افتیم اندر کشمکش
آتش اندر همچو زر خندیم خوش
هر سه را وقت نکالست جنگ
گفته تا که هین بگردانید تنگ
از زمان که بود اسباب و عطا
جملهٔ سرها بریده زیر پا
با سپاه خویش راهی کنان
که به پیش آیید تا هر چون شنان
جمله عالم را بدیشان داده بهر
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چو خیره سر شدیم
چون زنان زشت در چادر شدیم
ای ولی که جمله را کردی تو گرم
گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو
دور نیست ار بند هم چه شد بهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را
نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده
پیش ازین بر ریش خود خندیده
چون بدرد دیگران درمان نهی
از جهان تو شهد چون تن می‌زنی
وقت پند دیگرانی های‌ها
در غم خود چون زنانی وای‌ها
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
بانگ بر زن چون گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی به هوش
زان نسیج خود بغلطانی بپوش
از نوایت گشت یاران بود خوش
دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن
با دو دست و ریش و سبلت کم مکن
بازی آن تست مردی بساط
خویش را در طبع آر و در نشاط
این حکایت گوش کن ای با خرد
تا بدانی اندرین معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و در خم مستی طبع او

پادشاهی مست اندر بزم خوش
می‌گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید
وان شراب لعل را با او چشید
چون کشیدندش به شه بی‌اختیار
شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردندش نپذرفت از خشم
از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب
خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید
تا من از خویش و ازین و آن رهید
می نخورده عربده آغاز کرد
گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل النفس و اهل آب و گل
در جهان بنشست با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون
از می ابرار جسم و دل برون
عرضه میدارد بر محجوب جام
حس نمی‌یابد ازو غیر از کلام
رو همی گرداند از ارشادشان
که نمی‌بیند بدیده دادشان
گر بگوشش تا بحلقش ره بدی
سر نصیح اندر درونش درشدی
چون همه نارست جانش نیست نور
کافکنند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گشت و رفت
کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله‌زن
بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده
مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو
مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش
اشتها آرد شراب احمرش
ور بکوبد ماند او بسته دهان
چون فقیه از شرب و بزم این نهان
شاه با ساقی بگفت ای نیک پی
چه خموشی ده بطبعش ای رهی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد
هر کرا خواهد بعقل از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او
چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد
مهره زد او در دست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
درکشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد
سوی مبرز رفت تا میزه کند
یک کنیزک دید در مبرز چو ماه
سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید آن را دهانش باز ماند
عقل رفت و تن ستم‌پرداز ماند

دولا
کو میدان [illegible]

غرغا
تحمل

کمون
نهان

زحیر
پیچ

مضاحک
خوش سخنی

لاغ
مسخرگی

میزه
بول

قرناق
محرم درزندگی

عمرها بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / برنیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای / درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است / هر عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثل / که مکن ای شوی زن را بد محل
آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه با او تو کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن و بنیا که هست او بست تو / حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها جهید / چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چه شرب و چه ملک چه [illegible] / چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
چشمشان افتاد در چین جبین / نی حسن پیدا شد آنجا نه حسین
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد / طبع هر یک گشت خرم و دلگشاد
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / یافت آنجا زلزله والقارعه
آن فقیه از جای برجست و برفت / سوی مجلس جام می را بربود
شه چو دو رخ پر شرار و پر نکال / تشنهٔ خون و جنبت بدفعال
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار / چه نشستی خیره بین در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را جو دهم بداد
آنچه آن را میخورم از ترش و شور / می‌پسندم درخور یار [illegible]
آنچه آن را می‌نوشم همچو نوش / کی دهم آن را بخورد یار دوش
زان خورانم مر ترا زانکه من / میخورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بنده کانرا از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام
من بپوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را [illegible]
شهد واده‌ام از نبی ذوفنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و برد با خود جنبت حق / از عطای خاص کشاف الکرب
دیگرانرا بس بطبع آورده‌ای / در صبوری چست و راغب کرده‌ای
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل دوراندیش را
چون قلاووزی صبرت پر شود / جان با وج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / برکشاندش به بالای طباق
چون صبوری پیشه کرد او بیاد / از بلا او را در رفعت گشاد
صبر صعد آمد بهر حالت که هست / صبر واکن تا بتوان زد دست
صبر مفتاح الفرج بشنیده‌ای / کاندرین تعجیل در پیچیده‌ای
صبر آرد عاشقان را کام دل / بیدلان را صبر شد آرام دل
چند مدار و این سخن کوتاه کن / در حدیث عاشقان برگو سخن
بازگرد ای عاشق دزد ترجمان / کانتظارست آن شهزادگان
هر سه شهزاده چه کار افتادشان / عشق در خور گوشمالی دادشان

رفتن شهزادهٔ کلان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمودست

بسرشتن: خمیر کردن
چاق چاق: اسم صوت
طلوب و غلوب: یعنی طالب و غالب
عین: ذات
کسل
ینگا: [illegible]
چنانچه در بعضی حواشی مسطور است [illegible]
گردک: حجله
[illegible]
القارعه: اسم قیامت است
نکال: عقوبت
بقیهٔ قصهٔ [illegible] برادر بزرگ
شهزادهٔ کلان

این چنین کردند و زان کشتند زود
هرچه بود ای یار من آن لطف بود
صبر کردند و صدیقین شدند
بعد از آن سوی بلا چون شیر شدند
والدین و ملک را بگذاشتند
راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر
عاشقان بی پا و سر کرده حقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی
خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید
پیش شمشیر و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها نظیر تمثال صورتی اند باید طالب معنی

امرؤ القیس از ممالک خشک لب
هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال
شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چون که زد عشق حقیقی بر دلش
سرد شد تا ملک و عیال و منزلش
نیمشب دلقی بپوشید و برفت
از میان مملکت کریخت تفت
تا بیامد خشت می‌زد در تبوک
با ملک گفتش شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمده است اینجا به کد
شد شکار عشق و خشتی می‌زند
آن ملک برخاست آمد پیش او
گفت با او ای ملک بنشین نکو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال
مر ترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو
وارثان ملکت بی هیچ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود
جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملکتم مملوک تو
ای بهشت ملکها در کشت تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش
ناگهان واکرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد
همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد
او بسی از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند اندر زمان
عشق یک کرت بکرده صد چنان
بر بزرگان شد و بر طفلان سنن
او بهر کشتی بود و من الاحسن
که چو در کشتی شود غرقش کنند
آنقدر از پای تا فرقش کشند
قصهٔ گنجشک و آن شاه زمان
هست شهره در میان انس و جان
غیر این دو بس ملوک بیشمار
عشقشان به بود از ملکت و تبار
جان این سه گنجه هم کرد چنین
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
زانکه رازی بی خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بسیچیده ازین
عشق خشم آلوده کرده تا ازین
عشق خود با خشم و درد و قساوتی
خوی دارد و صید هم خیره کسی
این بود آن لحظه کو خشنود شد
من چکویم چونکه خشم آلود شد
لیک مسرح جان فراقی شیر او
کس گشاید عشق زان پیش شیر او
کشتنش به از هزاران زندگی
سلطنتها مردهٔ آن بندگی
با کسانیست رازها با یکدگر
نیست گفتنی کی لعباد خود حفظ
راز را غیر از خدا محرم نبود
آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر
داشتند از بهر آنها خبر
زین لسان الطیر عام آموختند
طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز عشقست این کلام
غافل است از جان مرغان عام
کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده است
علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود
منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن
گر بدیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف
هر خیالی را نباشد دستیاف
هر خیالی را که دید آن اتفاق
آنکهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت
کایمنست از فراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان
لحظه در ابر خور گردد نهان
بهر استبقای آن روحی جسد
آفتاب از برف یکدم درکشد
بهر جان خویش جویشان صلاح
بین مدد از حرف ایشان اصطلاح

تبوک
بتقدیم تاء فوقانیه نام موضعی است

فلسفه
کلام دانشمندان

بشاش
گشاده روی

آن زلیخا از سپندان تا بعود
نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد
محرمان را سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند
ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تپند
دست برهم رقص و مستی می‌کنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت
ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت
ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی این برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند
یا خوانیج از درش بگشته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک
ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم
ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان را زان خبر بد که چه گفت
که مخالف با موافق گشت جفت
گر بسودی اعتناق او بدی
ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی
قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او
میشدی سیر و سیراب از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی
نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند
درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین
این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک
این عمل نبود چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو
میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست
پس ز کوزه آن تراود کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد
گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد
این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب
آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار
عابد شمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او
دل هم او و سوزش عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب
نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر
او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را
راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گنج نامه روح را
تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندرو
حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود
همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم کرد آنگه تین شود
تا نمردی زر ندادم این بود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین و در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه جهان عرضه کنم

بیت

یا پای رسانم بمقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

آن بزرگین گفت کای اخوان من
ز انتظار آمد لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند
مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقتم شد زین صبوری طاق شد
واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق
زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا
سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست
زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب
زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت
ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر چنگ عشقت میتنم
ان فی موتی حیوتی میزنم
دعوی مرغابیی کردست جان
کی ز طوفان بلا آرد امان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم
کشتیش بر آب بس باشد قدم

سپندان
دانهٔ سوختنی معروف

اعتناق
هم آغوشی
نکوهیدن
عیب گفتن

بعاد
دوریها

محّاء
محو کننده و پاک نماینده
سیف محّاء الذنوب
حدیث است یعنی شمشیر گناهانرا
پاک میکند

زنده زین دعوی بود جان و تنم
من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینیم و لیکن خواب نی
مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی
همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس
شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی
حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش ز حیلت سازیی
کرد آخر پیرهن غمازیی
اندرو گفتندش نصیحت آن همه
که کن ز اخطار خود را محتجب
هین منه بر بیشه‌های هالکت
هین مخور این زهر ار جلدیت شکت
جز بجد و زیرکی شیخی خبیر
چون روی چون نبودت قلب البصیر
وای آن مرغی که نا روئیده پر
برپرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری
چون ندارد عقل باشد رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش
یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب
از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا
وز جراحتهای همرنگ دوا
ایستاده مار بر سینه چو مرگ
در دهانش بهر صید اشکرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست
مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ
پس فتد اندر دهان مار مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز
گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند
کرمها روئید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را
مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
درکشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان
چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاک
بر سر خاکش حبوب مردناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن
پای او گیرد بمکر آن مکر دان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست
چون بود مکر بشر کو مهتر است
مصحفی بر کف چو زین العابدین
خنجری پر زهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من
در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جملهٔ لذات هوا مکر است و زرق
سوز و تاریکی است گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز
گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن
نی بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق
از تو روی اندر کشد انوار شرق
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب
گر تو جوئی از عطارد نور تاب
میکشاند مکر برقت بی دلیل
در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر کُه افتی گاه و در وادی افتی
گه بدانسو گه بدینسو افتی
خود نه بینی تو دلیل ای جاه جو
ور ببینی رو بگردانی که کو
من سفر کردم درین ره شصت میل
مر مرا گمراه گوید آن دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت
ز امر او در امر هم باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو
هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظنی چو برق
عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده
وز چنان برقی ز شرقی مانده
هین درآ در کشتی ما ای نژند
یا که آن کشتی بکشتی بر ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار
چون روم من در طفیلت لعل دار
کور با رهبر به از تنها یقین
زان یکی ننگ است و صد ننگ است این
میگریزی از پشه در کژدمی
از نمی تو میگریزی در یمی
میگریزی از جفاهای پدر
در میان لولیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ناگهی
تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او
مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بسوری چاره
بر نیاوردی ز چه تا حشر سر

مختبیا
نهفته

اخطار
جمع خطر یعنی امر عظیم

حشایش
جمع حشیش یعنی گیاه خشک

تمساح
نهنگ

حبوب
جمع حبه یعنی دانه

مفازه
صحرای [illegible]

آن پدر بهر دل او اذن داد
گفت چون نیست تسلیت خیر را
هر ضریری کز مسیحی سر کشد
او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود گرچه کور بود
شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن بر من تو دست
ای عمی کحل ضریری با من است
از من ار کوری بیابی روشنی
بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست
اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر
ترک گیر ای پیر خیز ای پیرخر
کار و باری کان ندارد پا و دست
ترک گیر ای بوالفضول کج نشست
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان گر پیر باشد زیر دست
روشنائی دید و از ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز
سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر
پیر جویم پیر جویم پیر پیر
تیر باشد نردبان آسمان
تیر پران از که گردد از کمان
بی ز ابراهیم نمرود گران
کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی
لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم کای مرد سفر
کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان
بی پر بدین بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق
بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب
حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان
خوش نشسته میرود در صد جهان
گر ندادستش چنین رفتار دست
این خبرها زان ولایت از کجاست
این خبرها وین روایات محق
صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون
آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار
وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان
نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
پر او با جیفه‌خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل
میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکوپیم
فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست
یک پر من بهتر از صد کرکس است
چند بر عمیا دوانی اسب را
باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین
عاقلی جو خویش را از وی رهین
آنچه گوید آن فلاطون زمان
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
همچو میگو سینه اندر چین بکد
بهر شاه خویشتن کم ملتحد
شاه را خود هیچ فرزندی نزاد
بلکه سوی خویشتن راه نداد
هر که از شاهان بدین نوعش بگفت
گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی ای مقل
زود ثابت کن که من دارم عیال
مرد را دختر اگر ثابت کنی
یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بشکافم بتیغ حلق تو
برکشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
ای بگفته لاف کذب امیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی
پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو
پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند
گردن خود را بدین دعوی زدند
هین ببین آخر بچشم اعتبار
اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
گر برین میداردی داور ترا
گر رود صد سال آن آگاه مست
بر عمی آن از حساب راه بست
بی سلاحی در مرو در معرکه
همچو بی باکان مجه در تهلکه
همه گفتند گفت آن با ستو
که مرا زین گفت باید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است
کامل آمد گشت وقت منقل است
صد دلا صبری بیا اکنون آن نماند
بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی کز عشق زاد
در گذشت او حاضران را عمر باد

عمی و ضریر
کور و نابینا
قمیص
پیراهن
منهاج
طریقه
اغتراب
غربت
تحری
جستجوی قبله
ابدال
مردان راه خدا
کش
خوب و نغز
امیغ
بیغش و آمیز
داور
یعنی برادر
تهلکه
هلاکت
منقل
واپس

[illegible]

ای محدث از خطاب و از خطوب
ور کند چشمم آهن سردی بکوب

سر بکوبم من بر آن ماکن های تنها
فهم کردم جمله اجزای من

اشترم من تا توانم میکشم
چون فتادم زار با کشتن خوشم

بر سر مقطوع اگر صد خندق است
پیش او دستان مزاح مطلق است

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا میزنم
یا سر اندازی و یا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب
آن بریده به به شمشیر و ضراب

دیده کان نبود ز وصلش در فره
آنچنان دیده سپید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او
بر کنش که نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن نصاب
آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پائی که از رفتار او
جان نپیوندد بنرگس زار او

آنچنان پا در حدید اولیتر است
آنچنان پا عاقبت دردسر است

یا درین ره می بیابم کام من
یا چو باز آیم ز ره سوی وطن

بو که موقوفست کامم بر سفر
چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندان بجویم جد و چست
تا بدانم که نمی بایست جست

این معیت کی رود در گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت و دل را مهر کرد
تا که عکس آن بگوش آید ز درد

چون سفرها کرد و داد راه داد
بعد از آن مهر از دل او برگشاد

چون خطائین آن صفات با صفا
گرددش روشن ز بعد دو خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی
این معیت را کی او را جستمی

دانش آن بود موقوف سفر
ناید آن دانش بتیزی فکر

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند که بسطت عطای حق که آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده است او در طریق معین امید بسته همین در میزند که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر و الله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه حلقه این در میزنم حق تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله اینهمه درهای یک سرا است

آنچنانکه وجه وام شیخ بود
بسته و موقوف گریهٔ آن وجود

کودک حلوائی بگریست زار
توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی
پیش ازین اندر بیان مثنوی

در دلت خوف افکند از موضعی
تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فائده دیگر نهد
وان مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع بر بسته بر یکجای سخت
کایدم میوه ازین عالی درخت

آن طمع زانجا نخواهد شد وفا
بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد
چون نبودش نیت اکرام و داد

از برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید
کاین مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران شود در منتجع
که چه رو یابد مصرف این طمع

طمع داری روزئی در درزئی
تا ز خیاطی بری نان تا زئی

رزق تو در زرگری آید پدید
کز ره همت بود آن کسب بعید

پس طمع در درزئی بهر چه بود
چون ترا از جای دیگر در گشود

بهر نادر حکمتی در علم حق
که نوشته آن حکم در ما سبق

نیز تا حیران شود اندیشه ات
تا که حیرانی بود کل پیشه ات

یا وصال یار زین سعیم رهد
یا ز راهی خارج از سعی جسد

توخته
ادا کرده
ستان

یعنی در بیان های
مثنوی

منتجع
مکانی که طلب
آب و گیاه دارد

من نگویم زین طریق آید مراد
می‌طلبم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌طپید
تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زان خروج
یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود میراثی یکی مال شمار
جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا
چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت
که بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان
که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانه‌ها
ماند چون جغدان در این ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ
یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است
در زمان خالیی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست
پر مشو کآسیب دست او خوش است
خالی آی و باش بین الاصبعین
کز می لا این سرمست است این

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزّ

رفت طغیان آب از چشمش گشاد
آب چشمش زرع دین را آب داد
ورد دعا و لابه در روز و هر دو دست
ز طلب شد بی تعب آن زیر
ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا شود دود خلوصش بر سما
تا شود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می‌کند
او نمیداند بجز تو مستند
صلتها بیگانگان را میدهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری اوست
عین تأخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همی داریم دوست
گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود
هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان او سوگوار
دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او
وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا
می‌فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوش آوازی قفس در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص
کی کند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن
آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد
کی دهد نان بل بتأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند
که بخانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد
گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن دار دارش می‌کنند
وز ره پنهان شکارش می‌کنند
که مرا کاریست با تو یک زمان
منتظر می‌باش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریبانند ورا
تا بطمع و رام گردانند ورا
مثل آن کمپیردان مکاینان
شاهد خوش را دهی مثل شهان

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر در طلب آن

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد
تو یقین میدان که بهر این بود
اینچنان نادان مومن بین بود
کافرانرا حسنت حال میشود
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار
که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید
که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست
کرد کدیت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس ثمین

رایگان
مفت

اجرنی
ایمنی پناه ده مرا

مزهر
نی که او را نوازند

[illegible]

بی درنگی هین زبغداد ای پسر   رو بسوی مصر منبت گاه زر
چون زبغداد آمد او تا سوی مصر   گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج   یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند   خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت   خویش را بر صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید   ز انکدائی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم   تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شبکو کی کنم من ذکر و بانگ   تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

اندرین اندیشه بیرون شد بکو   واندرین فکرت همی شد سو بسو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه   یک زمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب   که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت   مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار   دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس   پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست   هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم   که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان از چه رو باور کنید   یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست   بر ضعیفان زخمست و بیرحمی است
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام   رنج او کم بین بگیر از رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر   در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندران ایام دزد   گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد   چوبها و زخمهای بیعدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست   که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو   تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجائی غریبی منکری   راست گو تا تو چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند   که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست   وانما یاران زشت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم   تا شود هین ز شهر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان گران   که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم   من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت   پس ز صدق او دل آن کس شکفت

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

بوی صدقش آمد از سوگند او   سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد ز گفتار صواب   آنچنانکه تشنه آرامد ز آب
جز دل محجوب کو را علتیست   از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود   بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی   زانکه مردود است او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل   نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب   یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج   در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر عمر کاه   هر دوان بر لب گذر دارند ها
چون پیلو در میان شهرها   از نواحی آید آنجا بهرها
کاله معیوب و قلب کیسه بر   کاله پر سود و مستشرف چو در
زان پیلو هر که بازرگانتر است   بر سره و بر قلبها دیده ور است
شد پیلو مر ورا دار الرباح   وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یکیک است   بر غبی بند است و بر استاد فک است
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر   بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

مجاعت
گرسنگی

شبکوک
نوعی از گدا باشند که شب [illegible] می در محله برآیند و دعای اهل آن محله را و کنند تا ایشان چیزی [illegible]

ضرار
یعنی زیان رسان

اصبع
انگشت

ملدوغ
گزیده شده

منکر
نامعروف

غبی
غافل

مبل
ترکننده

مرج
کناره جوی و دریا

مستشرف
یعنی بلند قدر

بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور
بر یکی نار است و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار
بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش
بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هوش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی بند است و بر دیگر گشاد
بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش
بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب
بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو
بر یکی راحست و با دیگر کدو
بر یکی آب است و بر دیگر چو خون
بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم
بر یکی سنگ است و بر دیگر صنم
بر یکی جسم آسا و بر دیگر چو روح
بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان
بر یکی نان است و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال
بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو
کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه
کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود
باز بر نمرود آتش دان بود
بارها گفتیم این را ای حسن
می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول
این همان نانست چون نبود ملول
در تو جوعی میرسد تو ز اعتلال
که همی سوزد از او تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد
نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو
با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست و ز تخمه تمام
این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال
در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
شصت سالت سیری نامد از آن
عشوه‌ها در صید شله کفته تو
بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوئیش سوزان و چست
گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نوکننده دردهاست
کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد
درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ
رهزنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
ز آب شیرین کز او صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است
از شناس نقدگان هر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید
که مراد تو شوم گیر ای مرید
گفت او درست چشم و خود ورد بود
خار بود ارچه بصورت ورد بود
زو زوران درد و غلیس میکنید
تا شود در دست مطلب بیشتر

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی
مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی
نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی همچنین راه دراز
پیش گیری از سر جهل و ز آز
بارها من خواب دیدم مستمر
که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین
بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو
نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام این خواب را من بارها
که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال
تو بیک خوابی بیائی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل ویست
همچو او بی‌قیمت است و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد
پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ من است
پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
بر سر گنج از گدائی مرده‌ام
زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

ذبول
گداختن

مکاس
جد وجهد در بیع و شرا

[illegible]

شله
فرج زنان

خو
بریدن شاخ

ژاژ
بیهوده

باژ
باج

تسو
مقدار چهار جو از وزن

زین بشارت مست شد دردش نماند
صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من
آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم
کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم
یافتم من آنچه می‌خواهد دلم
من مرا او خویش دیدم بیگمان
هر چه خواهی گو مرا ای بدزبان
تو مرا پر درد گو ای محتشم
پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار
پیش تو گلزار و پیش خویش خوار
با فقیری گفت روزی یک خسی
که ترا اینجا نمی‌داند کسی
گفت او گر می‌نداند عامیم
خویش را من نیک می‌دانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و تش
او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت
سخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد
ور نه بختم داد و عقلم می‌دهد

بازگشتن غریب مصر به بغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تا بغداد او
ساجد و راکع ثناگو شکرگو
جمله ره حیران و مست او زین عجب
ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود
وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان کان مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم
هر دم از مطلب جداتر می‌شدم
باز عین آن ضلالت را بجود
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند
کژروی را مقصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا
تا نماید هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت
ور گنه خلعت نهد از مغفرت
منکران قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی
معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق‌خواه
کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعنه چون می‌آمد از هر ناشناخت
معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده
جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیکبخت
تا که جرح معجزهٔ موسی کنند
تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده
اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آورد و سپه تا حول نیل
تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود
کو بتحت الارض هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی
وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گزاف
تا بدانی کامن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد
نار بنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا
ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش
ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روان
ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون
که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید
لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی
خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند
عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندرآید تا شود او تاجدار
خود شبه عیسی آمد تاج دار
هی میاویزید من عیسی نیم
من امیرم بر جهودان خوش نیم
زودترش بر دار آویزید کو
عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر می‌رود تا بر خورد
برگ او بی‌گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود
عید پیسه دل بسوزد همچو عود

حانوت
دکان

وجا
خشکی

حفی
سزاوار

گزاف
گفتار از روی عجب و ناز

چند در عالم بود بر عکس این
زهر پیدا و بود آن انگبین
بس سپه بنهاد دل بر مرگ خویش
روی پنهان و ظفر آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت
آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند
جمله را زانجا پی سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند
کعبهٔ او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند
که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده
موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده
تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌اش [illegible] مخسوف تر
از چه هست این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون ده
آن فقیران عرب منعم شده
او گمان برده که لشکر می‌کشد
بهر اهل بیت خود زر می‌کشد
اندرین فسخ عزایم وان همم
در تماشا بوده در ره هر قدم
خانه آمد گنج زر را بازیافت
کارش از لطف خدایی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم
اهلها بنهد در خوف و بیم
یادم آمد قصهٔ شهزادگان
گوش هوشش آمد این شنودگان
آمد و گفتندش که اندر جانها
هست پنهان چو نجم اندر سما

منکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بی‌دستوری به بارگاه پادشاه چین سپاردن

گر بگوییم آن نیاید راست برد
ور بگوییم آن ملالت آید بدرد
همچو جعفر هم اندر اسب از کفت الم
ور خموشی اختناقست و سقم
گر بگوییم آتشی را او بیست
ور بگوییم [illegible]
در زمان چست گاهی یاران وداع
انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان
که مجال گفت کم بود از زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین
زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان
اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش
لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند زان رمه
کز علف خوار است و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود
لیک چون رفت او میان [illegible] بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود
مصلحت آن بد که خشک آرد درود
در میان جانشان بد آن سمی
لیک خود را کرد قاصد اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ
معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون
معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده
ده معرف شاه پر حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش
لیک می‌کرد آن معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی
به بود از صد معرف‌های صفی
گوش را رهن معرف داشتن
آیت محجوبیست و حزر و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان
دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او
بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف نزد شاه منتجب
در میان حال او بگشاد لب
گفت شاها صید احسان تو است
پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زده است
بر سر سرمست او میمال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی
کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زان بری
بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت
جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد
که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخت است
از پی تو در غریبی تاخت است
صوفی انداخت خرقه وجد در
کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقهٔ داده و ندم
آنچنان باشد که من مغبون شدم
بازده آن خرقه این سوم قرین
که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش
ور بیاید خاک بر سر بایدش

ابرهه
سلطان یمن که با پیلان قصد تخریب کعبهٔ معظمه آمد

ممتد
کشیده شده

مخسوف
فرو رفته بزمین

جعفر
وداع

اختناق
خفه شدن

مرعا
چراگاه

حزر
در بعضی حواشی بمعنی حدس نوشته‌اند

عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد
که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست
پنج دانگ مستیش دردسرست
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال
ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن
جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانش ز رویت محجبست
عین معزولیست نامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن
فقد استعداد بود و ضعف فن
بی ز استعداد در کانی روی
بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد
گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل
نی کثیرستش ز نور و نی قلیل
در گلستان آید از اخشمی
کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو حسنی دلبری مهمان غر
بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار
زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی گندم شده در آسیا
جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان
موسپیدی بخشد و ضعف میان
لیک با با گندمان این آسیا
ملک بخشد آید و کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت
تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از کباب و از شراب
چه حلاوت و ز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم کو سخن
تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست
شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد
بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت
شد که صید شه کند او صید گشت
هرکه در اشکار چون تو صید شد
صید را ناکرده قید او قید شد
هرکه جویای امیری شد یقین
پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان
نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژفکرت معکوس رو
صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی
چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست
همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو
رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن
دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو
عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و مکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن
رو بزن کردی کای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
بهر چه دادت خدا از بهر صید
در پی مرغ شگرفی دام نه
دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخکام
کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله
که مرا افغان ز یار ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار
از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه‌ست این غلغله
من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سرو سهی
وز ستمکاری شوهر شرح دهی
فهم آن بهتر کنم پیهم سراش
آنچه حق باشد تو زینها میبرش
مر مرا معلوم گردد حال تو
شوهرت را هم بسازی لیکجا
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بد
باشد از بهر گله آمد شده
خانهٔ سر جمله پر سودا بود
صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند
وان صدور از صادران فرسوده اند
همچو شاخ از برگ و از میوهٔ کهن
کرد خالی تا رسد از نو بها
برگها و میوه‌های نور غیب
از پی آن گشتگی بی هیچ ریب
در خزان باد خوف حق گریز
آن شقایقهای پارین را بریز
کین شقایقها ضد شکوفها
که درخت دل برای آن نماست

کالبد
بدن

محجب
پرده

محتوی
فراهم آورنده و جمع کننده

اخشم
آنکه قوت شامه ندارد

غر
حیز و قحبه

قباب
جمع قبه

خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی کای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه هست و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده ست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اوّلین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تابه خانه می‌پرداختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگهدارید دین زین گمرهان
لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازشها [illegible] قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی آن [illegible] / گشت جان پر عیش زان وصل [illegible]
اندر آمد جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی گفت ای حریف / وای و بالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
گفت شخصی نزد قاضی قصه / در حقم ناگفتنیها گفته
مر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست وان یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست نیک / از درون و سیم و زر خالیست لیک
چون تن زرّاق خوب با وفا / واندران سلّه نیابی غیر ما
من برم صندوق فردا را بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن نی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگند او که نکنم جز چنین
بار این صندوق آوردم [illegible] / خویشتن را گر ده بانند [illegible]
از پگه حمّال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ میزد کای حمّال ای حمال
کرد آن حمّال از هر سو نظر / کز چه سو در میرسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
هاتفی دانست کان بانگ [illegible] / بد ز صندوق کسی دوری نهان
عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرون نیست در صندوق زفت
عمر در صندوق برد از بدگمان / سر که صندوقی نه بیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری میرود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمّال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایب ما را زود تو با آن همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحم‌مند / تا ز صندوق بدن ما را خرند

افتکار: فکر کردن
یقظه: بیداری
[illegible]
سمعه: [illegible] از برای شنیدن و خبر [illegible] مردمان کنند
[illegible]
رفث: جماع
ربیع: بهار
خریف: خزان
پگه: مخفف پگاه است یعنی صبح زود
نکال: عقوبت

خلق را از بند صندوق فسون
کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست
که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو شناسش آن شناس
کو ز روح آنجهان دارد هراس
آنجها را دیده باشد پیش از آن
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست
عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید
او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد
یا ز اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور
از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا
در قفسها میرود او جابجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا
این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان
جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود
او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست
در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها
همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن نشان
کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او در ارتعاش
کی برآید یکدمی از جانش تاش
رهروی را گفت آن حمال شاد
که برو در محکمهٔ قاضی چو باد
نایبش را گوی کاین شد واقعه
بر سر قاضی بیامد قارعه
شغل را بگذار زود اینجا بیا
زو بخر سربسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را بیان
هرکه زو بشنید این خیره بماند
برد القصه خبر صندوق کش
نایب قاضی چنین از غیرتش
نایب آمد گفت صندوقت بچند
گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار
گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته‌نمد
قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست
بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر
تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار برمگشای راز
سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند
تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند
خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند
بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان
می‌کن از نیک و از بد با کسان
وانچه نپسندی بخود از نفع و ضر
بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین
میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط
تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است
هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش
نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همینجا خود جزای نیک تو
میرسد با هرکسی چون نیک و بد
وانچه را کاینجا رسد در یوم دین
هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استم است
لیک هم میدان که البادی اظلم است
گفت نایب یک بیک با ذمیم
با سواد او چه اندر شاد و بیم
او بشنید غیر او بیند رخش
با لغان و غلبیات میخرند
ماجرا بسیار شد در من یزید
داد صد دینار و آن از وی خرید
همچو آن ترکی که بد نادان و خر
هر زمان صندوقئی ای ناپسند

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هرکس را منم مولا و دوست
ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند
بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست
مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید

[illegible]

اشاره بآیه واقعه در سوره رحمن
یا معشر الجن والانس ان استطعتم
ان تنفذوا من اقطار السموات
والارض فانفذوا لا تنفذون الا
بسلطان در دفاتر سابق گذشت

ارتعاش
لرزه و جنبش

قارعه
نام قیامت

مرصاد
جائی که ملاحظه و انتظار
کسی باشند

بادی
آنکه ابتدا کاری
کرده

اظلم
ظالم‌تر

رقیت
عبودیت

لیک میگوئید هر دم شکر آب
هر زبان چون گلستان از خوش خضاب
هر زبان گوید سرو و سبزه زار
شکر آب و شکر عدل نوبهار

حلّهها پوشیده و دامن کشان
مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسمشان چون درج پر در ثمار

مریمان بی شوی آبست از مسیح
خامشان بی لاف گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است
هر زبان نطق از فر او یافته است

نطق عیسی از فر مریم بود
نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
پس نبات دیگر است اندر نبات

عکس آن اینجاست ذل من قنع
اندرین طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو
از خریداران خود غافل مشو

تا نمانی تو پریشان حال از آن
آنچنان فرمود ای صاحبدلان
باز بعد سالی آن جوحی ز فن
رو بزن کرد و بگفتا چست زن

آن وظیفهٔ پار را تجدید کن
پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

زن بر قاضی در آمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش
یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنه غمزهٔ غماز زن
لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت
غمزهٔ پنهان ز زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
کو بوقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز برون
در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام
گفت از جان شرع را هستم غلام

لیک اگر میرم ندارم من کفن
در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل وان باختش

گفت آن شش پنج با من باختی
پار اندر شش دره انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار
با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشتست زین شش پنج نرد
رسته او زین پنج حس و ششها
از ورای آنهمه کرد گشت

شد اشاراتش اشارات ازل
جاوز الاوهام طرّا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون
چون بر آرد یوسفی را از درون

وارد بالای چرخ بی ستون
جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده
رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو
دلو او فارغ ز دلو اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت
دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابستهٔ چرخ بلند
دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه
این مثالی بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثالی بی شکست
کفو او نی آید و نی آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی
صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی که درخورد تن است
هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است
چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای مسیحای نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر ردا
واقفت از حرف و رست از ندا
ای حبیب الله نهان در جان تن
گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان
مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من سجدهٔ این طین کنم
صورتی دون اللقب چون این کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

ثمار
جمع ثمره میوهها

آبستن

[illegible]

ترجمان
آنکه از زبان دیگری سخن گوید

لقیه
ملاقات

شش پنج زن
یعنی بهمه طور سعی در کارها میکنم و قمار [illegible]

[illegible]

اخی
بزبان ترکی برادر بزرگ

کفو
همتا

حفنه
مشت گندم و جو

کنیس
معبد نصاری و یهود

عفریت
دیو قوی ستنبه

بازآمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این
هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود
لیک جان با جان دمی خامش نبود

آمده در خاطرش کاین بس خفیست
اینهمه معنیست پس صورت ز چیست

صورت از بیصورتی آباد کن
خفتهٔ مر خفته را منقاد کن

آن کلامت میرهاند از کلام
وان سقامت میجهاند از سقام

پس سقام عشق جان صحت است
رنجهایش حسرت هر راحت است

ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
ور نمیشوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت
او از آن خورشید چون مه میگداخت

آن گداز عاشقان باشد نمو
همچو ماه اندر گدازش تازه رو

جمله رنجوران دوا دارند امید
نالد این رنجور کم افزون کنید

جمله رنجوران شفا جویند و این
رنج افزون جوید و درد و حنین

خوشتر ازین سم ندیدم شربتی
زین مرض خوشتر نباشد صحتی

زین گنه بهتر نباشد طاعتی
سالها نسبت بدین دم ساعتی

مدتی بد پیش این شه زین نسق
دل کباب و جان نهاده بر طبق

گفت شاه از هر کسی یک سر برید
من ز شه هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زر و از سر غنی
صد هزاران سر خلف دارد سر منی

با دو پا در عشق نتوان تاختن
با یکی سر عشق نتوان باختن

هر یکی را خود دو پا و یکسر است
با هزاران پا و سر تن نادر است

زین همه هنگامها کل شد هدر
هست این هنگامه هر دم گرمتر

معدن گرمیست اندر لامکان
هفت دوزخ از شرارش یک دخان

ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم
زانکه ایشانراست بر نار نعیم

ز آتش مؤمن ازین رو ای صفی
میشود دوزخ ضعیف و منطفی

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفاء ناری

گویدش بگذر سبک ای محتشم
ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس
بین چه پخسانید او را این نفس

زود کبریتت بدین سودا سپار
تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

گویدش جنت گذر کن همچو باد
ورنه گردد هر چه من دارم کساد

که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
من تهی ام تو ولایتهای چین

هست لرزان زو جحیم و هم جنان
نی مر این را امن و نی آنرا امان

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
صبر بس سوزان بد و جان برنتافت

مدتی دندان کنان این میکشید
نارسیده عمر او آخر رسید

صورت معشوق زو شد در نهفت
رفت و شد با معنی معشوق جفت

گفت لبسش گر ز شعر ششتر است
اعتناق بی حجابش خوشتر است

من شدم عریان ز تن او از خیال
میخرامم در نهایات الوصال

این مباحث تا بدینجا گفتنیست
هر چه آید زین سپس بنهفتنیست

گر بکوشی ور بگوئی صد هزار
هست بیگار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسب و زین بود
بعد از اینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابتر است
خاص مر دریائیانرا رهبر است

این خموشی مرکب چوبین بود
بحریانرا خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند
نعرههای عشق زانسو میزند

تو همی گوئی عجب خامش چراست
او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بیخبر
تیزگوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند
صد هزاران بحث و تلقین میکند

این نشسته پهلوی آن بیخبر
خفته خود آنست و کر زان شور و شر

آن کسی کش مرکب چوبین شکست
غرقه شد در آب او خود ماهیست

نه خموش است و نه گویا نادریست
حال او را در عبارت نام نیست

منقاد
مطیع و فرمان بردار

سقام
بیماری

سنی
ارزوغ و بها

منطفی
خاموش شونده

پخسانید
در بعضی حواشی بمعنی فرو نشاندن نوشته‌اند

لبس
جامه پوشیدن

شعر
مو

اعتناق
هم آغوشی

لی ازین دو هر دو هست او بلعجب / شرح آن گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت / جانش پر آذر جگر پر سوز و تفت

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / که از آن بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید / در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت عالی عالمی / کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت حالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه کافت / پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب / دمبدم میکرد و صدگون فتح باب
آب که روغن شدی که شعاع / خاک که گندم شدی و گاه صاع
در نظر با چرخ پس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بیشک چنان چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را بر صورت آن برگشود
از غبار موکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای بامزهٔ دانستهمان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / کاین در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / میفتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آرندت ز نان / گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان
باز استسقات چون شد موج زن / ملک و شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای این نوخانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بی خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زانرو که عکس دیگریست / جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران / شادی قوادی و خشم عوان
آن عوا زان ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید از شکست / لاجرم شاهش خوراند لحم
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا بر شد هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وهم پاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوا / وانگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبهٔ وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیش گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد

قدید: خشک شد

وافرحتاه: در مقام فرح گویند

زبون: خوار

بنان: سرانگشت

[illegible]

عاد را باد است حمال خذول / همچو بره در کف مرد اکول
عادیان را باد زاستکبار بود / یار می‌پنداشتند اغیار بود
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
این همان باد است کایمن می‌گذشت / بود همچون جان و همچون برگ و کشت
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان با کر و فر
کوه گردد ذرهٔ باد ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
ای دهان غافل همی بین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چون دم یزدان ببندد فیل را / وحی حق را این پذیرا شو زرا
زانکه ما هم در هم اسیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
عاریه است اینکه همی ملکت گفت / کردمی بر ساز خود من وا نعت
پس چو عادت سرنگون بنهاد هم / زاسپه تو با عیانه بر جهیم
آن زمان خود حمله‌کان میشوند / آن زمان خود سرکشان بی‌پرده تو
لیک گر زغیب کردی پیش شو / مالک دارین و شحنهٔ خود تو
رسته از پیکار و کار خود / اسم تو شاه و بهم تو طبل خود
ایمنان خود خاک خواری بد / لیک خاکی را که آن رنگین شدست
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش دارد این هم خاک کوست
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یک رنگ اند اندر گور خوش
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ کفران و شکست و شکر و التقا / تا ابد باقی بود بر جان عاقلا
برق و فر روی خوب عاریه / تن فنا شد وان بقا تا یوم دین
خاک را رنگی و فرهنگی دهد / همچو کودکان بران چنگی دهد
شیر و اشتر نان شود اندر دکان / در نگیرد این سخن با کودکان
کودکان اندر جهل و پندار و شکست / شکر باری قوت او اندک است
طفل را استیزه و صد آفت است / شکر آن کو بی فروغ لی الست

همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا کشدش قصاب‌وار
چون بگردانید ناگه پوستین / خرد شان بشکست آن بئس القرین
هود دادی پند کای پرکبر خیل / برکند از دستتان این باد ذیل
او ببست با خالق خود راستست / چون اجل آید برآرد باد دست
دست آنکس کو کند این دست با / وقت خشم آمدست بیکر دو تو
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید به دندان زه فند
یارب و یارب برآرد او بجان / که ببر این باد را ای مستعان
چشم سختش اشکها باران کند / منکرانرا درد الله خوان کند
باد گوید بیکم از شاه بشر / که خبر خیر آورم گاهی بشر
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی چار
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
سخنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روز مستعار است و سقیم
چون کلوخ رنگ است از درون با جمال / کاش خوردی خاک این جان دلان
این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
هم ز خاکی بخیه بر هم میزنند / جمله را هم باز خاکی میکند
تا ابد ای کانهمه نقش و نگار / جمله روپوش است و ملک مستعار
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر عابدین
چون سیه روئی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
زشتی آن نیست خوب آنکه لبس / دایم این خاک آن اندر لعب
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف میمزند
دامن پر خاک ما چون کودکان / رفته از سر جهد اسباب دکان
وای بر اطفال که پیری کنند / لیک مردانند و میری میکنند
وای بر آن پیران طفل نادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب

خذول
از خذلان است که
نافرمانبردار کسی باشد

ذیل
دامان

دبوس
گرز آهنین

عاق
نافرمان بردار

مزیدن
یعنی مکیدن آب

لبیب
دانشمند

چون سلاح و جهل جمع آید بهم
گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور
که ز فرعونی رهیدی وز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نهٔ
ایمن از فرعونی و هر فتنهٔ
خالی اشکم لاف اللهی زند
کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو
کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو
تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش
عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر میتنند
خاک بر چشم ممیز میزنند
چندلی را رنگ عودی مینهند
بر کلوخی حس عودی میدهند
پاک آنکو خاک را رنگی دهد
همچو کودکان بران چنگی دهد
دامن پرخاکمان چون کودکان
در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با کودکان شود جدال
طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام
پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش
طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش و موی او سپید
هم در آن طفلی خوفست و امید
ماند خواهم نارسیده و نارسم
حق کند با این غضب خود کرم
گر رسم یا نارسیده ماندم
ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی
بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیددار از هیچ سو
وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کرده است لغو
گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم
چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون مستان سلس
در دویدن سوی مرعای انس
کام اندازیم و آنجا کام نی
جام پر داریم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانی است
معنی اندر معنی و دربانی است
هست صورت سایه معنی آفتاب
نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست
چون بجای خشت وحی و ورد شکستنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست
پاره گشتن بهر این نور آمدست
بر برون که چو زد نور صمد
پاره شد تا در درونش سیم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این
از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز
شب نشاید شستن الا آن روز
این مکان چون گاهوارهٔ کودکان
بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها
طفلکان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ
تا تواند رفت بالغ بیدرنگ
خانه ای گهواره رو صدق ندا
تا تواند کرد بالغ انتشا

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری
از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه
ماه جانش همچو آن خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید
دمبدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند
زان غذائی کش ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید
گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده ام
چون عنان خود بدین شه داده ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع
پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز
ناز غیر از چه کشم من بی نیاز
سر چرا بندم چو دردسر نماند
وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته ام عارض قمر
باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مرا
همچو من شهزاده اکنون کجاست

سلاح
آلت حرب

غلس
آخر تاریکی شب

جندل
سنگ سخت

کرم
درخت رز

لغو
بزرگی ضیافت

مرعا
چراگاه

مندکت
پاره پاره

مهد
گاهواره

جری
وظیفه

ندید
همتا

لمع
جمع لمعه یعنی پرتو

زین منی چون نفس زاییدن گرفت
صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زانسوی حرص و حسد
تا بدانجا چشم بد هم میرسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او
ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب
این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس
تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار
که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک
تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان
تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید
عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید
پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر
از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده
خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار
زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
هر که خود بینی کند در راه دوست
مغز را بگذاشت کلی و بد بوست
دشمن من در جهان خود بین مباد
زانکه از خود بین نیاید جز فساد
می از آن آمد حرام اندر جهان
که خوری خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت
وین همه از نفس خود بین آیدت
آنکه با خود میخورد می خود بد است
همچنین میخواره خوار و مرتد است
وانکه با او می خورد بادش حلال
وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با خود می خورد از جام هو
چشم بگشاید به سیمین روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم
هم ز می خوردن شود این جان سلیم
آنکه میخواهی که از خود بگسلی
تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بیجانان وا گذار ای جان من
تا ببینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو
غم خور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود مگردان چیره تو
زود او را بار گیر از شیر تو
هرچه هست آن مستیی دارد یقین
خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی
که بگرداند آدمی را اعجمی
خورد گندم حله زو بیرون شده
خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شهوت ورا بیمار کرد
زهر آن باد سیه با کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز
همچو جغدی شد به ویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند از بهشت
اندرین سیر آمد گاوی بکشت
اشکست تیر انداز و کمانی استاد زاو
شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس
بیحفاظی شه فریادرس
وام مکر بدی ز حرص انگیزد می
بر تو شه هر کند عم او گر دمی
در سرت آمد هوای ما و من
قید بین بر پای خود پنجاه من
تو چه میکرد این بطر بر جان خویش
که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد
با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود
رحم کن کان درد بیداران بود
مر بشر را خود مبا جامه درست
چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مبا
کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است
نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر خود همی بد با امان
گشت طاغی چونکه فارغ شد زنان
آدمی خود بسته بلا بهتر بود
زانکه او را رو عاجز و مضطر بود
حق بعزرائیل میگفت ای نقیب
برکه رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد
لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا
در عوض قربان کند بهر فتی

خطاب حق تعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن او

گفت بر که بیشتر رحم آمدت
از که دل پرسوز و بریان‌تر شدت

ژاژ خاییدن
بیهوده گوئی کردن

عقار
شراب

جغد
مرغی هست که او را بوم گویند

زاو
[illegible]

مبا
مخفف مباد است

سداد
صلاح

کئیب
اندوهناک

گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه
هر دوان بر تخته‌ای درماندند / موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل او فکندم تخته را / از خلاص هر دوام گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد و ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌اش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی که مبراد عنا / پنجه ای بهمن بر این روضه‌ها
همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خطی کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید دزد و گرگ با گزند ۰۵

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آل هود گرد
ور بحرص این میکند گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

رجوع بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بشیر پلنگ

یک پلنگی بچگان نو زاده بود / گفتمش او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن / که بگفت اندر نیاید فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد / بی پدر من را عنایت قدرتا
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود او را هیچ عذری نبودش / شکوه نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنین کاین شاهزاده شکر شاه / کرد وز استکبار و شکبار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

اُکُل
خوراک

شیبان راعی
نام یکی از مشایخ معروف است

رعا
گله

مُثله
گوش و بینی بریدن و دست و پا قطع کردن بر خلاف هم

گره
مخفف گروه است

مقریان
قرائت کنندگان قرآن مجید

[illegible]

فطام
از شیر باز داشتن طفل را

یعنی قدرت نیز داده

حضانت
دایگی و محافظت طفل نمودن

استکبار
زیاده طلبی

لطفهای شه که ذکر آن گذشت   از تجبر بردلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را   زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره می‌زند   کبر و دعوی خدائی می‌کند
رفت سوی آسمان با جلال   با سه کرکس تا کند بر من قتال
صد هزاران طفل بی‌تلویم را   کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال   زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین مکن در دفع آن خصم احتیاط   هر که می‌زائید می‌کشت از خباط
کوری او رست طفل وحی‌کش   ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملکت ای عجب   تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از [illegible] عجیب   او زنا یابید کو بر ما حسیب
گرگ درنده‌ست نفس بد یقین   چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کلیم   نفس زشت کفرناک پر سقیم
زین سبب می‌گویم ای بندهٔ فقیر   سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست   باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می‌آری بجا گر طاقتی   بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت وا خرد از رنگ و بو   هم شوی چون موزه پاهای او
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست   بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت   در قتال انبیا موی شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی‌ادب   ناگهان اندر جهان می‌زد لهب
قصه کوته کن که رای نفس کور   برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود   چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر   دید کم از ترکشش یک چوبه تیر

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

گفت کو آن تیر و از حق بازجست   گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی   آمده بد بر سر او مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او می‌گریست   اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست   هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست
شکر می‌کرد آن شهید زرد خد   کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست   تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت   دوست بی‌آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت   آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهل‌ترین هر سه بود   صورت و معنی بکلی او ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت   می‌نمرد ار زین فنائی در شکفت
من ز طول قصه گشتستم ملول   من غریبا بحر معنی تو عجول
آنچه او از ذلت و عجز و نیاز   یافت مقصود از کریم کارساز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را بکاهلترین اولاد او دهند

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش   گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان   وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه کاله و سیم و زرست   آن بدو دان هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی پس اندرز کرد   بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم   نگذریم از حکم او ما تسلیم
سمع و طاعت می‌کنیم مر ورا   آنچه او فرمود بر ما فداست
تا چو اسمعیل ز ابراهیم خود   سر نپیچیم ار چه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش   تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینیم کاهلی هر یکی   تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند   زانکه بی‌شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند   کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام   می‌نیاسایند از کد صبح و شام

تجبر
خود بینی و کبر

تلویم
مقصود اینجا تقصیر است
[illegible]

سقم
بفتحتین بمعنی بیماری و بیمار

طائف
اول طواف کننده دوم
نام جائی است

ادیم
چرم است و خوب آن را
نسبت بطائف کنند

عین الکمال
چشم بد

شدیار
و شدکار هر دو بمعنی تخم
کردن زمین است بجهت
کشت ۱۲

کار دنیا را ز کل کاهلترند
در ره عقبی ز مه گوی می‌برند
این گزینید هر که او باشد رشید
هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
مهترین را گفت قاضی از کو
قصه از کاهلی ای مال جو
هین ز حد کاهلی گوئید باز
تا بدانم حد آن از کشف راز
بیگمان خود هر زبان پرده دلست
چون بجنبد پرده ز رویت حاصلست
پرده کوچک چو یک شرحه کباب
می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست
لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن
هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق هم بزه
هست ظاهر همچو عود و انگره
گر ندانی یار را از ده دله
از مشام فاسد خود کن گله
ور ندانی تو عجوز از شاهدی
بیگمان گشتست چشمت فاسدی
ور تو نشناسی شکر را از صبر
بیگمان شد حس ذوق تو جدا
ور یکی شد صوت بلبل با غراب
هست بی‌شک حس سمع تو خراب
ور یکی گشتست سمور و خارپشت
حس لمس تو بمرد و زشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر
هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره کار حواس خویش کن
وانگهی راه طلب در پیش کن
یا زبان همچون سر دیگست راست
چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از مجازان باده تیزهش
ویک شیرین از سکباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد فتی
وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را
گفت در چندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز
ور نگوید دانمش اندر سه روز
دانم ار گفت او بگوید دانشش
ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود
لب ببندد در خموشی در رود
گفت سیر و گوی تا بشنوم زین
تا بدو پوشیده ماندم حال این
حال کیست این گر ندانم چه شود
و اندران نقصان ایم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را
گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین
تو خیالی زشت بینی پر کین
دل قوی دار و بکن حمله بر او
او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی ترسیت پیشش برگرفت
آن خیال دیو وش یکسر نهفت
گفت کودک با خیال دیو وش
آنچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گردنم
ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست
آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن آنکه اوست
غالب آید بر شهان زان گروها
تا کند این دیو با شد آن برا
الله الله و توهم آنسوی ها
گفت اگر از مکر ناید در کلام
حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو
گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم پیش درج
تا برآید بر سر بام فرج
هست بهر صبر را اجر ظفر
هست روزی بعد هر تلخی شکر
چون بجوشد در حضورش از دلم
منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاده بمن
از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من این سخن زان میمنه است
زانکه از دل جانب دل روزنه است
مر بزرگی را که ورا گردن بسم
منتهی هسم بر دل برتن هم
چون فنا دانند وزن ال افتاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم
شد خمش گفتش ولد کای مقدم
از چه رو دیگر نمیگوئی سخن
از چه رو بستی در علم لدن
قصه شهزادگان ناید بسر
ماند ناگفته وز سیوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
نیستش با هیچکس تا حشر گفت

گولخن
یعنی گلخن است

انگره
وانگره نام صمغی است که بسیار تلخ باشد

[illegible]
لغت اسم صبر است
که درختی است

آبا
آتشش

سکباج
آش سرکه

ملقن
یعنی آموزنده است که [illegible]

سلم
نردبان

هست باقی شرح این لیکن درون   بسته شد دیگر نمی‌آید برون
وقت رحلت آمد و جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
گفتگو آخر رسید و عمر هم   مژده کامد وقت گشتن زاهم
زانکه اینجا نم زنده است و جو   از یمی نم یافت زان جو بسته و
یم چو شهر است و جو در وی ز نم   نم چو قطره وان یمی اندازه نم
چونکه نم از یم جدا نیست ای ظریف   پس ز راه جان طلب کن این شریف
جزو هر خاکی به خاکستان برد   موج بحر جان بسوی جانان برد
تا رهی از حبس این فانی جهان   در جهان جان بمانی جاودان
همچنین عمر عزیز بی‌بها   بی‌عوض ضایع کنی هر دم چرا
عمر کان شد صرف در دنیا بماند   خرم آنکش حق بسوی خویش خواند
بیشمار و بی‌عدد بی‌حد شود   عمر ده روزه که در طاعت رود
از یکی دانه که کاری صد هزار   دانه برگیری ز فضل کردگار
سوی کل خود روا ای جزو جدا   از خودی بگذر زمانی با خدا
چون حبابست این نقوش و این صور   بر سر آب درون ای نامور
از لطف و از کثف و از بوی و قد   می‌نماید خوردنیها و ترش
همچنین از قول و فعل مردمان   میشود پیدا که چه سانست جان
آب را اندر سبو ولی هم جدا   تا نگردد آب شیرین ناگوا
گفت احمد هرکه دور از دین ماست   هست مغبون و گر بیگانه است
هر دمی پس میرود از پیش   میشود صافیش وی دی بیخود
سوی دوزخ میرود آن بد را   بی‌عذاب بحر در بحر عذاب
رو بسوی اصل خود همچون خلیل   بگذر از استاره و چرخ علیل
این خودی را شرح کن اندر خلا   تا نمانی همچو ابلیسی جدا
قصه کوته کن که رفتم در حجا   این خمش والله اعلم بالصواب
نردبان آسمانست این کلام   هر که از این بر رود آید به بام
بام گردون را از او آید نوا

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت   او بگوید من دهان بستم که گفت
باقی این گفته آید بی‌زبان   در دل آنکس که دارد نور جان
در جهان جان کنم جولان همی   بگذرم زین نم درآیم در یمی
چونکه جان در خاک و نم زنده بود   در جهان یم ببین تا چون شود
زین یمی کو همچو جانست اندرا   در یم جانان که تا یابی بقا
تا ترا اینجا بر دگر بوده است   جستن اندر خاک نم بیهوده است
پس ز جان کن وصل جانان را طلب   بی‌لب و بی‌کام میگو یا رب
تخمهای عمر را در شوره خاک   می‌بکاری تا شوی آخر هلاک
غبن می‌آید ترا ای مرد کار   تا دهی گلزار و گیری خار زار
عمر سعد و دستمزد خویش ده   در ره حق کرد دان تا لبشی
هین تجارت کن در این بازار تو   صد هزاران گل بر از گلزار تو
خود شمار آنجا بود کاخر بود   بیشمار است آنطرف کان برتر بود
در تن همچون سبو هستی چو آب   گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
یا چو کفی بر سر آب درون   تا شود سر درون پیدا
تا که شیرین و یا ترشی است آن   میشود ظاهر [illegible]
جان او در مرتبه چون است و صفت   [illegible]
کاب ساکن همه دان خوش بود   رنگ و بوی و طعم خوبان اربوی
[illegible]   پر ز باد همچو آبان کفی
همچو او هر لحظه پایه میشود   هر دمی او تشنه دانش شود
پیش از آنکه کار تو آنجا رسد   هر دو جهان غفلت ترا دامن برد
پای همت برخور و بر ماه نه   سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
آب جان را بر اندر بحر جان   تا شوی دریا بهی بیحد کران
شکر کاین نامه به عنوانی رسید   کم نشد نقد و با خوانی رسید
نه به بام چرخ کان اخضر بود   بل به بامی کز فلک برتر بود
گردشش باشد همیشه زان هوا

[illegible]

وصف حالات مولوی معنوی قدس سره بنظم مثنوی از افکار ابکار و اشعار آبدار عمدة السالکین و زبدة العارفین قدوة المحققین مولانا وقار ابن الوصال علیه الرحمه

حبذا از این کتاب مستطاب
مخزن اسرار و قانون صواب
حبذا زین نامهٔ فرخنده فال
روشنائی بخش چشم اهل حال
نامهٔ گنجینهٔ اسرار عشق
تا قیامت گرم از و بازار عشق
سالکان را دارد روشن سراج
یافته کالای فقر از وی رواج
کاشف قرآن و حلال مثل
درج در وی حال اقطاب و رسل
بهترین قانونی از سیر و سلوک
کارگاه فقر داد آب ملوک
درج در آن گشته بهر جا طرفه
از جنان هر صفحهٔ او غرفه
چون نمودی غوص بحر مثنوی
شهد بر خوان حال مولوی
لازم آمد چون شنیدی قال او
از وقار ار بشنوی احوال او
گرچه لا تنظر الی من قال هست
لیک کلی زاو نباید داشت دست
او جلال الدین محمد داشت نام
وز بهاء الدین نسب بودش تمام
چون پدرش از بلخ کرد آهنگ راه
کش ملول آمد دل از خوارزمشاه
او بطفلی نیز عزم راه کرد
ترک بیت و عزم بیت الله کرد
هر که دارد عزم راه سالکان
گام اول گفته ترک خانمان
چون پدر با پور بمکه شد بتفت
با پدر در محفل عطار رفت
شیخ بینا بود بس بنواختش
در بطفلی جایگه بشناختش
دیدش اندر کودکی علامه
داد از گفتار خویشش نامه
گفت زود است کاین پسر غوغا کند
آتش اندر سوخته جانان زند
عزم حج کردند و حج بگذاشتند
سوی شام آنگه علم افراشتند
پس به بیت المقدس آوردند رو
خانه خانه جا بجا در جستجو
همچنین از خاک پاک انبیا
جسته همت با درونی بیریا
سیدی سرمد که برهان داشت نام
بود پیر عهد و ایشانرا امام
کردشان بدرود اندر شهر راه
داد جان پرشوق دیدار اله
لیک چون میکرد آهنگ رحیل
شد بملک روم ایشانرا دلیل
کاندر آن ملک از فر دادار تخت
فتحها پیدا ز اقبال و بخت
پس بهاء الدین ز دنیا عقبی گزید
عزم قونیه کرد و جنت آشیان گشته شهید
بد علاء الدین سلجوقی بروم
حاکم و فرماندهٔ آن مرز و بوم
مقدم او را غنیمت بس شمرید
شهر بها را ز دل و جان سعید
بعد چندی عمر او آمد بسر
مولوی بنشست بر جای پدر
جمله دانایان بفضلش معترف
گشته از دریای علمش مغترف
لیک نامد فضل و تدبیرش پسند
مرغ طبعش داشت پروازی بلند
عز و جاهش در نظر بیهوده بود
جذبهٔ غیبی دلش بربوده بود
جست ز اهل دل فروغ و کیمیا
چون صلاح الدین و چون ابن ابا
همچنین چوپان بد او را نیز پیر
تا حسام الدین شد او را دستگیر
چون زمان شورش انگیزی رسید
دورهٔ شه شمس تبریزی رسید
کش اشارت شد ز پیری کامیاب
کز بسوی روم باید شد شتاب
کاندر آن بگسست دل شوریده
طالبی مشتاق صاحب دیده
مانده در ظلمات حیرت پر ستوه
خیز شمسا بر وثاق او فرو
اندر افکن آتشی در سوخته
تا شود با نار سر افروخته
از پی آن آمدی چون ولی شد دررسید
خود ز طالبان در پی او میدوید
چون فروغ شمس اندر روم تافت
هر کجا نیک اختری زو نور یافت
دید روزی مولوی اندر طریق
کو سوار و در رکابش دو فریق
[illegible]
شمس تبریزی آمد خندان [illegible]
گفت مولانا از آنش [illegible]
طالبانرا زین سفر مقصود چیست

مُثُل
جمع مثال است

در
خبر است
که انظروا الی
ما قال و لا تنظروا الی
من قال یعنی نظر بگفته
کنند نه بگوینده
۱۲

قونیه
نام شهری از بلاد
روم است ۱۲
مغترف
مشت آب برگیرنده
از جوی و دریا ۱۲

گفت کشف معضلات شرع و دین
گفت نی نیست بهر دوی این
گر نه علت سوی یزدان رهبر است
جهل از آن علم صد ره بهتر است
این سخن بشنود و عزم راه کرد
مولوی را شمس آگاه کرد
روز دیگر وقت بحث و گفتگوی
سوی بزم مولوی بنهاد روی
بد کتابی چند نزد آن امام
یک بیک آنها را بدید و شد تمام
گفتش ای درویش بگذر زین سؤال
نیست اینها غیر علم قیل و قال
شمس را شد تیره خاطر زین جواب
نامها را زود افکند اندر آب
مولوی زین کرده آمد دل غمین
گفت پیرا هی چرا کردی چنین
دست برد آن نامها را بی زیان
ز آب بگرفت و نهاد اندر میان
مولوی را گشت حیرت بر مزید
گفت ساقی ها چه کردی ای فرید
گفت اینها علم حالست ای کبار
مر شما را با چنین حالت چکار
مولوی زین کرده آگه شد به حال
کاین نکو باشد ز ابدال رجال
دست زد و دامان او بگرفت سخت
شد مرید آن شه پیروز بخت
ترک عزت ترک لذت ترک کام
گفت واشو از خیال ننگ و نام
گشت از شمس حقیقت مستنیر
تا که شد صدری بل بدری منیر
در وجود شیخ شد محو و فنا
فقر را گر بایدت پیش آی غنا
مدتی با یار در خلوت نشست
بر رخ اغیار کلی در ببست
از شراب وصل برخوردار شد
محرم خلوت سرای یار شد
نو مریدان در فغان و در خروش
که کجا بود این گدای ژنده پوش
وز کجا آورد این کید و دغل
که ببرد او چنین صدری اجل
ای خدا اسلام شد خوار و تباه
قبة الاسلام شد گمره ز راه
نیست این هنر جز ز اهل ضلال
خون او باشد حلالست و حلال
مولوی را بود پوری بی فتوح
همچو کنعان شقی از نسل نوح
با پدر چون شمس را دمساز دید
گفت کین خود ازین باید کشید
زانکه این بر هم زننده کار ماست
گشته بی رونق از او بازار ماست
حال مولانا از او رنجیده شد
مسند عز و شرف برچیده شد
بعد چندین سال قهر و عتاب
و یکی از ناکسان کینه آور تاب
کرد هر کس دعوت از خلوتش
شمس خود آگاه بود از نیتش
چون برون آمد ز خلوت آن فقیر
تیغ کین بگرفت و پهلویش [illegible]
ماند خونش بر زمین آن آفتاب
شد نهان حق توارت بالحجاب
مولوی از آمده او زار ماند
بی فروغ شمس روزش تار ماند
بعد سالی چند ترک خاک گفت
جان پاک او بجانان گشت جفت
با روان شمس صحبت اتصال
همچنین شد تا نهایت الوصال
عاشقان را زندگی آمد حجاب
چون بمیرد بر فتد زایشان نقاب
دو بود تا هستش از هستی رگی
دو نماند از میان چون شد یکی
جوی چون پر باشد از آب عفن
نبود پیشش الا که آب مختزن
چون تهی گردد ز آب تیره تاک
بحر لطف آرد سویش آب پاک
بر طریق دیگران هنگامه‌ها
نیز گفته شد بر خوان نامه‌ها
آنچه شد مستنبط از اصحاب حال
گفته شد والله اعلم بالمآل

سبب نظم کتاب مثنوی بر طریقی که در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدأ از نخست
با حسام الدین و هم زو شد درست
مولوی را گفت روزی کای اجل
پس دراز گشت دیوان غزل
کاش چندی ترک این عنوان کنی
دفتری با نغزی ز نو بنیان کنی
شیوه‌ای از نو بنا کن ای وحید
انما الابیات فی امر جدید
مولوی گفت این بجا خاطر داشتم
چند بیتی نیز از آن بنگاشتم
گوشه دستار خود را برگشاد
نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد
چند شعری ز ابتدای مثنوی
شاد و خرم شد حسام از مولوی
با هزاران نغزی و آهستگی
جست از او این مثنوی را بستگی
روز و شب بنشست معارف را نوشت
او همی گفت و حسام الدین نوشت
تا که شد ابیات نامی تمام
از خدا بادا خدا را بر تو سلام

بعون الله و منّه و حسن توفیقه کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی که در مراتب ثلثهٔ حکمت علمی و عملی تألیف نموده و حقایق مراتب مذکوره را با نکات و امثال و حکایات شیرین و روایات رنگین ادا کرده گهرهای معانی را از خزانهٔ خاص خیال بسلک تنظیم و ترتیب کشیده است و جواهر ثمین حقیقت برشتهٔ زرّ شریعت پیوند داده و مخازن طبع ابناء زمان سپرده افکار ابکار معانی بر منصّهٔ اوراق و الفاظ جلوه داده و آیات ثنا وسط القلادهٔ آن و سابقاً بسنهٔ هزار و دویست و شصت و شش هجری عالیجناب قدسی القاب فضیلت و افاضت مآب حقایق و معارف انتساب قدوة الحکماء المحققین و زبدة العرفاء المدققین نخبة الفضلاء و الادباء المیرزا احمد المتخلص بالوقار الشیرازی ببندر معمورهٔ مبمئی بنهایت دقت تصحیح بخط نسخ نگاشته خامهٔ گوهربار خویش نموده بطبع درآورده بودند در این زمان نیز حسب الخواهش بعضی از صاحبان ذیشان باهتمام و خط بندهٔ بی نام و نشان اقل عباد الله محمد ابراهیم الشهیر بآقا خلف مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمت الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع الشیرازی از روی همان نسخه بعد التصحیح و مقابلهٔ دو نسخهٔ دیگر صورت تمام و اختتام در بکارخانه و مطبع عالیشان معلی بنیان استاد المطبعین و المتقنین شهاب الدین المشهور بحاجی سمت طبع و ارتسام یافت و قد حصل

الفراغ من التحریر و الطبع فی سابع شهر ربیع الثانی

من شهور سنة سبعین و مأتین بعد الالف

من الهجرة النبویة علی مهاجرها

الاف التحیة

۱۲۷۰

٨٩١٫٥٥١٣٠

CALL No. ACC. No. ١٣٤٣٠

Acc. No. ١٣٤٣٠

Class No. ٨٩١٫٥٥١ Book No.

Author مولوی رومی جلال الدین

Title مثنوی معنوی

مولوی

مثنوی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

NOT TO BE ISSUED
PERSIAN SECTION

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.